

کتابخانه مجازی باغ رمان

www.bagheroman.ir

Telegram Channle: @bagheroman_ir

به نام خالق هستی

رمان نیلوفر آبی نمی میرد

به قلم ویدا منصوری

مقدمه:

در کوچه پس کوچه های خیالم، میان اقاقی ها و یاس های عاشقی من، تو را می بینم و خودم را، دست هایمان قفل شده در هم قدم می زنیم به سوی خانه کاه گلی و ساده ی عشق...

تو شعر عاشقانه می خوانی، من خیره نگاهت می کنم. چشم های تو زمزمه دوستت دارم می کنند و من سرخوش می خندم.

می بینی سرزمین خیالم چه دوستداشتنی است؟!

چون آنجا تو هستی و عاشقانه دوستم داری. من می خواهم در سرزمین خیالم زندگی کنم.

دنیای حال بی رحم است. دنیای واقعی می گوید تو دوستم نداری...

من نمی خواهم این حقیقت ترین دروغ را باور کنم.

تاریکی خوفناکی همه جا سایه انداخته و فضای دلگیر و ترسناک پارک رو ترسناک تر کرده بود. جز نور کم جونی که از تیرک های قدیمی برق کنار جاده نشئت می گرفت، روشنایی دیگه ای وجود نداشت و جز دو تا تاب و یه سرسره قدیمی چیزی تو این پارک پیر و فرسوده دیده نمی شد.

با سوز سردی که سردی اش تا اعماق وجودم نفوذ کرد نگاهم رو از چهره پارک گرفتم. زانو هام رو بغل کردم و سرم روی زانو هام گذاشتم. نگاهم به سمت خواهرکم که تو سرسره ی سرد خوابیده بود کشیده شد. خس خس سینه اش می گفت حال ریه هاش خوب نیست و اخطار می داد که زودتر باید کاری کنم. آهی کشیدم و هم زمان پالتو کهنه و وصله دارم رو از تنم کندم، خم شدم و پالتو رو، روی صورتش انداختم.

دوباره به جای قبلی ام برگشتم، زانو هام رو بغل کردم و درون خودم مچاله شدم. حالا سردی و بی رحمی باد تیز زمستان رو بهتر حس می کردم.

تو این زمستان سیاه و بی رحم تا کی می شد دووم آورد؟

هر لحظه و هر بار که سر انگشت هام کرخت تر می شد، هر بار که غول سرما بی رحمانه تازیانه ای سرد به تن خسته ام می زد، هر بار که نگاهم به سمت آنا می رفت بیشتر و بیشتر پی به بی کسی ام می بردم و ناخواسته ذهنم به چند روز گذشته پر می کشید:

اون روز، اون مرد و فرزند خونه نبودند. رفته بودن شهر کوچک مجاور روستا تا بذر بخرند. تصمیم رو گرفته بودم ولی، یه کم دلهره داشتم؛ فقط یه کم. مدت ها بود که به فرار فکر می کردم. مدت ها بود که برای این کار برنامه ریزی می کردم. بلند شدم و به سمت خواهر کوچکم که گوشه ای کز کرده بود رفتم، کنارش زانو زدم و بغلش کردم. زمزمه کردم: بلند شو آنا جان، بلند شو خواهرم باید بریم.

با صدای دلنشینش آرام گفتم: کجا؟

همون طور که موهای طلایی رنگش رو نوازش می کردم گفتم: یه جایی دور از اینجا دور از این مرد به اصطلاح بابا و اون فرزند به اصطلاح برادر.

یادم هست چشم های معصومش چطور با ترس بهم دوخته شده بود. یادم هست که گفتم: بلند شو خواهرم زیاد وقت نداریم هر جا که بریم بدتر از اینجا نیست.

مقدار پولی که پس انداز یک سال خیاطی کردم بود، البته بماند که دور از چشم فرزند پس اندازش کرده بودم. دفترچه های بیمه، شناسنامه هایمان، پرونده تحصیلی آنا، یکی دو دست لباس، پتو مسافرتی و چند تا خرت و پرت دیگه تنها لوازمی بودن که تو کوله هامون گذاشته بودم.

یادم هست آخرین نامه ای رو که برای عمو نوشتم. خیلی چیزها یادم هست. این که چطور تمام مسیر تا بیرون اومدن از شهر کوچک مجاور روستا رو پیاده طی کردیم. چون، اهالی اونجا هم دیگه رو می شناختن سوار وسیله نقلیه یا اتوبوسی نشدیم و از میان زمین های بایر اطراف شهر عبور کردیم و بعد فرسنگ ها راه رو پیاده طی کردیم تا امکان پرس و جو و در نتیجه پیدا کردنمون نباشه. البته اگه اصلا پرس و جو می کردن...

یادم هست تاول های روی پای ظریف و کوچیک خواهر چهارده ساله ام رو، عفونت شدید گلوش رو و کپسول های که محض احتیاط برداشته بودم هم فایده نداشتن.

صدای ناله ضعیف آنا من رو از افکارم بیرون کشید، جلوی دهانه ی سرسره جابه جا و به سمتش خم شدم. پالتو رو از روی صورتش برداشتم. ناله می کرد. آنای من، خواهر کوچولوی من ناله می کرد و من دلیل این ناله های پر از ترس و عجز رو خوب می دونستم.

دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم. تب داشت. خیلی هم تب داشت. آنا می سوخت و من تو این ظلمت شب عجیب احساس بی کسی و بیچارگی می کردم. احساسی که همراه همیشگی من بود ولی، گاه بیشتر خودش رو به رخم می کشید. زیر لب زمزمه کردم: باید قوی باشی آیلار هنوز اول راهی.

بطری آب رو برداشتم. پارچه ای از کوله ام بیرون کشیدم، پارچه رو خیس کردم و روی پیشونی اش گذاشتم. بی فایده بود ولی، کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. با خودم گفتم: فردا حتما باید ببرمش بیمارستان.

دوباره نگاهم رو به اطراف گردوندم. شب همچنان لم داده بود. وزش باد شدت گرفته بود و لحظه ها و ثانیه ها دیر می گذشتن و من با خودم فکر می کردم هیچ وقت این شب ها رو فراموش نمی کنم.

از صدقه سری طالع سیاهم می دونستم باید خودم رو برای روز های سخت تری آماده کنم. خسته بودم. خسته از این اومدن های بی وقفه، خسته از این همه بی کسی و مظلومیت. اونقدر خسته که حتی میان این پارک دلگیر و زمستون سینه سوز روزگار خوابم می اومد ولی، باید بیدار می موندم. اگر می خوابیدم چی می تونست تضمین کنه وقتی که بیدار میشم همینجا باشم؟

یک دختر روستایی بودم ولی، چشم و گوش بسته و ساده لوح نبودم. خوب می دونستم اگه لحظه ای غفلت کنم شاید اتفاق های وحشتناکی بیفته و اسیر دست آدم های گرگ صفت بشم.

نه، باید بیدار می موندم تا آنا آروم بخوابه تا وقتی بیدار شد ببینه من کنارش هستم؛ مواظبش ام و نترسه.

باقی مونده آب رو، به صورتم زدم تا خواب از چشمام فراری بشه. صورت خیس ام با باد تیز و سردی که بهش خورد یخ تر شد ولی عوضش خواب از چشمام رخت بست و رفت.

زمان چقدر دیر می گذشت. بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. همون طور که آهسته قدم می زدم، دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا شاید با گرمی نفس هام گرم بشه. چند قدمی طی کرده بودم که با شنیدن صدایی با ترس به عقب برگشتم. گربه سیاه رنگی از سطل زباله بیرون پرید و رفت. نفس حبس شده ام رو آزاد کردم. بیخیال قدم زدن شدم و به سمت دهانه ی سر سره رفتم و نشستم.

با خودم فکر کردم الان اون مرد و فرزند چیکار میکنند؟

پوزخندی زدم و خودم جواب سوالم رو دادم: هیچی الان خوابیده اند. راحت و بی دغدغه. بدون این که حتی فکر کنن ناموسشون تو این شب سرد دی ماه چیکار میکنه و کجاست؟ بغض ام رو پس زدم ولی، تلاشی برای خفه کردن آه پر سوزی که از قلبم بلند شد نکردم.

این شب طولانی دی ماه و این سکوت مرموز من رو به زور هم که شده بود به گذشته ها برد.

" فقط شش سالم بود. مامان حامله بود. نیمه شب بود. مامان جیغ می زد. درد داشت. تا شهر و اولین بیمارستان ساعتی راه بود و اون ساعت هم ماشین به راحتی پیدا نمی شد.

طول کشید تا بابا رفت دنبال قابله و قابله اومد. پشت در اتاق نشسته بودم و همراه با صدای جیغ و ناله های مامان من هم گریه می کردم. بابا هم طول خونه رو با قدم هایی بلند طی می کرد ولی، حتی یه بار هم من رو تو آغوشش نگرفت و سعی نکرد آرومم کنه. حتی نگفت گریه نکن دخترم اتفاقی نمی افته. نگفت دخترکم بخواب تو الان نباید اینجا باشی. هیچ کاری نکرد.

لحظاتی گذشت که صدای جیغ مامان قطع شد و صدای گریه ی بچه تو خونه پیچید. بابا وارد اتاق شد و چند لحظه بعد صدای داد و فریادش بلند شد. مثل همیشه با شنیدن صدای داد و فریادش از ترس تو خودم مچاله شدم و سرم رو، روی زانو هام گذاشتم. با صدای قابله سرم رو از روی زانو هام برداشتم. پیرزن که بچه رو به سینش فشار داده بود و رنگش پریده بود رو بهم گفت: دختر جون بلند شو بیا.

این رو گفت و رفت. دلم می خواست می رفتم تو اتاق و مامان رو می دیدم ولی صدای فریاد های بابا پشیمونم کرد.

بلند شدم و دنبال قابله راه افتادم. پیرزن پشت در خونه عمو که همسایه دیوار به دیوارمون بود ایستاده و در چوبی رو محکم با مشت هاش کوبید. چند دقیقه طول کشید تا زن عمو با چهره ای هراسان و چشم هایی پر از تعجب پشت در قرار گرفت.

حق داشت بیچاره. شب از نیمه گذشته بود.

زن عمو که پرسید چی شده، قابله بچه رو که هنوز نمی دونستم دختره یا پسر تو بغل زن عمو پرت کرد و گفت: بچه رو خیلی سخت و با زحمت به دنیا آوردم. ولی ارغوان تموم کرد. شوهرش هم وقتی دید ارغوان مرده و بچه هم دختره، مثل ببر زخمی همش داد و بیداد می کرد. می خواست بچه رو بکشه، من برداشتمش و فرار کردم. ببر یه جا قایمش کن.

این رو گفت و با ترس به سمت انتهای کوچه دوید و تو تاریکی نا پدید شد.

زن عموهاج و واج مونده بود.

تو شک حرف هایی که شنیده بودم، مونده بودم. مثل بید می لرزیدم. خوب می دونستم ارغوان مرده یعنی چی، یعنی مامانم دیگه کنارم نبود، نبود تا موقعی که بابا کتکم می زد سپر ام بشه، یعنی دیگه نمی تونستم ببینمش، یعنی باید می رفت زیر خروارها خاک، یعنی تنها حامی ام رو از دست داده بودم، یعنی بی کس شده بودم.»

قلبم تیر می کشید، دستم رو روی قلبم گذاشتم. نه حداقل الان نباید به اون روزها فکر کنم. دیگه هیچی مهم نیست. الان تنها چیزی که مهم بود، آنا بود.

گرگ و میش بود و سیاهی شب پاورچین پاورچین می رفت تا جاش رو به سپیدی صبح بده.

در حالی که از سرما می لرزیدم، خم شدم و پالتو رو از روی صورت خواهرم برداشتم. چقدر معصوم بود چهره ی خواهر کوچولوی من.

آهسته صدایش زد: آنا؟ آنا جان؟ بیدارشو عزیزم.

چشم باز کرد. خودم رو عقب کشیدم و اون از سرسره بیرون اومد. چشم هاش رو مالید و گفت: چرا چیزی نپوشیدی؟

پالتو رو برداشتم و پوشیدم و گفتم: بفرما پوشیدم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

همون طور که موهای طلایی رنگش رو به داخل مقنعه اش می فرستادم گفتم: بلند شو و دست و روت رو بشور بریم
یه چیزی بخوریم. بعد یه سر بریم درمانگاهی، جایی، اوضاع ریه هات اصلا خوب نیست.

شال گردنش رو دور گردنش حصار کرد. اخم کرد و گفت: نه نمی خوام.

اعتراض کردم: آنا؟

پاهش رو جمع کرد، سرش رو روی زانوهاش گذاشت و گفت: خوب میشم. به خدا خوب میشم، یه کم صبر کن با
همین کپسول ها خوب میشم، نیازی به دکتر نیست. یه سرما خوردگی کوچیکه.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد: اگه همین طوری پیش بریم نمی تونیم بریم مشهد.

با خودم گفتم: الکی نیست خواهرم. تو حالت خوب نیست، نه همیشه.

روبهش گفتم: نگران نباش یه کاریش می کنم فعلا فقط و فقط تو مهمی.

خواست حرفی بزنه که بلند شدم و گفتم: بیا یه آبی به سر و صورتت بزن زود تر از اینجا بریم.

آهسته و بدون حرفی کنار هم قدم بر می داشتیم. آنا به سختی قدم می زد. دیگه رمقی برای پاهای ظریف خواهرم
باقی نمونده بود. سرما هم قوز بالا قوز بود و مثل خوره به جونمون افتاده بود.

از اطراف معلوم بود که از مناطق پایین شهر هست. به اولین سوپری که رسیدیم ایستادم. مقدار پولی از داخل کوله
ام برداشتم و لنگ لنگان به سمت مغازه رفتم. پیرمرد حدودا شصت ساله ای روی صندلی پلاستیکی آبی رنگی
نشسته و در حال چرت زدن بود.

صداش زدم: آقا؟

چشماش رو باز کرد و گفت: بفرمایین.

آنا:

دستام رو تو جیب پالتو رنگ و رو رفته ام فرو بردم و سنگ ریزه جلوی پام رو به بازی گرفتم. نگاهم رو به سمت مغازه کج کردم و آیلار رو دیدم که به سمتم می اومد.

بسته بیسکویت و لیوان شیری که بخار گرمی ازش بلند می شد رو که به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم.

جرئه ای از شیر رو خورد و گفت: از مغازه داره پرسیدم گفت یه دویست متری جلوتر مطب یه دکتره عمومیه. باید بریم اونجا.

آه کوتاهی کشیدم و چیزی نگفتم.

روی تابلو آبی رنگ قدیمی نوشته بود: دکتر رضا شیبانی.

مطب خلوت بود و جز من و آیلار و منشی و یه مریض دیگه کسی نبود.

دکتر که مرد تقریبا سی و شش ساله ای به نظر می اومد، موهای کم پشت مشکی رنگی رو ساده شونه زده بود.

گوشی پزشکی اش رو روی سینم گذاشت و گفت: نفس عمیق بکش.

دو بار نفس عمیق کشیدم که دکتر گوشیش رو از روی سینم برداشت و گفت: چرا اینقدر دیر مراجعه کردین؟

بعد انگار تمایلی به شنیدن جواب سوالش نداشت ادامه داد: اوضاع ریه هات اصلا خوب نیست خانوم کوچولو. فعلا یه سری دارو برات می نویسیم ولی اگه بهتر نشدی باید بیمارستان بستری شی. پس چند روز استراحت کن. سوپ و غذای گرم بخور.

این دکتر چه می دونست من پنج روزه با همین پاها فرسنگ ها راه رو طی کردم؟ اون چه می دونست سرما هر روز چند بار من رو می کشه و زنده می کنه؟ کی باید برام سوپ درست کنه؟ جای استراحت کجاست؟ خونه؟ کدوم خونه؟

با صدای آیلاز به خودم اومدم: آنا جان، بلند شو عزیزم.

وقتی آیلاز از منشی آدرس دارو خونه رو خواست منشی گفت: یه خیابون بالاتر هستش. وقتی دارو ها رو گرفتی بیار سرمش رو بزنم براش.

آیلاز رو بهم گفت: آنا بشین همین جا. زود بر می گرم.

سرم رو تکون دادم و اون رفت. روی صندلی فلزی نشستم. هوای مطب گرم و مطبوع بود. بخاری با ترکیب رنگ کرم و مشکی گوشه ای جا خوش کرده بود.

این سکوت و تنهایی من رو به گذشته برد. گذشته ای نه چندان دور:

فرزاد عصبانی بود. چراش رو نمی دونستم. انگار دنبال یه چیزی بود که عصبانیتش رو سرش خالی کنه. مثل هر بار من طعمش شدم. به سمتم اومد و با عصبانیت گفت: چرا لباس های من خشک نشده؟

با ترس گفتم: من چه میدونم.

-حتما دیر شستیش.

-همون موقع که گفتم شستم.

خفه شو ای گفت و بی رحمانه دستای قوی اش چند بار روی سرم فرود اومد که جیغ زدم و دستام رو سپر سرم کردم.

آنا با ترس به سمتم دوید و بغلم کرد. فرزاد هم بیخیال شد زیر لب فحشی داد و رفت.

نپرسید چرا کتک زد. هیچی نگفت خوب می دونست این بار هم مثل هر بار الکی کتک خورده بودم. فقط بغلم کرد و من فقط گریه کرد. اولین بارم نبود که کتک می خوردم. از وقتی که به یاد دارم وضع همین بود. ولی، من مثل آیلار قوی نبودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و گریه نکنم. دردی که به خاطر کتک تحمل می کردم زیاد برام مهم نبود ولی، این خیلی آزارم می داد که اونقدر بی ارزش ام که بی دلیل و خیلی راحت فرزاد می تونست بهم زور بگه و کتک بزنه. به چه جرمی؟ به جرم این که دختر بودم و یه دختر حق اعتراض نداشت!! اما بابا خیلی کم کتک می زد. خیلی کم. ولی هیچ وقت جلوی فرزاد لعنتی رو نگرفت. هیچ وقت حس نکردم بابا دارم.

اما آیلار، هیچ وقت بابا صدایش نزد. همیشه برایش یه غریبه بود. یه آدم به ظاهر مرد. یه آدم که هیچ وقت انسان و پدر نبود. بابا من رو نمی خواست. آیلار رو نمی خواست. اون فقط پسر دوست داشت. با این حال همیشه هم با فرزاد دعوا می کرد. نمی دونم، شاید هم فرزاد با اون دعوا می کرد فقط می دونم هیچ وقت تو اون خونه ی لعنتی آرامش نبود.

آهی کشیدم و اشکام رو پاک کردم. نگاهم به سمت منشی رفت که با تعجب نگاهم می کرد. روی صندلی جابه جا شدم که با شنیدن صدای پای کسی نگاهم به سمت در رفت. آیلار در حالی که کیسه پلاستیکی پر از دارو تو دستش بود وارد مطب شد.

گرختی دستاش و قرمزی نوک بینیش خبر از سرمای بیرون می داد.

آیلار:

ابره‌های سیاه و خاکستریِ بازیگوش توی صفحه تیره ی آسمان به این طرف و اون طرف می رفتن. و من برای اولین بار از تصور اینکه بخواد بارون بباره ناراحت شدم. اگه بارون می اومد شب رو کجا می موندیم؟ آنا سرما خورده بود. نباید می داشتم غول سرما بیش تر از این اذیتش کنه. آهی کشیدم.

تو کوچه های تنگ و تاریک پایین شهر بی هدف پرسه می زدیم. با افتادن قطره های بارون رو صورتم سرم رو بالا گرفتم و به آسمان چشم دوختم. دلم شکست. خدایا نمی شد بارون بباره؟ دلت برامون نسوخت؟ حالا من چطور تو این هوای سرد از خواهرم که تو تب می سوخت مراقبت کنم؟

با شنیدن صدای خنده ی چند نفر نگاهم به چند متر جلو تر پر کشید. سه تا مرد جوون که از سر و وضعشون معلوم بود تو حالت طبیعی نیستن از پایین کوچه به سمت ما می اومدن. از نگاه هاشون و اون لبخند خبیث گوشه لبشون

خوشم نمی اومد. دست آنا که تو دستم بود رو محکم فشار دادم و راهم مون رو یه کم کج کردم که هر سه از هم جدا شدند و عرض کوچه رو پوشش دادن. از چشم هاشون شرارت می بارید.

نگاهی به آنا انداختم، رمقی نداشت. از صبح تا حالا راه رفتن جونش رو گرفته بود. آهسته گفتم: آنا؟
نگاهم کرد.

_وقتی گفتم بدو. باشه؟

به معنی آره آهسته چشماش رو باز و بسته کرد. وای خدا. نای حرف زدن نداشت و من می خواستم بدود...
می دونستم همه تلاشش رو می کنه.

ما عقب عقب می رفتیم و اون سه تا به سمتمون می اومدند.

کوله ام رو روی دوشم محکم کردم و گفتم: بدو.

رومون رو برگردوندیم و شروع به دویدن کردیم.

صدای قدم های تندشون، صدای بلند خنده شون و فحش های رکیکی که می دادن رو می شنیدم.

بارون شدت بیشتری گرفت. به سمت راست پیچیدیم و وارد کوچه تاریک دیگه ای شدیم که تهش بن بست بود.

وای خدا هر لحظه بهمون نزدیک تر می شدن. آنا ایستاد. رو بهش گفتم: چرا وایسادی؟ الان میرسن بهمون.

در حالی که نفس نفس می زد گفت: دیگه نمی تونم. نه نمی تونم.

دیگه نزدیک شده بودند. دست آنا رو محکم تر گرفتم و در نیمه باز خونه ای که جلوش ایستاده بودیم رو باز کردم و وارد خونه شدم و در رو بستم.

نمی دونم با چه جرئتی این کار رو کردم. فقط می دونستم اون لحظه می خواستم از دست اون عوضی ها نجات پیدا کنم. اگه تو این خونه یکی بدتر از اون ها بود چی؟ با این فکر سرم رو بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم. خونه خیلی قدیمی و محقری بود. خیلی محقر. حوض آب کوچیکی وسط حیاط به چشم می خورد که پر از آب بود. هیچ کس دیده نمی شد.

آنا بی جان به دیوار حیاط تکیه داد و بعد آروم آروم سر خورد و پایین اومد و تقریبا کف حیاط دراز کشید.

نگران کنارش زانو زدم. پرسیدم: خوبی؟

لب زد: خوبم.

احمقانه ترین سوال رو پرسیده بودم. تو این سرما با این حالش چطور می تونست خوب باشه؟

با صدایی نگاهم به سمت خونه رفت.

دختری همون طور که به سمتون می اومد گفت: چرا نشستی؟ نمی بینی حالش بده؟ بیارش تو.

با این حال آنا چاره ای نداشتیم، اون لحظه فقط آنا برام مهم بود و البته صدای اون جوون های عیاش هم شنیده می شد. بدون حرفی به کمکش آنا رو به داخل خونه بردیم. لباس های خیسش رو تو یکی از اتاق ها عوض کردم و بعد روی تشکی که دختر پهن کرده بود خوابوندمش.

هوای خونه گرم بود. برعکس هوای دل من. دل من خیلی وقت بود یخی شده بود. نمی دونم شاید از بچگی. هوای دلم همیشه کولاکی بود.

پشتی های قدیمی با نظم کنار هم چیده شده بودن و یه فرش قدیمی و پر از گل کف پذیرایی رو پوشونده بود.

گوشه ی پذیرایی هم یکی از اون تلویزیون های کوچک و قدیمی مشکی رنگ جا خوش کرده بود.

اون سمت رحل قرآنی روی طاقچه نشسته بود. روی طاقچه پشت پنجره هم گل حسن یوسفی جا خوش کرده بود. همه چیز ساده و قدیمی ولی، تمیز و مرتب بود. انگار کسی جز اون دختر تو خونه نبود.

دلواپس کنار آنا نشسته بودم که دختر با سینی که دو تا استکان چای و یک قندان سفید با گل های ریز صورتی رو حامل بود وارد اتاق شد. لبخندی به روم پاشید و گفت: بیا با هم یه چای بزنی الان هم بابابزرگ میاد.

پس با پدر بزرگش زندگی می کرد.

ادامه داد: بابا بزرگم مرد خیلی خوبیه. فقط کافیه ببینیش خودت باورت میشه. چای بخور دیگه.

ناچار یکی از استکان ها رو که بخار گرمی ازش بلند می شد، برداشتم و دستای سردم رو دورش حصار کردم. خیره به گل های ریز روی قندان به این فکر می کردم که چه آینده ای در انتظارمونه؟ دختر رشته سکوت رو قطع کرد.

-اسمت چیه؟

نگاهم به سمتش پل زد. دختری با چشم های مشکی، مو های قهوه ای. ابرو های کم پشت و کوتاه. قیافه معصومی داشت.

-آیلار

با ذوق گفت: وای چه اسم خوشگلی! من هم پریسا هستم. نوزده سالمه.

سرم رو تکون دادم که گفت: چند سالت آیلار جون؟

و من فهمیدم اگه اینطور پیش بره باید کل زیر و بم زندگیم رو باید برای این دختر کنجکاو و شیطون تعریف کنم.

_بیست سالمه.

منتظر حرفی از جانبش نمودم و نگاه نگرانم به سمت آنا رفت که بازوم رو تکون داد و گفت: نگران نباش. خوب میشه داروهاش رو هم که خورد.

حوصله هیچ کس رو نداشتم. بدون حرفی چشم های سردم رو بهش دوختم که گفت: رشته دانشگاهیت چیه؟

نفس ام رو با صدا بیرون دادم و گفتم: دانشگاه نمیروم. دیپلمم رو تو رشته انسانی گرفتم. پدر و مادری ندارم و تو روستا زندگی می کردی. اما بنا به دلایلی اومدم اینجا. و اینکه الان تو خونه شمام به این دلیل که تو کوچه چند تا پست فطرت قصد آزار و اذیتمون رو داشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سوال دیگه ای مونده؟

صدای خنده اش بلند شد: خیلی محترمانه میگی خفه شم دیگه؟

چیزی نگفتم که خندید و گفت: باشه.

پدر و مادری نداشتم. دروغ که نگفته بودم. مادر نداشتم و وجود پدرم رو هم هیچ وقت حس نکردم.

می خندید. چقدر ساده می خندید!

-خب خودت رو راحت کردی. عملیات سین جیم فعلا متوقف شد.

چیزی نگفتم و اون ادامه داد: راستی بابا بزرگم از صبح منتظر تون بود. الانم رفته مسجد. برمی گرده ببینیش عاشقش میشی.

چشمام گرد شد. بابا بزرگش منتظرمون بود؟ ما رو می شناخت؟ چطوری!؟

نگرانی ام رو که دید لبخندی سنجاق صورتش شد و گفت: نگران نباش. من هم چیز زیادی نمی دونم فقط گفت در رو باز بذارم مهمون داریم. حالا خودش میاد با هم حرف می زنین.

این سوال که اون مرد واقعا کیه رو ذهنم رژه می رفت.

باز صدای پریسا بلند شد: بیا بریم برای خواهرت سوپ درست کنیم.

همراهش به آشپزخانه رفتم. همون طور که قابلمه رو تو سینک زیر شیر آب میذاشت گفت: دو ساله کنکور میدم. ولی قبول نمی شم. یعنی نمی خونم که قبول شم. هر چی به مامانم میگم من درس خون نیستم می خواهم شوهر کنم مگه گوش می کنه؟ میگم یادم بده دو تا مدل غذا درس کنم آخرش نرم از گوگل طرز تهیه تخم مرغ آبپز پیدا کنم. یاد نمیده که. میگه هنوز خیلی بچه ای فعلا فقط درس.

به اون می گفتند باید درس بخونی؟ در حالی که من از دانشگاه رفتن محروم شده بودم. در حالی که به من می گفتند دختر رو چه به درس خوندن؟ من عاشق درس خوندن بودم. شاگرد اول دبیرستان. جزء نفرات برتر تو آزمون ها سراسری و... ولی، اون مرد و فرزند لعنتی حقم رو ازم گرفتن. اگه الان این رو به پریسا می گفتم شاخ در می آورد. فکر نکنم تو هیچ جایی دختر رو از درس و دانشگاه محروم کنن. اونا آدم بودن ولی، انسان نبودند. شاید هم از جنس اعراب دوران جاهلیت بودن.

باید جای من بودی تا می فهمیدی چه دردی داشت موندن تو خونه ای که لحظه به لحظه اش عذاب بود. هیچ وقت یادم نمیره. یه سال از موقعی که دبیرستان رو تموم کرده بودم گذشته بود. دیگه نمی تونستم ادامه بدم. نوزده سال تو اون خونه و خانواده بودن کار هر کسی نبود. دیگه نمی تونستم. نمی دونم چند تا قرص خورده بودم. زود خوابیدم تا متوجه نشن و همه چی بی سرو صدا تموم شه ولی آنا فهمیده بود. خوب یادمه قرص ها داشتن اثر میذاشتن و من از درد به خودم می پیچیدم و آنا چطور گریه می کرد و التماس می کرد که بابا آیلار مرد بیا ببریمش بیمارستان. خیلی خوب یادمه بابا گفت: به درک بذار بمیره.

بیخیال نشسته و شاهد جون دادم بود. نجات دادم اصلا برام مهم نبود اما، گریه های آنا و اون طور التماس کردنش آزارم می داد. بعد بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. اما بعد ها فهمیدم عمو رضا برده بودم بیمارستان.

بعد ها به خاطر اینکه می خواستم خودکشی کنم و آنا رو با اون آدم نما ها تنها بذارم از خودم متنفر شدم. از اون روز به بعد شاید جسمم زنده بود اما من به معنای واقعی مرده ام. تنها هدفم از این نفس کشیدن های الکی فقط نجات آنا از مرداب افسردگی بود که یادگار اون مرد و فرزند بود. نباید می داشتم روح آنا هم مثل روح من می مرد. آنا باید زندگی می کرد.

با صدای پریسا از دنیای خیالم، از روز های یخی گذشته به حال پرت شدم. همون طور که قابلمه رو روی گاز می گذاشت گفت: خب من تا همین جاش بدم. از اینجا به بعدش رو تو درست کن.

-فقط قابلمه آب کردن رو بلدی؟

خندید.

-آره.

درست کردن سوپ زیاد طول نکشید.

پشت پنجره ایستاده بودم و خیره به اون طرف پنجره به این فکر می کردم که چه بلایی به سرمون میاد؟ اون مرد کیه؟ چرا اعتماد کردم و تا الان اینجام؟ خودم جواب دادم: جز این چاره ای هم داشتم؟ آنا تو بدترین شرایط بود.

خیره به مرد قد کوتاهی بودم که با قدم هایی آهسته، زیر شلاق های بارون حیاط رو طی می کرد. باید پدر بزرگ پریسا باشه. عبایی مشکلی و عمامه ای سفید پوشیده بود. لبخند جذابی هم روی لب هاش نشست. چه به دل می نشست.

پیرمرد که وارد خونه شد. پریسا به استقبالش رفت. با شیطنت شالش رو سرش انداخت و تا روی چشماش آورد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. سلام العليکم حاج آقا.

مرد با لجه شیرین و دلنشینی گفت: سلام دخترم.

زیر لب گفتم: سلام.

لبخند از روی لب هاش پاک نمی شد.

-سلام علیکم دخترم. حال شما خوبه؟ خوش آمدین.

-ممنون.

به پشتی تکیه داد و نشست. حدودا هفتاد ساله به نظر می رسید. پریسا با سینی چای اش اومد و پیرمرد هم گفت: دخترم بیا بشین با هم حرف بزنیم.

دخترم؟ عجب واژه غریبی! هیچ وقت، اون مرد به اصطلاح بابا، من رو اینطوری صدا نزده بود همیشه دختر یا آیلاز صدام می زد. من هم هیچ وقت بابا صداش نزدم. چون پدری نکرد.

استکان چایی به دست، خیره به فرش رنگ و رو رفته گفت: خواهرت بهتر شد؟ زود تر از این منتظران بودم. لهجه اش شیرین بود. حرف زدنش به دل می نشست.

نگاهی به آنا انداختم و گفتم: بهتره، ولی...

منظورم رو فهمید که گفت: ضامن آهو، ضامن شما هم شد. اینجا جاتون امنه. اون سه نفری که قصد آزارتان را داشتند هم هیچ وقت پیدایشان نمی شود.

خدای من! این مرد چی می گفت؟ اون... اون این ها رو چطوری می دونست؟ چطور می دونسته بود می خواستیم بریم مشهد؟ چطور می دونست سه تا ولگرد مزاحم مون شده بودند؟ چطور می دونست که ما امروز تهرانییم و میاییم به خونس؟

خدایا این مرد واقعا کی بود؟ چرا چشم های کم سوش حتی از پشت اون عینک آرامش و اطمینان انتقال می کرد؟ خدایا چرا نمی دونستم فکر کنم کاسه ای زیر نیم کاسه است؟ چرا چشم های پاک و چهره نورانی اش باعث می شد حرفش رو باور کنم؟

لبخند پدرانه ای به روم پاشید. لبخندی که هیچ وقت حتی نظیرش رو روی لب های اون مرد ندیدم.

-پریسا نوه ام هست. دختر تنها دخترم. دختر بازیگوشی هست ولی، می توانید دوستای خوبی برای هم باشید.

حرف می زد و من فقط سکوت کرده بودم. سکوتی که پر از هیاهو بود. عجیب در برابر این همه عظمت و پاکی که از حرف های این روحانی تراش می کرد احساس کوچکی و پوچی می کردم.

آنا:

چشم هام رو که باز کردم سرم سنگین بود. آیلاز کنار پیرمردی نشسته و به حرفاش گوش می داد. خیره به خواهرم بودم. چشم های عسلی اش به گل های روی فرش دوخته شده بود. عاشق چشم های قهوه ای روشنش که بیشتر مایل به عسلی بود، بودم. موهای مشکی، پوست نسبتا تیره، ابرو های کشیده مشکی اش، بینی قلمی و خوش فرمش و لب های غنچه صورتی اش و اون خال مشکی و کوچک که یک سانت پایین تر از لب پایینی اش بود، همه با هم چهره دوستداشتنی ترین فرد زندگیم رو ترسیم کرده بودند. من و آیلاز هیچ شباهت ظاهری به هم نداشتیم. دریغ از یه وجه مشترک.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم که دختری به سمتم اومد و گفت: کجا بابا؟ تو مریضی مثلا استراحت کن.

-چیزیم نیست. می خوام با خواهرم حرف بزنم.

- فیلم هندیش نکن. میگم حالت خوب نیست.

نگاه کوتاهی به دختر انداختم. کی بود؟

لای پر قو که بزرگ نشده بودم با یه سرما خوردگی ادا در بیارم. من سخت تر از اینا رو هم دیده بودم.

آیلاز که دید بلند شدم با عجله به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و گفت: خوبی آنا جان؟

فقط برای من نگران می شد. فقط اسم من رو با پسوند جان و عزیزم صدا می زد. چون فقط من عزیزش بودم. نسبت به همه دنیا بی تفاوت بود الا من. اگه خودش یه درصد مهم بود من براش نود و نه درصد مهم بودم. لبخند های سال به سالش فقط سهم من بود. فقط برای دل خوشی من. گریه هاش رو هیچ وقت ندیدم. نداشت که ببینم. آیلار تنها تکیه گاهم بود. آیلار فقط یه خواهر نبود. اون هم مامانم بود و هم بابام.

لبخندی به روش پاشیدم: خوبم خواهری.

همون دختره نزدیک شد و گفت: ای بابا مجاب بشین دیگه. اینقدر فیلم هندی بازی نکنید.

لب زدم: آیلار؟ اینا کین؟ کی از اینجا میریم؟

جواب داد: بیا برات بگم.

به سمت اتاقی رفتیم. اتاقی ساده که جز یه فرش، یه کمد کوچیک، یه قفسه قدیمی کتاب که پر از کتاب بود و یه میز اتو چیزی توش نبود.

رو فرش نشستیم و تکیه به دیوار زدم تا آیلار برام حرف بزنه. کنارم نشست و زانو هاش رو جمع کرد. دستاش رو دور زانو هاش حصار کرد و خیره به روبه رو گفت: نمی دونم اون مرد کیه. خیلی عجیبه. اون همه چی رو می دونست. نمی خوام بگم پیش گو یا یه چیزایی شبیه به ایناست. چون به این خرافات اعتقاد ندارم ولی این مرد با همه آدم هایی که دیدم فرق می کنه. انگار جنسش با همه آدمها فرق می کنه. نمیدونم از اون روحانی هایی نابی که با ائمه در ارتباطن یا

چه میدونم یکی از اون روحانی های مرد از جنس فرشته. فقط میدونم اون قدر پاک هست که از حرف به حرف جمله ها و کلماتش پاکی و صداقت تراوش می کنه.

لب زدم: حالا باید چیکار کنیم؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: نمی دونم. ولی فعلا همیشه جایی رفت. هوا خیلی افتضاحه و حال تو هم خوب نیس. هم اینکه باید بری مدرسه. نمی دونم شاید یه سال دیگه بریم، شاید یه ماه دیگه، شاید هم همین فردا. باید ببینم اوضاع چطور پیش میره.

تو همین حین تقه ای به در خورد. نگاه هر دو مون به سمت در رفت. همون دختره لبخند به لب گفت: اجازه هست؟ آیلا جواب داد: خواهش می کنم این چه حرفیه.

همون طور که به سمت مون می اومد گفت: ای بابا. شما ها چرا یختون زود وا نمیشه. همش می خواد مودبانه رفتار کنم.

لبخند محوی رو لبام نشست. شیطنت از چشم هاش می بارید. به سمت قفسه کتاب رفت و چند تا کتاب برداشت، با فاصله کنارمون نشست و کتاباش رو اطرافش پخش کرد. رو شکم دراز کشید و کتابی رو باز کرد و شروع کرد به ورق زدنش. چند تا ورق که زد بی حوصله کتاب رو بست و گفت: خدایا فدات شم. الهی قربونت برم یه کوچولو رو مخ مامان این بنده حقیر کار کن ببین بیخیال درس خوندن ما نمیشه؟

با تعجب گفتم: چرا این مدلی دعا می کنی؟

-مدل جدیه حالا بهت آموزش میدم.

فقط نگاهش کردم که خندید.

-میدونی من اهل درس خوندن نیستم ولی از اونجایی که مامان گرام فرهنگیه گیر سه پیچ داده که حتما باید بری دانشگاه. اینه که چند ماهی میشه من اومدم پیش بابابزرگ تا از سرگرمی ها و شلوغی دور باشم و درس بخونم.

-حالا چیزیم می خونی؟

-آره نسبت به قبل یه کوچولو بیشتر می خونم.

آیلار:

آنا یه کم بهتر شده بود. رختخوابش رو به اتاق دیگه ای که قرار شده بود اتاق من و آنا باشه آورده بودیم. خیره به خواهرم که به خواب رفته بود نگاه می کردم.

موهای طلایی رنگش رو پیشونی اش ریخته بودن. مژه های بلندش رو صورتش سایه انداخته بودند و تیله آبی چشم هاش رو پوشونده بود. بینی کوچیک اما برجسته اش به لب های کوچیک و سرخش می اومد. آنا واقعا خوشگل بود. منم هر چند به خوشگلی آنا نبودم ولی خوب بودم و نقصی تو صورتم نداشتم. همیشه با خودم فکر می کردم کاش هیچ کدوم خوشگل نبودیم ولی عوضش یه خانواده خوب داشتیم، یه زندگی ساده و آروم. حتی اگه یه زندگی روستایی بود. کاش ها زیاد بودن. خیلی زیاد...

صدای صوت قرآن دلنشین پیرمرد به گوش می رسید.

نگاهم لنگ لنگان به سمت ساعت قدیمی اتاق که تیک و تاک می کرد رفت. ساعت دو شب بود. چراغ رو خاموش کردم و به رختخواب رفتم. خیره به سقف به این فکر کردم که اگه بخواییم اینجا بمونیم باید برم دنبال یه کار. باید آنا رو مدرس ای ثبت نام کنم. و البته باید اسم فامیلی مون رو هم عوض کنم. نمی خوام حتی یه فامیلی از اون مرد رو با خودمون یدک بکشیم. کم کم چشمام میزبان خواب شد.

با صدای ناله ی آنا چشم هام رو باز کردم. خواهر کوچولوی من ناله می کرد و من کاری نمی تونستم بکنم. ناله هایی که خوب می دونستم یادگار فرزاد و روز های تلخ گذشته بود. دستش رو محکم گرفتم و ب*وسه ای رو پیشونیش نشوندم. دقیقه ای دیگه هم ناله کرد و بعد آروم گرفت.

نگاه به سمت ساعت رفت. سه شب بود. فقط یه ساعت خوابیده بودم و می دونستم دیگه خواب نمی رفتم.

پارت ۱:

دم دمای اذون صبح بود و من بیدار. بلند شدم و رختخواب رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از گرفتن وضو به سمت اتاق می رفتم که با شنیدن صدای به هم خوردن در خونه به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم. حاج آقا از در حیاط بیرون می رفت. این وقت صبح کجا می رفت؟ جواب دادم: شاید مسجد. شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق راه کج کردم.

کنار رختخواب آنا نشسته بودم که پریسا کنارم جا گرفت و گفت: آیلار؟

-بله؟

-بله و کوفته قلقلی. بگو جانم.

فقط نگاهش کردم که سرفه ساختگی کرد و گفت: یا ابوالفضل چرا اینجوری نگاهم می کنی. می خواستم بگم چرا تو از همین الان شروع نمی کنی بخونی کنکور بدی؟ اصلا درست دوره دبیرستان چطور بود؟

-درسم عالی بود ولی، دیگه برام مهم نیست. فقط می خواهم پشتیبان آنا باشم. هم اینکه اون درس بخونه و موفق بشه برام کافیه. از فردا باید دنبال یه کار بگردم.

-آیلار تو تازه اول راهی فقط بیست سالته. اشتباه نکن. تو قبلا هم به درس علاقه داشتی، مثل من نیستی میتونی موفق شی. اصلا بیا با هم بخونیم.

-من باید هزینه تحصیل و زندگی آنا رو فراهم کنم. نمی تونم بخونم.

عصبانی شد و گفت: خاک بر سرت. من میگم شما هندی اصلین ها. هی میگه آنا. اصلا به من گوش نمی کنه. من آخرش تو رو آدمت می کنم.

چیزی نگفتم و فقط کلافه نگاهش کردم. که نالید: نخیر اهل کل کل هم نیستی یه کم گیس و گیس کشی کنیم حالمون جا بیاد. تو چرا اینقدر آدمی؟ حالا من به سبک خودم آدمت می کنم.

در حالی که ازش رو بر می گردوندم گفتم: بیچاره حاج آقا این مدت چی از دستت کشیده.

خندید و گفت: یعنی یه بلاهایی سرش میارم اگه به سر یکی دیگه می آوردم شونصد بار کشته بودم، ولی بابابزرگ اصلا به روی خودش نمیاره. اصلا عصبانی نمیشه. البته گاهی هم طوری با حرف می نشونم سرجام که خودم به غلط کردن می افتم.

حاج آقا خیلی کم می اومد خونه و وقتی از پریسا دلیلش رو پرسیدم گفت همش مسجده و بیشتر هم میره دانشگاه ها و روستای های اطراف با هزینه شخصی خودش برای مردم سخرانی می کنه. می گفت حاج آقا خودش این زندگی فقیرانه رو انتخاب کرده و تموم درآمدش رو هر چند که زیاد نبود تو کار های خیر صرف می کرد. گفت حتی این خونه قدیمی و پیر هم وقف کرده. و بعد از مرگش در اختیار اداره اوقاف قرار می گیره. گفت که همه بازار می شناسنش و احترام خیلی براش قائلن و من نگران شدم مردم با دیدن دو تا دختر تو خونش چه حرف هایی براش درست می کنن؟

کارهای مدرسه رفتن آنا رو حاج آقا گفت خودش پیگیر میشه و من هم دنبال کار بودم.

خیره به آنا گفتم: آماده ای؟

-اهوم.

-خیلی خب بیا بریم.

از در اتاق که بیرون رفتیم. پریسا هم همون طور که از اتاق بیرون می اومد گفت: اه؟ کجا می خوایین برین؟
پالتوی طوسی بلندی که تا زیر زانو هاش بود، یه شلوار مشکی و شال سفید و نیم بوت سفید هم پوشیده بود. بهش می اومد.

-آنا یه سرم داره باید بریم درمانگاه.

-اه؟ من هم داداشم میاد دنبالم یه کلاس یه ساعته دارم. بیایین با هم بریم شما هم می رسونیم درمانگاه.

خواستم بگم با تاکسی میریم که غریب: آه تو چرا همش ساز مخالف با منی؟

بعد هم دست آنا رو گرفت و با دو از در بیرون رفت.

آه کوتاهی کشیدم و از خونه بیرون رفتم. از در اصلی که بیرون رفتیم ماشین سفید رنگی که اسمش رو نمی دونستم دم در بود. با صدای پریسا به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. زیر لب سلامی به راننده که از قضا داداش پریسا بود کردم و بدون حرف دیگه ای نگاهم رو به اون طرف شیشه دوختم.

صدای پسر که مخاطبش پریسا بود سکوت ماشین رو شکست: عزیزدل برادر چطوره؟

پریسا جوابی نداد که باز پسره گفت: پریسا قهری الان؟

این بار پریسا جواب داد: تو خجالت نمی کشی احسان؟

-نه. چرا خجالت بکشم؟

این بار پریسا با صدای بلند تری گفت: اه؟ تو خجالت نمیکشی؟

کوتاه نگاهش کرد و با صدایی که یه کم خنده توش بود گفت: چرا، الان که اینجوری گفتم یه کم کشیدم. خب بگو قضیه چیه، بیشتر بکشم.

- نباید یه سر به من بزنی؟

-جون پریسا چند بار می خواستم پیام و نشد. بابا هم که چند روزه رفته اصفهان ساعت آزادم رو هم میرم بانک کلا وقتم پر میشه. وگرنه مگه میشه پرکم رو یادم بره.

با خودم فکر کردم عجب برادری! خواهرش براش ناز می کنه. نازش رو میکشه با حوصله براش دلیل و مدرک میاره که ناراحت نباشه ازش!

آنا:

تا رسیدن به محلی که کلاس پریسا تشکیل می شد حرفایی بین پریسا و داداشش رد و بدل شد که هر جمله اش تجلی عشق خواهر و برادری بین شون بود.

آیلار دنبال کار بود. ته مونده پولش رو هم صرف خرید لباس و کتاب من برای مدرسه رفتن شده بود. هر روز مسیر مدرسه که نیم ساعتی با خونه حاج آقا فاصله داشت رو پیاده می رفتم و برمی گشتم. گله ای نداشتم. حداقل از زندگی کنار بابا و فرزند بهتر بود. چه زجر هایی رو برای رفتن به مدرسه که تو شهر مجاور روستا بودم تحمل کردم. اینجا تو این خونه و زندگی فقیرانه این روحانی آرامشی بود که هیچ وقت تو خونه خودمون نبود. اینجا هم گاهی نگاه های مردم و پیچ پچ هاشون اذیت می کرد ولی سعی می کردم مثل آیلار که هیچ وقت حرف مردم براش مهم نبود این حرفا برام مهم نباشه. حاج آقا هم انگار براش مهم نبود. یادمه که گفت: ما همیشه به پرورنده هایی که مردم می نویسن توجه می کنیم ولی هیچ وقت فکر نمی کنم که اون پرورنده اصلی و واقعی رو اون بالاسری می نویسه.

بعد از صرف شام ساده ای که املت بود. حاج آقا با آیلاز صحبت کرد که به این راحتی ها کار پیدا نمیشه و گفت که همسر یکی از دوستاش یه قنادی داره که اتفاقا نیاز به یه خانوم برای کار داره میشه اونجا کار کرد و آیلاز هم که تا به امروز سعی کرده بود کمکی از حاج آقا نگیره وقتی دید چاره ای نیست قبول کرده.

تو اتاق تمرین های ریاضی حل می کردم و آیلاز خیره به گوشه نمیدونم به روز های تلخ گذشته فکر می کرد یا به الانی که تقریبا خودش رو سربار می دونست و احساس شرمندگی داشت. در حالی که پریسا و بابابزرگش خیلی با احتیاط رفتار می کردن و نمی خواستن ما ذره ای احساس شرمندگی داشته باشیم ولی، خب من خواهرم رو می شناختم...

تو همین حین پریسا که یه بلیز نارنجی و شلوار مشکی پوشیده بود در حالی که بغلش پر از کتاب بود وارد اتاق شد. با ناله رو به آیلاز گفت: وای آیلاز بیا کمک، کمرم شکست.

آیلاز بلند شد و کمکش تعدادی از کتاب ها رو گرفت و رو زمین گذاشت. پریسا ها هم کتاب ها رو گوشه ای گذاشت و بعد در حالی که یه دستش رو روی کمرش گذاشته بود گفت: اوف. مگه چند تا کتاب چقدر وزن داره. نفس ام گرفت.

-آخه تو که نمی خونی. این همه کتاب رو می خوای چیکار؟

-بابا اینا رو برای آیلاز گرفتم. کتاب های دبیرستانن. چند تا کتاب تست هم هست.

آیلاز با لحنی که کلافگی اش رو من خوب حس می کردم گفت: برای چی این کار رو کردی؟ گفتم که نمی تونم.

-نخیر باید بخونی. خب تو که کارت ردیف شد. روز ها نمی تونی حداقل شبا بخون. حالا جدی هم نمی خوای بخونی پا به پای من الکی بخون.

آیلار که بدون حرفی از اتاق بیرون رفت، رو به پریسا گفتم: پریسا جان آیلار تا خودش نخواد کاری رو انجام نمیده. نباید کتابا رو می خریدی. البته من هم با تو موافقم و دوست دارم آیلار بخونه چون میدونم باهوشه و موفق میشه حالا من هم باهاش حرف می زنم.

خیره بهم گفتم: مثل آدم بزرگ ها حرف میزنی. آبجیت رو خوب میشناسی، من با این که از تو بزرگ ترم گاهی حس می کنم داداشم رو اونجوری که باید نمی شناسم.

اون چه می دونست آدمی که تو شرایط سخت و طاقت فرسای زندگی من باشه زود بزرگ میشه!؟

چه می دونست که من هیچ وقت طعم نوجوون بودن رو نچشیدم. هیچ وقت مثل یه نوجوون از ته دل قهقهه نزدم، برای خونواده ام ناز نکردم، مثل یه نوجوون روز هام رو اون جوری که باید، نگذراندم. تو چهارده سالگی حس خسته بودن داشتی، حس تهی بودن. اما من از این به بعد فرصت داشتم. چون آیلار رو داشتم و دیگه تو اون برزخ قبلی نبودم و این یعنی سه هیچ از روز های سیاه گذشته جلوتر بودم. اما آیلار...

نگرانش بودم. تقریبا دو سالی بود که خندیدنش رو ندیده بودم. دو سالی بود که هیچی براش مهم نبود. به همه چی بی تفاوت بود، البته جز من. آیلار بعد از هیجده سال دوام آوردن و زنده موندن تو اون خونه، بالاخره مرد. فقط من می دونستم تا قبل از این دو سال با همه رنج و سختی هایی که وجود داشت آیلار چقدر با احساس و قوی بود. اون تا قبل از اینکه روحش بمیره یه دختر پر از حس های ناب و صورتی بود ولی، مگه یه آدم چقدر می تونست مقاومت کنه؟ آخ که هر ثانیه تو اون خونه به اندازه میلیون ها سال کند می گذشت. و خوب می دونستم که آیلار من رو از اون جهنم بیرون کشید تا من هم به روز خودش نیفتم، تا من هم یه مرده متحرک نشم، تا من زندگی رو اون جور که دوست دارم زندگی کنم. وگرنه برای خودش موندن یا نموندن تو خونه دیگه فرقی نداشت ولی فقط به خاطر من تصمیم به فرار گرفت. گاهی حس می کنم فقط به خاطر من زندگی می کنه. ولی باید ازش بخوام یه گام برای درس

خوندن برداره. یه گام به خاطر خودش. می دونم آیلار چقدر دوست داشت درسش رو ادامه بده. چیزی که حق طبیعی اش بود، ولی....

آه ام رو خفه کردم و به این فکر کردم که وقتی دبستان درس می خوندم برای گروه سرود مدرسه انتخاب شده بودم و هر روز عصر باید می رفتیم مسجد

روستا و با معلم مون تمرین می کردیم ولی فرزند نمی داشت من برم، کتکم می زد و تهدید می کرد. بی دلیل و الکی! می گفت وقتی من میگم نباید بری یعنی نباید بری. و خوب یادمه که من برای یه همچین موضوع کوچیکی ساعت ها گریه می کردم. موضوعی که شاید هیچ وقت دلیل گریه های هیچ کس نبوده. فرزند هم انگار از گریه من خوشحال می شد بیشتر اذیت می کرد. نمی دونم شاید هم از اینکه زورش به یه بچه می رسید احساس غرور و بزرگ شدن می کرد. آره! فرزند اون قدر احمق بود که یه همچین طرز فکری داشته باشه. اون یه روانی تمام عیار بود.

قبل از اینکه با آیلار حرف بزنم دیدم که خودش سراغ کتاب ها رفته بود و فقط ورق می زد. این یعنی می خواست بخونه. مطمئن بودم که موفق می شد. حتی اگه از همین فردا شروع کنه، حتی اگه فقط شب ها بخونه. آیلار باهوش بود.

آیلار:

نمی دونم چرا ولی یه دلم خواست به حرف های پریسا گوش کنم و کتابا رو بخونم. بوی تازه کتاب ها رو دوست داشتم. من رو به سال های دبیرستان می برد. به روز هایی که الان بیش از حد دلتنگش بودم. آره من دلتنگ غر غر های سرایدار مدرسه بودم، دلتنگ شیطنت هم کلاسی هام، دلتنگ گل های پیچ خوابیده روی دیوار آجری حیاط مدرسه، دلتنگ حیاط بزرگ مدرسه، درخت های ترنج و شیطنت دخترا برای چیدن یواشکی ترنج ها، توپ والیبال و...

روز های مدرسه تنها روزهایی از گذشته ام بود که هر از گاهی دلتنگشان می شدم.

گاهی با این دلتنگی ها حس می کردم هنوز دل دارم...

نگاهم رو از ماشینی که نشان دهنده وجود برادر پریسا بود گرفتم و وارد خونه شدم. کار کردن تو قنادی اون قدر ها هم آسون نبود.

کفش های پاره ام رو تو کمد کوچیک کفش ها جا دادم و به این فکر کردم که با اولین حقوق باید کفشی بخرم. نمی دونم چقدر از عمر این کفش می گذشت. چهار سال؟ یا پنج سال؟

پسره به پشتی تکیه داده بود و پریسا هم تقریبا تو بغلش بود و با هم حرف می زدن. نگاهم لحظه ای رو پسر ایستاد. تی شرت جذب سورمه ای و شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود. لاغر نبود ولی زیاد هیكلش ورزشکاری هم نبود. ولی، پر و مردانه بود. موهای مشکی اش رو هم بالا داده بود. چشم های مشکی نسبتا بزرگش زیر ابرو های مردانه اش برق خاصی داشتند. ته ریش مرتبش بهش می اومد. به عنوان یه مرد قیافه جذابی داشت.

آهسته سلامى دادم و خيلى گرم از هر دو جواب گرفتم. راهم رو كه به سمت اتاق كچ كردم پريسا صدام زد و گفت: آيلار، لباسات رو عوض كردى بيا اينجا دور هم بشينيم به آنا هم بگو دو دقيقه اون كتاباش رو ول كنه بيا چنـد ساعت کنار هم باشيم.

سرم رو تكون دادم و بدون حرفى به سمت اتاق رفتم. لباسم رو با تونيك بلند كاربنى رنگ و گرمكن مشكى عوض كردم. و بعد از آنا خواستم كه اگه درس هاش تموم شده بيا تو پذيرايى.

به پشتى تكيه دادم و در جواب پريسا كه حالم رو پرسيد گفتم: خوبم.

سينى رو برداشت. بلند شد و گفت: برم برات قهوه بيارم.

زير لب تشكر كردم و پريسا رفت. چشم هاى منم به گل هاى روى فرش دوخته شد كه صدای پسره اومد: آيلار جان راحت باشين شمام مثل پريسا هستين برام. نمى خوام بودنم معذبتون كنه.

چه آهنگى داشت صداش.

راستى گفت آيلار جان؟! چه زود گرم مى گرفت. مثل خواهرش بودم؟ هه... من دلم برادر نمى خواست. اونى كه هم خونم بود باهام چيكار كرد؟ چه برسه به توبى كه هفت پشت غريبه اى. باز با خودم گفتم: بعضى غريبه ها شرف دارن به اون فرزند رذل و پست.

كوتاه نگاهش كردم و گفتم: شما لطف دارين.

تو همین حین پریسا با قدم هایی آهسته سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد. سینی قهوه رو مقابلم رو زمین گذاشت و خودش در حالی که کنارم می نشست آنا رو صدا زد. دلم تنهایی ام رو می خواست. ولی ادب حکم می کرد که حداقل یه ساعتی کنارشون بشینم. صدای قهقهه ی پریسا باعث شد از افکارم بیرون بیام و توجهم بهش جلب بشه. به صفحه موبایل چشم دوخته بود و می خندید. آنا متعجب پرسید: وا چته؟

خندش رو به زور کنترل کرد و گفت: این عکس رو دیدم یاد یه خاطر افتادم خنده ام گرفت.

بعد عکس رو به آنا که کنارش بود نشون داد و گفت: دو سال پیش رفته بودیم جنوب مسافرت. موقع برگشتن تو راه یه امامزاده بود مامان گفت بریم زیارت. ما هم رفتیم. همون طور که زیارت می کردیم من گفتم: امامزاده با من دوست میشی؟

بعد با خالم شروع کردیم خندیدن که دیدم یکی محکم زد پس کله ام. خنده ام رو خوردم و رو به خالم با ترس گفتم: فکر کنم امامزاده بود، عصبانی شد از پیشنهاد دوستی ام زد پس کله ام.

ترسیده بودم. که یهو صدای مامان از پشت سرم اومد: این چه حرفیه پریسا، تو خجالت نمی کشی. امامزاده با من دوست میشی یعنی چی؟

آقا من و خالم رو میگی؟ از خنده غش

کرده بودیم.

آنا و پریسا شروع کردن خندیدن و پسره، اسمش چی بود؟ آها احسان، احسان هم لبخند به لب گفت: کدوم مسافرت که من یادم نمیاد؟

_همونی که جنابعالی آزمون برای دانشکده افسری داشتی و نیومدی.

احسان هم در حالی که ابرویی بالا می انداخت گفت: آها.

و من با خودم فکر کردم دانشکده افسری؟ و بعد رو به احسان پرسیدم: شما الان افسری می خونین؟

لبخندی زد: آره افسری می خونم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

پریسا لب زد: خدا رحم کنه به ملتی که تو می خواهی بشی جناب سرگردش.

خندید و گفت: شما به این فکر کن اگه امسال هم کنکور قبول نشی باز من تا یه سال سوژه برای مسخره کردن دارم.

پریسا جیغ زد و اعتراض کرد و احسان چشمکی حواله اش کرد.

باز پریسا به حرف اومد: خیلی بدجنسین. منم می خواستم افسری بخونم نداشتین.

آنا پرسید: چرا؟

پریسا با حرص گفت: از بس این احسان بی شعوره.

احسان رو به آنا جواب داد: از پریسا نپرسین مخش تاب داره. اجازه بدین من بگم.

پریسا پرید وسط حرفش: اجازه نمی دیم. حرف نزن.

احسان بی توجه ادامه داد: برای اینکه افسری برای یه خانوم مناسب نیست. پریسا فقط به هیجانش فکر می کرد. فکر می کرد مثل رمان ها و فیلم هاست که فقط دزد و پلیس بازیه. فکر نمی کرد که یه خانوم تو ماموریت ها نقش چندانی نداره و فقط یه مافوق داره که هر چی گفت باید بگه چشم. فکر نمی کرد که تو این رشته یه خانوم همه ظرافت ها و روحیات زنونه اش رو از دست می ده. یه خانوم باید مادر بشه، همسر بشه و باید این خلق و خوی زنونه حفظ بشه و جدا از اون کلا محیط اونجا با روحیه حساس و شکننده پریسا همخوانی نداشت.

پریسا به ایش گفتنی اکتفا کرد و من به این فکر کردم که حرفاش چقدر منطقی و حساب شده است.

بعد از نماز مغرب حاج آقا اومد خونه. احسان و حاج آقا شام درست کردن. جمع مون با وجود حاج آقا، طوری شد که به تنهایی ام ترجیحش دادم و تا آخرش کنارشون نشستم. حاج آقا گوهری بود ناشناخته. گوهری با ارزش. هر جمله و کلمه حرفاش ارزش شنیدن داشت، ارزش ساعت ها فکر کردن. حرفاش به دل می نشست.

روزها می گذشتند و من همه تلاشم رو می کردم تا خواهرم رو به زندگی برگردونم. تلاش می کردم تا روح به موتش دوباره احیاء بشه. خودم هم شبا که فرصت داشتم کتابها رو می خوندم.

یه بار هم رفتیم خونه پریسا اینا. باباش رئیس بانک و مادرش معلم بود. البته یه نمایشگاه ماشین هم داشتند که احسان و پسرعموش شریکی می چرخوندنش. وضع مالیشون نسبتا خوب بود اما، همون یه باری که ناهار خونشون دعوت بودیم کافی بود تا بفهمم خونوادگی چقدر خاکی و بی آرایش اند.

سفارش مرد میانسالی که کیکی سه کیلویی برای فردا بود رو یاداشت کردم و بعد از بیرون آوردن روپوش سفیدم و اطلاع دادن به خانم صالحی بابت زود تر رفتنم، از مغازه بیرون اومدم. قرار بود با پریسا بریم شهر بازی، دیشب کلی اصرار کرده بود. با اینکه اصلا میلی به رفتن نداشتم فقط به خاطر آنا قبول کردم.

آنا یه نوجوون بود. هر چند گذشته خوبی نداشت، هر چند گذشته نداشت بفهمه وارد دوره نوجوونی شده، ولی روحیه شاد پریسا روش تاثیر گذاشته بود و حال روحیش یه کم بهتر شده بود و من باید همه تلاشم رو می کردم تا از باتلاق افسردگی بیرون بیاد. اون نباید مثل من می شد.

پریسا تکیه به ماشین داداشش زده و منتظرم بود. به سمتش می رفتم که پسری که چند قدم دور تر ایستاده بود گفت: خانومی؟

اهمیتی ندادم که باز صداش اومد: یه دیقا نگاه کن گلم. بیا خودم برسونمت

صداش هم حال بهم زن بود. ایستادم و محکم اما آرام گفتم: خجالت بکش پسره ی دختر نما .

تو همین حین دختری از اون طرف به سمت پسره اومد و با حرص بهش گفت: اشکان دو دیقه نبودم. چی می گفتی به دختره ی گدا گشنه ی دهاتی؟

عصبانی شدم. به چه حقی می گفت گدا گشنه؟ من کار می کردم تا حتی مخارج زندگی مون هم خودم تامین کنم و مدیون حاج آقا نباشم. من گدا بودم؟ من دهاتی بودم؟ نگاهم روی ناخن های لاک زده و آرایش غلیظ صورتش و رژ جیگری اش چرخ می زد. لباس هام کهنه بود ولی تمیز و اتو زده بود. دهاتی بودم چون ناخن هام لاک و صورتم آرایش نداشت؟ دهاتی بودم چون بوی عطر گرون قیمتی نمی دادم؟ دهاتی بودم چون موهام زیر شال ام مخفی بودم؟ دهاتی بودم چون ترک کفش پاره ام زیادی تو چشم بود؟

قدمی به دختر نزدیک شدم و گفتم: آره من دهاتی ام. میدونی چرا؟ چون بلد نیستم هرزگی کنم. دهاتی ام چون یه کالا نیستم که خودم رو به نمایش بذارم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: دهاتی ام چون بلند نیستم دختری باشم که خودم رو به یه مذکر تحمیل کنم. اما اشتباه نکن گدا نیستم، گدا امثال تو اند که کمبود محبت هاشون رو از یه پسر دختر نما گدایی می کنن.

سرخ شده بود دندون هاش رو به هم می سایید. با حرص رو به پسر گفتم: اه اه، اشکان همین جوری اینجا وایسادی، این دختره ی اسکل هر چی دلش می خواد بارم می کنه؟

پسر خواست چیزی بگه که دوباره با همون پوزخند روی لبم گفتم: ببین دختر، این رو همیشه داشته باش، گاهی خیلی زود دیر میشه. فقط داری خودت رو تباه می کنی. چند سال دیگه دمده میشی. هر چقدر هم به خودت بررسی سنت میگذره. یکی دیگه میاد جات. جدیدتر، خوشگل تر.

نزدیک تر شدم و در گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: به این سازده بگو امشب بیاد خواستگاریت. مطمئن باش نمیاد. برای اون فقط جنسیت مهمه.

جیغ زد و خواست به بازوم چنگ بندازه که که دستی بازوم رو گرفت و عقب کشید. احسان بود. پریسا هم چند قدم دورتر با ترس ایستاده بود و نگاهمون می کرد. اخم غلیظی کرد و رو به پسر گفتم: خیلی بی شرفی. و بعد با صدای بلند تری ادامه داد: گمشو از جلو چشمم.

پسر با ترس قدمی به عقب برداشت و دختر همون طور که کیفش رو رو سینه پسره می کوبید جیغ زد: خاک تو سرت اشکان.

ازشون دور شدیم و به سمت ماشین رفتیم. پریسا به سمتم اومد و گفت: دمت گرم آیلار. خوشم اومد.

تحقیر شده بودم...

هر چند جواب حرفای دختره رو دادم اما، بدجور خرد شدم مقابل پریسا و داداشش.

سوار شدم و در جواب پریسا هم چیزی نگفتم.

تا رفتن به خونه و سوار کردن آنا و رفتن به شهر بازی سکوت بی معنی بین مون حاکم بود. اما آنا و پریسا که با هم جفت شدن ماشین رو گذاشتن رو سرشون و من بهتر شدن حال روحی خواهرم رو مدیون شیطنت ها و روحیه شاد و سرزنده پریسا بودم.

خیره به پریسا و آنا که سوار چرخ و فلک شده و جیغ می زدن و می خندیدن نگاه می کردم. خندش برام کافی بود. وقتی حضور احسان رو کنارم حس کردم با صداس نگاه ازشون گرفتم: چطوری؟

-خوبم.

-خیلی عجیبی آیلار.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد: شبیه هیچ دختر بیست ساله ای که دیدم نیستی.

با خودم گفتم: آره من یه بیست ساله پیر هستم. یکی که تو اوج جوونی به اندازه یه آدم شصت ساله خسته است.

احسان که متوجه شده بود من زیاد اهل حرف زدن نیستم بحث رو کشش نداد و گفت: نمیدونم چی باعث شده اینجوری بشی ولی، میتونی رو من حساب کنی.

فقط نگاهش کردم که لبخندی زد و چشماش رو آرام باز و بسته کرد. این پسر بیست و یک ساله شبیه بیست و یک ساله هایی که دیده بودم نبود. نه حرف زدنش و نه حتی هیکل مردانه اش. حرفاش پخته بود. اما، ترحم می کرد؟ نمیدونم فقط میدونم من از ترحم متنفر هستم.

اون شب هم با خنده های آنا و پریسا و بستنی خوردن من و احسان گذشت. به اصرار آنا و فقط برای اینکه ناراحت نشه همراهش سوار ترن هوایی شدم. شب خوبی بود. فقط به خاطر خنده های آنا. خنده هاش سو سو نور امید در اعماق قلب سرد و تاریکم بود.

ساعت ده شب بود و من منطق می خوندم. یه ساعتی بود که پریسا از اتاق بیرون رفته بود. از درس خوندن به هر بهونه ای فرار می کرد. صدایش زدم: پریسا؟

چند لحظه بعد از اتاق کناری جواب داد: ها؟

چند بار بهش گفته بودم ها نه و بله.

_چیکار می کنی یه ساعته؟

_فلسفه می خونم.

کتاب فلسفه اش رو که رو به روم، روی زمین افتاده بود برداشتم و گفتم: پس بیا کتاب فلسفه ات رو هم ببر تا بهتر بخونی.

دقایقی گذشت. پریسا در حالی که می خندید وارد اتاق شد و گفت: بشقید مامان جون. من بدون کتاب بهتر می فهمم.

_بیا بشین بخون ببینم.

یهو گفت: اه اه دقت کردی آیلا؟ تو جمله ات همه کلمه هایی که گفتمی فعل بودن! جالبه نه؟ یه جمله بدون نهاد، مفعول، قید فقط و فقط فعل. میبینی آیلا...

کلافه پریدم وسط حرفش: پریسا میشه اینقدر حرف نزنی؟ بشین بخون بذار منم بخونم.

تسلیم شد و به سمت کتاباش رفت.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که نگاهش رو از کتابش گرفت و صدام زد: آیلا؟

_بله؟

_خال کنار لبِت خیلی خوشگله.

_وسط درس خوندن متوجه شدی خالم خوشگله؟ معلومه خیلی با دقت می خونی.

_بابا گیر نده جون پریسا امشب حس درس خوندن ندارم.

چیزی نگفتم که ادامه داد: منم یه خال رو صورتم داشتم. البته کنار دماغم بود. گوشتی و بزرگ هم بود. مثل خال تو خوشگل نبود. جراحیش کردم. وای با اون خیلی زشت بودم.

پر حرف بودن یکی از خصلت های پریسا بود که واقعا گاهی کلافه ام می کرد. ولی باز هم دوستداشتنی بود.

□ "عبور باید کرد

صدای باد می آید عبور باید کرد

و من مسافرم ای بادهای همواره

مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید

مرا به کودکی شور آب ها برسانید

و کفش های مرا تا تکامل تن انگور

پراز تحرک زیبایی خضوع کنید.

دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر

در آسمان سپید غریزه اوج دهید

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده ی پاک

و در تنفس تنهایی

دریچه های شعور مرا به هم بزیند

روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز

مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید

حضور هیچ ملایم را

به من نشان بدهید"

این شعر سهراب رو که خوندم کتاب رو تو قفسه جا دادم و آه ام رو خفه کردم. زندگی خوب یا بد به هر حال جریان داشت و من به خاطر آنا هم که شده بود باید نیلوفرانه تو این مرداب کثیف زندگی رشد می کردم.

به پریسا که به لپ تاپ زل زده بود نزدیک شدم. وارد سایت شده بود تا رتبه هامون رو ببینه. استرسی نداشتم. قبول می شدم خوب بود. قبول هم نمی شدم به درک هیچی مهم نبود. اما پریسا که هیچ وقت برای درس استرس نداشت الان پر از استرس بود. خب کلی کلاس رفته بود، آزمون داده بود، تست زده بود، قلم چی و... خونواده اش هزینه کردن بودن و اگه جواب زحماتشون رو نمی داد به نظرم ته بی انصافی بود.

کاش من هم خوانواده ای داشتم. همینقدر دوستم داشتند. آینده ام براشون مهم بود. چرا الان نباید تو خونه خودمون باشم؟ چرا زنجیر های کوچیک به هم وصل شدن و دور گردن مون اون قدر محکم شدن که الان مجبور شیم اینجا باشیم؟ به خودم نهیب زدم: هی آیلار جمع کن این بساط کاش و چرا رو. هیچی مهم نیست.

پریسا با دیدن رتبه اش که گویا پنج هزار بود بالا و پایین می پرید و خوش حال بود. خب برای پریسا همین هم خوب بود. اما رتبه من...

پریسا با چشم های گرد شده به مانیتور خیره شده بود. آنا با استرس کنارش جا گرفت و گفت: جون به لب کردی بگو دیگه.

من هم بدون حرفی فقط نگاهشون می کردم که یهو آنا با ذوق گفت: وای آیلار رتبه ات سه رقمیه، صد شدی.

فقط سرم رو تکون دادم که پرید و بغلم کرد. بیشتر از من، آنا خوشحال بود.

همون طور که ب*وسم می کرد گفت: من می دونستم موفق میشی.

لبخند محوی زدم. بخند خواهرم، بخند که صدای خنده هات ترانه دلنشین روز های تاریک زندگیمه.

"خنده ی تو ، می ارزه به دار و ندار دنیا"

تا غمگین میشی شک میکنم همه اش به کار دنیا

وقتی که شادی از نگاهت حتی یه لحظه دوره

دنیا تو اون لحظه برام چه سرد و سوت و کوره

بخند ؛ وقتی میخندی میگم غصه رو بی خیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

آره بخند ؛ وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره"

دستم نوازشگر روی کمرش به حرکت درآوردم. اگه نفس می کشیدم فقط به خاطر خواهرم بود.

انتخابم رو کرده بودم. می خواستم حقوق بخونم هر چند احسان پیشنهاد داد که رشته دیگه ای بخونم، می گفت وکالت برای یه خانوم زیاد مناسب نیست و فلان و بسار ولی من تصمیمم رو گرفته بودم و این تصمیم دیگه عوض نمی شد.

آنا:

قبولی آیلا باعث شد شکوفه های امید تو قلبم جوونه بزنه. آوردن این رتبه برای کسی که فقط شش ماه خونده بود و از طرفی سه سال از دوره دبیرستان هم دور افتاده بود واقعا فوق العاده بود. آیلا من باهوش بود. هر چند آیلا مثل همیشه بی تفاوت بود. نه ذوق داشت و نه هیچ...

البته از اینکه نتیجه زحماتش رو دیده بود راضی بود. رضایتش رو حس می کردم. آیلاز هیچ وقت احساساتش رو. رو نمی کرد. هیچ وقت حتی اگه از چیزی خوشش اومده بود به زبون نمی آورد. کم حرف می زد و با هیچ کس هم گرم نمی گرفت. حتی وقتی ناراحت می شد با هیچ احدی درد دل نمی کرد. حتی من. منی که تنها عزیزش بودم. گریه اش رو هیچ وقت ندیده بودم. البته قبلا از اینکه اینقدر سرد و خشک بشه خیسی پلک هاش که تجلی بارونی شدن آسمون چشماش بود رو می دیدم اما از دو سال پیش دیگه حتی همون هم ندیدم. گاهی حس می کردم خیلی ازش دورم. بی انصافی تمام بود. آیلاز همیشه برام سنگ صبور بود و من هیچ وقت حتی نتونستم گوشه ای از درد هاش رو بشنوم و مرهمش باشم.

آیلاز که قبول شد، مثل اینکه نمی شد تمام وقت تو قنادی باشه و ناچار کارش رو تو قنادی بیخیال شد. اما دنبال کار نیمه وقت دیگه ای بود که هم بتونه دانشگاه بره و هم کار کنه. من عاشق عزت نفس خواهرم بودم.

با حقوق تمام این مدت لپ تاپی برام خریده بود و من به این فکر کردم که هیچ کس براش لپ تاپ نخرید. یادمه. خوب یادمه آیلاز دبیرستان می خوند. باید برای یکی از درس هاش پاورپوینت درست می کرد اما کامپیوتری نداشت. البته فرزاد یکی تو اتاقش داشت. یکی که فقط می دونستیم اسمش کامپیوتره ولی هیچ وقت حتی حق دست زدن بهش رو هم نداشتیم. یادمه چقدر سر به همچین مسئله بیخودی آیلاز غصه خورد. حسرت چه چیزهای کوچیکی رو دلمون مونده بود. و چقدر تو اون خانواده شخصیت مون خرد شد و ذره ذره به سمت نابودی رفتیم. گاهی کوچیک ترین اتفاق ها دست به دست هم میدن تا آروم آروم لحظه به لحظه زندگیت رو زهر کنن.

آیلار:

پریسا ذوق داشت. خیلی هم ذوق داشت. شاید فقط به خاطر ورودش به محیط دانشگاه بود که برایش تازگی داشت. اما من...

انگار همه تمام هیجانانتم، احساساتم و خوشحالی ام رو جایی لابه لای روزهای تلخ و بی رحم گذشته جا گذاشته بودم.

پریسا کلی خرید کرد. هر چند نصفش اصلا برای دانشگاه نبود. دختر بود و عاشق خرید. چرا من از خرید کردن لذت نمی بردم؟ چرا خرید کردن حوصله ام رو سر می برد؟ مگه من دختر نبودم؟ همه چیز درون من مرده بود. خرید هام فقط مانتو سورمه ای ساده، شلواری مشکی، مقنعه ای مشکی و کوله پشتی بود که رنگش با رنگ کرم کفش ام ست بود.

یه ساعتی بود که پریسا مقابل آیینه وایساده بود و خودش رو آنالیز می کرد. و آیلار به خاطر این همه وقت گذروندن کلافه بود ولی، خب نمی خواست پریسا رو ناراحت کنه و صبوری می کرد. دو روز پیش کارهای ثبت نامشون رو انجام داده بودند و امروز اولین روزی بود که دانشگاه می رفتند. تیپش ساده بود. یه تیپ اسپرت ساده. دست بند چوبی که روز عید برایش گرفته بودم هنوز هم رو میچ دستش بود و من چقدر دوست داشتم این خواهری که برای دل خوشی من هم که شده بود همیشه این دست بند رو می پوشید.

بابای پریسا به خاطر قبولی اش یه هاچ بک برایش گرفته بود. و ای کاش خانواده ما ذره ای، گوشه از مهربونی این پدر و مادر رو داشتند. ما نه ماشین می خواستیم، نه زندگی پر از رفاه، نه هیچ چیز دیگه ای ما فقط یه خانواده ساده و مهربون می خواستیم. با همون زندگی روستایی، با همون وضع مالی. ولی، کنارشون می خواستیم فقط مثل یه آدم زندگی کنیم. چی میشد آیلار دانشگاه بره اما کنار خانواده و تو خونه خودمون باشه، چی میشد فقط یه کلفت نباشیم تو خونه، چی میشد اگه می داشتند زندگی کنیم؟ کاش پریسا قدر خانواده اش رو بیشتر می دونست. برداری که برادرش هاش هیچ وقت تمومی نداشت و پدر و مادری که نفسشون به نفسش بند بود.

آیلار:

حس خاصی نداشتیم. نه شور و هیجان و نه شوق یا استرس. اما پریسا جای من هم همه حس رو داشت. خیلی کنجکاو بود و به همه قسمت های دانشگاه سرک می کشید. مثل یه دبیرستانی که اولین روز مدرسه بود و به مدرسه می رفت شور و هیجان داشت. باید کم کم می فهمید یه کم سنگین تر رفتار کنه. و من چی باید می کشیدم از این دختر بازیگوش که خصلت هاش هیچ سنخیتی با من نداشت.

استاد که مرد پیر و پخته ای به نظر می رسید. لبخند به لب با تک تک دانشجو ها آشنا شد. با وقار آرامش خاصی حرف می زد. حس می کردم می خواست از همین اول رابطه عاطفی خوبی با دانشجو های جوون کلاس داشته باشه. بعد از آشنایی با دانشجو ها، سیلابس جامعی ارائه داد و چند دقیقه ای بعد تدریس رو شروع کرد.

اولین روز دانشگاه هم گذشت.

به دنبال کار نیمه وقت بودم و اطراف دانشگاه یه کتابفروشی که نیاز به یه کارگر داشت پیدا کرده بودم.

کنار حوض کوچیک و پر از آب حیاط نشسته بودم و خیره به ماهی های تو آب به این فکر می کردم که باید می رفتم پی کار تو کتابفروشی و چاره دیگه ای نداشتم. صدای کوبیده شدن در که اومد چادر سفیدام رو که رو زانو هام بود رو سرم انداختم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم و قامت احسان پشت در پیدا شد.

_سلام بد اخلاق خانوم. چطوری؟

_سلام خوبم. شما خوبی؟

_ما هم خوبیم. رخصت می فرماید پیام تو؟

همون طور که کنار می رفتم گفتم: ای بابا، حواسم نبود بیا تو.

همون طور که به سمت خونه می رفت گفتم: پرک ما کجاست؟

علاقه اش به خواهرش ستودنی بود.

_با آنا تو خونه گیس و گیس کشی دارن.

خندید و گفت: جنگ جهانی سوم؟

_تقریباً آره.

_خب پس بهتره همین بیرون بشینیم تا آتش بس کنن بعد بریم تو.

این رو گفت و بعد رو تخت چوبی کنار دیوار نشست و به پشتی تکیه داد. رو بهم گفت: چرا وایسادی بیا بشین.

با فاصله کنارش نشستم. خیره به رو به روش پرسید: دانشگاه چطوره؟

_خوبه

_مشکلی که نداری؟

نه

لحظه ای بدون حرف گذشت که گفت: آها راستی راجع به اون کار نیمه وقتی که دنبالش بودی، دوستم دفتر وکالت داره. می تونی منشیش باشی. حقوقشم بد نیست چون خودش وکیل هست، گفتم با رشته تو هم مرتبطه شاید اینجوری بهتر باشه و بتونی یه چیزایی ازش یاد بگیری. نظرت چیه؟

خب خوب بود. و بهتر اینکه طرف وکیل بود و اگه کاربلد و مجرب بود خیلی چیزا می شد یاد گرفت. از کار تو کتابخونه بهتر بود. نه؟

حمایت های احسان بهم ثابت می کرد یه پسر جوون بیست و یک ساله هم می تونه مرد باشه. حمایت هاش دل سرد ام رو گرم می کرد. و چه خوب بود که احسان بود.

آره خوبه. فقط میدونی که من نصف روز رو می تونم سرکار باشم.

مشکلی نیست.

دقایقی بعد وارد خونه شدیم. آنا و پریسا رو هم افتاده بودند، دست هر کدوم تو مو های اون یکی بود و جالب این بود که با صدای بلند هم می خندیدند.

صدای سرفه های مصنوعی احسان که بلند شد با عجله از رو هم بلند شدند. آنا جیغ خفیفی کشید و به سمت اتاق دوید. شالش رو نپوشیده بود و جای تونیک تاپ تنش بود. این بود که خجالت کشید و رفت تا لباسش رو عوض کنه. پریسا با خنده گفت: وای خیلی خوش گذشت.

پوفی کشیدم و گفتم: این دیوونه بازی ها خوش گذرونیه؟

پریسا با شیطنت گفت: خاک به سرم، شما ها کجا بودین این آنای هیز داشت ازم لب می گرفت.

احسان اخمی کرد و بامزه به خواهرش نگاه کرد و گفت: البته بگی گاز می گرفته بهتره رو صورتت جای دندان و گاز گرفته.

و بعد هم خندید و با تاسف سرش رو تگون داد.

یه ربع گذشت ولی آنا از اتاق بیرون نیومد و من خوب می دونستم به خاطر دیده شدنش توسط احسان تو اون وضعیت خجالت می کشید و سعی می کرد جلو روش آفتابی نشه. خوب درس پس می داد خواهر کوچولوی من. بهش یاد داده بودم موقع حرف زدن با مردی گونه هاش ارغوانی بشن و چشمش به زمین دوخته شن، یاد داده بودم با ناز و عشوه با مردی حرف نزنه، یاد داده بودم زیبایی هاش رو بپوشونه تا مبادا دل مردی بلرزه. آنا دانش آموز خوبی بود.

دفتر دوست احسان تو یه ساختمون شیک و لوکس بود. چند دقیقه ای که احسان و دوستش که اسمش آریو حاتمی بود با هم حرف می زدن من بی صدا نگاهم به کف اتاق دوخته شده بود. احسان که رفت چشمک نا محسوسی بهم زد و من با نگاهم گفتم: ممنونم احسان.

دوستش که برای بدرقه اش رفت از پشت سر دقیقه ای نگاهش کردم. قد بلند، چارشونه و در کل خوش استیل بود. شلوار سفید و پیراهنی کاربنی رنگ پوشیده بود. موهای بورش هم ساده به صورت یه ور شونه زده بود. حالا که رو به روم نشست صورتش رو هم می شد دید. صورتش بیضی شکل و پوستش سفید بود. در کل خوش قیافه بود. چهره اش بشابش و شاداب به نظر می رسد. حس می کردم جزء اون دست آدم های شاد و شوخ طبعه نه اون عصا قورت داده هایی که با یه من عسل هم نمی شد خوردشون.

لب به هم زد: خب خانوم ملکیان پس حقوق می خونی.

_بله.

_امیدوارم اینجا تجربه های خوبی کسب کنین و بتونیم کنار هم روز های خوبی داشته باشیم. کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. فقط من با اطرافیانم زیاد رسمی صحبت نمی کنم، اشکالی نداره که به اسم صداتون کنم؟

_نه راحت باشین.

_اسمتون...

_آیلار هستم.

لبخندی زد.

_آها. اسمت خیلی قشنگه.

_ممنون.

_خب بریم سراغ کارمون. از کارهایی که باید انجام بدی برات بگم آیلار.

_بفرمایین.

نزدیک های غروب بود که کارمون تموم شد و من تمام مدتی که تو تاکسی بودم به این فکر می کردم باید خیلی بیشتر از این به آنا توجه کنم. اون الان یه نوجونه و شخصیتش داره شکل می گیره باید خیلی دقت کنم. نباید کار و دانشگاه باعث شه لحظه ای ازش غافل شم. هنوز هم گاهی تو خواب کابوس می بینم، کابوس کمر بند های فرزاد که رو تن نحیفش فرود می اومد. باید خیلی مراقبش باشم.

شب بود که از آنا خواستم برای جمعه عصر دوستای هم کلاسی اش رو دعوت کنه بریم کوه. دوستاش چهار نفری بودند. باید با دوستاش آشنا می شدم. باید می دونستم اونایی که باهاش دوست اند چه جورایی اند. به هر حال تو این دوره دوست تاثیر خیلی زیادی روش می داشت.

خیره به آنا که مقابل آینه ایستاده بود نگاه می کردم. مانتو کالباسی و شلوار و شالی به رنگ قهوه ای سوخته پوشیده بود. هیچ آرایشی نداشت ولی واقعا زیبا بود. باید خیلی مواظبش باشم. این شهر پر از گرگ تو لباس آدمه، باید مراقبش باشم. بدون شک بعد ها خیلی ها آرزوی داشتنش رو خواهند داشت. بدون اینکه از عمد این کار رو بکنه همه حرکاتش، حرفاش، پر از طنازی و دلبری بود. پر از حس های ناب دخترونه، پر از وقار و زیبایی. تمام اونچه که خانومی باوقار و کدبانو باید داشته باشه خواهر کوچولوی من که تا چند روز دیگه وارد پانزدهمین سال زندگی اش می شد داشت.

یکی از دوستاش رو گویا خونوادش اجازه نداده بودن که بیاد. اما با سه تا دوست دیگه اش به اسم های محیا، ساغر و الناز رفتیم کوه. هر سه دختر رو حیه شادابی داشتند. اون طور که از سر و وضعشون معلوم بود از خونواده ای متوسطی بودند. البته غیر از الناز که سر و وضعش داد می زد که خیلی از بقیه بالاتر هست. بیشتر سعی می کردم حرفی نزنم و حرف های دوستای آنا رو بشنوم، به هر حال زبان و حرف وبتترین شخصیت افراد هست. با هر جمله و کلمه ای می شد شخصیت و طرز فکرشون رو فهمید.

یه ربعی بود که راه می رفتیم. با پیشنهاد پریسا کنار تخته سنگی نشستیم تا نفسی تازه کنیم. ساغر و محیا به مراتب آروم تر از الناز بودن. الناز دختر شر و شیطونی بود. و حالا با ذوق داشت راجع به دوست پسر هفده ساله اش حرف می زد.

_اون روز خیلی خوش گذشت. لباسم رو به سلیقه شایان گرفتم. وای سلیقه اش حرف نداشت. یه روز که باز با هم اومدیم بیرون میگم اونم بیاد ببیننش.

لب به هم زدیم: به نظرت دوستی با جنس مخالف درسته؟

_چرا درست نباشه؟ ما فقط یه دوست ساده ایم. دیگه این چیزا تو جامعه عادی شده. اونایی که با این چیزا مخالف باشن دیگه عقایدشون مال دوره دایناسور هاست.

اوه! پس هر کی دوست پسر نداره یه چند هزار سالی از جامعه عقبه!!

چی می گفت این دختر بچه پانزده ساله؟

این رو با خودم گفتم اما، چیزی به الناز نگفتم. ولی، پوزخندم رو نتونستم مخفی کنم. مطمئنا ارشاد من فایده نداشت و الناز واکنش نشون می داد و از طرفی تو این دیدار اول درست نبود زیاد باهاشون بحث کنم تا یه وقت ناراحت نشن.

بلند شدم و ازشون خواستم به راهمون ادامه بدیم اما بچه ها گفتن که خسته اند. تنهایی به سمت صخره راه افتادم. چند دقیقه ای گذشته بود. همون طور راه می رفتم که صدایی از پشت سر گفت: ببین کی اینجاس.

برگشتم. آقای حاتمی بود. تی شرت جذب سفید با شلوار مشکی پوشیده بود. این از کجان پیداش شد؟ می خواستم تنها غروب آفتاب رو از اون بالا تماشا کنم. من تنهایی ام رو دوست داشتم.

آروم گفتم: سلام.

_سلام. چطوری آیلار؟

_ممنون خوبم.

_تنهایی انگار؟

_نه بچه ها خسته بودن پایین نشستن.

_ که اینطور.

دیگه تا رسیدن به انتهای صخره حرفی بینمون رد و بدل نشد.

هر دو کنار هم نوک صخره نشسته بودیم و به آسمون اون جایی که خورشید گرد نارنجی رنگِ خداحافظی پاشیده بود خیره شده بودیم. باز هم این حاتمی بود که سکوت رو شکست: نگاهت یه جور خاصه آیلار. ته ته چشمت انگار یه غمی داری.

خیره نگاهم می کرد. اما من فقط یه خورشید در حال غروب نگاه می کردم. نمی خواستم این صحنه غروب قشنگ و دلگیر رو از دست بدم.

همون طور خیره به روبه رو گفتم: نگاه خونی هم بلدین؟

خندید. ادامه دادم: جدی گفتم.

لبخند به لب گفت: نمی دونم شاید هم چشم خونی و نگاه خونی برای همه رو بلد نیستم. حالا نمی خوای بگی این آقای چشم خون درست میگه یا نه؟

_ مهم نیست. به هر حال، هر کس به اندازه خودش مشکل داره.

_ می تونم کاری کنم که این نگاه عسلی کم تر غم داشته باشه؟

_ نه. هیچ کس نمی تونه.

با خودم گفتم: مرداب ها هیچ وقت جاری نمیشند.

دیگه نه حاتمی چیزی گفت و نه من.

بعد که بچه ها من رو با حاتمی با هم دیدن، الناز چشمکی زد و گفت: ای کلک، عجب جیگریه!

و من حالم به هم خورد از این طرز تفکرش. اما تلاشی برای فهموندن اینکه اشتباه فکر می کنه درباره ام نکردم. چون برام مهم نبود. من فقط برای چیزی تلاش می کردم که حداقل یه درصد برام مهم باشه. اون فقط یه بچه بود. خیلی بچه بود. کاش خوانواده اش از همین الان جلوش رو می گرفتن! حیف بود...یه روز می فهمید عقایدش اشتباهه که خیلی دیر شده بود.

به آنا همون بار اول نگفتم که دوستت مناسب نیست. به هر حال غرور داشت و نمی خواست چیزی بهش تحمیل بشه اما به مرور باید ثابت می کردم که الناز نمی تونه دوست خوبی باشه.

مرد میانسالی وارد دفتر شد. با حاتمی قرار ملاقات داشت. گفتم که چند دقیقه ای منتظر بمونه و مرد روی مبل کوچیک مقابلم نشست. کتابم رو برداشتم و مشغول خوندن شدم. حقوق رشته سختی بود و منی که می خواستم عالی ترین باشم باید بیشتر تلاش می کردم. گاهی بعضی مطالب رو حاتمی برام توضیح می داد و در کل اینجا بودن خوب بود. مرد میانسال هم بعد از ملاقات با حاتمی رفت. صدای تلفن که بلند شد جواب دادم: بله؟

آیلار جان لطف می کنی دو تا قهوه بیاری؟

_البته.

من فقط منشی‌ش بودم. خدمتکارش نبودم ولی، گاهی با نهایت ادب و احترام ازم می خواست برایش قهوه ببرم و گاهی هم خودش برای هر دومون قهوه می آورد.

فنجان قهوه رو که روی میز گذاشتم ازم تشکر کرد. من هم بدون حرفی طبق معمول فنجان رو برداشتم و مقابلش روی میز کرم رنگ اتاق نشستم. خودش همیشه می خواست کنار هم قهوه بخوریم و برای من که فرقی نداشت قبول می کردم. قهوه رو تو سکوت خوردیم. بلند شدم از اتاق بیرون برم که یهو حاتمی که پشت پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد برگشت و زیر لب غرید: لعنتی! باز برای چی اومده.

نگاهش می کردم که به سمتم اومد و گفت: آیلار تو چیزی نگو، خب؟ فقط هر کاری کردم چیزی نگو. باشه؟

چند سانت بیشتر فاصله بینمون نبود. با چشم هایی پر از موج های تعجب نگاهش می کردم.

قدمی به عقب برداشتم که به دیوار پشتی خوردم. نزدیک تر اومدم. دستاش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت و بین حصار بازو هاش قرار گرفتم. با عصبانیت خواستم پشش بزنم که آروم گفت: هیس آیلار فقط چند لحظه، خواهش می کنم.

نزدیک تر شد. چشماش به لب هام دوخته شده بود.

قبل از این که بخوام چیزی بگم تقه ای به در خورد و خیلی سریع در باز شد و دقایقی بعد دختری وارد اتاق شد. دختری که هر چی از زیباییش بگم کم بود. خیلی هم شیک پوش بود. نگاه سبزش رو من و حاتمی میخ شد. حاتمی قدمی ازم فاصله گرفت و رو به دختر با اخم وحشتناکی گفت: این جا چه غلطی می کنی بهار؟

من این صورت حاتمی رو ندیده بودم. اون چیزی که من ازش تو ذهنیتم ساخته بودم یه مرد مهربون و خوش رو بود.

مردمک چشماش می لرزید و نگاه پر از غمش همچنان رو من میخ بود.

دستای حاتمی دور مچ ام قفل شد و من رو به سمت خودش کشید و بعد با صدای بلند تری رو به دختر ادامه داد: من جای تو بودم تا عمر داشتم سرم رو بالا نمی گرفتم. با چه رویی سرت رو بالا می گیری و راه میری؟ چرا تمومش نمی کنی؟ خوب گوش کن. من حتی یه لحظه هم فکرم رو درگیرت نمی کنم. این خانوم رو می بینی؟ دوسش دارم کنارش حاله خوبه. الان هم بودند اینجا ناراحتش می کنه و من اجازه نمیدم یکی مثل تو حتی یه لحظه بانی ناراحتیش باشه.

با سرش اشاره ای به در کرد و محکم ادا کرد: بیرون.

هاله اشک پشت پلک های دختر تکونی خورد و بعد با دو از در بیرون رفت. صدای هق هق های ضعیفش موقع رفتن رو شنیدم.

مچ دستم رو از دستای حاتمی بیرون کشیدم. کلافه دستی تو موهایش کشید. به سمت در می رفتم که صدایش اومد: آیلار...

برگشتم و محکم گفتم: آقای حاتمی من توضیحی نمی خوام، مشکل شما با این خانوم هیچ ارتباطی به من نداره و حق نداشتین من رو تو عمل انجام شده بدین. لطفا دیگه هیچ وقت تکرار نشه.

قبل از اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفتم. پشت میز قهوه ای نشستم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و کتابم رو برداشتم و مشغول خواندن شدم.

اون روز دفتر خیلی شلوغ بود و یه ساعتی هم حاتمی رفت دادگاه.

کارا تموم شده بود. کتابم رو تو کوله پشتی ام گذاشتم. هم زمان حاتمی از اتاقش بیرون اومد.

_ آیلار، تو ازم ناراحتی؟

نگاهش کردم.

_ نه.

_ واقعا؟

_ من فقط بابت چیزی ناراحت میشم که برام مهم باشه. اون موقع هم فقط یه کم عصبانی شدم. الان هم همه چی خوبه.

_ به هر حال ممنونم.

تو همین حین تلفن دفتر به صدا در اومد. مردد جواب دادم: بله بفرمایین؟

صدای احسان که پیچید حس کردم لبخند محوی زدم. لبخند!!

_ سلام خانوم بداخلاق. چطوری؟

_ سلام خوبم. کاری داشتی؟

_ نزدیک دفتر بودم گفتم کار تو هم دیگه تموم شده بیام دنبالت. تمومی؟

_ آره.

_ خیلی خب پس باش اومدم.

_ باشه.

کوله ام رو، روی دوشتم مرتب کردم و رفتم پایین. منتظر احسان بودم که حاتمی پرسید: می خوای برسونمت؟

_ ممنون آقای حاتمی. احسان میاد دنبالم.

ابرو هاش به نشونه تعجب بالا رفت. شنیدم که خیلی آرام گفت: احسان!! فکر می کردم همه رو با پیشوند آقا.

واقعا چرا احسان رو با پیشوند آقا صدا نمی زدم؟ چرا یه قدم جلوتر از همه مرد ها بود؟ چرا باهاش احساس راحتی و آرامش خاطر داشتم؟

احسان اومد دنبالم. و با حضورش حس خوبی رو به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد. نزدیکی های خونه بودیم که بالاخره لب باز کردم: احسان؟

_جانم؟

این بشر به همه می گفت جانم. همه از پریسا گرفته تا رهگذری که صداش می زد جان می گفت و چه راحت و ساده احساس خرج می کرد. چرا مرد های روز های گذشته من اینقدر بی احساس بودن؟

_میتونم یه سوالی بپرسم؟

_چه عجب تو یه بار کنجکاو شدی سوال داشتی. بفرما بپرس.

_حاتمی ظاهرا از تو خیلی بزرگتره. چجوری با هم دوست شدین؟ به هر حال اغلب دوست ها تو یه رنج سنی اند.

_هفت سال ازم بزرگتره. قضیه اش مفصله. خلاصه بگم پارسال بود که یکی تو خیابون مزاحم پریسا شده بود. پسره رو گیر آوردم کارمون به دعوا کشید. تو دعوا با همون پسره با آریو که طرف پسره بود کلی کتک کاری کردیم البته بیشتر من خوردم. اما، بعد با هم دوست شدیم. بعد فهمیدم پسری که کتکتش می زدم از اقوام آریو اینا بوده و منم اشتباه گرفته بودمش و مزاحم یکی دیگه بوده.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

جشن تولد آنا خیلی کوچیک بود. جشن کوچیک پنج نفره مون رقص و پایکوبی نداشت، بریز و پاش نداشت، ولی مسخره بازی های پریسا، خنده هاشون و دست زدن هاشون رو داشت و خوب می دونستم همین جشن کوچیک چقدر برای خواهرم که تا حالا کسی جشن تولد براش نگرفته بود قشنگ و بزرگ بود.

هر روز صبح برآش لقمه می گرفتم، همیشه حرف هاش رو گوش می کردم، مثل یه مادر. از دانشگاه یا دفتر که بر می گشتم گاهی مسیری رو پیاده با هم قدم می زدیم، موهایش رو برآش می بافتم، سعی می کردم هر از گاهی ببرمش خرید حتی اگه همه خریدمون تو یه شال خلاصه می شد، و چقدر ذوق می کرد از اینکه لباساش به سلیقه خودش بود. هیچ وقت اون مرد برای لباس هایی که از یه عید تا عید دیگه برامون می گرفت نظر ما رو نمی پرسید. گشاد بود، تنگ بود، بد رنگ بود یا هر چی باید می پوشیدیم چاره ای نبود. حالا من سعی می کردم اون طور که می تونم دل کوچیکش رو شاد نگه دارم. آنای من به همین چیزای کوچیک هم قانع بود.

برای امتحانات نیم سال اول که رتبه اول شده بود با پس اندازی که داشتم برآش موبایلی گرفتم. که الان فهمیدم شاید نباید می گرفتم. شاید هنوز زود بود. به سمت در می رفت که صداش زد. ایستاد و برگشت.

_کجا میری آنا؟

رنگش پریده بود و لباس خشک شده بود.

_می خوام برم خونه الناز.

_بی خبر؟

_فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم.

_بی خبر حق نداری جایی بری.

همش نگاهش رو می دزدید. و من مگه می شد خواهر و دخترم رو نشناسم؟

_ببخشید خواهر.

سرم رو تکون دادم و گفتم: گوشیت رو بده.

با ترس نگاهم کرد. ترسیده بود چرا؟ آب دهنش رو قورت داد و گفت: چرا؟

این بار یه کم بلند تر گفتم: گوشیت رو بده.

دست تو کیف کوچیکش برد و گوشی سامسونگش رو به سمتم گرفت.

گوشی رو گرفتم و چرخی تو شبکه های اجتماعی که نصب کرده بود زدم. تو تلگرام تو یه گپ عضو بود. یه گپ خونوادگی که پنج تا از عضو هاش پسر و بقیه دختر بودند. پر از یه سری حرف مفت و چرت بود. چت های آنا تو گپ خیلی کم بود اما، با یکی چت کرده بود به اسم آدرین. چت ها رو خوندم و هر لحظه فشارم بالاتر رفت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و آرام اما محکم گفتم: آدرین کیه؟

لب زد: آ... آیلا... من.

داد زدم: پرسیدم این پسر کیه؟

با تته پته گفت: داداش الناز...

_ به چه حقی عزیزم و گلم صدات می کنه؟ عکساش رو برات می فرسته؟ قرار میداره ببینت؟ ها؟ کی اینقدر مزخرف شدی؟

_ آیلا...

دستام بالا رفت و رو صورتش فرود اومد. جای انگشت هام رو صورتش مونده بود. اشک هاش مثل بارون بهاری رو گونه هاش جاری شده بود.

_ این سیلی حقت بود. اگه الان نمی زدم یه روز برای زدنش خیلی دیر می شد.

فقط گریه می کرد و من داد می زدم: من اینجوری بهت یاد دادم؟ فقط پونزده سالته و از همین حالا دنبال این کثافت کاری هایی؟ خودم بکشمتم نمی دارم به سمت این کارا بری.

کلافه دستی رو صورتم کشیدم و گفتم: گمشو تو اتاق.

با گریه به سمت اتاق دوید. از گپ لفت دادم و گوشیش رو کلا چک کردم. ظاهرا جز با همین پسر با پسر دیگه ای نه چت کرده بود و نه شماره ای داشت.

اشتباه کرده بودم. از همون روز به بعد نباید می داشتم رابطه اش با الناز بیشتر شه که حالا جای خودش داداش هم قوز بالا قوز شه. خدا روشکر که حاج آقا خونه نبود و پریسا هم چند وقتی بود برگشته بود خونشون، حداقل جلو اون ها خجالت کار خواهرم رو نکشیدم.

آنا:

هق هق هام بند نمی اومد. این اولین باری بود که آیلار دست روم بلند می کرد. خودش گوشه نداشت ولی برای من گوشه خریده بود و حالا، خدایا چه غلطی می خواستم بکنم؟ خدایا من اهل این چیزا نبودم، چرا اینطوری شدم؟ خدایا غلط کردم. دیگه هیچ وقت از این کارا نمی کنم فقط هوای آیلار رو داشته باش. می دونم الان داغونه. از من همچین انتظاری نداشت. آیلار فکر می کرد آدمم. خدایا... غلط کردم.

سه ساعتی گذشت که بالاخره جرئت کردم از اتاق بیرون برم. به دنبالش تو اتاق ها سرک کشیدم. بالاخره تو اتاقی پیداش کردم. تو تاریکی نشسته بود. دستش جایی کنار قلبش مشت شده بود و چشمش رو بسته بود. می شنیدم که زیر می گفت: خدا روشکر زود متوجه شدم و کار به جاهای دیگه نکشید، میدونی تقصیر توئه، همش تقصیر تو که

آنا می خواست تو منجلاب گناه و فساد بیفته. تو پدری نکردی و موقعی که باید بودی، نبودی، تو همه چی رو ازش دریغ کردی تا الان تشنه محبت از طرف هر بی سر و پای باشه. نمی بخشمت. هیچ وقت نمی بخشمت.

و من می دونستم که جایی از خیالش داره با بابا حرف می زنه و گله می کنه. دلم می خواست برم بغلش کنم و بگم غلط کردم ولی، خوب می دونستم موقعه هایی که آیلار عصبانی، دلگیر و ناراحت می شد فقط و فقط دلش می خواست تنها باشه. چون از اول هیچکس نبوده که حرفاش رو گوش کنه و حالا تنهایی اش رو به هر دلداری و تکیه گاهی ترجیح می داد.

یه هفته باهام حرف نزد، یه هفته نگاهم نکرد، یه هفته صداس زدم جواب نداد. یه هفته ای که برام یه سال گذشت.

حالم خودم بهم می خورد. چطور خام شدم؟ چند بار از گروه چت لفت دادم و باز الناز ادم کرد. هر چقدر به آدرین کم محلی کردم ولی آروم آروم خرم کرد. تمام این مدت می دونستم کارم اشتباهه ولی حسی همش من رو به سمتش سوق می داد. خدایا دمت گرم که باز حواست بود و کمکم کردی تا آیلار به موقع جلوم رو بگیره هر چند من اون روز می خواستم برم خونه الناز اینا چون الناز اصرار کرده بود اما اصرار های داداشش هم بی تاثیر نبود.

تو اتاق نشسته بودم و کتابم رو می خوندم که آنا در زد و وارد اتاق شد. آروم کنارم نشستم.

_آیلار؟

نگاهش کردم.

_چیه؟

_تو رو خدا من رو ببخش آجی، غلط کردم. قول میدم دیگه تکرار نشه. فقط باهام خوب شو من طاقت بی توجهیات رو ندارم.

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: گوشیت تو کشو کمده، بردار و برو. سیمش رو عوض کردم.

نالید: بخشدیییم؟

می خواستم بگم از خودت نا امیدم کردی ولی دلم نیومد، دل کوچیکش به اندازه کافی این یه هفته تنبیه شده بود. آنا تو دوره سنی بود که خود به خود تو این دوره میل به جنس مخالف وجود داشت. اصلا یکی از ویژگی های این دوره گرایش به سمت مذکر ها بود و حالا که باید پدری بود تا پدری کنه و با جذب دخترش به سمت خودش نذاره به سمت مذکر دیگه ای بره، هیچ کس نبود. کسی نبود که پدری کنه. من هر چقدر هم محبت می کردم باز هم نمی تونستم جای محبت از طرف بابا، داداش و محبت از سمت یه مرد رو براش پر کنم. و این تقصیر آنا نبود. تقصیر زندگی بود. تقصیر اون مرد به اصطلاح پدر. تقصیر طالع سیاهمون.

_آره. گوشیت رو بردار و برو. هر روز چکش می کنم.

لبخندی زد گونه ام رو بوسید و رفت. با خودم گفتم: همیشه مراقبت می مونم آنا.

چند روزی می شد که تو دانشگاه پسری قد بلند، با شونه های پهن، موهای پر پشت قهوه ای و صورتی شاداب به هر بهونه ای سر صحبت رو باهام باز می کرد. شبیه کسی که قصدش خواستگاری کردن بود، نبود. به نظر آدم عیاشی

هم نمی اومد. خوش خنده، با نمک، ساده پوش و مهربون بود. رنگ صداقت تو چشم های عسلی اش باعث می شد راجع بهش حس بدی نداشته باشم. زیر زیرکی راجع به خودم، زندگی ام می پرسید. و من هیچی نمی گفتم. یعنی کسی نبودم که بشه مخم رو تیلیت کرد یا زیر زبونم کشید اما کنجکاوی این پسر خوش خنده گاهی خیلی برام عجیب می اومد. و عجیب این بود که با همه سردی و بی تفاوتی های من پشیمون نمی شد. انگار در برابر من غرورش هیچ بود. خیلی عجیب بود. تنها چیزی که اینجا مشخص بود این بود که ظاهر شدن یهویی این پسر تو زندگیم یه معما بود.

چند روزی میشد که احسان رو ندیده بودم. این طور که پریسا می گفت از طرف دانشکده برای آموزش رفته بودند شهری دیگه. برای دیدنش یه جور حس خاص داشتم. یه جور حس شبیه بی تابی، دل تنگی! نمی دونم چی بود. فقط می دونم روز هایی که بدون سر زدن احسان به خونه محقر بابابزرگش و در نتیجه ما می گذشت پر از عطر دلتنگی و بی قراری بود. گاهی کلافه می شدم از اینکه این طور میل به دیدنش دارم. من که قبلا اینطور بی قرار نبودم، بودم؟

همون طور که تو محوطه ایستاده بودم و جزوه ام رو می خوندم. دستی از پشت دور کمرم حلقه شد. و بعد صدای پریسا که سعی در بهم کردنش داشت اومد: خانوم خوشگله یه بوس میدی؟

دستاش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم: این کارا چیه؟ زشته نکن.

_دوس دارم. زن خودمی.

غریدم: پریسا!

قدمی ازم فاصله گرفت و با حالت گریه ساختگی گفت: دختره بی احساس. من دیگه نمی تونم با تو ادامه بدم. طلاق میدم.

در حالی که رو برمی گردوند گفت: تو دادگاه می بینمت.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: کجا میری؟

روش رو برگردوند. خندید و گفت: نترس بابا طلاق نمیدم، می خوام برم سر کلاس.

سری تکون دادم و گفتم: شررت کم.

پشت چشمی نازک کردی، کوفتی نثارم کرد و رفت.

به ربعی تا شروع کلاس مونده بود به سمت آلاچیق رفتم و نشستم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که سر و کله آقای مزاحم پیدا شد. حتی نگاهش هم نکردم که گفت: سلام بر خاله سوسکه.

چیزی نگفتم. باز به حرف اومد: جواب سلام واجبه خاله جون.

_ و علیک سلام.

_ درس و مشق چگونه عمو جون؟

فقط نگاهش کردم که گفت: عیب نداره، عمو و خاله رو همه با هم قاطی کردم.

و من باز چیزی نگفتم.

_ هی آیلی سوسکه می خوای همش سرت تو اون جزوه باشه؟

_ فازت چیه؟ چرا نمیری پی کارت؟

_ اذیتت می کنم؟

_ آره.

_ خدا خفت نکنه دختر. خجالت هم حالیت نیس که حداقل تو رودربایستی بگه نه بابا چه اذیتی. چقدر رکی تو. دختر هم دختر های قدیم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بدون حرفی بلند شدم تا به کلاسم برسم.

از دانشگاه خارج شدم. قطره قطره بارون می بارید. و من دلم قدم زدن زیر این بارون رو می خواست. امروز تاکسی رو باید بیخیال می شدم. همین طور که قدم می زدم این شعر سهراب رو زمزمه کردم:

چشمها را باید شست

جور دیگر باید دید

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید

عشق را زیر باران باید جست

هر کجا باشم

آسمان مال من است

پنجره، فکر، هوا، عشق

زمین مال من است

چشمها را باید شست

چور دیگر باید دید

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

چتری رو سرم قرار گرفت. باز هم همون مزاحم بود.

لبخند به لب گفت: بابا با احساس، شعر زمزمه می کردی؟ آره؟

_چترت رو ببند. می خوام بارون به صورتتم بخوره.

_ خيلى ديگه احساس، چرا رو نكرده بودى؟

چيزى نگفتم كه گفت:

چتر رو مى بندم. ولى، سرما مى خور يا.

_ ببند لطفا.

چشمى گفت چتر رو بست. بى حرفى کنار هم قدم بر مى داشتيم.

كنارش حس عجيبى داشتم. اين غريبه حوالى من دنبال چى بود؟

نمى دونم چقدر از پياده روى كردنمون گذشته بود كه ايستاد و گفت: من ديگه بايد برم آيلى. مطمئنى ميخواي
هنوزم قدم بزنى؟ سرما مى خور يا. مى خواي ماشين بگيرم برات؟

_ نه.

_ باشه سرتق خانوم. مواظب خودت باش.

چيزى نگفتم و آروم ازش دور شدم. هر قدم كه دورتر مى شدم صداش ضعيف تر مى شد: الو ساسان زودتر بيا
دنبالم...

اين هوايى كه رو به تاريكى مى رفت، عطر بارون پاييزى، عطر خاك خيس، صداى چيك و چيك قطره ها و اين
نسيم خنك و ملايم، قشنگ ترين تصوير هستى رو قلم مى زدند.

و این چی بود که باعث شده بود مرداب احساس گندیده ی ته قلبم دوباره جریان پیدا کنه؟ آخرین باری که این طور قشنگ بارون رو حس کرده بودم کی بود؟ آخرین بار کی زیر بارون، بین چیک چیک قطره ها شعر سهراب رو خونده بودم؟ نمی دونم...

فقط می دونم یه حس ناشناخته و قوی تو دلم با شیطنت پرسه می زد و حس های به خواب رفته ام رو بیدار می کرد!

م متوجه گذر زمان نشده بودم و تا رسیدن به کوچه تنگ و تاریک و خونه اونقدر دیر کرده بودم که هوا کاملا تاریک شده بود.

خیسِ خیس بودم. ولی، حس خوبی داشتم. آب همیشه حالم رو خوب می کرد. ماشین پارک شده احسان تو کوچه که نوید بودنش رو اینجا می داد باعث شد قدم هام یه کم تند تر شه.

همین که در رو باز کردم با احسان رو در رو شدم. چند سانتی بین مون فاصله بود. چشماش نغمه نگرانی می خوندند. و حالا اخمی هم ابرو هاش رو به هم گره زده بود. سکوت رو شکست.

_کجا بودی؟ این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟

_جایی نبودم. پیاده اومدم طول کشید.

تن صداش یه کم بالاتر رفت: چی؟ تو از دانشگاه تا اینجا، این همه مسیر رو پیاده اومدی؟ اونم تو این بارون؟

_چه اشکالی داره. دوست داشتم زیر بارون قدم بزنم.

عصبی گفت: عقل توی این کله تو هست؟ نگفتی مریض میشم. نگفتی بی خبراند نگرانم میشن؟

در حالی که کنارش می زدم تا وارد خونه شم گفتم: نه عقل ندارم. من یه دیوونه ام. حالا هم لطفا بیخیال شو.

پوف...

پسره ی دیوونه ی دوستداشتنی! بعد از چند روز نبودنت، بعد از کلی دلتنگی این مدلی دیدمت...

نگرانی پریسا و آنا هم بماند که سرم رو بردن با غرغر هاشون. و من در جوابشون هیچی نگفتم. فقط با خودم فکر کردم که در اولین فرصت باید موبایلی می گرفتم. تا حداقل تو یه همچین موردی خبری ازم داشته باشن.

بعد از دوش گرفتن به اتاق رفتم و در جواب پریسا که ازم خواست پیام دور هم باشیم گفتم که حوصله جمع رو ندارم. "هشت کتاب" و خودکار مشکی رو از تو قفسه برداشتم و نوشتم: امروز حس های غریبی داشتم...

راستی، دیدیمش بعد از چندین روز، نگران بود. چرا نگرانم بود؟

کتاب رو به قفسه برگردوندم. تشکم رو پهن کردم و دراز کشیدم. چند دقیقه ای گذشت که در به صدا در اومد. و بعد صدای احسان اومد: آیلار میشه پیام تو؟

بلند شدم و رو تشک نشستم. شال کنارم رو روی موهام انداختم بعد از اجازه دادن در باز شد و احسان وارد اتاق شد.

یه کم با فاصله کنارم نشست.

لبخند به لب داشت: خوبی؟

_ممنون خوبم.

_ازم ناراحتی؟

ابرویی بالا انداختم: نه. چرا ناراحت باشم؟

_یه کم عصبانی بودم تند برخورد کردم. گفتم شاید ازم ناراحت شدی.

در جوابش فقط لبخندی زدم!!!

_چند وقت نبودی. همه چی خوب بود؟

_آره از طرف دانشکده رفته بودیم جنوب.

دقایقی تو سکوت گذشت.

صدای گوش نوازش باز سکوت اتاق رو شکست.

_بلند شو بریم شام بخوریم.

_مرسی تو برو. گرسنه ام نیس.

اعتراض کرد

_آیلار...

لبخندی زدم. در مقابل این مرد نمی شد لب هام به لبخند کش نیاد! چقدر الف اسمم رو قشنگ و گوش نواز ادا می کرد.

_باور کن گرسنه ام نیس. وگرنه دلیلی نداره شام نخورم. فقط خوابم میاد.

_باشه خوب بخوابی عزیزم.

قبل از اینکه از چهار چوب در خارج شه برگشت و گفت: راستی

_بله؟

_لبخند خیلی بهت میاد. خوشگل تری می کنه. همیشه لبخند بزنی.

ناخواسته لبخند محوی سنجاق لبام شد که گفت: آ باریکلا. همیشه همین جوری لبخند بزنی.

بدون حرفی نگاه ازش گرفتم که خندید شب بخیر گفت و رفت.

زمان ملاقات بعدی رو چک می کردم که پسری حدودا بیست و پنج ساله وارد سالن شد. بوی عطر تلخ و گرون قیمتش کل فضا رو پر کرد. کت و شلوار شیک و گرون قیمت سفید رنگ و پیراهن آبی پوشیده، کراوات ظریف بسته بود.

کوتاه نگاهم کرد و گفت: هستش این جناب وکیل؟

خودکارم رو روی دفتر مقابلم گذاشتم و گفتم: بله هستن. چند دقیقه ای منتظر بمونین.

پوزخندی زد و بی توجه به طرف در قدمی برداشت که بلند شدم و با فاصله مقابلش ایستادم.

_آقای محترم گفتم باید منتظر بمونین موکلشون داخل اند.

پوزخندش هنوز هم رو صورتش بود. نزدیک تر شد و گفت: جو جو برو کنار. در حدی نیستی که به من بگی منتظر باشم.

قبل از اینکه حرفی بزنی در باز شد و حاتمی بیرون اومد. نگاه نگرانش چند لحظه ای رو من ایستاد و بعد همون طور که خیره به پسر نگاه می کرد گفت: خانم ملکبان شما بفرمایین.

هیچ وقت در حضور بقیه اسمم رو صدا نمی زد. به سمتم صندلیم رفتم و نشستم.

پسره که پوز خندش عریض تر شده بود گفت: خوش سلیقه شدی آریو، قبلا منشیت یه پیرزن بود.

اخم ریزی کرد. رو به پسره گفت: جناب بزرگ نیا به نظر نمیاد برای اظهار نظر کردن راجع به منشی من اومده باشین؟

پسر خندید و گفت: درسته. خب آریو نمی خوای دعوتی کنی داخل؟

حاتمی هم بدون حرفی کنار رفت و دستش رو به سمت در دراز کرد و به این ترتیب بزرگ نیا رو به داخل دعوت کرد. ولی، اخمش هنوز رو صورتش بود. موکلی هم که داخل بود ظاهرا کارش تموم شده بود دفتر رو ترک کردی.

یه ربع گذشته بود که حاتمی خواست براشون قهوه ببرم.

دسته ای از موهام رو که از مقنعه ام بیرون اومده بود رو به زیر مقنعه ام فرستادم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم. آروم و موقر قهوه رو به سمتشون بردم. تمام این مدت بزرگ نیا با لبخند مسخره ای نگاهم می کرد. حاله از نگاه هیزش به هم می خورد. شرارت از چشم هاش می بارید. واقعا از نگاه هاش عصبانی شده بودم. دهن باز کردم چیزی بگم که حاتمی انگار که فکرم رو خونده باشه سرفه مصنوعی کرد و با اخم غلیظ تری گفت: خب جناب بزرگ نیا...

شروع به حرف زدن کرد و پسر هم نگاهش رو از من گرفت و به حاتمی چشم دوخت.

نفس ام رو با صدا بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

بعد از رفتن بزرگ نیا، حاتمی همش اخم کرده و عصبانی بود. مقابلم روی مبل نشسته بود و دستش رو روی شقیقه اش گذاشته بود و چشماش رو بسته بود. گفت قرار ها رو کنسل کنم و برای فردا هم هیچ تایمی رو برای قرار تنظیم نکنم. صدای موبایلش که بلند شد جواب داد: بله نگار؟

دقایقی به حرف شخص نگار نامی که پشت خط بود گوش داد و بعد در حالی که از عصبانیت سینه اش بالا و پایین می رفت گفت: میدونی جلسه چند ساعت دیگه شروع میشه؟

ادامه داد:

_خیلی خب به ساشا بگو از خر شیطون بیاد پایین همراه بابا بره منم الان میام.

نمیدونم اونی که پشت خط بود چی گفت که داد زد: لعنتی! لج کرده من میشناسمش. خوب میدونه فقط خودش میتونه حلش کنه.

و بعد بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد.

رفت تو اتاقش و لحظه ای بعد در حالی که کتتش رو می پوشید گفت: آیلار من باید برم. جمع کن تو رو هم برسونم.

_دیرتون نمیشه؟

_اشکالی نداره.

دیگه حرفی نزدم و باهاش تا رسوندم به خونه همراه شدم. تو طول مسیر نه حاتمی چیزی گفت و نه من. هر چند با دیدن اون کوچه درب و داغون پایین شهر و محل زندگی ام خیلی تعجب کرد ولی، بازم چیزی نگفت.

لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. آنا رو به پریسا می گفت: تو چرا رفتی خونتون؟ خب چه کاریه همینجا می موندی. صبح تا شب همین جا لنگر انداختی که.

پریسا جیغ زد: آنا این چه حرفیه؟ دلت میاد به یه پری اینجوری بگی؟

_وای نه عزیزم دلم نمیاد چون تو. آخه من خدمت پری ها ارادت خاصی دارم. ولی خب دقت کن گفتم پری. تو خودت و با پری یکی میدونی؟

پریسا با حرص گفت: غلط نکن مگه من چمه؟

_بگو چت نیست. فکر کنم تو دوران مدرسه برای توضیح مفهوم تضاد از تو استفاده می کردن. مثلا دبیر تو رو می برد پای تابلو می گفت: خب بچه ها برای یاد گرفتن مفهوم تضاد به پریسا نگاه کنید. پریسا یعنی مانند پری زیبا، حالا شما یه نگاه به قیافه پریسا بندازین اسمش و صورتش کاملا با هم در تضاد اند. بچه ها هم چون مثال زنده جلو روشن بوده دیگه تا ته تضاد می رفتن.

پریسا جیغ زد و به سمت آنا دوید

آنا هم با خنده پا به فرار گذاشت.

پوف...

گاهی واقعا حوصله جیغ جیغ هاشون رو نداشتم.

به پشتی تکیه داده و استراحت می کردم که پریسا کنارم جا گرفت. لیوان آبم رو که کنارم بود رو برداشت و گفت: آیلار بذار برات فال آب بگیرم.

فال آب؟؟ پوف...

چیزی نگفتم. پریسا خیره به تو لیوان خیلی جدی گفت: یه شوهر تو لیوانه.

آنا از اون طرف با خنده گفت: یه شوهر تو لیوانه؟

پریسا سرفه مصنوعی کرد و گفت: خب، یعنی یه شوهر تو فاله.

آنا خندید که پریسا گفت: دختر نیشتر رو ببند تا یه ورد نخوندم سوسک بشی.

بعد دوباره خیره تو لیوان گفت: شش تا بچه تو لیوانه.

سریع تصحیح کرد: شش تا بچه تو فاله.

ادامه داد: یکی از یکی بی ریخت تر همه شون رفتن به خاله شون. خاله شون بمیره الهی. هر شش تاشون رو دستت می مونه.

آنا دوباره به حرف اومد: شش تا بچه و یه شوهر تو لیوان به اون کوچیکی چجوری جا شدن فالگیر جون؟

و دوباره صدای جیغ و خنده هاشون بود که موسیقی متن امروزمون شد.

خیره به امیر حسین که کنارم رو نیمکت نشسته بود گفتم: آقای رستگار به نظر تون حرف نگفته ای مونده؟

_آیلار خانوم باور کنین شما سخت می گیرین. قبلا هم بهتون گفتم شرایط مالی شما نه برای من و نه برای خونواده ام اصلا مهم نیست. مهم اینه که من دوستتون دارم و از لحاظ دیگه هم مشکلی نداریم. چرا رو مسئله کوچیک اینقدر پافشاری می کنید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای رستگار لطفا به حاشیه ها نگاه نکنید. ببینیند، از معیار های ازدواج

تفاوت سنی مناسب

هم کف بودن از نظر فرهنگی، اقتصادی، تحصیلی و اعتقادی. از لحاظ سنی که مشکلی نداریم. پنج سال اختلاف خوبه. از نظر تحصیلی هم باز میشه هم کف بود. اما وقتی از نظر اقتصادی هم کف نباشیم خودبه خود از لحاظ اعتقادی و فرهنگی هم خیلی با هم فرق می کنیم. مثلاً یکی که وضع مالی خوبه داشته از اول تو رفاه بزرگ شده و با اونیه که با درد و رنج بزرگ خیلی عقایدشون متفاوته. یا مثلاً دختر که پدرش یه کارگر ساده است نمی تونه یا یه پسر از اون طبقه های بالا زندگی کنه. فیلم که نیس. یه عمر زندگیه. دختر یه کارگر جهیزیه اش در حد وسع باباشه ولی آیا می تونه اون جهاز رو تو یه خونه چند میلیاردی بچینه؟ خب پسره جهاز نمی خواد خودش میخره فقط دختره رو می خواد؟ بازم فردا فامیل هزار جور حرف بهش می زنن و به هر حال هر چقدر هم حرفاشون برات مهم نباشه بازم

چون حرفشون حقیقته دلش میشکونه. اون دختر همیشه مقابل خونواده همسرش احساس کمبود و خجالت می کنه و هزاران چیز کوچیک دیگه که اثراشون شاید بزرگ تر از هر چیزی باشن.
هوف چقدر حرف زدم. فکم درد گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: درسته آقای رستگار؟

نگاهش رو بهم دوخت: صداتون چه آهنگ و آرامشی داره.

کلافه نگاهش کردم که گفت: حواسم به حرفاتون هم بود. اونقدر منطقی و درست بود حرفاتون که نمی دونم دیگه چی بگم حق با شماست.

_امیدوارم موفق و خوشبخت باشین.

نگاه پر از حسرتش رو به رو روش دوخت و گفت: همچنین شما.

خداحافظی کردم و ازش دور شدم.

از دانشگاه خارج شدم. تاکسی به مقصد دفتر حاتمی گرفتم باید بهش می گفتم که امروز نمی تونم برم دفتر ببینم قبول می کرد. قبل از اینکه تاکسی حرکت کنه پسری با عجله سوار شد. باز هم این مزاحم؟ توجهی بهش نکردم.

_کجا میری سرتق؟

_به شما ربطی نداره.

_بداخلاق

_همینه که هست.

در جواب کل کل های بعدیش دیگه چیزی نگفتم.

پیاده شدم که اون هم پیاده شد. با حرص گفتم: عجب آدم سیریشی هستی. خجالت نمیکشی؟ هر چی هیچی نمیگم.

لبخند زد. یه لبخند پر از معنا که من نتونستم ترجمه اش کنم...

در جواب تشرم چیزی نگفت. چشمش رو به ساختمون دوخت و بعد از لحظه ای گفت: تو اینجا چیکار داری؟
_اینجا کار می کنم.

چشماش گرد شد و گفت: چی؟ تو اینجا کار می کنی؟ پیش وکیل؟ منشی هستی؟

_ایرادی داره؟

نه ای گفت و نفسش رو با صدا بیرون داد. شنیدم که زیر لب آروم گفت: تو نباید اینجا کار کنی. و چند دقیقه ای بعد رفت.

و من هیچ وقت نفهمیدم معنی این حرفش چی بود. حتی بعد ها هم ازش نپرسیدم.

بعد از هماهنگی با حاتمی به مقصد بیمارستان تاکسی گرفتم. سوزش قلبم گاهی زیادی اذیت می کرد.

خیره به پشت پنجره به این فکر می کردم که هر چقدر هم تلاش کنی باز همیشه یه جای کار می لنگه. و زندگی یعنی همین. یعنی مشکل داشتن و تلاش کردن برای حل مشکلات. اگه مشکل نبود تلاشی هم تو زندگی نبود. و اون وقت شاید هیچ وقت زندگی قشنگ نبود. مثل یه رودخونه که اگه سنگ های ریز و درشت تو رودخونه نباشه آب بدون برخورد به مانعی میگذره و اون صدای قشنگ که از برخورد آب به سنگ تشکیل میشه هیچ وقت به وجود نمیاد.

با صدای یکی از دانشجو هام نگاه از پشت پنجره گرفتم.

_استاد؟

_بله؟

_میشه شمارتون رو داشته باشم برای پروژه سوالی داشتم تماس بگیرم؟

خیره به دخترک چادری رو به رو ام گفتم: آره یادداشت کن.

با سمت ماشینم می رفتم که صدای زنگ موبایل ام بلند شد، جواب دادم: الو؟

_سلام عشقم.

_سلام.

_خوبی نفسم؟

_باز افتادی رو دور چرت گفتن بردیا؟

_دوس دارم.

_ظاهرا کار مهمی نداری قطع کنم؟

_خیلی خب بابا بد اخلاق. می خواستم بگم نمیایی دفتر؟ من نیام؟

_نه امروز عصر می خوام برم باشگاه.

_اوکی. فعلا کاری نداری سرتق؟

_شرت کم.

و تماس رو قطع کردم.

نزدیکی هایه خونه بودم که دوباره صدای موبایلم بلند شد. بی حوصله برداشتمش ولی با دیدن اسم احسان ناخواسته

لبخندی زدم و جواب دادم: الو؟

_سلام بانو.

_سلام شما؟

_هی...ما هم یه بنده خدا.

_به جا نمیارم. مزاحم نشین آقا.

احسان تنها کسی بود که شوخی می کردم و سربه سرش می داشتم.

_حق داری به جا نیاری. به هر حال شما وکیل مشهور شهری ماها رو نباید هم ببینی.

خندیدم. خندید و گفت: کجایی آیلار جان؟

_دانشگاه بودم الان اومدم خونه.

_خسته نیستی؟ وقت داری بریم بیرون؟

_کجا؟

_خرید. فردا تولد مامانه می خوام براش کادو بگیرم گفتم با تو برم بهتره.

خسته نبودم؟ هیچ انرژی نداشتم. بی خوابی دیشب و کار روی پرونده نصیری هم حسابی خسته ام کرده بود ولی

مگه می شد برای احسان وقت نداشت؟ مگه می شد به احسان نه گفت؟

_باشه یه ربع دیگه میام.

_نه باش خودم میام دنبالت.

_خیلی خب می بینمت

_فعلا خداحافظ عزیزدل برادر.

وارد خونه شدم. چقدر این خونه محقر و پر از آرامش رو دوست داشتم. این حوض و گل های شمعدونی دورش، حتی

اون درخت نارنج پر از بهار نارنج گوشه حیاط رو هم دوست داشتم.

من پنج سال با این خونه و وجب به وجبش زندگی کرده بودم. مگه می شد از اینجا دل کند؟ حتی اگه ثروتمند ترین

هم باشم، حتی اگه تو اینترت عکس خونه وکیل کاربلد و مشهور شهر رو به عنوان سوژه پخش کنن و از تعجب

دهنشون وا بمونه تا وقتی که حاج آقا اینجاست خونه من هم همین جاست.

در جواب خسته نباشید حاج آقا گفتم: ممنون زنده باشین.

کنارش لب حوض نشستیم. سیب های سرخ توی سبد رو تو آب خنک حوض انداخت و گفت: دخترم یه روز غروب همه چی درست میشه.

با تعجب گفتم: چی حاج آقا؟

یکی از همون لبخند های نابش رو زد و گفت: هیچی. آبی به دست و صورتت بزن خستگی ات در بره.

اصراری نکردم. به سمت شیر آب گوشه حیاط کوچیک مون رفتم و دست و رویی تازه کردم. و چقدر آب بهم آرامش می داد.

ده دقیقه ای استراحت کردم.

مانتو طوسی ام رو با شال و شلوار مشکی ست کردم. همه آرایشم تو یه رژ کم رنگ و ریمل خلاصه شد.

با صدای آنا به سمتش رو برگردوندم.

_خواهر گرام نیومده کجا باز شال و کلاه می کنی؟ طبق معمول هم که اسپرت می پوشی.

_با احسان میرم بیرون. یه ساعتی دیگه برمی گردم باز میرم باشگاه. تو نمی خواهی بیایی؟

_اوف...نه.

_چه خبر از دانشگاه؟ همه چی روبه راهه؟

_آره خوبه.

خندید و ادامه داد: برای آزمایش عملی رفته بودیم بیمارستان اینقدر بچه ها مسخره بازی در آوردند استاد راد نیم ساعت نشده همه رو برگردوند.

_خیلی از دستتون می نالید. می گفت اولین ساله دانشجو های پزشکی اینقدر بی حد شیطون اند. البته راجع به تو می گفت عالیه.

_استاد راد؟ کی دیدش؟

_تو جلسه اعضای هیئت علمی دیدمش.

نگاهی به گردنبندها انداخت و گفت: کدومش خوبه آیلار؟

نگاه کوتاهی بهشون انداختم و در آخر نگاهم رو گردنبندهای به شکل پروانه ثابت بموند.

روبهش گفتم: این خوبه.

_آره قشنگه.

پول گردنبندها رو حساب کرد و از طلا فروشی بیرون رفتیم.

_احسان؟

_جانم؟

_ما هم دعوتیم جشن تولد؟

_البته.

_پس بیا بریم منم یه چیزی برای مامانت بگیرم.

برای مامانش شال شیک قرمز رنگی گرفتم.

از مقابل بوتیکی می گذشتیم که ایستادم و گفتم: احسان فکر کنم اون کت آبی نفتی خیلی بهت بیاد.
_بریم فروش کنم.

این تک کت آبی نفتی رو یه تی شرت سفید، عالی بود. خیره بهش سرم رو تکون دادم و انگشت اشاره و شصتم رو به معنی عالیه به هم چسبوندم.

از مغازه بیرون اومدم تا احسان هم بعد از حساب کردن پول کت بیرون بیاد.

صدای پسری که کنار یه پسر دیگه ایستاده بود باعث شد به سمتش برگردم: جـــــون، چه هیكلی داری تو دختر! به خاطر چند سال باشگاه رفتنم هیكل ام واقعا عالی شده بود. استخون بندی ام ظریف و دخترونه بود ولی هیكل ام حسابی رو فرم بود.

از این که این موضوع باعث جلب توجه مرد ها می شد گاهی واقعا عصبی می شدم ولی خب باشگاه رفتن و این مدلی بودن رو دوست داشتیم. خیلی سعی می کردم طوری لباس بپوشم که هیچ وقت جلب توجه نکنم ولی به خودی خود همیشه تو دید بودم.

دهن باز کردم تا جواب دندان شکنی به نگاه های هیزشون بدم که صدای احسان از پشت سر اومد: هیكل من چی؟
خوبه؟

یکی از پسرا پوزخندی زد و گفت: نه ما با لیدی بیشتر حال می کنیم داداش. با پسر جماعت کار نداریم.

احسان همون که به سمتشون می رفت و آستینش رو بالا می زد از بین دندان های به هم قفل شده اش غرید: سخت نگیر. با من هم میشه حال کرد.

و بعد مشتش رو صورت پسره فرود اومد. دعواشون شدت گرفت. اونا دو نفر بودند و احسان من یه نفر. ولی، با این وجود بیشتر اون دو نفر خوردند.

صداش زد: احسان ولشون کن. خواهش می کنم بس کن احسان.

بالاخره یکی دو نفر اومدند و از هم جداشون کردند.

نفس نفس می زد و کنار لبش پاره شده بود. همون طور زمزمه می کرد: بی شرف ها...

دستمالی رو به سمت لبش بردم و نگران گفتم: وای احسان گوشه لبِت پاره شده.

دستم رو پس زد. تیز نگاهم کرد و گفت: لازم نکرده. این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ این چه لباسیه؟
خوشت میاد همش مردا با نگاه های هیزشون قورت بدن؟

عصبانی بود. اون لحظه جوابش رو ندادم ولی از پاساژ که بیرون رفتیم و سوار ماشین شدم گفتم: احسان لباس من
چشه؟ ساده ترین لباسمه. من رو که میشناسی هیچ وقت دنبال این نیستم که جلب توجه کنم.

احسان تنها کسی بود که برایش توضیح می دادم. چون برام مهم بود و دوست نداشتم لحظه ای ناراحتیش رو ببینم.
وگرنه کی دیده بود من برای چیزی، اون هم لباس پوشیدن به کسی جواب پس بدم؟

نگاهی بهم انداخت و بار دیگه لباسم رو برانداز کرد. انگار خودش هم قبول داشت که لباسم ایرادی نداره که گفت:
خب باشگاه نرو. تو همینجوری خوشگلی و هیكلت هم خوبه.

_نچ نمیشه. من ورزش و باشگاه رفتن رو دوست دارم. صرفا به خاطر هیكل و خوشگلی نیس.

خواست چیزی بگه که گفتم: احسان بیخیال. نمی خوام یه بستنی به ما بدی؟

نگاهم کرد. خندید.

من عاشق این مرد بودم. عاشق خنده های قشنگش. کی فهمیدم؟ سه سال پیش؟ دو سال پیش بود که فهمیدم حس
خاص و عجیبی که به این مرد دارم حس پاک و مقدسی به اسم *عشق* هستش.

_میدونی آیلار، خوشم میاد شهرت باعث نشده غرور بیجا داشته باشی، شایعه ها و حرف های مردم برات مهم نیس. نمیگی مثلاً فردا تو اینترنت عکست رو حین بستنی خوردن بذارن و کلی هم چرت و پرت کنارش بنویسن.

لبخندی زدم و گفتم: با این حال همه میگن دختره مغرور. حرف نزدن، نخندیدن و گرم نگرفتنم رو میذارن پای غرورم، ولی مهم نیست. یعنی هیچ وقت مهم نبود.

غرق تو پرونده مقابلم بود که صدای در باعث شد به خودم پیام. چند تا پلک زدم و کش و قوسی به بدنم دادم. بردیا با سینی حامل دو تا فنجان دمنوش بابونه وارد اتاق شد. بردیا می گفت چون مشغله ی کاری ات زیاده و اصولاً بی اعصاب هم هستی بهتره جای قهوه یا چای دمنوش بخوری. این پسر چقدر هوام رو داشت و چه ریز بین بود!

و چقدر من به همه چی بی تفاوت بودم که هنوز نمی دونستم منشی ام واقعا کیه؟ این مزاحم قدیمی، کی اینقدر بهم نزدیک شد که بردیا صداس زدم؟ که بدون اینکه بفهمم کیه قبول کردم منشی ام بشه؟ نمی دونم...

جرئه ای از دمنوش رو خوردم و گفتم: بردیا؟

_جونم؟

_چرا از وقتی منشی ام شدی لنز گذاشتی؟ اینقدر ظاهرت رو تغییر دادی؟ از کی فرار می کنی؟ تو کی هستی بردیا؟

_لنز گذاشتم؟ خب منشی آیلار ملکیان باید خوشتیپ و خوشگل باشه دیگه. و اما من کی ام؟ یه عدد پسر خوشتیپ، سیکس پک، با جنم، آقا، مهربون، قبلاً دست یه خانم وکیل بودم فقط ماچم می کرد. نو نوام. جهت دوستی با دختر خانوم های گل که بهم نیاز دارند.

بدون حرفی نگاهش کردم که سرفه ای کرد و گفت: آها این نگاه یعنی بردیا چرت و پرت تحویل من نده.

آروم سرم رو تکون دادم که چیزی نگفت. چند لحظه ای گذشت که بلند شد و گفت: خانوم ملکیان منو اغفال نکنید. به جون شما من بچه سر به زیری ام. مزاحم پسر مردم نشین. من اصلا اهل دوستی نیستم پس الکی وقت نذارین مخ من رو تیلیت کنید.

و خیلی سریع جیم شد.

نفس عمیقی کشیدم. لبخندی محوی زدم. در رفت! چرا از جواب دادن طفره می رفت.

حس عجیبی بهش داشتم.

آنا:

تو اتاق کتاب هام رو می خوندم که صدای تلفن از تو هال بلند شد. بلند شدم جواب بدم که پریسا جواب داد: بله؟

به ترتیب ادمه داد:

_بله حال شما خوبه؟ خانواده خوبن؟

_ممنون. زنده باشین.

_بله بله تشریف بیارین. البته ببخشین پسر شما دماغش چجوریه؟

_کوچیکه؟ آها. نه هیچی فقط دختر من دوست داره دماغ شوهرش یه کم بزرگ باشه. چشماش چه رنگیه؟

_ای بابا دختر من از پسر چشم قهوه ای متنفره. آره خیلی ادا در میاره. به نظر من زن زندگی نمیشه شما به چه امیدی می خواین بیاین خواستگاریش؟ پیرم کرده به خدا. از بس حرصم داده زیر نظر روان شناس ام. روانی ام کرده. به جون شما راست میگم. به نظر من اگه نمی خواین پسر تون رو بدبخت کنید اصلا خواستگاری نیاین. البته من یه دختر نجیب و مهربون و تحصیل کرده میشناسم. بیست و چهارسالشه. مثل حور و پریه آدرس بدم تشریف ببرید اونجا؟

_الو؟ الو؟ قطع نکنید آدرس بدم. الو...

تلفن رو سرجاش گذاشت و گفت: بی تربیت قطع کرد.

اخم مصنوعی کردم. چشمام رو ریز کردم و گفتم: ببینم چیکار کردی؟ خواستگارم رو پروندی؟
با نیش باز گفت: آره. خواستگار پر.

باز مثل پنچر شده ها ادامه داد: می خواستم آدرس خونه خودمون رو بدم. بیشعور قطع کرد.

_اه اه تو خجالت نمی کشی خواستگار های من رو ردیف می کنی برای خودت؟

خندید و گفت: نه خجالت نداره که. اصلا میدونی کی بود؟

_کی؟

_مامان اسی سبزی فروش بود. فکر کن تو رو واسه اسی می خواست.

این رو که گفت هر دو زدیم زیر خنده.

نالیدم: تو رو خدا ببین. ملت دم به دقیقه شاهزاده سوار بر اسب های سفید میاد خواستگاریشون بعد من امروز اسی
میاد، فردا جعفر میاد، بعد خیرالله میاد. می بینی شانس رو خواهر؟

میان خنده اش گفت: خواهر برو خدا رو شکر کن برای من که همین ها هم نمیاد. ترشیدم تو خونه. مامان اسی فکر
کرد واقعا مامانتم. اینقدر پیر شدم؟ اینقدر صدام پیره؟ وای دیدی رو دست موندم.

خنده هر دومون شدت گرفت.

و من بین خنده هام فکر کردم مامانم؟ راستی مامانم چه شکلی بود؟ من هیچ وقت ندیدمش. ولی، آیلار می گفت من
خیلی شبیه شم. مادر نداشتن حس بدی داشت. خیلی بد. همیشه فکر می کنم نوازش موهات با دستای مامان یه
حس دیگه داره، پناه بردن به آغوشش موقعی که از همه دلگیری یه نعمته، نگرانی هاش و چشم به راهت بودن یه
حال و هوای دیگه داره، لوس کردن هاش و هزاران حس دیگه که فقط با فرشته ای به اسم مامان می شد چشید رو
من نچشیدم.

ولی، من یکی رو داشتم که اگه نه مادر نبود ولی یکی بود از جنس مادر. یکی که در عین سرد بودن احساس خرج کردن برای من رو خیلی خوب بلد بود. فرشته چشم عسلی من که تو شش سالگی مامانم شد. راستی مامان شدن تو شش سالگی چه حسی داشت؟ آیلازم... چقدر رنج کشیده بودی تو.

با صدای پریسا به خودم اومدم: دُگی چت شده؟ تو فکر اسی هستی؟ اینکه غصه نداره الان زنگ میزنم بیان خواستگاری. به خیرالله هم فکر کن کیس خوبیه.

آه آرومی کشیدم و لبخند تلخی زدم به پریسایی که هنوز هم داستان زندگی ما رو نمی دونست. تنها چیزی که می دونست محدود چیزایی بود که همون اوایل آیلاز بهش گفته بود. ولی هیچ وقت هم چیزی نمی پرسید. شاید حاج آقا سفارش کرده بود که تو این مورد کنجکاوی نکنه. به هر حال از اینکه راجع به این مسائل نمی پرسید خوشحال بودم. حتی یادآوری اون روز ها هم اذیتم می کرد.

آیلاز:

مرد حدودا سی و شش ساله ی کچلی که چهره ای عبوس و خشن داشت رو مبل مشکی مقابلم نشسته بود. مردی که ظاهرا همراه و بادیگاردش بود هم پشت سرش ایستاده بود. پرونده اش رو که خوندم. پوشه سبز رنگ رو به سمتش گرفتم و گفتم: متاسفانه من نمی تونم وکالت شما رو قبول کنم. شما می خوایین اموالی رو به دست بیارین که حق واقعی شما نیست.

ابروهاس رو بالا داد و گفت: پول خوبی بهت میدم. هر چقدر که بخوایی.

پوزخندی زدم و گفتم: میدونین یه اصول کاری من رو همه می فهمن خوبه شما هم بدونین. من هیچ وقت پرونده ای که یکی به ناحق می خواد چیزی به دست بیاره قبول نمی کنم. فقط و فقط از حق دفاع می کنم.

لبخند به لب با آرامش مسخره ای گفت: قبول می کنی. فقط تو می تونی. باید قبول کنی.

ابرویی بالا دادم: بفرمایین بیرون آقای محترم.

با همون لبخند مسخره اش نگاهم می کرد که یه کم بلند تر از قبل گفتم: بیرون.

بلند شد و قدمی به سمت میزم اومد. رو میز خم شد و گفت: من عادت ندارم حرفم رو تکرار کنم. دفعه بعد که اومدم اینجا همه چی حله. خب؟

پوزخندم پهن تر شد. با سر اشاره ای به در کردم. چند ثانیه ای نگاهم کرد و رفت.

تلفن رو برداشتم و گفتم: بردیا این آقایی که اومد اینجا اسمش چیه؟

_عماد افشار. چطور؟

_یه کم اطلاعات راجع بهش می تونی پیدا کنی؟

_چیزی شده آیلار؟

_نه فقط یه سری اطلاعات جزئی می خوام.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: باشه. سه سوته پیدا می کنم.

بدون حرفه دیگه ای تلفن رو سر جاش گذاشتم. ازش نترسیده بودم ولی، اون طوری که حس کردم آدم خطرناکيه. حداقل باید می دونستم با کی طرفم.

با شنیدن صدای پیام که رو موبایلم اومد نگاهم به سمت موبایل رفت. یه پیام از یه شماره ناشناس. ناشناسی که خوب می شناختمش. پیام این محتوا رو داشت:

به قول سهراب سپهری:

تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر بشود یا نشود

حرفی نیست

اما...

نفس ام می گیرد در هوایی که

نفس های تو نیست....

اس ام اس رو که خوندم موبایل رو رو میز گذاشتم و زیر لب تکرار کردم: چرا بیخیال نمیشی؟

اصلا عشق رو میشه فراموش کرد؟ خودت آیلار می تونی بیخیال احسان شی؟

حتی از فکر این که لحظه ای، ثانیه ای به یکی جز احسان فکر کنم دلم گرفت. مگه می شد؟

تو یه لحظه می شد یکی رو خرد کرد و شکست، تو یه آن می شد یکی رو دوست داشت، تو یه نگاه و تو یه روز می شد عاشق شد ولی همیشه فراموش کرد. نه همیشه.

دو سال تمام منشی اش بودم و نفهمیدم بهم علاقه داره، نفهمیدم دلش سریده، نفهمیدم معنی نگاهش رو، معنی غیرتی شدن هاش رو، اینکه اگه یه روز نمی تونستم برم سرکار اعتراضی نمی کرد ولی هرطور شده و به هر بهونه ای یا تماس می گرفت یا به دیدنم می اومد. من حتی یه درصد هم فکر نمی کردم که دلتنگ شده.

اون فقط یه وکیل ساده نبود. به مرور فهمیدم از یه خانواده اصیل و ثروتمند. از تجار بزرگ کشور بودن. اصیل و با اسم و رسم. در حالی که من حتی یه خانواده کوچیک نداشتم.

و ای کاش هیچ وقت سرنوشت ما رو سر راه هم قرار نمی داد. کاش دلش گیر نمی کرد. درد داشت یکی رو بخوای و اون نخوادت. حتما درد داشت. کاش هیچ وقت من رو ندیده بودی آریو.

چند بار زیر لب تکرار کردم: آریو.

اسمش قشنگ و اصیل بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم. که تقه ای به در خورد و بعد بردیا وارد اتاق شد. طبق معمول لبخند به لب داشت. لبخندش رو دوست داشتم. اصلا این پسر عجیب دوست داشتنی بود.

مثل یه گزارش گر شروع به حرف زدن کرد: عماد افشار بن اکبر افشار، قد صد و هشتاد و پنج، رنگ چشم قهوه ای، کچل، به فکر کاشت مو، شماره کفش ۴۴، سی و پنج ساله ساکن تهران. دو سال برگشته ایران قبلا آلمان اقامت داشته. تو کار ساخته و ساز. البته ظاهرا کارش اینه گویا بیشتر قاچاق می کنه. حالا قاچاق چی نمی دونم. دم و دستگاهی داره واسه خودش. خیلی آدم کثیف و پستیه. هر کاری ازش برمیاد. یه سری...

دستم رو به علامت بسه بالا بردم و گفتم: ماشاءالله اطلاعات. نفس بکش خفه شدی.

نفس عمیقی کشید و گفت: آخیش خسته شدم.

_ چرت و پرت ها رو فاکتور بگیریم، بقیه رو چجوری فهمیدی؟

_ آیلی جون بردیا رو دست کم گرفتی. منشی ملکیان مثل خودش زرنکه. و اما، راجع به روشم، مگه تو میگی چجوری دهن و کیل ها رو تو دادگاه سرویس می کنی که من بگم چجوری تجسس می کنم؟

_ خیلی خب نمی خواد بگی می تونی بری.

_ کجا برم؟ من باید بفهمم چرا این اطلاعات رو می خواستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: هیچی وکالتش رو قبول نکردم مرتیکه تهدید می کرد. می خواستم بدونم اصلا مال این حرفا هست یا لاف می زنه.

اخم کرد: غلط کرده تهدید می کنه.

_ آره هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

لحنش نگران شد: آیلار باهاس در نیفت.

شونه ای بالا انداختم.

_ کاری بهش ندارم. من رو که میشناسی تا پا رو دمم نذاره کاریش ندارم اما اگه غلط اضافی بخواد بکنه ساکت نمی شینم.

_ آیلار...

_ بیخیال پسر طوری نمیشه.

همون طور که بلند شدم و به سمت کمد می رفتم گفتم: من میرم دادگاه. احتمالاً آخرین دادگاه نصیری باشه. تو هم اگه کارات تمومه می تونی بری خونه.

_ نه من یه خورده کار ناتموم دارم.

کیف چرمی ام رو از رو صندلی برداشتم و گفتم: خیلی خب.

_ تیپ رسمی این مدلی بهت میاد آیلی.

_ من که از این تیپ متنفرم. اگه میشد هیچ وقت نمی پوشیدم.

خندید و گفت: بله دیدم تو دانشگاه چجوری می پوشی. انگار نه انگار که استاده دختره ی دیوونه.

فعلاً بلندی گفتم و بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفتم.

چند روزی می شد که هیچ خبری از احسان نداشتم. حتی در حد یه تماس! و هر وقت بی خبر این طور غیب می شد می تونستم بفهمم که یه ماموریت سخت دارن. البته شاید من تنها کسی بودم که متوجه می شدم. احسان همیشه خیلی محتاط رفتار می کرد. کمتر کسی متوجه غیبت یا کاراش می شد. ولی، من باهاش رابطه نزدیک تری داشتم و البته دلم که گاه و بی گاه هواش رو می کرد بی تاثیر نبود که حتی یه روز ندیدنش رو غیرعادی می دونست. حالا هم دلم بی تابش شده بود. هر بار محکم تر خودش رو به سینه ام می کوبید. انگار می خواست خودش با پایهای خودش

دنبال چشم هایی بره که همه دنیاش بودن. دلم آهنگ صدایش رو می خواست. وای دلم چقدر بی جنبه شده بود. با دست راستم چند تا ضربه آروم رو دلم زدم و زمزمه کردم: آروم بگیر دل نا آروم...

"این روزها حسی دارم آمیخته بادلتنگی، کم می آورم. بازوانی می خواهم که تنگ دربرم بگیرند، امانه هر بازوانی! فقط حصار آغوش تو..."

دلم آغوشی می خواهد به وسعت بازوان تو..."

توضیح ام رو نیمه گذاشتم و رو به یکی از دانشجو های کلاس گفتم: آقای بهمنی بارها گفتم خوشم نمیاد جو کلاس رو به هم بریزید. اگه کلاس براتون مهم نیست، می تونید تشریف ببرید بیرون. نه نمره ای کسر میشه نه هیچی. اجباری به بودنتون سر کلاس نیست.

سرفه ای کرد و گفت: ببخشید استاد. تکرار نمیشه.

نگاه ازش گرفتم و لب به هم زدم: بله، و اما ادامه مبحث...

با گفتن خسته نباشید درس رو تموم کردم و از کلاس بیرون اومدم. هوای داخل دانشگاه حالم رو می گرفت. اومدم تو محوطه و شروع به قدم زدن کردم. چند دقیقه ای به قدم زدن گذشت.

رو نیمکت زیر درخت نشستم و خیره به صفحه موبایلم که یه عکس از خودم و احسان بود نگاه کردم. این عکس از اون اوایل بود که احسان بهم آموزش رانندگی می داد. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود. لبخند محوی رو لبام نشست. اصلا فکرش رو هم نمی کردم یه روز یه مرد بتونه اینقدر تو دلم جا باز کنه. منی که یه روز حالم از این

حسا، از عاشق بودن و دل دادن بهم می خورد و همشون برام بی معنی بودن الان هر لحظه و ثانیه دلم هوای عشق می کرد.

وای احسان بی انصاف حداقل یه زنگ نمی زنه! حداقل یه خبر از خودش نمیده. فکر نمی کنه یکی همش دلتنگ و دلواپسشه؟

تو همین فکر بودم که صدای آهنگ زنگ موبایلم بلند شد.

پریسا بود. جواب دادم: بله؟

_ الو آیلار کجایی؟

صداش پر از استرس و ترس بود.

_ دانشگاه ام. چطور؟

_ آیلار بیا بیمارستان. آنا حالش بد شد آوردمش بیمارستان.

متعجب و نگران گفتم: چی؟ چشم شده؟

نالید: آیلار زودتر بیا.

نفهمیدم چطور با سرعت نور تا بیمارستان راندم. پریسا با گریه به سمتم اومد و گفت: آنا همش بالا میاورد حالش اصلا خوب نبود. زنگ زد به من اومدیم بیمارستان. بیا بریم با دکترش حرف بزن.

گریه هاش رو اعصابم بود. غریدم: آه پریسا میشه گریه نکنی؟

_ دست خودم نیس.

کلافه نگاه ازش گرفتم و وارد اتاق دکتر شدم.

دکتر میانسالی که موهای جو گندمی و چند تا خط روی پیشونیش داشت، عینک مستطیلی شکل دسته شیشه ای روی چشمش بود و حرف می زد: حالش خوب نیست اتاق عمله، هنوز جراحی شروع نشده اما، سریع تر باید شروع کنند.

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم. از اتاق که بیرون رفتم رو به پرپسا گفتم: واقعا که، به خاطر یه آپاندیس ساده اینقدر آبغوره می گیری من رو که کشتی تو.

اشکاش رو پاک کرد: آپاندیس؟ واقعا؟ فکر کردم قراره الفاتحه شه.

فقط نگاهش کردم که گفت: البته چیزه شوخی می کنم. منظورم اینه که حالش خیلی بد بود. حالا آپاندیس باشه. آپاندیس هم عمل می خواد، خطرناکه، درد داره. چه دل بزرگی داری تو.

_میتونی بری خونه خودم تا تموم شدن عملش می مونم.

_نه می مونم. عمل آپاندیس هم سخته درد داره. می خوام بمونم.

رو صندلی فلزی جا گرفتم سرم رو به دیوار پشت تکیه زدم. چشمام رو بستم و گفتم: خیلی خب پس حرف نزن.

صدای ایش گفتن و غر زدنش رو شنیدم. اما چیزی نگفتم. نگران آنا بودم. درد بعد از عمل واقعا طاقت فرسا بود.

نیم ساعتی گذشته بود که صدای پای کسی رو شنیدم. صدای پاش رو می شناختم.

عاشق که باشی حتی صدای قدم هاش رو هم میشناسی و آهنگ قدم هاش رو هم دوست داری. عاشق که باشی همه چیز رنگ عشق به خودش می گیرد. فرقی نداره کجا باشه، جهنم یا بهشت، بیمارستان یا باغ؟ فقط اون باشه و عطر نفس ها و حس حضورش. و حتی موسیقی گوش نواز و آروم قدم هاش.

پلک باز کردم تا جانِ دل رو بعد از این همه وقت ببینم. تشنه بودم. تشنه چشم های پر ستاره اش. آشفته بود. خستگی نا محسوسی بین اجزای صورتش به چشم می خورد.

با لحنی آمیخته به نگرانی گفت: آنا خانوم چش شده؟

خیره به شب چشمه‌هاش گفتم: سلام

بی حوصله بود.

ببخشید سلام.

آپاندیسش رو عمل می کنن مشکل جدی نیست. تو چطوری فهمیدی؟

اومدم خونه مامان گفتم.

توبیخ گر به پریسا نگاه کردم که گفت: من نگفتم. فکر کنم مامان همه اینا رو تو خواب دیده به جون تو.

مهم نیست که گفتمی اما، باز باید خبر می دادی مشکل جدی نیس تا مامانت نگران نشه.

پشت گوشش رو خاروند و گفت: حواسم نبود.

دوباره صدای احسان بلند شد: کی از اتاق عمل بیرون میارنش؟

لحنش زیادی نگران بود. احسان با من رابطه نزدیکی داشت. با هم راحت بودیم اما، در مقابل آنا همیشه نگاهش پایین بود. لحنش رسمی تر بود. با پسوند خانوم صداش می زد.

_نگران نباش نباید عملش زیاد طول بکشد. تو برو خونه خستگی از چهره ات می باره. من و پریسا هستیم.

نفسش رو با صدا بیرون داد. لبخندی به روم پاشید و گفت: چه خوبه خونسردی. پس من میرم اگه مشکلی پیش اومد تماس بگیرین.

لبخندبزن که لبخند های قشنگت، بی نظیرترین حادثه ی تاریخ هست!

متقابلا لبخندی به روش پاشیدم و برای تایید حرفش سری تکون دادم.

رفت!

و من به خودم لعنت فرستادم که کاش چیزی نمی گفتم تا کمی بیشتر بمونه. ثانیه ای هم دیدنش برای دل عاشقم موهبتی بود. دلم می خواست به اندازه تمام این چند وقتی که نبود ببینمش.

نمی دونم چقدر منتظر پشت اتاق عمل قدم زدم تا اینکه دکتر از اتاق بیرون اومد. دکتر پسر حدودا بیست و هفت، هشت ساله ای بود که پوست سفید و موهای قهوه ای روشن و چشم های آبی اش به اروپایی ها شبیه اش کرده بود. به نظرم به عنوان یه دکتر زیادی جوون بود.

می خواستم برم ببینمش ولی آنا بی هوش بود. تو همین حین صدای آهنگ زنگ موبایل ام بلند شد

جواب دادم: بله؟

صدای موکلم امیری که تو موبایل پیچید تازه یادم اومد که امروز باید برم رشت. فردا صبح دادگاه داشتم. همه توجهم رو آنا بود و این موضوع رو کلا یادم رفته بود.

_سلام خانوم ملکبان حال شما خوبه؟

_سلام مچکرم. شما خوب هستین؟

_ممنون. خانوم ملکبان شما الان کجا تشریف دارین؟

_من تهرانم آقای امیری هنوز حرکت نکردم. یه ربع دیگه راه میفتم.

_به شب می خورین که.

_ایرادی نداره.

_خب پس می بینمتون.

_خدانگهدار.

تماس رو قطع کردم و به سمت اتاقی که آنا بود رفتم. هنوز به هوش نیومده بود. دلم نمی خواست تنهانش بذارم همیشه این جور موقع ها کنارش بودم ولی نمیشد نرفت، کلی برای پرونده کار کرده بودم.

به سمت پریسا که رو صندلی توی سالن نشسته بود رفتم و گفتم: پریسا من باید برم رشت. فردا ظهر یا فوقش عصر برمی گردم. لطفا کنار آنا بمون و اگه مشکلی پیش اومد بهم خبر بده.

_لطفا ات تو حلقم. چشم من هستم پیشش.

کمربندم رو بستم و استارت زدم. کم کم روشنی روز تو دل سیاهی شب مخفی می شد. تارسیدن به رشت چهار ساعتی طول می کشید.

برای از بین بردن سکوت ماشین دست به سمت سیستم بردم و آهنگی گذاشتم.

تو باعث خنده رو لبامی هر لحظه تو حال هوامی

همیشه هر جا کنارمی تو پایه ثابت خاطره هامی

همیشه فکرت تو سرم یه حس مثبت دور و ورم

با تو اونقدر شادم که بی تو دنیال دردم

تو باعث خنده رو لبامی هر لحظه تو حال و هوامی

همیشه هر جا کنارمی تو پایه ثابت خاطره هامی

همیشه فکرت تو سرم یه حس مثبت توی دور و ورم

با تو اونقدر شادم که بی تو دنیاال دردسرم

با تو هر چیزی می چسبه حتی کارهای غیر عادی

من و تو هم و دوست داریم نداریم بینمون چیز مادی

با تو هر جوری هست شادم واسه اینکه که دل دادم

نمیشه از عشقت گذشت تو فرشته ای نه آدم

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که واقعا احسان هم همین طور که من دوشش دارم دوسم داره؟ لحظه ای دلم گرفت از فکر کردن به اینکه دوسم نداشته باشه. مگه می شد؟

تو همین فکر بودم که موبایل ام زنگ خورد. اسم احسان رو صفحه موبایل خودنمایی می کرد.

_کجایی؟

می دونستم پریسا بهش گفته.

_تو اتوبان. میرم رشت.

_من آخه چی بگم به تو؟ یه دختر تک و تنها تو دل شب بلند میشه بره رشت؟ نمی شد صبح زود بری؟

_نه.

_وای آیلار. کاش می گفتی باهات پیام.

دل زدم به دریا و پرسیدم: چرا اینقدر نگرانی احسان؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: چون دوست دارم، چون برام مهمی. نمیفهمی واقعا؟

چه لذتی داشت شنیدن "دوستت دارم" از زبون کسی که عاشقش. داغ شدم گرم گرم. گرمای عشق هر قلب یخی رو به جنون می کشید و من کی اینقدر مجنون و دلباخته شده بودم؟

بگو جان دل، تکرار کن و بگو "دوستت دارم" که من این دوستت دارم هات رو دوست دارم. ای آرام جانم بگو دوستت دارم. من با این دوستت دارم ها هر لحظه زندگی می کنم.

ساعت ده شب بود و جاده خلوت. سوسوی چراغ هایی از دور که ظاهرا چراغ خونه های یه روستا بود دیده می شد. با حرص مشتکی رو رل کوبیدم و گفتم: لعنتی الان وقت بنزین تموم کردن بود؟

موبایلم رو برداشتم ولی، صفحه خاموشش در عین بدشانسی خبر از تموم شدن شارژش می داد. حالا اینجا چیکار باید می کردم؟

دقایقی گذشت. باید تا صبح همینجا می موندم شاید صبح یکی تو این روستا پیدا می شد که کمک کنه. تو همین حین یهو نگاهم جلوی ماشین افتاد که مردی چاق و قد بلند که قیافه عبوسش رو حتی تو این تاریکی هم می شد تشخیص داد، آرام آرام به سمتم می اومدم. تو این تاریکی شب تو این جاده خلوت یهو از کجا پیداش شده بود؟

اسپری اشک آور و قفل فرمون رو هم از جایی کنار پام برداشتم. وقتی دید در قفله دست مشت شده اش محکم تو شیشه کوبیده شد و صدای بدی بلند شد.

آنا:

چشم هام رو باز کردم و اولین تصویری که دیدم چهره معصوم و زیبای مرد جوونی بود که کنار تختم روی صندلی خوابش برده بود. روپوش سفیدش می گفت که یکی از دکترای بیمارستانه. چرا اینجا خوابیده بود؟

آیلار پس کجا بود؟ یادم اومد پریسا گفت رفت. باید باشه، الان آیلار باید باشه. بی احساس مسئولیت پذیر من دلم برات تنگه.

بعد از عمل اونقدر درد داشتم که مسکنی تزریق کردن و تا الان خواب بودم.

لب های خشک شده ام رو به هم زدم و تکونی به خودم دادم که درد رو زیر شکمم حس کردم و آخی گفتم که دکتر چشمش رو باز کرد.

لبخندی زد و گفت: بیداری شدی؟

_نه

لبخندش پهن تر شد ولی چیزی نگفت که گفتم: بیشتر از چهار ساعت گذشته فکر کنم بتونم چیزی بخورم. گشمنه.

_صبر کن میگم الان برات سوپ بیارن. فعلا فقط سوپ می تونی بخوری. درد نداری؟

_نه زیاد.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

بغض کرده و زیر لب غر می زدم: آیلار بی احساس چطور دلت اومد بری؟ اگه باهات حرف زدم. بیشعور همیشه یه بار بیخیال اون کار کوفتیت شی.

صدای دکتر که خنده نامحسوسی توش موج می زد باعث شد نگاهم به سمتش بره: خوب نیس یه خانوم دکتر اینقدر غر بزنه.

جانم؟ چی گفت؟ این چطور می دونست پزشکی می خونم؟

_کی به شما گفته من دکترم؟

چیزی نگفت.

ای پریسای دهن لق. اصلا این دکتره چرا آمار گرفته ازش؟

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: دختری که همراهم بود کجا رفت؟

_تو نماز خونه خوابه.

ای خدا ببین همراه بیمار کی بود. این پریسا خودش نیاز داشت یکی همراهش باشه. این دکتره چرا از اتاق بیرون نمی رفت؟

تو همین فکر بودم که در باز شد و احسان وارد اتاق شد. نگاهش طولانی روی دکتری که کنار تخت نشسته بود موند و بعد از اینکه نفسش رو با صدا بیرون داد رو بهم گفت: خوبی آنا خانوم؟

_ممنون خوبم.

لبخندی زد و خدا رو شکری گفت.

صداش زدم: آقا احسان؟

_جانم؟

دکتر سرفه ای کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و رو به احسان گفتم: میشه لطفا با آیلا تماس بگیرین باهاش حرف بزنم. نمی دونم چرا همش یه حس بدی دارم.

نگرانی تو چهره اش نشست. دلشوره تمام من رو پر کرد.

_ آقا احسان چیزی شده؟

_ نه شما نگران نباش. طوری نیس. چند بار زنگ زدم خاموش بود فکر کنم شارژ موبایلش تموم شده.

چیزی نگفتم و آروم لب پایینی ام رو بین دندون هام اسیر کردم که گفت: نگران نباش. الان استرس برات خوب نیست.

آیلار:

نگاهم رو از قامت غول مانند مرد که رو زمین افتاده بودم گرفتم و به دختر سیاه پوشی که رو به روم ایستاده بود خیره شدم. دامن بلند مشکی و بلیز و روسری ساده مشکی پوشیده بود.

لب به هم زد: این وقت شب اینجا چیکار می کنی دختر؟

_ ماشینم بنزین تموم کرده.

با نگاهش براندازم کرد و ثانیه ای خیره تو چشمام شد.

_ قفل فرمون رو بزن بیا بریم خونه ما.

اشاره ای به چراغ هایی که از دور پیدا بودن کرد و گفت: خونه مون تو روستاس. فردا صبح می تونی بنزین گیر بیاری.

بدون حرفی خم شدم و دستی به پشت سر مرد کشیدم. خونی شدن دستم یعنی سرش شکسته بود. هر آن ممکن بود به هوش بیاد.

صدای دختر که چند قدم ازم دور شده بود باعث به سمتش نگاه کنم.

_بهنتره بیایی. ضربه چوبی که زدم اونقدر ها هم محکم نبود الاناست که به هوش بیاد.

باید اعتماد می کردم؟؟؟

به هر حال باهاش همراه شدم. ماه کامل بود. این فانوس آسمان امشب قشنگ می تابید. قدم زدن تو دل شب زیر نور مهتاب حتی تو این جاده ی خلوت و کنار این دختر غریبه و سیاه پوش عجیب قشنگ و دلچسپ بود. شب های مهتابی رو دوست داشتم.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. به روستا نزدیک می شدیم. صدایش سکوت طولانی مون رو شکست: به نظر اهل این طرف ها نیستی، مقصدت کجا بود؟

_نه از تهران میام. می خواستم برم رشت.

سری تکون داد.

این بار من پرسیدم: تو این موقع شب اینجا چیکار می کردی؟

_قدم می زدم.

صدایش خش دار و بغض دار بود. انگار که گریه کرده بود. دیگه تا رسیدن به خونشون حرفی بینمون رد و بدل نشد.

انگار کسی جز خودش تو خونه نبود. اما، لحظه ای بعد که صدای ضجه های زنی بلند شد فهمیدم تنها نیست. زنی که با صدای پرسوزی به زبون محلی حرفایی می زد که معنیش رو نمی دونستم.

همراهش وارد اتاقی شدم. اتاقی که جز یه فرش ساده و پنجره چیز دیگه ای نداشت.

صورتش رو برگردوند ولی چشم های پر از اشکش رو نتونست ازم مخفی کنه. با صدا پر از بغضش گفت: استراحت کن الان برات یه چیزی میارم بخوری.

چیزی نگفتم و اون از اتاق بیرون رفت.

موبایلم رو زدم شارژ و از اتاق بیرون رفتم. اثری از دختر نبود. اما صدای گریه زن قطع نمی شد. ضجه های زن آزارم می داد.

از خونه بیرون رفتم و مدتی خیره به ماه هوای پاک رو به ریه هام فرستادم.

سینی حامل غذا رو که روبه روام رو زمین گذاشت پرسیدم: این زن کیه؟ چرا اینقدر پرسوز گریه می کنه؟

خیره به فرش اتاق گفت: مادرمه. دو روز پیش برادرم رو کشتن. گریه هاش برای اونه.

برادرش رو کشته بودن؟؟؟

حال روحیش خوب نبود و درست نبود بیشتر از این سوال بیرسم. جز تسلیت چیز دیگه ای نگفتم. دختر هم بعد چند لحظه ای بیرون رفت تا شام رو بخورم. فکر می کرد معذیم ولی در واقع یه کم نگران آنا بودم و میل به چیزی نداشتم.

نگاهم رو از سینی که ظرف املت، قطعه های پیاز و لیمو رو در خودش جا داده بود گرفتم و به سمت موبایل ام رفتم و روشنش کردم.

چند تا تماس از احسان داشتم و یه تماس هم از امیری. شماره احسان رو گرفتم هنوز بوق دوم نکشیده بود که جواب داد: الو آیلار؟

و من برای هزارمین بار با خودم گفتم: فقط این مرد اینقدر قشنگ الف اسمم رو ادا می کنه.

این طور آیلار گفتنش یه جانم گفتن مستحق بود. ولی، خب جواب دادم: سلام.

_دختر کجایی تو؟ کشتی مون که.

حالا که اتفاقی نیفتاده بود نیازی نداشت بیخود نگرانش کنم. بنابراین گفتم: من خوبم فقط شارژ موبایلم تموم شده بود.

با آنا هم که صحبت کردم و صدایش رو شنیدم خیالم راحت شد و چند تا لقمه از املت خوردم.

با امیری هم تماس گرفتم و گفتم که بنزین تموم کردم و امشب رو تو روستا می گذرونم.

شب از نیمه گذشته بود و خوابم نمی برد. ضجه های زن خراش عمیقی رو دلم انداخته بود یا شاید هم رو سر زخم قدیمی ام رو باز کرده بود. زجه که می زد یاد گریه های کودکانه و پرسوز آنا تو دوران بچگی اش می افتادم وقتی که زیر کمر بند فرزاد بود. و هق هق های ضعیفش من رو یاد گریه های بی صدای مامانم می انداخت.

با اینکه اون موقع ها پنج، شش سال بیشتر نداشتم ولی، خوب یادمه موقع هایی که گوشه آشپزخونه کز می کرد و اشک می ریخت و من هم فقط نگاهش می کردم. مامانم چطوری با اون مرد زندگی می کردی؟

آه ام رو خفه کردم و قدمی دیگه برداشتم.

دم دمای سحر بود. رو پله ها نشسته بودم و شاهد تبادل سیاهی شب و سپیدی روز بودم که حضور دختر رو کنارم حس کردم. خیره به رو به رو انگار تو یه عالم دیگه بود. چشم هاش غم داشت و یه آتش در حال زبونه کشیدن.

همون طور خیره به روبه رو شروع کرد حرف زدن: نمیذارم رفتنت بی هیچ باشه داداشی. به خاک سیاه می نشونمش. انتقامتو می گیرم. نمی ذارم اون عماد پس فطرت قصر در بره.

حرفاش بوی انتقام و طغیان می داد. آروم پرسیدم: چرا برادرت رو کشتن؟

انگار که تازه فهمیده باشه من پیشش نگاهم کرد ولی، دوباره نگاهش رو به روبه رو پل زد.

درحالی که به اشک هاش اجازه فرود اومدن می داد بعد از سکوت کوتاهی با صدای ضعیفش شروع به حرف زدن کرد: زندگی مون خوب بود. آقا بزرگم از بزرگ های روستا بود. خیلی از زمین های اینجا مال آقا بزرگ بود. زندگی راحت و آرومی داشتیم. اینجا و این روستا رو دوست داشتیم برای همین آقا بزرگ هیچ وقت نخواست که زمین ها رو بفروشه و به زندگی تو شهر فکر کنه. خیلی ها چشمشون دنبال زمین های بکر و وسیع آقا بزرگ بود. حتی قیمت های عالی رو هم پیشنهاد می دادن ولی حرف حرف خودش بود و زمین ها رو هیچ کس نتونست بخره. چند سال پیش تو یه تصادف تو جاده شمال آقا بزرگ و بابام فوت کردن. تنها نوه های آقا بزرگ من، خواهرم و افشین بودیم. افشین هم مثل آقا جون زمین ها رو به کسی نفروخت فقط قسمتی شون رو اجاره می داد به کشاورزها. رفتن آقا جون و بابا بدجور زمینمون زد. تازه داشت زندگی مون رنگ و رو می گرفت که عماد لعنتی...

گریه اش اوج گرفت و نتونست ادامه حرفاش رو بگه.

بین گریه اش نالید: کشتش. اون عوضی وقتی دید زیر بار حرف زور نمیره کشتش. برای رسیدن به اون زمین ها بی ارزش داداش عزیزم رو فرستاد سینه قبرستون. باید بره کنار داداشم. عماد افشار هم نباید نفس بکشه. خودم می کشمش.

اسم عماد افشار مدام تو ذهنم پژواک می شد. عماد افشار!! پس اون پرونده هم مربوط به همین زمین ها می شد. چه عجیب بود.

_به انتقام فکر می کنی؟

_نمی دارم قصر در بره.

_تنهایی کاری ازت برنمیداد. قانونی باید اقدام کنی.

پوزخند دردناکی زد و گفت: قانون؟ این عماد افشار قانون رو هم می تونه به نفع خودش تغییر بده.

_اینجوری ها هم نیست.

_همه کاری کرد تا کارش رو پیش ببره. دیگه آخرین راهش کشتنش بود. مطمئنم از قبل فکر همه جاش رو کرده.

ولی شده به قیمت جون خودم نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره.

_شاید من بتونم کمکت کنم. من وکیل ام. خودم وکالت پرونده رو به عهده می گیرم. حق الوکاله هم نمی خوام.

_چیه؟ دلت سوخته؟

شونه ای بالا انداختم.

_نه. نمی خوام خون یه بی گناه پایمال شه. دیدن و شنیدن ضجه های یه مادر خیلی سخته. حتی اگه مادر خودت

نباشه.

فقط نگاهم کرد.

هنوز آفتاب تیغ نزده بود که همراه یکی از اهالی روستا و دختر که فهمیدم اسمش سارا هست رفتیم سراغ ماشین. همه شیشه ها شکسته بودند و هر چی تو ماشین هم با خودش برده بود خوشبختانه مدارک و کیفم رو دیشب همراه خودم برده بودم.

به موقع تونستم خودم رو به دادگاه برسونم و پرونده امیری با موفقیت تموم شد و حالا من به یه قضیه و پرونده مهم تر و سخت تر فکر می کردم. پرونده قتل. پرونده ی که باید با عماد افشار می جنگیدیم.

کنار آنا نشستم. قهر کرده بود و حق داشت.

صداش زدم: آنا؟

_با من حرف نزن آیلار.

_دل نازک کی بودی تو؟ فدات شم نگاهم کن.

_آیلار ازت عصبانی ام. برو فعلا هیچی نگو.

خندیدم و گفتم: قیافت به عصبانی ها نمی خوره. بلندشو گلی بازی دربیار، نعره بکش شاید باور کردم عصبانی هستی.

نگاه چپی بهم انداخت و ریز خندید که پریسا از اتاق کناری بیرون اومد و گفت: جل الخالق. این آیلار بود اینجوری حرف می زد و ناز می کشید؟ آقا بازپخش نداره؟ حیف بود این صحنه رو از دست دادم.

تا آنا خواست چیزی بهش بگه یهو جیغی زد و گفت: وای دیدی یادم رفت. این مدلی حرف زدن آییلار رو دیدم، یادم رفت.

دوباره جیغی زد که گفتم: آه مثل آدم حرف بزن.

_وای وای آییلار پسرِ دوست بابا بود اسمش سینا بود. وای آییلار قراره فردا شب بیان خواستگاریم. همه چی حله بابا اینا هم تاییدش کردن وای دارم عروس میشم.

آنا جواب داد: پری حواست باشه زیاد ذوق نکنی یه وقت سخته می کنی به شب خواستگاری نمیرسی ها.

پریسا چینی رو بینی اش انداخت و ایشی گفت.

من هم لبخند محوی زدم. عشق و علاقه ای از قبل وجود نداشت اما پریسا می گفت که کیس خوبیه و می خوادش و علاقه بیشتر بعد از ازدواج هم می تونست به وجود بیاد.

تشک ام رو پهن کردم و دراز کشیدم. پی ام ها رو چک می کردم که اس ام اس جدیدی رسید. از همون شماره ای که هیچ وقت سیوش نکردم و در عین ناشناخته بودن آشنا ترین بود.

:آیلارم، دلم برای صدات تنگ شده. تماس می گیرم جواب بده صدات رو بشنوم. خواهش می کنم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. بی توجهی هام فقط به خاطر خودش بود. کاش هیچ وقت دنبال یه پل ارتباطی نبود. تو همین حین صدای آهنگ زنگ موبایلم بلند شد. خودش بود.

گاهی عشق بی رحم است. خیلی بی رحم.

شاید همون موقعی که تو، جایی حوالی من با قلبی ناکوک پرسه می زنی و صدای من می تونه نوازنده دل ناکوک باشه اما اینجا دل خودم رو خنده های یکی دیگه کوکه.

جواب دادم: سلام.

لحظه ای از اون طرف هیچ صدایی نیومد و بعد صدای آریو تو موبایل پیچید: خوبی آیلارم؟

نگو لعنتی. نگو اسمم رو با میم مالکیت صدا نزن. خودت داغون میشی...

_خوبم. شما خوبی؟

صداش خش داشت.

_تو که خوب باشی کافیه.

از هر حروف کلمه هاش بوی عشق به مشام می رسید. نمی دونستم چی بگم. واژه ها رو یادم نمی اومد. چی باید بهش می گفتم؟ خودم عاشق بودم و درکش می کردم. چقدر درد داشت یکی رو بخوای ولی اون نخواست. حتی فکرش هم دردناک بود. خودش سکوت رو شکست.

_چیزه، آیلارم...

_بله؟ چیزی شده؟

_نه هیچی...

نمی دونستم چی می خواست بگه که نگفت. دوباره صداش پیچید.

_دلم آروم گرفت صدات رو شنیدم. شبت بخیر و خداحافظ.

_خدانگهدار.

و صدای بوق های ممتدد بود که تو موبایل پیچید.

خیره به بردیا بودم و اون حرف می زد: آیلار به نظرت دیگه سر و کله این عماد افشار پیدا نشد عجیب نیس؟
لبخند بی معنی زدم و با خودم گفتم: نه کارش رو طور دیگه ای پیش برد.

خودکارم رو رو دفتر مقابلم گذاشتم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: نظرت چیه خودمون بریم سراغش؟

اخم کرد: از اون جایی که با من شوخی نمی کنی این حرفت رو میذارم پای دیوونه بودن.

لبخندم کش اومد.

_جدی میگم بردیا. خودم می خوام برم سراغش. باید یه سری چیزها رو بفهمم.

اخمش غلیظ تر شد: که چی بشه؟

_یه پرونده جدید دارم. یه طرف قضیه این افشاره. تا وقتی که خودم بهت بگم به کسی وقت ملاقات نده. می خوام
تمام وقتم رو بذارم رو این پرونده.

_نه انگار جدی داری حرف میزنی. تو کدوم پرونده رو میگی؟

_یه پرونده جدید تو نمیدونی حالا بهت میگم.

تو همین حین صدای آهنگ تماس موبایلم اومد.

_جواب دادم: جانم؟

_سلام آجی. خوبی؟

_مرسی عزیزم خوبم.

_میگم آیلار با پریسا میرم خرید بعد شب هم که خواستگاریه به من میگه تو هم بیا. برم؟

_آره برو.

_فداتم که... کاری نداری فعلا؟

_نه خداحافظ.

رو به بردیا که خیره نگاهم می کرد سرم رو به علامت چیه تکون دادم که گفت: دلم می خواهد لپت رو گاز بگیرم.

اخم کردم.

_دیگه چی؟

خندید.

_دیگه فعلا همین.

چشمام رو بستم و گفتم: همین الان دم رو کول د برو که رفتی. فعلا هم نبینمت. دیگه هم تکرار نشه.

با خنده گفت: حالا چشمام رو باز کن یهو دیدی یه لحظه گازت گرفتم و در رفتم.

جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم که بلند و شد و با دو از اتاق بیرون رفت.

آنا:

چند دقیقه ای می شد که خواستگار پریسا اومده بود. تو آشپزخونه بودیم و پریسا چای می ریخت. در حالی که استکان ها رو کنار هم می چید گفت: وای آنا استرس دارم. می دونم اخرش چای رو می ریزم رو یکیشون.

خندیدم و گفتم: حالا انگار بار اولشه. پری حواست رو جمع کن آبرمو نبری.

_کوفت.

خندیدم و گفتم: وای پریسا نباید که اینقدر پر کنی استکان رو. حواست باشه نریزه تو سینی.

با هر بدبختی بود پریسا چای ها رو برد. منم تو آشپزخونه نشستم. فقط چند لحظه پسره رو دیدم. یه پسر لاغر و نسبتا قد بلند و سفید پوست بود. گویا پسر دوست باباش و کارمند های بانکی بود که باباش رئیسش بود.

حوصله ام سر رفته بود. لیوان چای ام رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. به سمت در پشتی می رفتم تا وارد حیاط شم. حواسم به گوشی تو دستم بود که یهو خیلی محکم خوردم به یکی. لیوان چای رو دستم ریخت و لبم رو بین دندان هام اسیر کردم تا جیغ نزوم.

صدا، صدای احسان بود.

_چی شدی؟ حواست کجاست؟

نالیدم: حواسم به گوشی بود.

نزدیک تر شد و دستم رو بین دستاش رو گرفت: دستش رو ببین. خیلی می سوزه؟

لحنش نگران بود.

_آره جای خیلی داغ بود. پماد دارین؟

_آره بیا بریم برات پماد بکشم.

دنبالش وارد آشپزخونه شدم. با وسواس رو سوختگی دستم پماد کشید.

لبخندی زد و گفت: تموم شد.

خیره بهش تشکر کردم که تازه متوجه شدم ریشش رو زده. با تعجب گفتم: اِه ریشت چی شد؟

چشماش گرد شد و خندید. لب من هم کوتاه بین دندون هام اسیر شد. آخه به تو چه که ریشش رو زده؟ مگه پسر

خالته اینجوری حرف می زنی.

_بدون ریش زشتم؟

_نه

خندید

_پس چی؟

_با ریش بهتری.

_اِه؟ پس هیچ وقت ریشم رو نمی زنی.

به لبخندی اکتفا کردم. اسم آیلار که رو صفحه موبایلم افتاد لبخندی رو لبم نشست. همیشه حواسش بود. همیشه و همه جا هوام رو داشت.

گفت می خواد بیاد دنبالم و من گفتم که صبر کنه. قسمت اصلی ماجرا مونده بود. صحبت های پریسا و پسره تو اتاق رو باید پریسا می اومد تعریف می کرد کلی بخندیم. وای که پریسا دم به دقیقه فقط سوتی می داد.

به سمت رختکن رفتم و لباسم رو با یه شلوار یوگا مشکی و تی شرت تنگ قرمز عوض کردم. موهای بلندم رو هم با باندانای قرمز بالا بستم.

راهم رو به سمت دوچرخه ها کج کردم که صدای مسئول باشگاه که زن سی ساله ی شادی بود باعث شد بایستم و به سمتش برگردم: به به سلام آیلار جون. چطوری؟

_سلام خانوم اکبری عزیز. خوبم. شما خوبی؟

_مرسی. می خواستم بگم بابت سری قبل واقعا معذرت می خواهم. تو خودت چند ساله اینجایی من رو میشناسی، میدونی چقدر رو نظافت اینجا حساسم اون دفعه هم خدمتکاره یه کم حالش خوب نبود بی دقتی کرده بود وگرنه...

دستم رو به علامت کافیه بالا بردم و گفتم: خانوم اکبری می دونم اینجا همیشه عالی بوده، سری قبل راجع به سرویس ها فقط یه تذکر کوچیک دادم.

_میدونم عزیزم به هر حال گفتم اگه یه وقت از این بی نظمی ناراحت شدی عذرخواهی کنم.

_نه بانو ان شاءالله که دیگه پیش نیاد.

_اوه چشم خیالت راحت.

دستی رو شونش زدم و گفتم: دمتم گرم.

از اکبری جدا شدم و به سمت دوچرخه های سمت راست سالن رفتم. به این فکر کردم که فردا باید می رفتم سراغ افشار.

آنا:

رو نیمکت نشستم و جزوه ام رو از کوله مشکی ام بیرون آوردم و مشغول خواندن شدم. چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که بوی عطرش پیچید. کنارم رو نیمکت نشست. توجهی نکردم و نگاهم همچنان رو جزوه ام بود. صداس او مد: دیگه حتی نگاهم نمی کنی؟

چیزی نگفتم. نگاهم هنوز پایین بود.

دستش که بازوم رو گرفت با حرص نگاهش کردم.

_آنا چرا اینجوری رفتار می کنی؟

_آقای وثوق من چیکار باید بکنم که شما رو دیگه اصلا نبینم؟

_قبلا پاشا صدام می زدی از کی آقای وثوق شدم؟

_از موقعی که هوا ورتون داشت فکر کردید حرف زدن ها و خندیدن هام یه معنی دیگه داره. شما همیشه برای من فقط یه هم دانشگاهی بودین و بس. فکر می کردم اونقدر پخته هستین که فکر دیگه ای راجع به رفتارم نکنین ولی متاسفانه اشتباه فکر می کردم. هر چند رفتار من مثل همه هم دانشگاهی ها بود ظاهرا شما ظرفیتش رو نداشتین.

اخم کرد.

_ لعنتی اینجوری حرف نزن.

فقط نگاهش کردم که گفت: چرا نمی خواهی قبول کنی آنا؟ دیوونه من عاشقتم. چرا پسم می زنی؟

پاشا وثوق

بهترین دانشجوی دانشکده، پسره مغرور، جذاب و خوش استایل.

من، در حسی که بهم داری شکی ندارم چون فقط یه حس پاک و مقدسی مثل عشق می تونه باعث شه که تو، پسر غد و مغرور اینطوری غرورت رو له کنی و با وجود حرفام عقب نشینی و هربار سعی کنی دلم رو به دست بیاری. ولی، دل من چی؟ دل من هیچ حسی بهت نداره. پاشا وثوق تو از اون بالاها هستی. خونواده ات می تونن برای خواستگاری بیان تو خونه محقری که من توش زندگی می کنم و رو زمین بشینن؟ می تونن یه دختر که پدر و مادری نداره و در واقع یه فراری بوده رو به عنوان عروسشون قبول کنن؟

این ها رو به خودم گفتم. اما در جواب پاشا گفتم: چون به کس دیگه ای علاقه دارم.

دروغ گفتم. می دونستم به هیچ عنوان بقیه دلیل هام رو قبول نمی کرد ولی، شاید این دروغ می تونست پاشا رو ازم دور کنه. البته شاید.

اخم وحشتناکی کرد. دستش مشت و رگ گردنش متورم شد. در حالی که سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می رفت گفت: تو غلط کردی.

اخم کردم: درست صحبت کن آقای محترم.

_ یه بار دیگه بگو آقا یا آقای وثوق کاری می کنم برای همیشه کلمه آقا از ذهنت محو شه.

نگاه چپی بهش انداختم و بدون حرفی بلند شدم که که پاشا هم بلند شد و گفت: نمیدونم دروغ میگی یا راست ولی بهتره اگه به کسی حتی فکر هم می کنی از همین الان بیخیالش شی.

خواستم جوابش رو بدم که صدای گفت: مریض غرغروی ما در چه حاله؟

برگشتم.

دکتری که عمل آپاندیس رو انجام داده بود و استاد راد کنار هم ایستاده بودند. دکتر پیراهن سفید و شلوار سورمه ای براق و کفش های مشکی چرم پوشیده بود. بهش می اومد.

لبخندی زدم و در حالی که نگاهم رو به پایین پل می زدم گفتم: ممنون خوبم.

_استاد راد خیلی ازت تعریف می کنه. فکر کنم غرغرها رو نشنیده.

خجول لبم رو بین دندان هام اسیر کردم که استاد و دکتر هر دو خندیدند.

دست های پاشا دور مچم قفل شد. با اخمی که ابرو های مرتب شده اش رو به هم گره داد خیره به استاد گفت: ما بریم الان کلاسمون شروع میشه.

و بدون این که فرصت بده کسی چیزی بگه من رو به دنبال خودش کشید. ازشون که دور شدیم کنار درختی ایستادم و با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خجالت بکش این چه کاری بود؟ داشتیم حرف می زدیم.

_چیه؟ خیلی ناراحت شدی؟

_اصلا به چه حقی دستم رو گرفتی؟ تو چه نسبتی با من داری؟ این کارا چیه می کنی؟

_خوب کاری کردم. دکتره نگاهش یه جوروی بود. حرفیه؟

_واقعا که متاسفم برات. آقا پاشا مطمئن باش یه بار دیگه همچین رفتار هایی ازت ببینم ساکت نمی شینم.

منتظر نمودم چیزی بگه و با قدم هایی تند ازش دور شدم.

آیلار:

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: بسه بردیا.

می تونستم اخم بامزه اش رو از اون طرف خط حس کنم.

_چی چی رو بسه. میگم بیشتر تحقیق کردم این افشار خیلی خطرناکه.

قدمی دیگه برداشتم و در حالی که چشمام رو به آسمون پر از ابر های خاکستری می دوختم گفتم: بردیا میشه فردا اومدم دفتر با هم حرف بزنیم؟

_نخیر چرا الان حرف نزنیم. اصلا به تو چه که مرتیکه یکی رو کشته. تو ته پیازی یا سر پیاز.

داشت پاش رو از گلیمش فراتر می داشت. دلیل این همه دخالت و نگرانی چی بود؟ بردیا همیشه خیلی بیشتر از یه منشی تو کارم نقش داشت. اما، حسی نمی داشت هیچ وقت از خودم ترش کنم یا مثل بقیه تند باهاش رفتار کنم. ته ته دلم این پسر رو دوست داشتم.

_بردیا تو به انسانیت اعتقاد داری؟ یه انسان وقتی خون یه بی گناه ریخته شد ساکت نمی شینه. وقتی به ناحق یه خونه رو بدون مرد کردن، داغ رو دل یه مادر گذاشتن ساکت نمی شینه.

صدای آزاد کردن نفسش رو شنیدم و بعد صداش تو موبایل پیچید: من کی تونستم تو رو از تصمیمت منصرف کنم. فردا دفتر می بینمت.

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم.

نگاهم که دوباره به سمت آسمون رفت آروم آروم قطره های بارون شروع به پایین اومدن کردن. لبخندی سنجاق صورتم شد. عجب هوایی بود! پر از عشق بود این هوا.

صداش که پیچید هوا عاشقانه تر هم شد. صدای یار و صدای گوش نواز چیک چیک قطره ها، کنار هم قشنگ ترین موسیقی یه سکانس عاشقانه اند. کافیه هوا بارونی باشه و اونی هم که باید باشه. لبخند به لب داشت.

_باز بارون بارید و تو مثل دیوونه ها این بیرون زیر بارونی.

آره با این هوا باید هم دیوونه شد.

در جوابش فقط لبخندی زدم که گفت: هستی بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

_پیاده بریم قدم بزنیم.

_نه نه اصلا.

ملتمس نگاهش کردم که خندید و گفت: چشماش رو...

نه عزیزم امکان نداره سرما میخوری. برو یه چیزی بپوش و بیا بریم.

دیگه اعتراضی نکردم و به سمت خونه رفتم. به این فکر کردم که گاهی بعضی لذت ها هرچند کوچیک و پیش پا افتاده حتی اگه باعث بعضی مشکلاتی مثل سرما خوردن بشن باز هم ارزش تجربه کردن دارند.

شاید خیلی ها حتی توجهی نکنن که چه لذتی داره زیر بارون قدم زدن و خیس شدن، لمس شبنم های صبحگاهی سرد و لطیف، فرو بردن پاهامون تو آب سرد و خنک یه رود، تماشای طلوع و غروب خورشید، دراز کشیدن رو یه تخته سنگ و بستن چشم ها و گوش سپردن به صدای موج های آرام دریا، تماشای دسته ای از پرنده ها که تو آسمون اوج می گیرن و هزاران چیز کوچیک دیگه که شاید هیچ وقت توجه نشه بهشون ولی احساس نابی که ازشون بهت منتقل میشه قابل مقایسه با هیچی نیست.

گاهی باید زیر بارون رفت. با کسی که دوستش داری و عاشقش قدم زد و خیابون ها رو طی کرد و هر وجب یه خاطره عاشقونه ساخت و خیس خیس شد.

بارونی مشکی ام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. سوار ماشین که شدم بدون حرفی نگاهم رو به اون طرف شیشه جایی که شلاق های بارون رو صورت سیاه خیابون کوبیده می شدن دوختم.

یه ربعی تو سکوت فقط رانندگی کرد و من از این بارون لذت بردم.

صدام زد.

_آیلار؟

دلم می خواست بگم جانم. دلم می خواست دستای مردونه اش رو تو دستام بگیرم و محکم فشار بدم.

دلم...

دلم...

_بله؟

_میخوام راجع به موضوعی باهات حرف بزنم آیلار.

_بفرما می شنوم.

دقایقی گذشت چیزی نگفت. ماشین رو گوشه ای نگه داشت. نگاهش کردم. نگاهم کرد. بالاخره حرف زد.

_نمی دونم چیزی که می خوام بگم درسته یا نه، ناراحتت می کنه یا نه ولی، بدون تو رو حتی بیشتر از پریسا دوس دارم. ناراحتیت ناراحت و خوشحالیتم خوشحالم می کنه. اگه هم الان می خوام این حرف رو بزنم به خاطر خودت هم هست.

فقط نگاهش کردم و اون نگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد: آریو داغونه. من هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. آیلار، آریو دوست داره. حتی وقتی چند سال پیش نامزدیش بهم خورد تا این حد خسته و داغون نبود. ازم نخواست باهات حرف بزنم ولی حالش واقعا حالش داغونم کرد. حداقل بهش فکر کن آیلار. مطمئن باش می تونه خوشبختت کنه.

حسی داشتم مثل حس یخ زدن تو آتیش، مثل حس سوختن تو سرما.

لبخند تلخی زدم. خیلی تلخ. جانِ دل از من چی می خواست؟ خیره تو چشم هام ازم می خواست به کسی غیر از خودش فکر کنم؟ چقدر بی رحمی تو عزیزم! چطور جنس نگاهم رو نمیشناسی آرام جان؟

چند دقیقه ای رو سکوت پر کرد. با همون لبخند تلخ رو لبم که احسان مطمئنا معنی اش رو نمی فهمید گفتم: باشه بهش فکر می کنم.

خواست چیزی بگه که گفتم: دیگه هیچی نگو احسان. باشه؟ گفتمی بهش فکر کن گفتم باشه. تمومش کن دیگه.

_آیلار تو ناراحت شدی؟

_نه میخوام یه کم قدم بزنم. تنها.

_بارون می باره سرما میخوری.

_مهم نیس.

_خیلی خب ببخشید. اشتباه کردم. ناراحت نباش. بهش فکر نکن به ناراحتیت نمی ارزه. باش؟

جان جانان مگه میشه خوب بود حالا که فهمیدم حسم بهت یه طرفه هست...

کلافه باشه ای گفتم. خواستم در رو باز کنم که دستم رو گرفت.

_کجا می خوامی بری؟

_می خوام قدم بزنم. احسان بچه نیستم اینقدر نگرانم نباش. سرما هم اگه خوردم به درک، با دو تا سرم و آمپول درست میشه.

با حرص نگاهم کرد و یه دنده ای نثارم کرد. چیزی نگفتم و از ماشین بیرون رفتم.

چند قدمی دور نشده بودم که با چتر مشکی به دست به سمتم اومد و باهام هم قدم شد. با اینکه دلم خلوت و تنهایی ام رو می خواست اعتراضی نکردم. شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم تو یه همچین هوایی کنارش قدم بزنم. بغضم رو خیلی سخت قورت دادم.

قدم زدم و با هر قدم بیشتر از خودم بدم اومد. چه ساده دل بستم، عاشق شدم و چه ساده تموم شد. عاشقم نبود. خیلی ساده...

تو خودم در حال ویران شدن بودم که دستام بین دستاش اسیر شد. حالا نزدیک تر به هم قدم بر می داشتیم. نکن این کار رو لعنتی! دستام رو بگیر. دل بی جنبه من با این گرمای دست های مردونه ات برای خودش رویا ها می سازه. بگیر دستم رو، دلم تند تر می زنه، دلم... وای از این دلم که عاشقت شد.

ایستاد. ایستادم و خواستم دلیلی ایستادنش رو بپرسم که خیلی ناگهانی بوسه ای رو گونه ام نشوند.

قلبم ایستاد. داغ شدم. حس کردم الان از گرما می پزم. وای چرا بوسیدم! این پسر امروز قصد جان من رو کرده بود. کاش می فهمید با این کاراش داغون ترم می کنه. وای احسان چیکار می کنی با من؟ چقدر طول می کشه تا این بوسه که حتی می دونم از روی عشق نبوده رو فراموش کنم...

من هیچ وقت نمی توئم این خیابون رو، این بارون رو، این قدم زدن هامون رو، این دست ها و این اولین بوسه آتشینی که مهمون صورتم کردی رو فراموش کنم...

و گفت: احسان فدات شه عزیز دل برادر. تو رو خدا ناراحت نباش دیگه اصلا نمی خواد به آریو فکر کنی.

حرف می زد و عذر خواهی می کرد و نمی دونست بانی حال بدم خودشه...

قدم زدیم. حرف زد. سربه سرم گذاشت و دل بی جنبه ی من عاشق تر و داغون تر و ویرانه تر شد.

شب بود و خواب از چشم های من فراری. از خودم بدم می اومد. چرا اینقدر ساده دلبستم؟ چرا مثل احمق ها فکر کردم کارهای عاشقونه است. چرا برادرهانه هاش رو با عاشقانه ها اشتباه گرفتم؟ نمی دونم شاید چون عاشق که باشی احمق ترین آدم جهان میشی. منطق ها از یادت میره. به جای عقل با دلت فکر می کنی. دوست داری همه چیز رو اونجوری که میخواهی و دوست داری ببینی. و امان از این عشق...

تا صبح انگار هزار سال گذشت و من هیچ وقت این شب رو فراموش نمی کنم. شبی که دوباره دلم مرد رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

خیره به پرونده ی رو میز گفتم: اون طور که اینجا نوشته جسد تو کوه پیدا شده. یه گلوگه به سر مقتول اصابت کرده. رو بدنش کبودی بوده و رو گردنش هم زخم بوده. یعنی میشه گفت...

یهو بردیا پرید وسط حرفم: بسه آیلاز اعصاب من رو بیشتر از این خرد نکن فقط بگو چیکار می خوای بکنی؟ کاراگاه بازی در بیاری؟

_نخیر کاراگاه بازی رو باز پرس پرونده درمیاره. الان هم مطمئنا داره تحقیقاتش رو انجام میده. من فقط می خواهم با این افشار حرف بزنم. با حرف زدن میشه خیلی چیزها رو فهمید.

ترمز زدم و نگاهی به آدرس و خونه ای که مقابلش بودم انداختم. خودش بود، خونه افشار. پیاده شدم و با قدم هایی آروم اما محکم به سمت در رفتم. در باز بود. از قبل تماس گرفته بودم.

وارد که شدم مرد کچل چارشونه ای که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و عینک آفتابی هم به چشم داشت بهم نزدیک شد و تا وارد شدن به خونه ی قصر مانند افشار همراه شد.

وارد خونه که شدم افشار در حالی که لبخند مرموز و مسخره ای به لب داشت به استقبالم اومد. خیلی سرد و رسمی جواب احوال پرسى هاش رو دادم. که یهو نگاهم بهش خورد. تپیش درست شبیه همین بادیگارد ها بود و گوشه ای ایستاده بود. یه لحظه حس کردم اشتباه می بینم. اون اینجا چی کار می کرد؟ اینجا؟ اون؟ صدای افشار باعث شد نگاه ازش بگیرم: خانوم ملکیان عزیز به چی نگاه می کنید؟

نگاه از احسان گرفتم. دست های مشت شده اش آخرین چیزی ازش بود که توجهم رو جلب کرد. احسان تو خونه یه قاقاچی چیکار می کرد؟ یعنی ماموریت داشت؟ به سمت افشار قدم برداشتم.

مبل های سلطنتی قرمز رنگی با سلیقه چیده شده بودن. تابلو فرش نفیسی هم رو دیوار مقابل نصب شده بود. رو میز کوچیک وسط مبل ها هم یه مجسمه ی کوچیک به چشم می خورد.

نشستم. افشار با فاصله خیلی کمی کنارم نشست. لبخند مسخره و مرموزش هنوز رو لبش بود.

لب به هم زد: خب ملکیان عزیزم خیلی خوشحالم که اینجا یی. چرا می خواستی با هم ملاقات داشته باشیم؟

خیره بهش گفتم: راجع به پرونده ای که قبلا می خواستین وکالتش رو به عهده بگیرم هستش. الان بخوام وکالتتون رو قبول کنم، امکانش هست؟

لبخندش کش اومد.

_کدوم پرونده؟

خودش رو به کوچه علی چپ می زد. ولی چرا؟

_پرونده ای که راجع به یه سری زمین های بکر بود.

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش پوزخندی زدم.

_آها. اون رو به روش دیگه ای هل کردم.

خب کم کم داشت یه چیز هایی می گفت.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: روش دیگه؟

نزدیک تر شد. این همه نزدیک بودنش آزارم می داد. ولی لب بستم و چیزی نگفتم. کنار گوشم زمزمه کرد: آره یه روش راحتتر.

عقب رفت و خندید. نفس عمیقی کشیدم. قبل از اینکه چیزی بگم بادیگاردی به سمت افشار اومد و آهسته چیزی بهش گفت. افشار هم اخم ریزی کرد و گفت: طبق برنامه پیش میریم.

دوباره با نگاه شرورش و جب به جب صورتم رو کاوید.

حس می کردم اتفاقی قراره بیفته. همه بادیگارد ها از خونه بیرون رفته بودن جز دو نفر. احسان هم نبود.

خنده ی کریهانه ای کرد. مچ دستم رو بین دستاش اسیر کرد و گفت: خوشحالم که خودت اومدی و به من زحمتی ندادی.

اخم کردم.

خندید.

تو همین حین متوجه صدا هایی از بیرون می اومد، شدم. صدای شلیک گلوله. اینجا چه خبر بود؟

تو یه آن افشار بلند شد و مچ دستم رو بین دست هاش اسیر کرد. دستم رو پس کشیدم که محکم تر گرفتش و گفت: جوی جوی ناز جناب سرگرد جو جوی منم میشی؟

لب زدم: خفه شو.

خندید.

_من از دختر های غد و چموشی مثل تو خیلی خوشم میاد.

_عوضی دستم رو ول کن. میگم دستم رو ول کن.

بی توجه به من اشاره ای به بادیگارد ها کرد و اون دو تا غول بازو هام رو گرفتن.

صدای شلیک گلوله که گاه با نعره و فریاد تو هم پیچیده شده بودند لحظه ای قطع نمیشد.

از در پستی خونه بیرون رفتیم ولی بعد وارد راهرو باریک، طویل، و تاریک دیگه ای شدیم که نمیدونم به کجا راه داشت. حس نفرت به افشار تنها حسی بود که داشتم. گفت چه خوب شد که خودت اومدی، یعنی از قبل برام برنامه داشت!

همین که در بیرون فتیم گلوله ای به یکی از بادیگارد ها خورد و خونش صورت من، لباسم و همه اطراف رو پر کرد. از بوی خون حالت تهوع گرفتم و حس می کردم هر لحظه بالا میارم.

احسان بود. آره خودش بود. با بادیگارد بعدی دست به یقه شد. افشار معطل نکرد و مچم رو گرفت و به دنبال خودش کشید و احسان با عجز اسمم رو صدا زد. خدایا هواش رو داشته باش.

نمی دونم چقدر دور شده بودیم. که از پشت چند تا گلوله به سمتمون شلیک شد.

افشار ایستاد. کلتی از زیر کتتش بیرون کشید و به سمت احسان شروع به تیر اندازی کرد. یهو حس کردم کسی از پشت دستمالی رو روی دهن و بینیم گذاشت و چشمام بسته شد.

به زور پلک هام رو باز کردم. احساس می کردم بدنم گرفته. نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. چشم گردوندم تا بدونم کجام. یه اتاق کوچیک که جز یه تخت و کمد لباس چیزی توش دیده نمی شد. تنها پنجره اتاق بسته بود و پرده ای که کشیده شده بود باعث شده بود فضای اتاق تاریک تر بشه.

نگاهم به سمت لباس خونی تنم کشیده شد. یه آن اتفاق های امروز تو ذهنم تداعی شد. من رفتم خونه افشار، احسان اونجا بود. صدای گلوگه و درگیری، احسان به سمت بادبگاردی شلیک کرد خون مرد رو صورت و لباسم ریخت، با افشار به سمت هم تیر اندازی کردن. من دیگه ندیدمش، یکی بی هوشم کرد. حالش خوب بود؟ وای احسان... من چه میدونستم دقیقا امروز عملیات دارن.

دهنم خشک شده بود. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ولی قفل بود و پشت پنجره با سیم های ریز کاملاً پوشیده بود. تنها چیزی که مشخص بود این بود که شب بود. عقب گرد کردم و به سمت در رفتم و چند بار دست گیره ی در رو چرخوندم ولی قفل بود. چند بار با مشت محکم به در کوبیدم.

نا امید به سمت تخت رفتم و نشستم. آرنجم رو به زانوم تکیه دادم. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم. چرا افشار من رو با خودش آورد؟ چه نقشه ای تو کلش بود؟

تو افکار خودم غوطه ور بودم که در باز شد. آروم سر بلند کردم. افشار بود. بادیگاردی هم چند قدمی با فاصله تر از در ایستاده بود. لب به هم زدم: عوضی.

لبخند مرموزی زد و گفت: خوش میگذره ملکبان عزیزم؟

غریدم

روانی چرا من رو آوردی اینجا؟

روانی بودنم رو هنوز ندیدی.

با نفرت نگاهش کردم که گفت: آخ جناب سرگرد بمیره که عشقش اینجاس. اینجا اصلا جای خوبی نیست.

عشق جناب سرگرد؟ هه... پس اونا هم فکر می کردن من و احسان عاشق و معشوقیم؟ احسان می بینی؟ پس تنها من نبودم که فکر می کردم بهم دل دادی. اونقدر رفتارهاش عاشقونه بود که دل بی جنبه من بی هوا عاشق شد و مردم چه خوش باور بودن که فکر می کردند عاشقمی...

پوزخندی زدم و رو به افشار گفتم: بیخود دلتون رو خوش نکنین که بهم علاقه داره و شما به یه نحوی بتونین از این علاقه سوءاستفاده کنید. هیچ علاقه ای بین ما وجود نداره.

اما با خودم گفتم: دروغ چرا؟ دل من براش پر می زنه ولی اون...

به سمتم قدم برداشت. کنارم رو تخت نشست. بدون هیچ فاصله ای. ازش فاصله گرفتم و با حرص گفتم: عوضیه رذل به من نزدیک نشو.

نزدیک تر شد. صورتش چند میلی متری صورت‌م بود.

_اگه این جناب سرگرد اون جووری که خواستم عمل نکرد و وظیفه اش رو به عشقش ترجیح داد تو دیگه از اینجا بیرون نمیری جوجو.

تیز نگاهش کردم. نگاهش به سمت لب هام رفت.

لبخند مرموز به لب گفت: نظرت چیه امشب یه کم خوش بگذرونیم؟

_خفه شو.

لب هاش که به لب هام نزدیک شد و صورت‌م رو با دستم پوشوندم و گفتم: به من نزدیک نشو کثافت.

حس کردم ازم دور شد. صدای خنده کریهانه اش که پیچید دست از روی صورت‌م برداشتم.

_برمی گردم عشقم.

عشقم رو حالت کشیده و بیشتر انگار برای مسخره کردن گفت.

از اتاق که بیرون رفت نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. شرارت از چشم های این مرد می بارید. هر کاری ازش بر می اومد. نه نباید می داشتم پاکدامنی ام رو ازم می گرفت. به ولای علی اگه پاکی ام، دختر بودنم رو از دست می دادم اگه به حریمم تعرض می شد یه لحظه هم تو این دنیای کثیف نمی موندم.

به سمت سرویس اتاق رفتم. آبی به سر و صورتم زدم. لباس های خونی ام حالم رو بهم می زد ولی ظاهرا چاره ای نداشتیم. بار دیگه آبی به صورتم پاشیدم و بعد نگاهم به آئینه مقابلم دوخته شد. چقدر این دختر رنگ پریده توی آئینه که به من چشم دوخته بود خسته بود. ترس نداشت، هیچی تو چشمش نداشت فقط خسته بود.

جا مسواکی شیشه ای رو برداشتم. شیر آب رو تا آخر باز کردم تا صدای نذاره صدای شکستن جا مسواکی زیاد شنیده بشه. تکه های جا مسواکی که رو زمین افتاد رو جمع کردم و تو سطل کوچیک گوشه سرویس ریختم و فقط تکه ای ازش رو برداشتم و زیر بالش روی تخت گذاشتم.

شب از نیمه گذشته بود که در اتاق باز شد...

افشار که پا به اتاق گذاشت. نگاه پر از نفرتم و پوزخند رو لبم به استقبالش رفتن. کنارم رو تخت نشست. لبخند مسخره اش انگار هیچ وقت از صورت پاک نمی شد.

لب زد: عشقم چطوره؟

_گمشو کثیف رذل.

دستاش دور کمرم قفل شد و من تکه شیشه رو از زیر بالش برداشتم.

لب هاش که به لاله گوشم نزدیک شد و دستاش که به سمت دکمه های پیراهنش رفت. تکه شیشه رو رگ دستم گذاشتم.

گرمی نفس هاش تنم رو مور مور می کرد. حالت تهوع داشتم. همین که خواستم رگ رو بزخم در اتاق محکم به صدا در اومد. و بعد صدای مردی که تند تند افشار رو صدا می زد.

افشار که حالت خمار داشت با اخم ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت و غرید: خفه شو دارم میام.

بادیگاردی پشت در بود و باهاش صحبت می کرد. نمی دونم چی گفت که افشار بدون حرفی با بهت برگشت، پیراهنش رو از رو تخت برداشت در حالی که می پوشید از اتاق بیرون رفت.

منم هنوز تو همون حال بودم. نگاهم به تکه شیشه افتاد که زخم سطحی رو پوست دستم انداخته بود. افشار بر می گشت؟ چشم هام رو بستم که صدایی آشنا تو اتاق پیچید.

_آیلارا!

صدا، صدای گرم و دلنشین بردیا بود. فقط نگاهش کردم که به سمتم هجوم آورد و تکه شیشه رو ازم گرفت و به گوشه ای پرت کرد و بعد محکم بغلم کرد. تو آغوشش حس خاصی داشت.

صدای مردونه اش خش داشت: چیکار می خواستی بکنی دیوونه؟ اون عوضی اذیتت کرد؟

چیزی نگفتم که ازم فاصله گرفت و صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

_آیلار من که مُردم دختر. خوبی؟ اذیتت کرد؟

_نه خوبم.

بار دیگه کوتاه بغلم کرد و گفت: بلندشو بریم.

_کجا؟

_حالا بیا میگم.

_بردیا چجوری اومدی؟ چجوری داری من رو با خودت میبری؟ این افشار به راحتی ها راضی نمیشد، از قبل برنامه

داشته. چجوری راضیش کردی؟

_فعلا هیچی نپرس آیلار فقط بیا بریم.

به دنبال این حرف دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

تو سالن، افشار با مرد شیک پوش حدودا چهل و هشت ساله ای حرف می زد و لحظه ی آخر فقط نگاه مرموز و

تندش نصیبم شد. خیلی سریع از سالن گذشتیم.

به سمت مازراتی مشکی رفتیم و بردیا در ماشین رو برام باز کرد. ماشین رو از کجا آورده بود؟ بدون حرفی سوار شدم. ماشین که به حرکت در اومدم پرسیدم کجا میریم؟

_شمال.

_چی؟ شمال چرا؟ من میخوام برم خونه.

_آیلار با من بحث نکن ما فقط و فقط میریم شمال.

_چرا باید بریم شمال؟

_فعلا نمی تونم جواب بدم. بعد برات توضیح میدم.

خسته تر از اونی بودم که با بردیا بحث کنم. چشمام رو به اون طرف شیشیه دوختم و چیزی نگفتم. انگار همه چیز تو هم پیچیده بود.

روشنی روز همه جا رو پر کرده بود. ماشین رو تو حیاط بزرگ ویلایی پارک کرد. برف سطح حیاط رو پوشونده بود. لوورهای چوبی و قهوه ای رنگ زیر سفیدی برف ها مخفی شده بود. وسط حیاط استخر بزرگی به چشم می خورد که خالی از آب بود.

لب زدم: این ویلا مال کیه بردیا؟ این ماشین مال کیه؟ چرا اینجاییم؟ اون آقای که دیشب تو سالن با افشار حرف می زد کی بود؟ اینجا چه خبره؟ د حرف بزن لعنتی.

_ فعلا نمیشه.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم.

لحظاتی گذشت که گفتم: باید زنگ بزنم احسان. گوشیم نیست. گوشیت رو بده.

_ نمیشه با هیچکس تماس بگیرم.

با حسی توام با تعجب و عصبانیت داد زدم: خفه شو و فقط گوشیت رو بده.

حالم دست خودم نبود.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

عصبانی ادامه دادم: من باید با احسان حرف بزنم و مطمئن شم حالش خوبه. باید زنگ بزنم به آنا تا یه وقت نگرانم نشه. پس لطفا بیشتر از این عصبانی ام نکن.

نزدیک تر شد. خیره بهم لب زد: آیلار جان، حتما یه دلیلی داره میگم نه. تو رو جون عزیزت چند روزی صبر کن و اذیت نکن بعد هر کاری تو گفتمی می کنیم. باور کن همش به خاطر خودته عزیزم.

دقایقی تو سکوت نگاهش کردم و بعد بدون حرفی ازش رو برگردوندم. آنا روحیه حساسی داشت از نگرانی دق می کرد خواهر کوچولوی من... بردیا تو دقیقا کجای بازی هستی؟

تو اتاق پشت پنجره ای که رو به دریا باز می شد ایستاده بودم و بیرون رو تماشا می کردم. شب لم داده بود. باد سرد و تیزی می وزید و صدای امواج دریا همراه با هوهوی باد خشک و خشن، موسیقی این شب بی پایان، تلخ و سرد بود. یعنی الان آنا چه حالی داشت؟ احسان چی؟

تو همین حین تقه ای به در خورد و بعد صدای بردیا اومد: اجازه هست عزیزم؟

بعد از سکوت کوتاهم گفتم: بیا تو.

لبخند به لب وارد اتاق شد.

_چرا نخوابیدی؟

_خوابم نمیاد.

_پنجره هم که بازه. سرما میخوریا.

_مهم نیست.

شنیدم که زیر لب گفت: هیچ وقت خودت برای خودت مهم نبودی.

دقایقی گذشت. نزدیک تر شد. فقط نگاهم کرد. چند بار خواست حرفی بزنه و باز بیخیال شد. آخرش هم کلافه شد و بدون حرفی رو تخت نشست.

اون شب هم تا صبح محکوم به بیدار بودن شدم و بردیا هم پا به پام بیدار موند. و این پسر بدون شک از جنس فرشته ها بود.

چند روزی گذشت. چند روز بی خبر از همه چیز، چند روز پر از درد. پر از دلتنگی و استرس...

روی تخته سنگ کنار ساحل دراز کشیده و چشمام رو بسته بودم و گوش هام رو سپرده بودم و به لالایی دلنشین موج های کوچیک دریا. کنارم رو تخته سنگ دراز کشید و طبق عادتش دستش رو رو پیشونی اش گذاشت. خیره به آسمون گفت: نیم ساعت دیگه راه می افتم. کاری ناتمومی داری انجام بدی؟

_نه

_خوبه. راستی گفتم افشار دستگیر شده؟

_کی؟

_دیروز. موزمار خیلی برنامه ریزی کرده بود هم جنس هاش رو به دست بیاره هم یه گوش مالی به این سرگرد احسان بده، انصافا هم خوب پیش رفت ولی نمیدونم چجوری گیر افتاد.

آروم زیر لب گفتم: پدرشو در میارم. باید تا اونجاس کارای پرونده رو پیش ببرم.

_نشیدم چی گفت؟ آیلار تو دیگه حق نداری اون پرونده کوفتی رو دنبال کنی. ندیدی نزدیک بود چه اتفاقی بیفته.

_مهم نیس. نمیذارم کارش بی هیچ بمونه. تا اونجاس باید یه کاری کنم اینجوری بهتره.

_راحت نگیر آیلار، افشار اون تو نمی مونه.

_خب نمونه بازم من کارم رو می کنم.

خواست چیزی بگه که بلند شدم و گفتم: هیس بسه لطفا.

و قبلا از اینکه چیزی بگه قدم زنان ازش دور شدم.

قطره های اشک مثل دونه های

مروارید از گونه هاش پایین می اومدند. چقدر این چند روز رنگ پریده و ضعیف شده بود خواهرکم.

بغلش کردم.

انگار که سالها ندیده بودم، محکم بغلم کرد و به خودش فشار داد. درست مثل بچگی هاش. دستم رو روی موهای بلندش نوازشگر به حرکت در آوردم و ب*وسیدمش.

میان هق هق هاش لب زد: آیلار، آیلار دلم برات تنگ شده بود. مردم از نگرانی. کجا بودی تو خواهری؟ چه بلایی سرت اومد؟

هق هق اش بیشتر شد که آرام گفتم: هیس آرام باش عزیزم. طوری نشده میبینی که الان اینجام. گریه نکن عزیزدلم.

بازو هام رو گرفته بود و خیره تو چشم هام نگاه می کرد و من از این همه نزدیکی رنج می بردم و احسان مثل همیشه متوجه نمی شد.

_آیلار کجا بودی تو دختر؟ کشتیم که.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم و باز مثل همیشه دلم لرزید. نه! باید جلوی این لغزش های دلم رو می گرفتم. دیگر نباید بیشتر از این داغون و عاشق می شدم.

نگاهم رو به فرش کف اتاق دوختم که باز گفت: حرف بزن آیلار. اون پست فطرت چه بلایی سرت آورده بود؟ کجا بودی این مدت؟

نباید می گفتم پیش بردیا بودم. می دونستم بردیا امکان نداشت یکی از جنس افشار باشه ولی، مطمئنا یه ارتباطی باهاش داشت یه چیزی بینشون بود. و این چه حسی بود که من به این مزاحم قدیمی داشتم؟!

همون طور خیره به فرش گفتم: تو یه ویلا تو شمال بودم.

_اون عوضی می خواست با استفاده از تو محموله ها رو پس بگیره. آیلار شاید لازم بشه یه سر بیایی آگاهی.

_باشه فقط، کاری هم تونست بکنه؟

_اره متاسفانه ولی، فعلا تو حبسه.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. انگار مردد بود و می خواست چیزی بگه.

_آیلار اون عوضی که بهت...چیزه...

منظورش رو فهمیدم. سرم تا آخرین حد پایین رفت و بعد در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم: نه.

نیم ساعتی هم احسان خونه بود و بعد رفت. آنا هنوز آروم نگرفته بود. افشار لعنتی باید تاوان آزاری که چند روز خواهرم کشیده بود رو پس می داد.

کنارش نشسته بودم و باهاش حرف می زدم. تمام تلاشم این بود که آرومش کنم و از این حال و هوا بیرون بیارمش. تو همین حین یهو پریسا مثل نقطه چین خودش رو انداخت روم و گفت: وای عشقم ولنتاین مبارک.

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم: من رو با سینا اشتباه گرفتی.

زد زیر خنده و گفت: مگه میشه من سینا رو با کسی اشتباه بگیرم ولی خب ولنتاین که فقط برای عاشقای اونجوری نیست، به دوستت هم میشه ولنتاین رو تبریک گفت.

_مرسی ولی پریسا یه چیز رو میدونی؟

_چی؟

_که اصل و ریشه این ولنتاین از کجا میاد؟ ولنتاین در واقع بنیادش برمی گرده به گروه فاحشه ی غربی. که متأسفانه حالا مردم ما بهش میگن ولنتاین یا همون عشق. پریسا عشق یه حس پاک و مقدسه، هیچ وقت نمیشه رو عشق یه اسم برگرفته از گروه فاحشه و بدکار غربی بذاری. ما قبلا توی تاریخ و تمدن غنی کشور خودمون یه روز به اسم روز عشق داشتیم. فکر کن هزاران سال پیش ما یه همچین چیزی تو فرهنگ خودمون داشتیم. حیف نیست الان جاش رو بدیم به اسم هایی که حتی درست نمی دونیم از کجا اومده. فکر کنم روز بیست و نه بهمن باشه، بهتره همون روز برای عشق و دل های عاشق خوشحالی کنیم.

_بابا دمت گرم آیلار. والا من نمی دونستم این چیزا رو. چشم از این به بعد روز عشق خودمون رو جشن می گیرم. اصیل تر، بهتر و شیک تر. هوم؟

_درسته. خیلی هم خوب.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای جیغ پریسا بلند شد.

کلافه گفتم: پریسا چته مثل بچه دو ساله جیغ میزنی؟

نگاه از گوشی تو دستش گرفت و گفت: تو رو خدا ببین. ملت نامزدشون صبح تا شب اس ام اس عاشقونه می فرسته نامزد من چی می فرسته.

آنا با خنده گفت: چی فرستاده مگه؟

پریسا با اخم گفت: فرستاده: در کویر دلم تو تنها شتری!

ببین به من گفته شتر. ملت به نامزدشون میگن قناری سینا به من میگه شتر. یه حالی من ازش بگیرم تو فقط ببین. صدای خنده آنا که بلند شد لبخند کم جونی هم رو لب های من نشست.

مکالمه تلفنی ام با سارا قبل از رفتن به دادگاه به این جمله ختم شد: بله سارا، الان می خوام برم تو. نه فقط شکایت رو تنظیم می کنم. به محض تموم شدن کارم اینجا بقیه کارها رو پیگیری می کنم. فعلا خدانگهدارت. با قطع کردن تماس نفس عمیقی کشیدم و کیف چرمی تو دستم رو فشار دادم و با قدم هایی محکم وارد دادگاه شدم.

همون طور که طول سالن رو با قدم هایی محکم طی می کردم به این فکر کردم که بین اشخاصی که بازپرس پرونده بهشون سوءظن داشت اسم افشار هم بود. ولی همون طور که حدس می زدم از اون بازپرس های کاربلدی بود که افشار به هر طریقی بود خریده بودش و این کار رو خیلی سخت تر می کرد.

مقنعه ام رو مرتب کردم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. بعد از اجازه دادن وارد اتاق شدم...

آنا:

کنار ساغر به سمت خروجی دانشگاه قدم برمی داشتم که پاشا سر راهمون قرار گرفت. مثل همیشه خوشتیپ بود. پیراهن جذبی با ترکیب رنگ های سرمه ای و خردلی و شلواری سرمه ای و کفش های چرم مشکی پوشیده بود و موهای مشکی اش رو هم بالا زده بود. بدون حرفی نگاهمون کرد و ساغر فهمید که باید بره. سرفه مصلحتی کرد و رو بهم گفت: خب آنا جان من دیگه میرم. خداحافظ.

نگاه پر حرصم رو از پاشا گرفتم و گفتم: رفتم خونه باهات تماس می گیرم فعلا خدانگهدارت عزیزم.

ساغر که رفت طلبکار، دست به سینه زدم و رو به پاشا گفتم: خب؟

نگاهش مثل همیشه دلخور بود. اما این بار موجی از ناراحتی هم تو چشم های خشنش دیده می شد. خیره بهم گفت: سلام.

_ سلام.

_ باید باهات حرف بزنم. بیا بریم تو ماشین.

_ من با شما حرفی ندارم.

مچ دستم رو گرفت و همون طور که دنبال خودش می کشید گفت: اعصاب ندارم آنا بهتره اصلا سربه سرم نذاری.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: روانی دستم رو ول کن خودم میام. ول کن نگاهمون می کنند.

ولی، هیچ توجهی به حرفام نکرد.

تو ماشین که نشستیم فقط و فقط نگاهش کردم و پاشا هم بعد از سکوت کوتاهی گفت: خیلی بی انصافی.

بله؟

نگاهش دلخور تر از همیشه بود. خیره نگاهم می کرد.

دِ آخه من چیم کمه؟ چرا هیچ حسی بهم نداری لعنتی؟ وای آنا اگه دوسم داشتی، اگه فقط یه کم عاشقم بودی...

سکوت کرد و آهی کشید. چیزی نگفتم و فقط کلافه نگاهش کردم که نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: آنا من باید برای دکترا برم آمریکا.

خب به سلامتی.

لعنتی چجوری برم وقتی دلم پیش توئه. من چیکار باید بکنم؟

آقا پاشا عشق حسی نیست که به زور یا با خواهش به وجود بیاد من تا حالا تجربه اش نکردم ولی، خوب می تونم درکش کنم. من حسی بهت ندارم و مطمئنا بعد از این هم حسی به وجود نمیاد. دختر خوب کم نیست شما هم چیزی کم نداری. اگه نتونی باز عاشق شی میتونی که با دوست داشتن زندگی کنی. هیچ چیز غیر ممکن نیست. برو دنبال مدرک دکترا و موفقیت.

دِ میگم بی انصافی همینه. من نمی تونم آنا، نمی تونم. حداقل اگه دوسم نداری من هر روز می بینمت و این دیدنت یه دنیا می ارزه، اگه برم همین هم نیس. من نمی تونم.

می تونی.

تیز نگاهم کرد و مستی رو رل کوبید که باعث شد از ترس یه کم بلرزم و بگم: چته دیوونه ترسیدم.

فقط نگاهم کرد. همون طور که در ماشین رو باز می کردم تا بیرون برم گفتم: موفق و خوشبخت باشی.

کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم. بوی بهار نارنج های درخت گوشه حیاط کل فضا رو پر کرده بود. نزدیک درخت رفتم. صورتم رو بین برگ ها و بهار نارنج ها فرو بردم و عمیق عطر دل انگیزشون رو استشمام کردم. دقایقی بعد به سمت خونه قدم کج کردم.

کفش های مشکی ام رو تو جاکفشی جا دادم و آیلار رو صدا زدم: آیلار؟ هستی؟

صدایی نیومد. به سمت اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم. در اتاق کناری رو که باز کردم دیدم چند تا برگ کاغذ مقابلش رو زمین بود و خودش هم غرق تو ورقه های مقابلش شده بود. اونقدر که متوجه نشده بود من اومدم. و این یعنی پرونده ای روش کار می کرد خیلی سخت بود. چون کمتر موقعی میشد که آیلار اینطور غرق چیزی بشه. همیشه محتاط بود.

بدون حرفی برگشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. دو تا چای ریختم و چند تا بهار نارنج هم توش انداختم. عطر بهار نارنج چای رو خوردم می کرد و آیلار هم خیلی چای با عطر بهار نارنج رو دوست داشت. وقتی وارد اتاق شدم به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود. به محض ورودم چشمش رو باز کرد و یکی از اون لبخند های قشنگش رو به روم پاشید. من هم خسته نباشید گفتم و کنارش نشستم.

_چه خبر از دانشگاه؟ همه چی روبه راهه؟

_آره خوبه. آیلار؟

_جانم؟

_خودت خوبی خواهی؟ چند وقته حس می کنم یه چیزیت هست ولی نمی دونم چی.

لبخند غمگینی زد و دل من تو سینه ام فشرده شد. لبخند غمگین روی لب های آیلار همیشه قوی من نباید خودش رو نشون می داد. بدون حرفی استکان چای رو برداشت و جرئه جرئه شروع به خوردن کرد و جواب سوال من همون لبخند پر از معنا شد.

استکان رو که به سینی برگردوند. بعد از سکوت کوتاهی گفت: من خوبم عزیزم.

و این یعنی مثل همیشه نپرس که چمه، یعنی هر چی هست غمش واسه دل خودمه، یعنی خوشم نمیاد کسی بدونه، یعنی به درک که حال خوب نیست. یعنی...

در حالی که دلخور گوشه لباسم رو به بازی گرفته بودم و نگاهم رو به پایین دوخته بودم گفتن: ما خواهیم. نباید از حال هم بدونیم؟ نباید با هم درددل کنیم؟ نباید که غم هات رو واسه خودت نگه داری باید حداقل به من بگی.

فکر کردی تا می تونی برای خودت نگهشون داری؟ هر چیزی یه ظرفیتی داره. مگه دل تو چقدر می تونه تودار باشه؟ تا با این تودار بودنت به خودت آسیب نرسوندی باید آروم آروم شروع به حرف زدن کنی. باور کن اصلا سخت نیست. دوباره لبخند زد. نه آیلار، لبخند نزن گریه کن، خودت رو تو بغلم بنداز و زجه بزنی و درددل کن.

_آنا دیگه دیره خواهرم. بیست و پنج سال این طور گذروندم دیگه همیشه عوضی کنم. تو غصه من رو نخور من خوبم.

چیزی نگفتم. نمی تونستم بغض گلوم رو خفه کنم. فقط گریه کردم و خودم رو تو بغلش انداختم و آیلار مثل همیشه آرومم کرد. از خودمم بدم می اومد که هیچ وقت حتی نتونستم با شنیدن حرفاش بار غم رو دوشش رو کمتر کنم.

سه روزی از ملاقاتم با پاشا گذشته بود. تمام این سه روز ندیده بودمش. ولی اون طور که شنیدم دنبال کارهای رفتنش بود. کنار خیابون ایستاده بودم تاکسی بگیرم که با مرسدس بنزش کنارم ترمز زد.

شیشه رو پایین داد. عینکش رو برداشت و گفت: بیا سوار شو.

تجربه ثابت کرده بود مخالفت کردنم فایده ای نداره. بدون حرفی سوار شدم.

سلام دادم و سرد جواب گرفتم. چشمش سرخ بود. گریه کرده بود؟ پاشا وثوق گریه کرده بود؟ باورم نمی شد...

ماشین جلوی دانشگاه بود و با اینکه برای خودش مهم نبود چون می دونست که من حرفای هم دانشگاهی ها رو دوست ندارم راه افتاد و دو تا خیابون بالاتر ترمز زد.

من حرفی نمی زدم. و پاشا هم بدون حرف فقط نگاهم می کرد. حس میکردم می خواد به اندازه تمام زمانی که نیست من رو خوب ببینه. واقعا عشق چه حادثه عجیبی بود؟ یعنی یه روزی من هم عاشق می شدم؟

تو همین فکر بودم که تو یه آن محکم بغلم کرد. خیلی شوک زده شدم. تا حالا یه همچین رفتاری نداشت. چون می دونست بدم می اومد همیشه حد و مرز رو رعایت می کرد. ولی امروز یه حال دیگه داشت. تلاش کردم تا از حصار آغوشش بیرون بیام ولی زنجیر دستاش خیلی محکم بود. ضربه ای رو سینش زدم که فکر کنم برای سینه ستبر اون بیشتر نوازش بود.

دقایقی بعد ازم دور شد. صورتم رو با دستاش قاب گرفت. تا خواستم لب به اعتراض باز کنم لب هاش روی لب هام مهر شد. ترس همه وجودم رو پر کرد. چیکار داشت می کرد. هیچ کس حق نداشت تا این حد بهم نزدیک شه. لب هاش رو گاز گرفتم که ازم جدا شد و کوتاه خندید. در حالی که از چشم هاش غم می بارید.

اشک هام صورتم رو خیس کرده بودند. این روانی حق نداشت تا این حد وارد حریمم بشه. به چه حقی من رو بوسید. اشک هام همین طور بی مهلبا رو گونه هام فرود می اومدند و من هق میزدم. با شصتتش اشک هام رو پاک کرد و آروم گفت: عزیزم، آنا جان گریه نکن. باور کن دست خودم نبود. امروز خودم نیستم. فکر کن تا چند وقت حتی نمی تونم این چشم های معصوم دریایی ات رو ببینم. من دیوونه میشم آنا، چشم های تو دیازپام منه. بارونی نکن این چشم ها

رو عمر پاشا. شاید این بوسه و این تجربه بغل کردنت باعث شه تا یه مدت اونجا دووم بیارم. من برمی گردم و ما با هم ازدواج می کنیم. تو فقط مال منی آنا.

خواستم در رو باز کنم که دستم رو گرفت و گفت: عزیز من تا آروم نشه از سر جاش تکون نمی خوره.

_ولم کن عوضی. حالم ازت بهم می خوره پاشا.

_ای جانم. یه بار دیگه بگو پاشا. صدام بزن. صدای تو آهنگ فوق العاده ای داره.

چیزی نگفتم که دستمالی برداشت و با دقت صورتم رو پاک کرد.

دقایقی گذشت و اشکام بند اومد.

درس ها رو مرور می کردم که آیلاز کنارم نشست. نگاهش کردم. لبخند زد و گفت: خب کی خواهر من رو ناراحت کرده؟

چیزی نگفته بودم و حالم رو می دونست. وانمود به خوب بودن کرده بودم ولی، درست مثل یه مادر از چشم هام حالم رو فهمیده بود. من عاشق این دختر، نه خواهر، نه مادر! عاشق این مادرم بودم.

_طوری نیست. فقط...

_فقط چی عزیز آیلاز؟

یه کم با گوشه لباسم بازی کردم و گفتم: پاشا امشب پرواز داره عصری اومد با هام حرف زد. اون...اون من رو ب**و**س**ی**د آیلار، بغل کرد من فقط گریه کردم. حق نداشت من رو ببوسه حق نداشت بغلم کنه. یه حس بدی دارم از عصر تا حالا. انگار یه گناه بزرگ مرتکب شدم.

_ غلط کرده پسره ی..._

لحظه ای بعد نفس عمیقی کشید و گفت: تو خودت رو ناراحت نکن عزیزدلم.

حرف زد و با هر کلمه اش ذهن و روان من آرام گرفت. چقدر قشنگ دلداری می داد فرشته چشم عسلی من.

آیلار:

دیروز سارا اومد تهران. بر خلاف اصرار های من قبول نکرد که بیاد خونه و تو یه مسافر خونه که گویا یکی از آشناهاشون اونجا کار می کرد موند.

ساعتی زودتر کلاس رو تعطیل کردم تا سری به آگاهی بزنم. قضیه گروگان گیری من باید یه پرونده دیگه و دردسر ساز برای افشار بشه. پرونده و سوال ها که تکمیل شد با احسان به اتاقت رفتیم. چای رو تو سکوت خوردیم و چقدر این چای دو نفره شیرین اما تلخ بود. چقدر این لباس فرم بهش می اومد. قامت مردانه اش تو این لباس جلوه و ابهت خاصی داشت.

و من برای چندمین بار با خودم فکر کردم: میشه فراموش کرد؟ کی باید جلوی دلم رو بگیرم؟ دل بی جنبه من نباید هر روز عاشق تر و مجنون تر می شد. ای دل دیوونه باید جلوت رو بگیرم...داری داغون ام می کنی.

اداره آگاهی رو به مقصد دفتر ترک کردم. بردیا مثل همیشه شاد و سرخوش پشت میز گردویی رنگش نشسته بود و مقداری از موهای مشکی اش رو هم روی پیشانی اش ریخته بود که قیافه معصومش رو معصوم تر کرده بود.

جواب سلامش رو دادم و بدون حرف دیگه به اتاقم رفتم. لحظاتی بعد بردیا با دمنوش بابونه وارد اتاق شد. تشکری کردم. خواست برگرده که گفتم: بردیا بشین کارت دارم.

نشست.

چشم از صفحه مانیتور مقابلم گرفتم و گفتم: دیگه نیازی نیست بیایی سر کار.

_چی شده آیلا؟

ابرویی بالا انداختم: چی شده؟

شونه ای بالا انداخت: خب آره چرا دیگه نمی خواهی اینجا کار کنی؟

_چون کسی که مازراتی و اون ویلای لوکس و شیک رو داره قطعاً نیازی به این نداره که منشی من باشه. کسی که راننده خانواده گی اش با لامبورگینی میاد دنبالش قطعاً نیازی به حقوق چندرغازه یه منشی نداره. با این که همه این سال ها، اینکه کی هستی و چرا بهم نزدیک شدی مهم نبود اما حالا اگه این ارتباط حتی یه درصد به هر نحوی باعث شه به عزیزانم آسیبی هر چند کوچیک وارد شه ساکت نمی شینم. تو پسر خوبی هستی احترام زیادی برات قائلم ولی یه چیزایی این وسط درست نیست و تا وقتی که من نفهمم چی رو ازم پنهان می کنی دیگه نمی خوام بهم نزدیک شی.

دقایقی خیره نگاهم کرد. بعد نفسش رو با صدا بیرون داد، کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: اگه می تونستم همین الان بهت می گفتم. صبر کن می فهمی.

_گفتم که نمی خوام. این همه مدت کافی نبود؟ برو بردیا هر وقت حس کردی وقتشه برگرد.

_من نمی تونم تنهات بذارم. ممکنه بهت آسیب برسونن.

_من از پس خودم برمیام.

_نه. من هم باید باشم.

این رو گفت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

پوف...باید هر طور شده بود کاری می کردم. یه چیزی این وسط غلط بود.

ساعت ده شب بود که به خونه برگشتم. عطر مخصوص احسان کل خونه رو پر کرده بود و این یعنی امشب جان جانان اینجا بود. حس می کردم صدای خنده اش تو خونه پیچیده است. وجب به وجب این خونه پر از احسان بود. پر از روز های با احسان بودن. پر از روز های پر خاطره، خندیدن هامون و با هم ناراحت شدن هامون. شادی های ساده و بزرگ شدنمون تو این چند سال.

بغض آشنایی تو گلوم نشست ولی نشکست. مثل همیشه نشکست و عوضش دل من کند تر نفس کشید و ضربانش آروم تر و آروم تر شد. مثل همیشه گریه نکردم. ولی مردم. به وضوح خراش هایی که رو قلب شکسته ام افتاده بود رو حس می کردم. بار دیگه حس می کردم احساساتم دارند به خواب ابدی میرن و امان از این قرص هایی که مصرفشون بیشتر شده بود و امان از این قلب که هر روز داغون تر و بیمار تر می شد.

"خسته بودم

و چشم های بسته ام

جوابگوی اینهمه خستگی نبود

من

به چیزی بیشتر از این

نیاز داشتم

چیزی شبیه

آغوشِ تو.."

باید کاری می کردم. باید دل ام رو از احسان دور می کردم. هر چند عشق با فاصله و دور شدن هیچ وقت و هیچ وقت از بین نمی رفت. اما خب این بوی عطرش، دیدار هر روزش، چشم های تب دارش و صدای دلنشینی هر روز بارها و بارها من رو می کشت و زنده می کرد. باید دست دلم رو می گرفتم و از این همه عاشقانه های یک طرفه دور می کردم. باید کاری می کردم.

این خونه آخرش من رو می کشت. آخرش یه روز از فرط دلتنگی جایی بین اتاق های همین خونه، در احاطه خاطره هامون جون می دادم. نمی دونم شاید قلب مریضم یهو هوس نتپیدن می کرد و همه چی تمام میشد یا...

نمی دونم شاید باید از این خونه می رفتم. باید فرار می کردم؟ نمی دونم فقط می دونم هر روز که بیشتر اینجا بمونم بیشتر داغون میشم. بیشتر میمیرم و تمام میشم.

صبح زود بود. سفره رو پهن کردم و مشغول درست کردن صبحونه شدم. حاج آقا هم به کمکم اومد. مگه میشد بذاره من کاری رو تنهایی انجام بدم؟ هر چقدر هم که اصرار می کردم باز هم فایده ای نداشت. تمام این سال ها همه خصلت های این مرد نشون داده بودند که این مرد از جنس آدم های اطرافم نیست.

صبحونه رو کنار حاج آقا خوردم و چون آنا دیشب تا دیر وقت رو پروژه اش کار می کرد، بیدارش نکردم. ساعتی بعد آماده شدم و از اتاق بیرون می رفتم که صدای جیغ آنا باعث شد به سمت رختخوابش که گوشه اتاق پهن بود برگردم.

_چی شده آنا؟ خواب بد دیدی؟

چشم هاش رو مالید و گفت: وای آیلار تویی! ترسیدم. خواب بد دیدم بعد بلند شدم یهو یکی مثل جن با لباس سر تا پا مشکی وسط اتاق وایساده بود. یه لحظه کلا قلبم وایساد. این چه تیپیه کلا مشکی پوشیدی آدم یه جوری میشه. در جوابش گفتم: وا؟ چشمه مگه؟ چرا هزیون میگی. فکر کنم خوابه خیلی بد بوده. بلند شو یه آبی به سر و صورتت بزن.

اما با خودم گفتم: میدونی خواهرکم، دل من مُرده. نباید برای دل مرده ام سیاه پوشید و عزا گرفت؟

خودم رو روی صندلی جابه جا کردم و و نگاهم رو به قاضی دوختم. فضای دادگاه شلوغ بود و بین جمعیتی که بودند سارا و مادرش هم ردیف اول نشسته بودند. نفرین ها و ناله های مادر سارا مدام در فضا طنین می انداخت و این قاضی بود که هر بار دستور به سکوت می داد. تلاش هام برای خارج کردن پرونده از زیر دست بازپرس یعقوبی وقت زیادی برده بود و حالا اولین جلسه دادگاهی بود که افشار به عنوان کسی که خانواده مقتول ازش شاکی بودن تو جایگاه بود.

صدای قاضی پیچید و سکوت رو شکست: جناب افشار آیا اتهام وارده بر شما را مبنی بر قتل آقای افشین رضایی می پذیرید؟

افشار جواب داد: خیر آقای قاضی. این فقط یه اتهامه.

بسیار خب آقای افشار پس ادعا دارید که شما بی گناهی اید.

بله جناب قاضی.

قاضی رو به من گفت: و شما خانوم ملکیان این فرصت رو دارین تا در دادگاه بعدی شواهد و مدارک موکلتون رو مبنی بر سوءظنی که به آقای افشار دارند ارائه بدین.

بله، متوجهم.

یه ربعی بعد دادگاه تموم شد. از سالن پر از جمعیت عبور می کردم که افشار در حالی که دستبند به دست داشت و همراه ماموری قدم برمی داشت بهم نزدیک شد و آروم کنار گوشم گفت: جوجو، کار خوبی نکردی با من در افتادی. هر کاری هم بکنی تهش بی نتیجه است این رو بهت قول میدم. تو از بازی خوست میاد؟ منم خوشم میاد.

در جوابش فقط پوزخند زدم.

مامور کشون کشون بردش و اجازه نداد حرف دیگه ای بزنه.

سارا و مادرش رو به همون مهمان پذیری که اقامت داشتن رسوندم و خودم راهی باشگاه شدم. به یه ورزش درست و حسابی احتیاج داشتم. به این فکر کردم که شاید لازم میشد یه سر با سارا برم رشت. باید سر درمی آوردم...

سارا روی مبل مقابلم نشسته بود و من خیره بهش گفتم: خب می شنوم.

لب هاش رو با زبونش خیس کرد و خیره به نقطه مقابلش گفت: اون روز عصر افشین رفته بود سر زمین، قول داده بود سریع برگرده تا با هم بریم باغ. هر چی منتظر موندم خبری ازش نشد. دلهره گرفته بودم. یه حس بدی داشتم. حس می گفتم یه اتفاقی می خواد بیفته. پالتو ام رو پوشیدم و راه افتادم به سمت زمین ها. اونجا هم نبود. از خان بابا که رو زمین کوچیکش داشت کار می کرد سراغش رو گرفتم. گفت تا چند ساعت پیش همینجا بود یکی زنگ زد رفت.

لحظاتی سکوت کرد. انگار جایی حوالی خاطرات تلخ اون روز غرق شده بود. چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده. سکوتش دقیقی طول کشید و بعد ادامه داد: گفتم شاید رفته باشه باغ. رفتم ولی اونجا نبود. مطمئن شدم یه اتفاقی براش افتاده. رفتم سراغ دایی ام. اونم مثل من فکر می کرد افشار بلایی سرش آورده باشه.

نفسش رو با صدا بیرون داد و کوتاه سکوت کرد و باز ادامه داد: هوا کاملا تاریک شده بود. همراه دایی و چند نفر دیگه فانوس به دست همه جنگل و کوه رو گشتیم. تا صبح دنبالش گشتیم تا اینکه موقع طلوع آفتاب جسدش رو تو کوه پیدا کردیم.

به اینجا که رسید هق هق اش بلند شد و صورتش رو با دستاش پوشوند.

بلند شدم و به سمتش رفتم. بدون حرفی شونه هاش رو آروم ماساژ دادم. چیزی نگفتم تا گریه کنه. باید گریه می کرد. باید خالی می شد. لیوان آبی رو که به سمتش گرفتم. خورد و آروم گرفت.

به صندلیم برگشتم. دستم رو زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: خب ادامه بدیم؟

سری تکون داد و من پرسیدم: خب داداشت غیر افشار با کی مشکل داشت؟

با هیچ کس. افشین خیلی آقا و مهربون بود. و خیلی هم صلح طلب. هیچ وقت دنبال دعوا نبود. همه اهالی روستا دوستش داشتن. با من رابطه نزدیکی داشت اگه با کسی مشکلی داشت حتما بهم می گفت.

خب آخرین دیدارش با افشار کی بود؟ تو میدونی؟

یه روز قبل از همون روز که کشتنش.

_ کجا هم رو دیدن؟

_ فکر کنم سر زمین هم رو دیده بودند. از جزئیاتش اطلاع ندارم.

ساعتی رو با سارا گذروندم. باید می رفتیم روستا. اونجا می شد یه چیزایی پیدا کرد. صبح زود همراه سارا راهی روستاشون شدم.

ماشین رو تو سایه درختی پارک کردم. جاده تنگ و خاکی بود بقیه راه رو باید پیاده می رفتیم. به خونه پیر مرد که رسیدم سارا در چوبی رو به صدا در آورد و دقایقی بعد در با صدای قیژ مانندی باز شد.

قامت خمید پیرمردی حدودا هفتاد ساله پشت در قرار گرفت. سارا سربه زیر انداخت و گفت: سلام خان بابا. حالتون خوبه؟

_ سلام دخترم. ممنون شکر خدا خوبیم. تو روبه راهی باباجان؟

_ ممنونم. ببخشید خان بابا.

اشاره ای به من کرد و گفت: این خانوم وکیلون هستند.

سلام کردم و جواب گرفتم. سارا ادامه داد: چند تا سوال داره ازتون.

چشم های گود افتاده پیر مرد به سمتم چرخید.

کوتاه نگاهم کرد و گفت: دم در بده باباجان، بیابین داخل سوال هاتون رو هم بپرسین.

وارد خونه شدیم. حواسم جمع سوال ها بود و فکرم درگیر پرونده. فرصتی برای واریسی اطرافم نبود.

رو به پیر مرد پرسیدم: شما عصر اون روز آقا افشین رو روی زمین دیدین، درسته؟

_آره دیدمش.

_میشه لطفا لحظه به لحظه ی اون ساعتی که دیدینش رو برام بگین.

_آره دخترم.

خیره به روبه رو ادامه داد: اومد یه سر به مزرعه اش زد. عجله داشت انگار می خواست بره جایی. با من احوال پرسید می کرد که یکی زنگ زد بهش. انگار می خواست ببینتش. چون افشین مدام بهش می گفت نه کار دارم باید برم. نمی تونم. ولی اخرش راضی شد و گفت تا چند دقیقه دیگه میره پیشش.

_بین حرفاش اسمی از اونی که پشت خط بود نبرد؟ یا نفهمیدین کجا قرار گذاشته بودند؟

_نه دخترم. چیزی نفهمیدم.

سری تکون دادم و بلند شدم. تشکری کردم و همین که رو برگردوندم گفت: راستی دخترم

به سمتش برگشتم.

_بین حرفاش گفت "کلبه نیام، راهش خیلی دوره من کار دارم" شاید اونی که پشت خط بود تو کلبه ای چیزی قرار گذاشته بود.

سری تکون دادم و همون طور که همگام با سارا ازش دور می شدم گفتم: کلبه ی دور از روستاتون کی داره؟
_یه چند تایی هست.

_صاحب کدومشون با افشین رابطه نزدیک تری داشت؟

_باید فکر کنم. بذار بریم خونه صحبت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و فقط سری تکون دادم.

سینی چای رو مقابلم روی زمین گذاشت و من خیره به بخار گرمی که از استکان ها بلند میشد گفتم: حالت خوبه؟
فقط سرش رو تکون داد. کنارم نشست. یکی از استکان ها رو برداشتم و دست های سردم رو دورش حصار کردم.

بین کسایی که دور از روستا کلبه داشتن یه نفرشون دوست افشین بود. اون طور که سارا می گفت دوستی شون اونقدر ها هم جدی و صمیمی نبوده ولی خب ارتباط داشتن با هم.

رو به سارا گفتم: این پسره دوست افشین رو چقدر میشناسی؟

_زیاد نمی شناسم. به خونه ما رفت و آمد نداشت. اما پسر بدی نیست.

_یه سر بریم می خوام ببینمش.

_سوال داری؟

_نه ولی میشه به بهونه ی سوال رفت.

قبل از رفتن به خونه دوست افشین سارا پیشنهاد داد سری به کشاورز هایی بزنییم که روز ملاقات افشار و افشین اونا رو سر زمین دیدن و من هم قبول کردم. بهتر از بیکار نشستن بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم گردوندم. از دور مردی بیل به دست دیده میشد. قدم هامون رو یه کم تند تر کردیم. دقایقی بعد روبه روی مرد جوون و بیل به دست بودیم.

سارا ازش پرسید که اون روز سر زمین بوده؟ و افشین اینا رو دیده یا نه و مرد گفت که اون روز فقط دو نفر از کشاورز ها سر زمین بود. و ما باز برای پیدا کردن اون دو نفر به روستا برگشتیم. کشاورز ها گفتن که اون روز افشار رو موقعی که با افشین دست به یقه شده بود و تهدید می کرد دیده بودند و این خودش یه گام، یه شاهد، یه مدرک کوچیک بود.

ولی، باید چیز دهن پر کنی پیدا می کردم.

ناهار رو با غذای ساده ای که سارا پخت سر کردیم. حال روحیش خوب نبود. خیلی دلم می خواست تنهایی به جستجو کردنم ادامه بدم. اما خشم و نفرتی که این دختر به افشار داشت اونقدر بود که به خودم اجازه ندیدم که ازش بخوام کنار بکشم.

ساعتی بعد از ناهار راهی خونه پسری شدیم که می خواستم باهاش آشنا بشم. فقط می خواستم ببینم میشه بهش به عنوان قاتل شک کرد یا نه. هیچ چیزی غیرممکن نبود.

پسره خونه نبود. اون طور که مادرش گفت چند وقتی رفته جنوب خونه دوستش و من با خودم فکر کردم این چند وقت دقیقا از کی شروع شده؟ از یه روز بعد قتل افشین رضایی یا شاید هم شب چند ساعت بعد از قتل؟

ناچار رفتیم تا کمی اطراف کلبه اش پرسه بزنیم. کلبه کوچیکی بود. درش قفل بودو همه چیز آروم و مرتب به نظر می رسید.

ساعتی هم به پرسه زدن اطراف کلبه گذشت و هیچ چیز به درد بخوری پیدا نشد. چیزی که مشخص بود این بود که افشار به طور مستقیم و با دست خودش افشین رو به قتل نرسونده بود. یکی با دستور افشار این کار رو کرده بود و حالا اون یه نفر هر کسی می تونست باشه. ولی حسی بدجور ذهنم رو به سمت همین دوست غائب افشین سوق می داد.

چند متری از کلبه دور شده بودیم که سارا پیشنهاد داد زیر درختی بشینیم و یه کم استراحت کنیم. قبول کردم و کنارش زیر درخت نشستیم. بطری آب رو از کوله مشکی ام بیرون کشیدم و سر کشیدم.

زیر درخت ها علف زارهای بلند بود. درخت ها روی بلندی بودن. بلندی که با شیب تندی به دشت متصل می شد.

خیره به چمن زار ها بودم که یهو با صدای سارا به سمتش برگشتم. پاش پیچ خورد و از سرایشی غلتید و پایین رفت. سریع و با احتیاط شیب رو طی کردم و خودم رو بهش رسوندم. کف دشت افتاده بود. به زحمت بلندش کردم. خاک لباس هاش رو تکوندم و کمکمش کردم تا زیر سایه درخت تنومندی که کنارمون بود بشینه.

داشتم به پای ورم کرده اش نگاه می کردم که صدای جیغش بلند شد. نگاهم به سمتش رفت. مسیر نگاهش رو دنبال کردم. نوک یه کفش از بین علف ها دیده می شد. زجه می زد و می گفت: آیلار این کفش افشینه. آیلار کفش داداشمه.

به سمت کفش رفتم و برداشتمش. کفش رو ازم گرفت. بغل کرد و گریه می کرد.

_آره کفش خودشه.

با خودم فکر کردم کفش افشین اینجا چیکار می کنه وقتی جسد کیلومتر ها دورتر از اینجا و تو کوه پیدا شده؟

لحظه ای صدای گریه سارا قطع شد که باعث شد به سمتش برگردم.

با بهت تکه کاغذی رو از کفش بیرون آورد و گفت: این رو ببین آیلار. این چیه؟

کاغذ رو ازش گرفتم. یه سری اعداد رو کاغذ نوشته شده بود. متعجب گفتم: تو کفش بود؟

آروم سر تکون داد.

خیره به اعدادی که به صورت کج و معجوج رو کاغذ نوشته شده بود، بودم که سارا گفت: این یه تکه از ورق های دفترچه کوچیک و تو جیبی افشینه.

_دفترچه؟

_آره یه دفترچه کوچیک همیشه تو جیبش داشت که کارهای روزانه اش رو یادداشت می کرد.

من وکیل بودم کار آگاه که نبودم. چطور باید می فهمیدم این اعداد چه معنی داره؟ چقدر عجیب بود.

از کفش و تکه کاغذ عکس گرفتم و بعد با احتیاط تو کیسه مشکی گذاشتمشون. شروع کردم به اطراف درخت پرسه زدن شاید چیزی پیدا می کردم.

چیزی دیگه ای پیدا نکردم ولی شکستن شاخه ای تنومندی از درخت توجهم رو جلب کرد. شاخه به این تنومندی به راحتی نمی شکست. کسی هم مطمئنا اگه می خواست از هیزمش استفاده کنه باید از شاخه های پایین تر استفاده کنه نه از شاخه ای که اون بالاست. پس چرا شکسته بود؟

تکه شکسته شده ی شاخه رو زیر درخت و تو علف های بلند پیدا کردم. چوب خشک شده بود و تازه نبود و این یعنی چند وقتی از شکسته شدنش گذشته بود. حدسی تو ذهنم جرقه زد. یعنی امکانش بود؟

نیم ساعتی بعد با زحمت به خونه برگشتیم. پدرم در اومد تا کمک کردم سارا قدم برداره و به خونه برسیم.

فردای اون روز برگشتیم تهران. از احسان خواستم پرواز های رشت به بوشهر رو در روز قتل و یک روز بعد از قتل افشین رضایی چک کنه. اون طور که مادر بامشاد (دوست افشین) گفته بود پسرش رفته بود بوشهر. باید قبل از اینکه دیر میشد برش می گردوندم اینجا باید از احسان کمک می گرفتم.

تکه کاغذ رو روی میز گذاشته بودم و خیره نگاهش می کردم.

۱۰ ۸ ۶ ۷ ۹ ۱۱

یعنی این اعداد چه معنی داشت؟ یه سوال دیگه این بود که چرا اینقدر کج و معجوج نوشته شده بود؟ شاید چون خیلی سریع و تند تند می خواسته پیغامی رو منتقل کنه این طور نوشته شده بود. حتما لحظه های آخر تند تند این پیغام رو نوشته بود و تو کفشش پنهون کرده بود. به امید اینکه کسی پیداش کنه و این پیغام چی بود؟ باید سردر می آوردم.

با احسان کنار هم نشسته بودیم و خیره به عکس جسد افشین نگاه می کردیم. عکس هایی که به زحمت تونسته بودم گیرشون بیارم تا شاید چیزی دستگیرم بشه. حتی تو عکس هم یه کفش به پا داشت. خنده ام می گرفت. شده بودم یه پا کارآگاه.

احسان گفت: ببین ساعتش به دست راستش بسته شده.

ابرویی بالا انداختم: یعنی چپ دست بوده!

سرش رو تکون داد و گفت: و احتمالا با دست راستش اعداد رو نوشته که کج شده بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شاید.

چند ساعتی گذشت و من و احسان همچنان درگیر پرونده بودم. احسان رو مبل مقابلم نشسته بود و در حال فکر کردن بود و من هم داده های ذهنم رو حلای می کردم. باید پیغام رو هر چه زودتر می فهمیدم.

دقایقی گذشت. حدس ام رو آزمایش کردم. درست شد! خودش. درست حدس زدم. یهو هر دو با هم گفتیم: پیداش کردم.

ساکت شدم تا احسان حرف بزنه.

ماژیک مشکی رو از رو میز برداشت و روی تابلو اعداد روی کاغذ رو نوشت. بعد اسم ماه های سال یعنی: بهمن، آذر، مهر، شهریور، آبان و دی رو زیر اعداد نوشت و دور حروف اولشون خط کشید. حروف رو کنار هم گذاشت و اسم "بامشاد" رو تابلو وایت برد نقش بست.

خودش بود. من هم همین رو پیدا کردم و حالا معلوم شد که افشین می خواست اسم قاتلش یعنی بامشاد رو به صورت رمز به یکی برسونه. و تو آخرین لحظه ها و با عجله تکه کاغذ تو کفشش مخفی کرده بود.

پیدا کردن بامشاد رو احسان دنبال می کرد. گفت که هماهنگی ها رو با همکاراش انجام میده.

رو به احسان گفتم: جسد تو کوه پیدا شده و لنگه کفش خیلی دورتر کنار کلبه ی بامشاد. یعنی کنار اون کلبه و یا در واقع همون درخت مقتول به قتل رسیده و بعد برای رد گم کنی یا هر دلیلی جسد رو بردن کوه.

احسان حرفام رو ادامه داد: یه زخم سطحی رو گردن مقتول بوده و اون شاخه درخت شکسته شد و کفشی که درست اون زیر پیدا شده همه شواهد میگن که مقتول اول خفه شده و بعد با گلوله بهش شلیک شده.

_درسته من پرونده پزشکی قانونی رو که خوندم به این موضوع اشاره کرده بود. مطمئنا اول زیر اون درخت و آویزون به اون شاخه ی شکسته دارش می زنند و بعد جسد رو می برن کوه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چقدر احمق بوده. مثلاً می خواسته رد گم کنی کنه.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: و اینکه افشار یه همچین آدم احمقی رو مامور قتل کرده عجیب نیست؟

باتکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد.

_احسان من مطمئنم افشار یه نقشه ای تو کله اشه. خیلی حواستون بهش باشه.

_اره باید خیلی مواظبش باشیم.

غروب لنگ لنگان از راه می رسید و کار من و احسان با هم دیگه تقریباً تموم شده بود. من یه سری کار کوچیک

دیگه داشتم بنابراین دفتر موندم. همین که خواست از در بیرون بره صداس زدم: احسان؟

_جانم؟

گفت جانم و بار دیگه نفس من تو سینه ام حبس شد. گفت جانم و بار دیگه دل عاشق من با ریتم صداس لرزید.

لعنتی نگو جانم! نگو. شاید برای تو مهم نباشه، شاید تو به همه میگی جانم و برات فرقی نمیکنه اما برای من فرق می

کنه. این جانم که میگی جانم رو میگیره. نگو لعنتی. بله رو برای همین موقع ها گذاشتن دیگه.

بغضم رو پس زدم و گفتم: مرسی بابت کمکت.

_کاری نکردم وظیفه بود.

فقط نگاهش کردم که گفت: فعلاً خدانگهدارت.

سری تکون دادم و گفتم: خداحافظ.

تن خسته ام رو به پشت پنجره کشوندم و تا آخرین لحظه که سوار ماشینش شه و بره نظاره اش کردم. چی می شد

عاشقم میشدی؟ آخ احسان چی میشد برات خواهر نبودم.

"و چه بی ذوق جهانی که مرا با تو ندید..."

اگر عاشقم بودی، اگه این حس پاک دو طرفه بود برای رسیدن به این عشق می جنگیدم، از همه چی می گذشتم و پشت پا می زدم به هر چیزی که تو رو ازم می گرفت. اما تو عاشق نیستی و اینجاست که داستان متفاوت میشه...

کار هام که تموم شد از اتاق بیرون رفتم و بی توجهه به بردیا که پشت میز بود بدون خداحافظی از سالن گذشتم. دیگه خیلی کم باهش حرف می زدم و اهمیتی بهش نمی دادم انگار خودش هم فهمیده بود تا همین جاش هم خیلی کوتاه اومدم که چیزی نمی گم که زیاد دم پرم نمی شد بی صدا می اومد و می رفت.

آخر های شب بود. خیره به صفحه مانیتور ایمیل هام رو چک می کردم که با حس حضور کسی سر بلند کردم. آنا لبخند به لب نگاهم می کرد. این نگاهش حرف داشت.

عینکم رو از رو چشمم برداشتم. لپ تاپ رو کنار گذاشتم و گفتم: خب آنای من در چه حاله؟

لب پایینی اش رو آروم گاز گرفت و گفت: خوبم آبی.

خیره به سقف گفتم: خب بگو بینم چی می خوای بگی.

کوتاه نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت: همیشه قبل اینکه حرف بزنم همه چی رو لو میدم.

_نه خب نفهمیدم که راجع به چی میخوای حرف بزنی. بگو می شنوم.

دقایقی رو سکوت کرد و با خودش کلنجار رفت.

بالاخره لب باز کرد.

_ آیلاز امروز یکی باهام حرف زد. یعنی خواستگاری...

یهو حرفش رو قطع کرد و گفت: هیچی هیچی بیخیال ببخشید.

و بعد سریع از اتاق بیرون رفت.

پس بحث خواستگار بود. اما این خواستگار کی بود که آنا نمی تونست راحت راجع بهش حرف بزنه؟

یعنی برخلاف بقیه خواستگار هاش که عادی برخورد می کرد. حسی به این یکی داشت که معذب بود راجع بهش حرف بزنه؟

نمیدونم فعلا نباید چیزی می گفتم تا خودش بیاد باهام حرف بزنه. آره اینجوری بهتر بود.

به سمت ماشینم می رفتم که پسری بهم نزدیک شد و صدام زد: استاد؟

به سمتش برگشتم: بله؟

_ خسته نباشین.

_ زنده باشین.

_ استاد امکانش هست با استاد حسینی صحبت کنید این ترم حذفم کردن.

_ خب چیکار کرده بودی؟

_ یه خورده بی نظمی کردم. بعد هم بحثم شد باهاشون.

_ اگه بی ادبی نکرده باشه باهاش حرف می زنم.

_ باور کنید عصبانی بودم ولی دیگه اونقدر ها هم بی ادبی نبود. یه بگو و مگوی ساده.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: باشه باهاشون صحبت می کنم ولی بهت قولی نمیدم. الان هم عجله دارم باید برم.

لبخند زد.

_مرسی استاد. ببخشید وقتتون رو گرفتم.

سری تکون دادم و با گفتن روز خوش سوار ماشین شدم.

رفتم دانشگاه دنبال آنا و بعد از تماس با شجاعی مشاور املاک رفتیم تا خونه ای که گفته بود رو ببینیم. چند وقتی بود که بهش سفارش یه خونه خوب رو کرده بودم.

شجاعی که مرد کچل قد کوتاهی بود در خونه رو باز کرد و وارد خونه شدیم. بغض همیشگی ام حالا بیشتر خودش رو به رخ می کشید. فکر جدا شدن از اون خونه، از حاج آقا و خاطراتمون و احسان سخت بود. خیلی سخت بود. با نگاهم شروع به واری اطراف کردم. یه خونه شیک و بزرگ سه خوابه بود. دکور خونه قهوه ای سفید بود و در کل به نظرم خوب بود. البته من حیاط بزرگ و پر از درختش رو بیشتر دوست داشتم.

هیچ حس و علاقه ای برای واری دققیق تر خونه نداشتم. بی توجه کنار آنا قدم برمی داشتم و آنا با دقت و کنجکاوی همه جا رو نگاه می کرد. من هم بی صدا آه ام رو تو گلوم خفه می کردم.

ساعتی هم به این منوال و به تنظیم سند گذشت. شماره بردیا که رو صفحه موبایل افتاد جواب دادم: الو؟ بفرمایین؟

_سلام. خوبی؟

_مچکرم خوبم.

_آیلار این خانوم سارا رضایی اومده دفتر، میخواد تو رو ببینه تو هم که گفتی امروز نمیایی منم کارام تمومه دارم میرم خونه. چی بگم بهش؟

_بردیا لطفا دفتر کنارش بمون تا من بیام.

_باش.

فعلا گفتم و تماس رو قطع کردم.

برای آنا تاکسی گرفتم تا خودم زودتر به ملاقات سارا برسم.

در مشکی رنگ رو باز کردم و وارد اتاق شدم. سینی حامل فنجان های قهوه رو میز بود و بردیا اون طرف مقابل سارا نشسته بود و لبخند به لب داشت. اما سارا خیره به جایی کنار کفشش انگار تو عالم دیگه ای بود.

باهاشون احوال پرسى كردم و رو صندلیم نشستیم. با سارا راجع به دادگاه بعدی صحبت کردیم و اون گفت که حال روحی مادرش خوب نیس و می خواد زودتر برگرده روستا اگه امکانش هست صحبت کنم جلسه ی دادرسی زودتر برگزار شه و من گفتم که سعی ام رو می کنم.

سینی چای رو مقابل حاج آقا رو زمین گذاشتم و بدون حرفی کنارش نشستم. چای رو تو سکوت خوردیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اوضاع بهزیستی چطور پیش میره حاج آقا؟

_با کمک های شما خوبه دخترم. خدا خیرت بده.

_کاری نمی کنم.

دوباره سکوت حاکم شد که گفتم: حاج آقا من امروز با آنا رفتیم خونه رو دیدیم. تموم کردیم. سند هم تنظیم شد. تا چند روز دیگه میریم.

کوتاه سکوت کرد و گفت: امیدوارم همیشه و همه جا موفق باشی دخترم. همیشه یادت باشه اونقدر عزت نفس داشته باشی که هیچ چیز دنیوی رو به وجود ارزشمند خودت ترجیح ندی. حتی عشق به آدمی هم نباید وجودت رو آزار بده. چون روح و قلب آدمی اون قدر ارزش داره که هیچ وقت اجازه نده غیر خدا بهشون آسیب برسونه. کاش می تونستم به واژه به واژه ی حرفای حاج آقا عمل کنم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

قبل از خواب رفتم تا سری به آنا بزنم. تو اتاق پشت پنجره ایستاده بود و خیره بیرون رو نگاه می کرد. صداش زدم: آنا؟

به سمتم برگشت: جونم آبجی؟

_چطوری؟

_خوبم.

چیزی نگفتم که گفت: خوب نیستم.

خندیدم و گفتم: حالا شد. خب بگو چته؟

_آیلار این دکتری که عمل آپاندیس رو انجام داد.

و من تا ته حرفاش رو خوندم.

ابرویی بالا انداختم: سجاد آشوری؟

سری تکون داد: اهوم. این آقای آشوری چند وقت پیش ازم خواستگاری کرد. چند باری هم رو دیدیم. بهش گفتم

باید با تو حرف بزنه. شاید یه روز بیاد دفترت.

لبخندی زدم: خب؟ این چرا ناراحت کرده؟

_نه خب ناراحت که نیستم. ولی یه حسی دارم که خوشحالم نمیکنه. سردرگم. بی حوصله ام. نمی تونم تصمیم

بگیرم.

دستی رو شونش کشیدم: آروم باش عزیزم با هم راجع بهش حرف می زنیم. حل میشه سردرگمی نداره.

لبخند زدی و گفت: مرسی که هستی آیلار.

آنا شاید فقط بیست سال داشت اما هم از لحاظ بلوغ فکری و هم بلوغ جسمی آمادگی ازدواج رو داشت و من بهتر از

هر کسی این رو می دونستم. اما خودش هیچ وقت به هیچ یک از خواستگار هاش جدی فکر نمی کرد و می گفت

حالا حالا ها نمی خواد ازدواج کنه و من هم به نظرش احترام می داشتم. شاید این سجاد آشوری اولین خواستگاری

بود که ذهن آنا رو مشوش کرده بود.

مانتو و شلوار مشکی ام رو به همراه مقنعه و کفش مشکی ام پوشیدم. پالتو طوسی بلندم رو هم پوشیدم. کیف ام رو از گوشه اتاق برداشتم و از خونه بیرون رفتم. امروز دومین جلسه ی دادرسی برگزار می شد.

ماشینم رو گوشه ای پارک کردم. پیاده شدم و با قدم هایی محکم به سمت دادگستری راه کج کردم. تو همین حین صدای آهنگ زنگ موبایلم بلند شد. اسم احسان رو صفحه بهم دهن کجی می کرد.

جواب دادم: الو؟

_سلام صبح بخیر.

_سلام صبح تو هم بخیر. چیزی شده؟

صدایی از اون طرف خط نیومد. سکوتش که دقایقی بیشتر طول کشید فهمیدم باز اتفاقی افتاده.

_دِ حرف بزن احسان.

_آیلار، افشار...

_افشار چی؟ افشار چی احسان؟

بعد از سکوت نسبتاً طولانی اش گفت: افشار فرار کرد آیلار.

داد زدم: چی؟ فرار کرد؟ به همین راحتی؟

_آروم باش عزیزم. به همین راحتی هم نه. تو مسیر آوردنش به دادگستری یه عده اومده بودند کمکش و فرار کرده بود. یکی از دوستانم که تو همون ماشین بود کشته شده. اصلا حالم خوب نیست.

حالا چی باید می گفتم به سارا؟

سکوتم رو که دید گفت: چی شدی آیلار؟

_بامشاد چی شد؟

_اون الان باید دادگستری باشه.

در حالی که قدم برمی داشتم گفتم: خب افشار چی میشه؟

_بچه ها رفتن دنبالش. ممنوع الخروج شده. امیدوارم نتونه از کشور خارج شه.

_اگه افشاره که من میشناسم از قبل فکر همه جاش رو کرده.

لحظاتی بعد تماس رو قطع کردم.

عصبانیت تنها حسی بود که داشتم. بعد از این همه دویدن حالا به همین راحتی افشار فرار کنه؟ حس می کردم فشارم رو بی نهایته.

چند تا نفس عمیق کشیدم و همون طور که زیر لب می گفتم: افشار در رفت ولی، پدر تو رو در میارم قاتلِ احمق و به راهم ادامه دادم.

رو صندلی نشسته بودم که سارا و مادرش لنگ لنگان به سمتم اومدند. باهاشون احوال پرسیدم و بعد از سارا خواستم تنهایی با هم حرف بزنیم. یه خورده سخت بود ولی بهش گفتم که افشار فرار کرده. از اونجا که انتظار داشتم بیشتر حالش بد شد. بامشاد افشین رو کشته بود اما قاتل و بانی اصلی افشار بود و نفرت سارا به این مرد غیرقابل توصیف بود و این حاکی از عشق بی پایانی بود که به برادر فوت شده اش داشت.

جلسه تموم شد. محکوم کردن کسی مثل بامشاد که افشار به حال خودش ولش کرده بود کار سختی نبود. اما آخر جلسه مادر سارا که ماجرا رو فهمید از حال رفت. و چه سخت بود که کاری از دستم برنمی اومد.

آنا:

داشتم نهار درست می کردم که صدای در اومد و بعد عطر آیلا تو خونه پیچید. به استقبالش رفتم. ولی انگار بی حوصله بود. چیزی نگفتم تا استراحت کنه شاید آروم بگیره. وقتی عصبی بود سعی می کردم تنهانش بذارم.

هنوز ربع ساعتی از رفتنش به تو اتاق نگذشته بود که به آشپزخونه اومد. صورتش سرخ سرخ بود و تند تند نفس می کشید. از دیدن وضعش ترس برم داشت. یعنی چی شده بود؟

لیوان آبی برای خودش ریخت و شروع به خوردن کرد ولی بعد یهو لیوان رو محکم زمین کوبید که هزار تیکه شد. آب دهنم رو قورت دادم با چشم هایی گرد شده گفتم: آیلار جان خوبی؟

همون طور که نفس نفس می زد گفت: مادر سارا سخته کرد. بردنش بیمارستان تموم کرده. فشار قاتلشه. پست فطرت. چجوری فرار کرد. نامرد قاتل چیکار کرد با زندگی یه خانواده ی بدبخت.

نزدیک شدم و دستم رو روی شونه ها ش گذاشتم و گفتم: آروم باش عزیزم. آروم باش خواهرم.

پسم زد و به سمت اتاقش رفت. دنبالش رفتم. در عین ناباوری دیدم که قرصی از تو کشو برداشت و خورد.

بعد چشماش رو بست و دستش رو رو قلبش گذاشت. از کی قرص مصرف می کرد که من خواهرش نمی دونستم؟ وای خدا...

از کی بیماری قلبی داشت و من نفهمیدم؟

رفتن فشار باعث شده بود نتونه این پرونده رو اونجوری که می خواست تموم کنه و حالا مرگ مادر اون دختر حسابی حالش رو گرفته بود.

و ای کاش من می مردم و خواهرم رو اینطور عصبی نمی دیدم.

آیلار:

سرم رو روی میز گذاشته بودم و به این فکر می کردم که چه خوب بود اگه فردا دانشگاه نداشتم و می تونستم برای مراسم تشییع مادر سارا برم روستا. خدایا هوای این دختر رو داشته باش. اون از داداشش و حالا هم مادرش...

تو همین حین صدای تلفن رو میز بلند شد. جواب دادم: بله؟

صدای بردیا پیچید: خانوم ملکیان یه آقایی به اسم سجاد آشوری اومده میخواد شما رو ببینه.

پوفی کشیدم. الان وقتش نبود.

نفس ام رو با صدا بیرون دادم و گفتم: بیان داخل

مقنعه ام رو مرتب کردم و پرونده مقابلم رو جمع کردم. تقه ای به در خورد.

تک سرفه ای کردم و گفتم: بفرمایید.

لحظه ای بعد در باز شد و قامت مردانه و چهارشونه سجاد تو چهارچوب در پیدا شد.

به احترامش بلند شدم و باهاش احوال پرسی کردم.

مقابلش رو مبل نشستیم.

نگاه آبی اش به کف اتاق دوخته شده بود. چقدر چهره اش به اروپایی ها شبیه بود. متانت و آرامش خاصی تو رفتار و

حرفاش دیده می شد.

بعد از یه کم حاشیه رفتن بالاخره رفت سراغ اصل مطلب. معذب بود.

_خب، اوم، نمیدونم از کجا شروع کنم.

_راحت باشین.

_بله

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: همون طور که در جریانید من قبل از اینکه بخوام پیام اینجا چندین بار با آنا خانوم صحبت کردم. اصرار خیلی زیادی داشتن که با شما صحبت کنم. شاید احترام و علاقه زیادشون دلیل اصرارهاست. به هر حال من همینجا ایشون رو از شما خواستگاری می کنم. اگه سوال و حرفی هم هست من در خدمتم.

کوتاه سکوت کردم و بعد گفتم: چرا آنا رو برای ازدواج انتخاب کردین؟

_نمیدونم شما به عشق تو نگاه اول اعتقاد دارین یا نه ولی من معتقدم عشق یا به صورت تدریجی و آروم آروم به وجود میاد و یا تو همون نگاه اول، و خب برای عشق هم دلیلی نیست. وقتی عشق با دلیل باشه دیگه عشق نیست. یه حس دیگه است که با عشق اشتباه گرفته شده. اما این طور هم نیست که بگم صرفا عشق رو ملاک قرار بدم. با رفت و آمد و تحقیق های بیشتر فهمیدم آنا خانوم نسبت به همسن های خودشون خیلی باوقار تر و عاقل تر و بالغ تر اند. و خب خونواده و خواهرشون، شما هستین که خودتون خانوم شریف و محترمی هستین، از لحاظ سنی هفت سال اختلاف به نظرم خوبه، تحصیلات مون و کارمون هم که در نهایت با هم یکسان میشه. و یه سری چیز های دیگه مثل اخلاق و روحیات و عقاید هستند که با معاشرت بیشتر می تونیم شناخت پیدا کنیم.

فنجان قهوه ام رو به سینی برگردوندم و گفتم: خب همه حرف های شما درسته اما خب علاقه ی آنا به شما یه طرف قضیه است و امیدوارم که این علاقه وجود داشته باشه. هر تصمیمی که بگیره بهش احترام میذارم. اما یه قضیه مهم که شما بهش اشاره کردین خونواده هست.

خیلی سربسته از خونواده روستایی خودم برای سجاد گفتم، از روحیه لطیف و شکننده آنا، از اینکه تا حالا زیاد سختی کشیده و بعدا مسئولیت همسرش شاید یه خورده بیشتر از اونیه که باید باشه. از اینکه زود رنج و حساسه، از اینکه طعم مادر داشتن رو نچشیده، از اینکه الان پدر و مادر آنا فقط و فقط منم و ما هیچ فامیلی اینجا نداریم و آیا

اینکه ما خانواده نداریم تا چه حد براش مهمه؟ همه اون چیزی رو که فکر می کردم تا این مرحله باید بدونه رو بهش گفتم اما هنوز هم ابهاماتی بود که به نظرم نیازی نبود همین اول کار برطرف بشه.

چند ساعتی هم به صحبت با سجاد گذشت. و من بهش گفتم که تا یکی دو هفته آینده بهش جواب نهایی رو اطلاع میدم.

هشت کتاب سهراب رو به دست گرفته و این قطعه رو زمزمه می کردم: زندگی وزن نگاهی است که در خاطره ها می ماند...

اما، با صدای آنا نگاه از صفحه کتاب گرفتم.

_آیلار؟

_جانم؟

کنارم نشست.

_آشوری رو دیدی؟ ازش خوشش اومد؟ به نظرت چطور پسریه؟

لبخندی زدم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: من که نباید ازش خوشم بیاد. ببین دل خودت چی میگه.

لبش رو گاز گرفت که چشمکی حواله اش کردم و خندیدم.

_مرد خوبی بود. سنجیده حرف می زد. البته باید تحقیق کنم راجع بهش. ضمنا حرفاش و چشماش حرف عشق بودن. شک ندارم عاشقته.

و خواهرم هنوز هم نمی دونست که خواهر عاشقش نگاه عاشق ها رو خوب میشناسه و بلده.

دست رو شونش گذاشتم و گفتم: دل آنای من چی میگه؟

_نمیدونم آیلار، واقعا نمیدونم. یه حس خاص و گنگ دارم ولی فکر نکنم عشق باشه آخه یه جوریم... نمی دونم.
لبخند پاشیدم.

_به مرور متوجه میشی عزیزم. عجله ای در کار نیست.

صبح زود از خواب بیدار شدم تا زودتر به دفتر برم. امروز یه سری کار های کوچیک دیگه هم داشتم. بارون که از یک ساعت قبل شروع به باریدن کرده بود تازه بند اومده بود. نارنج گوشه حیاط انگار حموم رفته بود. دیگه خبری از برگ های کثیفش نبود. ابر های خاکستری هنوز هم تو صفحه آسمان پاورچین پاورچین به این طرف و اون طرف می رفتند و این یعنی هنوز هم بارش هایی رو در پیش داریم. و چقدر این هوا اول صبحی حاله رو گرفته بود. آخه سخت بود هوای ابری باشه و بارون هم باشه، اما اونی که باید، نباشه. اینجاست که صدای بارون غم انگیز ترین ملودی جهان میشه.

وارد ساختمون می شدم که با دیدن شخص سیاه پوشی که کنار در، درون خودش مچاله شده بود و سرش هم پایین انداخته بود ایستادم. این وقت صبح، یعنی کی بود؟

نزدیک تر شدم و تکونی بهش دادم که رو زمین افتاد. نگاهم به سمت صورت رنگ پریده اش رفت. اینکه سارا بود! تکونش دادم و هم زمان صداش زدم: سارا؟ صدام رو میشنوی؟

بی هوش بود. کیف ام رو زمین گذاشتم و بغلش کردم. وزنی نداشت. چقدر لاغر و رنج کشیده بود این دختر اما از زیبایی صورتش چیزی کم نشده بود.

سارا رو که بردن اتاق تماس گرفتم بردیا بیاد پیشش و خودم برگشتم دفتر تا به کارام برسم.

مثل قبل احسان تماس گرفت و گفت که با هم بریم بیرون و لعنت به من که این بار هم مثل هر بار نتونستم جلوی دل عاشقم رو بگیرم و قبول کردم.

پارک خلوت و آرام بود. کنار بوته های رز نشسته بودیم. خیره به روبه رو بودم و احسان که کنارم نشسته بود سر رو شونه ام گذاشت بود. کدوم عاشقی بود که این صحنه رو دوست نداشته باشه. قشنگ ترین لحظه بود، زمانی که محبوب دلت سر رو شونه ات بذاره و ریتم نفس های آرومش رو گوش کنی و غرق لذت بشی. من این سکانس رو دوست دارم. هر چند بعد ها خاطره ای میشه که ذره ذره روح و جونم رو به تاراج می بره. هر چند می دونم احسان هیچ حس عاشقانه ای نداره، هر چند یک روز به یاد این لحظه ویران تر میشم ولی باز هم من این ثانیه، این صحنه، این عشقِ معصوم و یک طرفه رو دوست دارم...

صدای آرومش پیچید و دل من لرزید: آیلار؟

_بله؟

_من عاشق شدم.

یه لحظه حس کردم چیزی تو سینه ام ویران شد و صدای شکستنش رو واضح شنیدم. اینکه حس عاشقانه ای بهم نداشت رو می شد تحمل کرد اما اینکه اون عاشق کسی دیگه ای شده رو نه... نمی شد! به مولا نمیشد تصور کنم احسان رو کنار دختری دیگه. نمیشد تصور کنم احسان دلش برای یه مونث سریده. احسان عاشق شده بود؟ لعنتی... یعنی کی بود؟ چقدر از این مونث هنوز ندیده و نشناخته بدم می اومد...

بغضم رو پس زدم و گفتم: چه عالی. حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟

و خدا می دونه که جمله دومم رو از ته دل گفتم. با احسان مگه میشد خوشبخت نبود؟

چیزی نگفتم. بعد از سکوت کوتاهی گفتم: چی شدی جناب عاشق؟

_حالا بعدا برات بیشتر میگم.

چیزی نگفتم که گفت: راستی آیلار؟

_بله؟

_تو خونه گرفتی؟

_آره یه چند وقت دیگه میریم.

_چه یهویی.

با خودم گفتم: یهویی نیست آرام جان، خیلی وقته تو اون خونه عطر تو و خاطرات کوچیک و بزرگ این سالها داره داغونم می کنه.

اما، چیزی به لب نیاوردم.

بعد از دقایقی سکوت دوباره احسان بود که این سکوت دلگیر و قشنگ رو شکست.

_آیلار چند وقته حس می کنم اون آدم سابق نیستی. حس می کنم داری ازم دوری میکنی. چیزی شده؟

لبخندی زدم. پر از حرف. پر از معنا، پر از هیاهو، پر از عشق، درد، دلتنگی، شکست...

سوالش رو بی جواب گذاشتم. همون لبخند کافی بود.

ساعت ده صبح بود که بعد از تماس بردیا راهی بیمارستان شدم. بردیا خسته و بی حوصله روی صندلی فلزی سالن

نشسته بود. صداس زدم: بردیا؟

نگاهم کرد. نزدیک تر رفتم.

_خوبی بردیا؟

_نه خوب نیستم. سارا بی خبر گذاشته رفته اون حالش خوب نبود، غذا نمی خورد بدون حرف فقط خیره به یه

گوشه نگاه می کرد. حالش کامل خوب نشده بود بعد بی خبر گذاشته رفته نصف شبی.

نگرانی بردیا برام عجیب و جالب بود. یه کم زیادی نگران یه دختر غریبه نشده بود؟

دنبال سارا نرفتم. انسانیت وظیفه می کرد که تو اون حال کمکش کنم، اما، الان وقتی خودش رفته بود کاری از دستم بر نمی اومد.

وارد دادگستری که شدم موکلم به سمتم اومد و گفت که نیم ساعت دیگه دادگاه شروع میشه. سری تگون دادم و رو برگردوندم که یه لحظه نگاهم بهش افتاد. شناختمش. خیلی زود شناختمش...

چند قدم عقب رفتم و بعد آروم آروم شروع به دویدن کردم. اینجا چیکار می کرد؟

وارد محوطه شدم. تکیه به دیوار زدم و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. موکلم به سمتم اومد و با تعجب گفت: چیزی شده خانوم ملکیان؟ حال شما خوبه؟

بله خوبم شما بفرمایین منم هم میام.

شونه ای بالا انداخت و رفت.

یعنی بعد این همه سال دیدنش اتفاقی بود؟ عمو رضا اینجا چیکار می کرد؟ با اینکه عمو همیشه با اون مرد و رفتار هاش مخالف بود و حق عمو بودن رو به جا می آورد اما من از همه چیز و همه کس تو گذشته آزرده بودم. دقایقی بعد رفتم تا به جلسه برسم.

چشم گردوندم تا شاید باز بین جمعیت ببینمش ولی نبود. مطمئنم که خودش بود اما الان کجا رفته بود؟ چرا اومده بود اینجا؟ به هر حال نباید من رو می دید.

نفس ام رو با صدا بیرون دادم و به سمت اتاق راه کج کردم.

بعد از اتمام جلسه رفتم ببینم عمو رضا امروز اصلا اینجا دادگاه داشته یا نه. اگه دادگاه داشته خب دنبال من نبوده اما اگه اینطور نبود مسلما دنبال من بوده. ولی آخه بعد از این همه سال چرا؟ یادمه خوب یادمه قبل از خارج شدن از روستا یه نامه براش نوشتم که اگه بابا اینا خواستن دنبالمون بگردن نذاره. چقدر از اون سالها میگذره. دیدن عمو رضا اونم الان یه کم مشکوکه. پرسیدم و فهمیدم کسی با این اسم امروز و نه قبلا تو این دادگاه جلسه نداشته. پس احتمالش خیلی زیاد بود که تو دادگاه دنبال برادرزاده وکیل مشهور خودش باشه.

به سمت ماشینم می رفتم که دیدمش. یه گوشه از محوطه ایستاده بود. رو برگردوندم. مردی روبه رواش ایستاده بود و باهاش حرف می زد. انگار به زور حرف می خواست جایی ببرتش که هی بازوی عمو رو می چسبید. چند قدم جابه جا شدم تا حداقل قیافه مرد رو ببینم. اینطور شاید می شد یه چیزایی فهمید. تو همین حین حس کردم عمو زل زده بهم که با عجله رو برگردوندم و به سمت ماشین قدم تند کردم. استارت زدم و خیلی سریع از اونجا دور شدم.

نمیدونم چرا ازش فرار می کردم. عمو هیچ وقت شبیه برادرش نبود. اما انگار از هر چیزی که به نحوی من رو به گذشته وصل می کرد بدم می اومد.

آنا:

بی حوصله کنار چمن های محوطه نشسته بودم که حس کردم کسی با فاصله نزدیک کنارم نشست. این بوی عطر!

نگاهش کردم. خیره نگاهم می کرد. کی اومده بود؟

لب زد: سلام.

سرم رو پایین انداختم: سلام.

_خوبی عزیزدل پاشا؟

_مرسی خوبم. زود برگشتی؟

_آنا؟

_بله؟

_فردا باید برگردم. فقط به خاطر تو اومدم دلم برات یه ذره شده بود لامصب. توی همین مدت برای تو کمه کاش
میدونستی چی ازم گذشت.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به سمت دیگه ای کج کردم. چرا حرف حالیش نبود؟ تا کی میخواست با یه خیال خالی پام
بشینه؟ خوب که سجاد امروز اینجا نبود، مطمئنم اگه وضع رو می دید یه چیزی به پاشا می گفت و پاشا هم که
دیوونه تر از اون...

آیلار:

اس ام اسی از آشناترین ناشناس همیشگی داشتم:

من همیشه خیال میکنم که

تو هر بار به من فکر میکنی

قطعاً من

خیالباف‌ترین

فراموش شده‌ی جهانم...! (سعیدمجریان)

اس ام اسش رو که خوندم زیر لب زمزمه کردم: آریو چه دنیایه عجیبیه قبول داری؟ به دنیا میاییم، بچگی می‌کنیم، آرزو داریم بزرگ بشیم، بزرگ میشیم، عاشق می‌شیم، دل می‌دیم و نمی‌تونیم دل بکنیم، دل هامون سربه راه نمیشن و هر کدوم فقط معشوقه خودشون رو می‌خوان، آروم آروم به زوال می‌کشونن ما رو، بعد تو اوج جوونی پیر میشیم و یادمون میره زندگی کنیم. تا جایی که فقط نفس می‌کشیم و وانمود به زنده بودن می‌کنیم. چه دنیای مسخره‌ای...

آه ام رو با صدا بیرون دادم و با صدای بردیا از سرزمینی خشکیده حوالی احساسات دفن شده ام دور شدم.

_آیلار امروز کسی اذیتت نکرد؟ سعی نکرد سد راحت بشه؟ باهات حرف بزنه؟

ابرو در هم کشیدم.

_چطور؟

_همینجوری.

خیره نگاهش کردم که یعنی خودتی و سوالش رو بی جواب گذاشتم. باز یه علامت سوال دیگه!

تو آشپزخونه شام درست می‌کردم که آنا وارد آشپزخونه شد. در قابلمه رو گذاشتم و به سمت آنا برگشتم.

_آنا بیا بریم یه کم حرف بزئم.

چشمی گفت و دنبالم از آشپزخونه خارج شد.

وارد اتاق شدیم. هوای اتاق گرم و مطبوع بود. خیره به بخاری مشکی و کوچک گوشه اتاق گفتم: آنا به این دکتر آشوری حسی داری؟ نظرت راجع بهش چیه؟ اگه دوسش داری من برم راجع بهش تحقیق کنم اگه اونجا هم اوکی بود که حله اما اگه اصلا حسی بهش نداری یا فکر می کنی آمادگی ازدواج نداری و دلت نمی خواد تو این سن ازدواج کنی، کلا تحقیق رو هم بیخیال شم. نظر تو هر چی باشه واسم محترمه.

لحظاتی تو سکوت گذشت.

بالاخره لب باز کرد: نمیدونم کلا به حس خاص دارم بهش. کی میرین برای تحقیقات؟

خندیدم.

_ای جانم عجله نکن عزیزم. اونم میریم.

گونه هاش ارغوانی شد و لبش رو گاز گرفت که باز خندیدم.

در کمد رو باز کرده بودم و دنبال یه پرونده می گشتم که صداهایی از بیرون شنیدم. دست از کار کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. در کمال تعجب دیدم که بردیا یقه آریو رو گرفته و به دیوار چسبونده بودش. صورتش سرخ شده بود و رگ پیشونی اش بیرون زده بود. با اخم به آریو نگاه می کرد و آریو هم ریلکس و با پوزخندی گوشه لبش خیره به بردیا بود.

تک سرفه ای کردم و گفتم: اینجا چه خبره؟ بردیا این چه کاریه؟

هر دو به سمتم برگشتن. بردیا یقه ی آریو رو ول کرد. نگاه چپی بهش انداخت و نگاه ازش گرفت. آریو هم خیره به بردیا یقه لباسش رو صاف کرد و بعد نگاهش به سمتم پرکشید.

لب زدم: سلام.

نگاهم می کرد. خسته، عاشق، دلگیر...

_سلام.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بفرمایید داخل آقای حاتمی.

بدون حرفی وارد اتاق شد. برگشتم و آروم رو به بردیا گفتم: بعد ازت توضیح میخوام.

سریع رو برگردوندم و وارد اتاق شدم. ایستاده به اطرافش نگاه می کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بفرمایین خواهش می کنم.

نشست و من هم روی مبل مقابلش نشستم.

_خوبی آیلار؟

_مچکرم خوبم. شما خوبی؟

_میگذره...

چقدر عوض شده بود. چقدر خشک و خشن به نظر می رسید. از اون آریویی که پنج سال پیش برای اولین بار دیدمش هیچی نمونده بود. اولین سال کارم آریو خیلی کمکم کرد و هوام رو داشت. اون اوایل که کسی به یه دختر تازه کار که فقط پرونده های برحق رو قبول می کرد، اعتماد نمی کرد آریو خیلی هوام رو داشت. نمی دونستم چی بگم. بنابراین نگاهم رو به کف اتاق دوختم که بعد از دقایقی سکوت صدایش باعث نگاهم به سمتش کج بشه.

_چند وقتی بود ایران نبودم. تازه برگشتم و تازه هم متوجه اتفاق هایی که اخیرا برات افتاده شدم.

لبخند محوی زدم.

_بله به هر حال تموم شد.

_آیلار هر وقت خواستی میتونی رو کمکم حساب کنی. کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

_ شما لطف داری آقای حاتمی. ممنونم.

ساعتی هم به حرف زدن با آریو گذشت. باید بگم انگار به جنون رسیده بود. وسط حرف هایش غرق در نگاهم میشد و انگار چیزی از صحبت ها نمی شنید.

و عشق چه حادثه ی عجیبی است. می تونه عاشق رو بکشه!

معجزه کنه و عاشق رو به زندگی برگردونه!

عاشق رو به جنون بکشونه!

از خودبی خود کنه!

...و

چه حادثه عجیبی است این عشق.

قدمی مونده بود از اتاق بیرون بره که برگشت سمتم و گفت: آیلار؟

بله؟

این پسره منشی ات رو میگم، چقدر ازش...

یهو حرفش رو قطع کرد و گفت:هیچی.

و قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون رفت. چی بود بین آریو و بردیا؟

به سمت میزم که رفتم سریع تلفن رو برداشتم و گفتم: بردیا بیا لطفا.

بردیا که مقابلم نشست. دست های بهم قفل شده ام رو روی میز گذاشتم و گفتم: خب می شنوم. فقط چرت و پرت تحویلم ندی.

بعد از سکوت کوتاهش گفت: یه مسئله ی شخصیه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اِه شخصی بود؟ پس تو حق نداری مسئله شخصیت رو تو محل کار من پیگیری کنی. کارت خیلی زشت بود.

نفسش رو با حرص بیرون داد و دستی تو موهای کشید اما چیزی نگفت. این روز ها عجیب سکوت می کرد. سکوت می کرد اما هیچی لو نمی داد. حواسش جمع جمع بود.

با حرص گفتم: تکرار نشه.

سری تکون داد و من هم با سر اشاره ای به در اتاق کردم و گفتم: می تونی بری.

بدون حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

آخه تو چی رو مخفی می کنی بردیا!؟

زمستان لنگ لنگان می رفت تا جای خودش رو با بهار عوض کنه. یک ماهی تا خارج شدنش از شهر و اتراق بهار مونده بود. و این روزها حال و هوای اسفند ماه دوست داشتنی بود.

اینکه عمو چرا بعد این همه وقت برای دیدنم اومده بود مدام روی ذهنم رژه می رفت. با این حال سعی می کردم خودم رو به بیخیالی بزنم.

نگاهم به سمت ساعت روی دیوار رفت که تیک و تاک کنان ساعت ۱۷ عصر رو نشون می داد. به سمت رختکن رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

از رختکن که بیرون اومدم صفحه موبایلم روشن بود. کسی زنگ می زد.

احسان بود. جواب دادم:

_الو؟

_سلام خوبی؟

_سلام مرسی بخوبیت

_کجایی؟

_باشگاه

_هستی یه نیم ساعت دیگه بریم بیرون؟

باید جلوی دلم رو می گرفتم.

_نه متاسفانه حسش نیست

_خواهش می کنم آیلا، می خوام باهات راجع به موضوعی حرف بزنم.

کوتاه سکوت کردم و گفتم: حله نیم ساعت دیگه میام فقط بگو کجا؟

_خودم میام دنبالت.

_نه نیازی نیس خودم میام.

_میگم خودم...

_احسان کجا باید بیام؟

اونقدر محکم گفتم که دیگه احسان هم اصرار نکرد و آدرس کافی شاپ رو داد. خوب فهمیدم دلخور شده. اما لازم بود و خدا می دونست دلم چه ناسازگاری می کرد با عقلم...

مانتو بلند مشکی رنگم رو که طرح های سنتی قرمز رنگ روی بالا تنه اش نقش بسته بود رو با شلوار مشکی و شال ستش پوشیدم و از خونه خارج شدم.

وارد کافی شاپ که شدم بوی خوش گلاب مشمام رو نوازش کرد. نگاهی به اطراف انداختم. اون آخر پشت میز ام دی اف مشکی رنگی که گوشه ای دنجی قرار داشت نشسته بود. پرده های حریر با ترکیب رنگ های قهوه ای و کرم نمای بهتره به داخل کافه بخشیده بود. آرام به سمتش قدم کج کردم. زیر لب سلام کردم و صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

نگاهم کوتاه به سمتش لغزید. بعد سریع نگاه ازش دزدیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

_خب من در خدمتم.

_خدمت از ماست مهربون.

چیزی نگفتم. دقایقی دیگه تو سکوت گذشت این بار احسان بود که سکوت رو شکست: آیلار حرف زدن با تو توی این مورد خیلی برام آسونه. تو خواهرمی. با تو حتی راحت تر از پریسا هستم. راحت تر می تونم حرفای دلم رو بهت بگم.

_خوبه بگو

_می خوام برم خواستگاری اونی که عاشقشم

بغضم رو پس زدم.

_خیلی هم عالی چه کاری از دست من بر میاد؟

_نمی خوای بررسی کیه؟ کجا آشنا شدیم؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ اهل کجاس؟ فکر می کردم همون سری اول از ذوق اینکه داداشت عاشق شده همه رو می پرسیدی. حتی یه ذره مثل بقیه ی دخترا کنجکاوای هم نداری!

به زور لبخندی زدم. احسان، من به چی فکر می کردم و تو به چی...

"گاهی؛

دلم می خواهد

بگذارم بروم

بی هرچه آشنا...

گوشه ی دوری گمنام

حوالی جایی بی اسم.

گاهی واقعا خیال می کنم

روی دست خداوند مانده ام؛

خسته اش کرده ام..."

_ احسان شما اجازه بدی می پرسم. خب حالا بگو کی دلتو برده؟

نمی دونستم می تونم فیلم بازی کنم یا نه؟ خدایا صبر...

کوتاه سکوت کرد. چشم های من به لب هاش دوخته شده بود.

سکوتش که طولانی شد خواستم اعتراض کنم که گفت: آنا.

اونی که بهش علاقه دارم آناست.

چی می گفتی تو احسان؟ لامذهب امروز می خواهی من رو بکشی آره؟ آخه آنا؟

آنا؟

آنا...

سکوتمون خیلی طولانی شد. احسان منتظر عکس العمل من بود و من هم جایی بین بی تابی های دل عاشقم غرق شده بودم. باورم نمیشد احسان دل به آنا داده بود.

و الان باید می گفت؟ الان که آنا حسش رو به سجاد آشوری بهم گفته بود؟ حالا که دل آنا معطوف یکی دیگه شده بود؟ دیر کردی احسان...

من عاشق احسان بودم و عشق این نیست که حتما به معشوقه ات برسی عشق یعنی بفهمی کسی که عاشقتی چی می خواد و چطور خوشبخت میشه. آرزوی من خوشبختی احسان بود و حالا که می بینیم خوشبختی احسان در گرو حس عشقیه که به خواهرم داره چیکار باید بکنم؟ دیر اومدی احسان...

کاش میدونستی برای عاشقی همیشه باید عجله کرد...

کاش می تونستم کاری برای احسان بکنم. خودم درد عشق کشیده بودم. درد نخواستن، درد ندیدن، درد داشت خیلی هم درد داشت. و ای کاش می تونستم قدمی برای رسیدن محبوب دلم به محبوب دلش بردارم.

و فقط یه عاشق مجنون می تونه حتی یه همچین فداکاری رو تصور کنه...

آه ام رو خفه کردم و رو به احسان گفتم: با خودش هم صحبت کردی؟

_نه اون جووری. البته سربسته یه چیزایی گفتم ولی حس کردم اگه اول به تو بگم بهتره.

_احسان باید خودت حرف دلت رو بهش می گفتی.

_نتونستم آیلا. همش استرس داشتم. اما اگه تو یه کم راه رو بری مابقیش رو خودم حل می کنم.

می خواستم بگم احسان آنا دل داده به کسی دیگه. بگم بعید میدونم حسی بهت داشته باشه. بگم من بزرگش کردم از دلش خبر دارم. آنا حسی بهت نداره ولی دلم نیومد. دلم جلوم رو گرفت. خوب میدونستم چقدر داغون میشه...

با بلند شدن صدایش سرم رو بلند کردم: قهوه ات هم یخ کرد بگم عوضش کنند.

_نیازی نیست.

قهوه ام رو همون طور سرد و تلخ خوردم و طعم تلخش بین همه تلخی های زندگیم گم شد. اصلا حس نشد. لبخندی به تلخی همون قهوه زدم و بلند شدم.

چیزی به آنا راجع به احسان نگفتم ولی، اون شب تا صبح خواب از چشمم رخت بست و سردرد عجیبی مهمونم شد. نمی دونم چند تا مسکن خوردم ولی فایده ای نداشت.

سردرد دیشب تا الان هم ادامه داشت. پارچ آب رو برداشتم و لیوان آبی برای خودم ریختم. قرص دیگه ای خوردم و سرم رو بین دستام گرفتم. در به صدا در اومد و بعد خانوم چادری وارد اتاق شد. یادم هست چند روز پیش برای پرونده ی قتل مادرش اومده بود.

پوف... حوصله ی هیچ موکلی رو نداشتم.

صحبت هام با موکلم که تموم شد. بردیا وارد اتاق شد. دیروز بدون اطلاع نیومد سرکار و من هم به روش نیاوردم. امروز هم کلا شلخته و بی حوصله بود. انگار زیادی خسته بود. ته چشم های همیشه شیطونش غم نشسته بود.

_چی شده بردیا؟ چرا پکری؟

_خسته ام

_از چی؟

_افشار مرده

جا خوردم. افشار مرده!

و اما تعجب بعدی برای این بود که مرگ افشار چه ربطی به حال بردیا داشت؟

چشم ریز کردم.

_کی مرده؟

_یعنی نمرده، کشتنش. دو روز پیش.

_خب کی کشته؟ تو از کجا فهمیدی؟

سکوت کرد. سکوتش که طولانی شد صدایش زد: بردیا؟

_سارا کشتش.

_سارا؟

چه خبر هایی تو راه بود و من نمی دونستم. سارا؟ این دختر ضعیف و زیبا یکی رو کشته بود؟

_الان سارا کجاست؟ باید پیش تو باشه.

_پری روز که تو دانشگاه کلاس داشتی، اومدم دفتر. یه سری کار نیمه تموم داشتم. موقع ای که می خواستم برگردم سارا اومد دفتر، لباسش پاره و کثیف بود. موهاش ژولیده بود. صورتش خونی بود. می خندید و وسط خنده اش زجه می زد. تو رو صدا می زد. می گفت می خواد ببینت. مثل دیوونه ها شده بود. می خندید و می گفت قاتل برادر و مادرم رو کشتی، تهش گریه می کرد که من آدم کشتی، من قاتلم
آخرش هم بیهوش شد.

گاهی اونقدر زندگی تو مسیر پر پیچ و خمش آدمی رو سرگردان می کنه که، نمی دونی چطور از مسیر که می خواستی آروم آروم و بی صدا دور می شی. به خودت که میایی انگار سال هاست خودت رو نمی شناسی. پا تو مسیری گذاشتی که تهش هیچ هست و بس.

خودم رو صندلی ولو کردم. دم عمیقی گرفتم و گفتم: الان کجاست؟

_بردمش یکی از باغ هامون.

_افشار رو از کجا پیدا کرده بود؟ چجوری بعد از کشتن افشار فرار کرده بود؟ چطور تا الان دستگیر نشده؟

سری تکون داد: نمی دونم، نمی دونم یعنی نپرسیدم. حالش به اندازه کافی بد بود. ترسیدم با پرسیدن و یادآوری اون صحنه ها حالش بدتر شه. آیلار؟

_بله؟

_کمکش می کنی؟

_چیکار می تونم بکنم؟

_بیا با هم بریم به سری ببینش. آیلار تو خوب می تونی آدم رو آرام کنی. صدات آرامش بخشه و از طرفی هم جنسشی شاید با تو راحت تر باشه.

چقدر چشمش غمگین بود. دلم می خواست چشمش همیشه شیطون و شاد باشه. بردیا من غم توی چشم های تو رو خوب می شناسم. این غم، این لحن، این نگرانی فقط مال یه آدم عاشقه...

بعد از تموم شدن کارام تو دفتر به بردیا گفتم که همراهشون میرم باغی که می گفت. با آنا تماس گرفتم و گفتم که جایی کار دارم برای نهار منتظرم نباشه.

چند روز پیش بود که می خواستم برم خونه ای که برای خودمون گرفته بودم اما با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه آشوری تو همین خونه بیاد خواستگاری آنا. تا ببینم آنا رو همینجوری با این شرایط هم می خواد؟ باید محکش می زدم.

ساعت یک بعد از ظهر بود که وارد باغی که بردیا گفته بود شدیم. باغ بزرگی بود. خونه ای بزرگ که نمایی سفید با معماری قدیمی داشت ته باغ به چشم می خورد. درخت های سر به فلک کشیده و این سکوت دلگیر چهره خاصی رو به باغ بخشیده بودند.

خوب یادمه روزی که بردیا ازم خواست منشیم بشه گفت که به پول این کار احتیاج داره و من بدون توجه به هیچی قبول کردم. چون اهمیتی برام نداشت. حالا این باغ که به گفته خودش یکی از باغ هاشون بود چندین میلیارد می ارزید.

وارد خونه شدیم. بر خلاف ظاهر خونه که خیلی قدیمی بود دکور خونه و همه لوازم خیلی شیک و لوکس بود. سکوت ترسناکی همه خونه رو پر کرده بود. به سالنی رسیدم که چند در قهوه ای و سفید رنگ تو اون سالن طویل دیده می شد. بردیا مقابل در سفیدی ایستاد و بازش کرد. کنار ایستاد و من وارد اتاق شدم.

دیزاین اتاق شیک و جالب بود. تنها پنجره بزرگ اتاق که رو به باغ باز می شد باز بود و نسیم خنکی با شیطنت پرده حریر رو کنار می زد به داخل اتاق سرک می کشید. سارا با لباس گشاد سفید رنگی روی تخت دو نفره ای دراز کشیده بود. پتو رو تا چانه اش بالا کشیده بود و خیره به سقف نگاه می کرد.

نگاه نگران بردیا بهش دوخته شده بود. بهم نزدیک شد و آرام گفت: بیشتر وقتا همین طور خیره به سقف نگاه می کنه یا بدون حرف زل میزنه به یه گوشه. گاهی هم بی صدا گریه می کنه.

آه ام رو آهسته آزاد کردم و سری تکون دادم.

کنارش نشستم و بردیا از اتاق بیرون رفت. سارا نگاه از سقف گرفت. کوتاه نگاهم کرد.

لب زدم: سلام

نگاهم کرد و جواب داد: سلام.

چقدر ضعیف و بی روح بود این چهره ی رنگ پریده اما زیبا.

حرف زدیم. نه از قتل افشار نه از اینکه اینجا چیکار می کنه، حرف زدیم از هر چیزی که بشه آرومش کنه اما اوضاع از اون چیزی که فکر می کردم خیلی بدتر بود.

قرار شد از این بعد بردیا تا موقعی که اوضاع سارا بهتر باشه سرکار نیاد و مراقبش باشه. مطمئنا الان دنبال سارا بودن. عشق این دختر به خانواده اش و نفرتش به افشار بالاخره کار خودش رو کرد.

کتابم رو کنار گذاشتم و رو به آنا گفتم: آنا جان وقت داری؟

جزوه اش رو کنار گذاشت و گفت: جانم آجی؟

بلند شدم.

_می خوام راجع به موضوعی حرف بزنم. بیا بریم بیرون.

قدمی برداشتم و آنا هم چشمی گفت و دنبالم راه افتاد.

لب حوض پر از آب نشستیم. امشب از اون شب های قشنگ و دلگیر بود. قرص ماه کامل بود و انعکاشش تو آب حوض زیبایی خاصی رو به وجود آورده بود. من چقدر ماه رو دوست داشتم.

دقایقی تو سکوت و خیره به انعکاس ماه توی آب گذشت. لب زدم و سکوت رو شکستم.

_ آنا سجاد رو دوس داری؟

_ خب آره دوسش دارم.

_ می خوای باهاش ازدواج کنی؟

_ آره

_ اگه من بگم همیشه با هم ازدواج کنید چی میگی؟

بعد از سکوت کوتاهش در حالی که سعی داشت بغضش رو مخفی کنه گفت: من که رو حرف شما حرف نمیزنم آجی. ولی میشه بگی چرا؟ چیزی ازش فهمیدی؟ آدم بدیه؟ رفتی تحقیق؟

به این همه دلهره ی قشنگش لبخند محوی زدم و گفتم: نه همینجوری می پرسیدم. می خواستم مطمئن شم که دوسش داری. نگران نشو من مخالفتی ندارم البته برای تحقیق نرفتم هنوز.

نفس حبس شده اش رو آزاد کرد که هر دو لبخندی زدم.

باز هم من سکوت رو شکستم: در واقع می خواستم راجع به احسان باهات حرف بزنم.

ابرویی بالا انداخت.

_احسان؟

_پری روز احسان باهام حرف زد. راجع به تو، راجع به علاقه ای که بهت داره. می خواست باهات حرف بزنم. به خودت چیزی نگفته بود؟

با تعجب گفت: عجب، نه من نمی دونستم واقعا شک زده شدم. حالا چیکار باید کرد؟

_کار خاصی نمی کنیم. همه چی روشنه. دل تو پیش کس دیگه است. و علاقه یک طرفه احسان به جایی نمی رسه.

ولی با خودم گفتم: ای خواهرم کاش به کس دیگه ای دل نبسته بودی اون وقت اگه لازم بود التماس می کردم تا دل عاشق آرام جانم رو نشکنی. خواهرم من طعم تلخ نخواستن رو، یه طرفه بودن احساس رو چشیده بودم. وای احسانم...

کاش می تونستم کاری برای دلت بکنم.

لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و ادامه دادم: خودم با احسان صحبت می کنم. الان هم اگه بهت گفتم برای اینکه بتونم به احسان بگم کاری که از دستم بر می اومد رو برای دلش انجام دادم. تو هم اصلا ذهنت رو درگیرش نکن. خودم حلش می کنم.

دقایقی بعد آنا رفت تا استراحت کنه و امان از دل من که امشب سر به جنون گذاشته بود. و ماه که بهونه ای شده بود برای دل عاشقم.

پالتو بلند مشکی ام رو پوشیدم و آروم و پاورچین پاورچین از خونه بیرون زدم. دلم قدم زدن تو خیابون های بلند تهران رو زیر این مهتاب قشنگ می خواست.

امشب ماه عاشقانه می تابد

پرتو های سفیدش با ناز

روی دامن سیاه شب عشوه می روند

اما

اینجا گوشه ای از این شهر

میان خیابان های بلند

که روزی شاهد پرسه های عاشقانه مان

در دل شب های مهتابی بود

من غریبانه قدم می زنم

تنهای تنها خیابان را به آغوش می کشم

در وجب به وجبش خاطره هایمان را می بینم

همان عاشقانه ترین سکانس های

زندگیم را

امان از این شب...

امان از این ماه که اینطور عاشقانه می تابد...

و نمی داند اینجا

گوشه ای از این دنیا

کسی چون من از هجوم خاطرات مهتابی اش به جنون رسیده است...

آهای ماه!

کمی از عاشقانه های امشب کم کن

و حواست باشد، دلی اینجا

در هجوم خاطراتش جان می دهد...

آروم آروم قدم برمی داشتیم و خیره به ماه به این فکر می کردم که سرنوشت چه مسخره است. عاشق میشم ولی خیلی زود می فهمیم ته عشقمون هیچه. عاشق میشیم ولی انگار اشتباهی عاشق میشیم چون دقیقا دل به کسی می بندیم که دلش گیر یکی دیگه است و این قصه همین طور تکرار میشه. مثلا چی میشد احسان عاشق من می شد، یا آریو عاشق کسی میشد که عاشقش باشه. چی میشد قصه زندگیمون طوری نوشته می شد که دقیقا "باید" دو نفر که عاشق هم اند تو تقدیر هم دیگه قرار بگیرین.

قدم زدم و دور شدم. شب از نیمه گذشت و من فقط بی مهابا قدم زدم. چقدر این پرسه زدن های دلم رو می فشرد و چقدر قشنگ بود زیر نور مهتاب قدم زدن.

به خودم که اومدم تو یه خیابون آشنا بودم. باورم نمیشد چطور این همه راه رو قدم زده بودم.

اون روز بارونی تو همین خیابون فهمیدم احسان حسی بهم نداره. تو همین خیابون زیر بارون با هم قدم زدیم. دستام رو گرفت. تو همین خیابون برای اولین بار من رو بوسید.

خدایا...

و این آغاز ویرانگی دوباره بود.

فردا کسل تر از هر روز بودم. سخت بود با احسان حرف زدن. سخت بود. به خدا سخت بود دیدن حال محبوب دلم بعد از شنیدن حرفام. حرف زدم باهاش. دیدم به چشم خودم شکستنش رو. تکون خوردن سیبک گلوش رو. هاله اشک پشت پلک هاش رو. چشم های به غم نشسته اش رو و با پایه پاش منم داغون تر شدم.

بعد از حرف زدن با احسان و بعد از اینکه پابه پاش شکستم بدون حرفی بلند شد و رفت. چقدر دلم می خواست بغلش کنم و بگم عشقم همیشه ناراحت نباشی؟ همیشه خوب شی؟ و مثل یه احمق عاشق بگم: همیشه یه بار دیگه عاشق شی؟ بیا عاشق هم باشیم. مطمئنم اون وقت عشق ما قشنگ ترین عشق جهان میشه. بیا اونقدر عاشق هم بشیم که تا هفتاد سالگی هم تب عشق تو چشم هامون باشه. اونقدر عاشق که تو هفتاد سالگی هم من با عشق مو های سفیدت رو با قیچی و شانه کوچیکم مرتب کنم و قربان صدقه چشم هایی برم که هیچ وقت قشنگی شون رو از دست نمیدن.

با هم روی صندلی چوبی مون بشینیم، من چای دارچین بیارم و تو برام از سهراب بخونی، از نیما، از حافظ و من غرق در چشم های کم سویت بشم که هنوز هم از پشت اون عینک ته استکانی دلم رو می لرزونه...

به این افکار احمقانه ام لبخند تلخی زدم. خب هر کس ندونه من که خوب می دونم عشق فقط یک بار اون طور که باید وارد قلبت میشه. وقتی برای اولین بار این حس پاک رو چشیدی دیگه هیچ چیز جاش رو نمی گیره. حداقل برای من که اینطور بود.

فردا می خواستم برای تحقیق راجع به سجاد آشوری برم اما احسان گفت که خودش می خواد برای تحقیق بره. و من خوب می دونستم می خواد خیالش راحت شه اونمی که می خواد عشقش رو بهش بسپاره یه مرد هست یا نه. قبول کردم چون یه مرد برای این جور مواقع بهتر عمل می کرد و هم اینکه بهش اعتماد داشتم. آرزوی یه عاشق واقعی اینه که معشوقه اش خوشبخت بشه و چقدر تلخ و سخت بود این آرزو.

کلاس که تموم شد خسته نباشیدی گفتم و از کلاس بیرون رفتم. کتاب ها رو تو اتاقم و رو میز گذاشتم و رفتم تا تو محوطه قدم بزنی. لبخند به لب فکر می کردم اگه آنا هم ازدواج می کرد چقدر تنها می شدم. یعنی این ازدواج سر می گرفت؟ با صدای دختری نگاهم به سمتش رفت.

_سلام استاد.

مریم بود. دختر چشم عسلی سال اولی که خیلی جسور و شیطون اما مهربون و مودب بود. زیاد با من حرف می زد. با اینکه من گرم نمی گرفتم و زیاد رو نمی دادم اما مریم انگار بی توجهی تو کتتش نمی رفت.

جواب دادم: سلام

_خوبین استاد؟ خسته نباشین.

_مچکرم

_باشینیم استاد؟

کمتر دانشجویی با من اینطور حرف می زد. لبخند محوی زدم و با اینکه دلم می خواست قدم بزم سری تکون دادم و روی نیمکت نزدیکمون نشستیم.

لحظاتی تو سکوت گذشت. بسته بیسکوییتی از کوله اش بیرون کشید و باز کرد. بیسکوییت رو به سمتم گرفت گفت: بفرما استاد.

خندیدم. این دختر اصلا ریا تو کارش نبود. چقدر هم جسور بود. مثل دوست همسنش با من رفتار می کرد.

تعارف کرده بود و به خاطر اینکه بهش برنخوره تکه ای از بیسکوییت رو برداشتم و تشکر کردم. دقایقی بعد شروع به حرف زدن کرد: استاد من خیلی شما رو دوس دارم.

چیزی نگفتم که ادامه داد: شما خیلی سرد و خشکین. ولی با نظر بقیه که میگن مغرورین مخالفم. شما پشت نقاب جدی بودنتون خیلی مهربونید. روحیه قوی تون رو هم دوست دارم. به هر کس و هر چیزی بها نمیدین و زود هم واکنش نمیدین. حتما سر هر چیزی هم گریه نمی کنید چون ندیدم به آسونی بخندین.

_مریم بدترین آدم ها هم مهربونی رو تو قلبشون مخفی می کنند. هیچ کس خوب مطلق نیست. هیچ کس هم بد مطلق نیست و اما راجع به حرفای دیگه ات گریه نکردن کسی دلیل بر قوی بودنش نیست.

_پس چی؟

_اونایی که نمی تونن گریه کنند خیلی ضعیف اند. آدم قوی اونیه که به موقعش بخنده، به موقعش زار بزنه و خودش رو خالی کنه، به موقعش صبوری کنی. تو خیلی قوی تری. تویی که هر روز میخندی خیلی قوی هستی. سعی کن همیشه بخندی و لبخند بزنی.

_استاد خیلی دوست دارم راجع به زندگیتون بدونم. از کنجکاوی دارم می میمیرم.

ای دختر شیطون پس اومده سر از زندگی من دربیاره.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم بلند شدم و گفتم: کنجکاوی خوب نیس خانوم دانشجو. منم دیگه باید برم.

اعتراض کرد: نه نه استااااا

_روز خوش مریم خانوم.

منتظر نمودم چیزی دیگه ای بگه و ازش دور شدم.

رو به روی احسان نشسته. دستام قفل شده دور فنجان داغ چای ام به حرفاش گوش می دادم.

_پسر خیلی خوبیه. تبریک میگم. بیشتر از اونی که باید و با وسواس تحقیق کردم همه چی عالیه. شرایطش هم خوبه چون می دونی از اونایی نیست که از اول تو رفاه و آسایش بزرگ شده. قبل از اینکه پزشک بشه پدرش فوت کرده و اون خیلی سخت و با کارگری کنار مادرش زندگی رو گذرونده. از این جهت خوبه. و واقعا از این جهت خیلی خوب بود. خب حتما اون هم بعضی رنج ها و سختی هایی که ما کشیدیم رو کشیده. می تونه حرفای آنا رو بفهمه، می تونی درکش کنه.

احسان ادامه داد: از خودش که مطمئن شدم اما، راجع به مادرش حرفای خوبی نشنیدم.

ابرویی بالا انداختم: چطور؟

_درباره اخلاق و رفتارش. حالا بیشتر که آشنا شدین خودت بهتر می تونی بشناسیش.

سری تکون دادم که گفت: امیدوارم خوشبخت شه.

بعد بلند شد که صداش زدم: احسان؟

برگشت. قبل از اینکه جانم گفتنش جانم

رو بگیره گفتم: مرسی که کمک کردی.

لبخند تلخی زد و رفت. من این لبخند ها رو می شناختم. دردش از ساعت ها گریه بیشتر بود.

زنگ زدم و قرار خواستگاری رو گذاشتم. حال این روزهای آنا دیدنی بود.

در زدم و بعد از اجازه ی آنا وارد اتاق شدم. پشت به من مقابل آینه ایستاده بود. همونجا تو چهارچوب در ایستاده و نگاهش می کردم. به سمتم برگشت.

تو این کت و دامن بنفش رنگ چقدر خواستنی شده بود. چقدر شبیه مامان هستی خواهرم. چقدر زیبا و دوستداشتنی.

آنا:

صدای تالاپ تلوپ قلبم رو می شنیدم. خودش رو محکم به سینه ام می کوبید و من سعی می کردم خونسرد باشم. می ترسیدم. از اینکه جای مادر و پدرم تو مراسم خواستگاری ام خالی بود. از اینکه اگه راجع بهشون پرسیدند چی باید می گفتیم؟ می گفتیم حاج آقا چه نسبتی باهامون داره؟ می گفتیم ما هیچ فامیل و آشنایی نداریم؟ ما یه زمانی فقط دو تا دختر فراری بودیم...

با دیدن آیلار لبخندی زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. آیلار که باشه همه چیز حل میشه. تو آشپزخونه چایی می ریختم و پریسا هم سرک می کشید تا سجاد رو ببینه. دقایقی بعد چادر سفیدم رو که گل های ریز قرمز داشت رو، روی سرم مرتب کردم و سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفتم.

سجاد به همراه مادر و مردی که ظاهراً عموش بود، اومده بود. مادرش مانند بلند مشکی و روسری شیک قرمز رنگی پوشیده بود. به پشتی تکیه داده و به همه چیز با دقت نگاه می کرد. سجاد فنجان چای رو برداشت و از این که زیر چشمی نگاهم نکرد خدا روشکر کردم چون مطمئن بودم اگه نگاهم می کرد باز قلبم ساز بی قراری می زد. این تند تپیدن هاش آخرش کار دستم می داد. عزم برگشتن کردم اما عطر وجود سجاد تمام مشامم رو پر کرده بود. بو، بوی عطر گرون قیمتی نبود. بوی عشق می داد این مرد. بوی به خوشی عطر بهار نارنج های باطراوت یا بوی شبیه بوی پرتقال یا شاید هم بوی باران...

نمی دونم. فقط می دونم بوی عشق می داد.

کنار آیلار نشستم. دقایقی با حرف های حاشیه ای گذشت. مادر سجاد سکوت رو شکست: پدر و مادر عروس خانوم تشریف ندارن؟

حس کردم قلبم ایستاد. دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

سجاد عرق رو پیشانی اش رو با دستمال گرفت و نفسش رو به آرامی بیرون داد.

آیلار جواب داد: فوت شدن. به آقا سجاد راجع به خانواده ام گفتم.

و این یعنی وقتی حرفام رو بهتون گفتم و از قبل می دونید حرف بی ربط ننزید.

با خودم گفتم: مرسی که هستی خواهرم.

مادر سجاد که گویا از قبل هم می دونست آهانی گفت و با اکراه رو گرفت.

نگاه دوخته شده احسان به گل های فرش و اخم روی پیشانی اش گاه گاهی توجهم رو جلب می کرد. اما، بیشتر حواسم به آیلاز بود که تمام حواسش به احسان بود. دست مشت شده اش که از نشونه های عصبی شدنش بود رو سعی می کرد مخفی کنه.

بالاخره رفتیم تا حرفامون رو بزنیم. سجاد رو به اتاق ساده ام دعوت کردم. دقایقی تو سکوت گذشت. صدای بم و دلنشین سجاد سکوت رو شکست: غرغرو خانوم دلم برات تنگ شده بود.

لب گزیدم و چیزی نگفتم که گفت: تو اون جمع داشتم خفه میشدم.

بعد نفش رو با صدا بیرون داد و گفت: تو نمی خوای چیزی بگی بانو؟

نگاهم به سمتش لغزید.

می گفت بانو و چیزی اون انتهای دلم تکون می خورد.

آیلاز:

اخم ناخواسته ای که رو پیشونی احسان نشسته بود حالم رو می گرفت. کاش می تونستم برای دلش کاری بکنم...

خواستگاری تموم شد. با همه دلهره ای که داشتم بالاخره تموم شد. دلهره داشتم به خاطر حال احسان، سخت بود دیدن معشوقه ات توی چادر سفید خواستگاری و فکر کردن به بودنش کنار کسی دیگه. دلهره داشتم به خاطر خالی بودن جای پدر و مادر، به خاطر اینکه نکنه یه وقت مادر سجاد جای خالی پدر و مادرمون رو دلیلی برای آزار دادن آنا قرار بده و...

مسواک زدم و به اتاق برگشتم. رو به آنا که پشت پنجره ایستاده بود و خیره به آسمون نگاه می کرد گفتم: بیا بشین باهات حرف دارم.

کنارم نشست.

_مشکلی نداری آنا؟ همه چی رو به راهه؟

_آره خوبم. همه چی اوکیه.

_راجع به امشب مادر سجاد...

_آره معلومه از اون مادرشوهر های مهربون نیست.

_خب تو با این موضوع مشکلی نداری؟

_من که نمی خوام با مادرش زندگی کنم می خوام با سجاد زندگی کنم. به خاطرش با مادرش هم کنار میام.

_بسیار خب پس عزیزدلم یه سری چیزا رو برات بگم. بعد از جواب آزمایش خون حاج آقا یه صیغه چند ماهه بینتون

میخونه. فقط و فقط برای اینکه تو دوره ی نامزدی راحت تر بتونین ارتباط داشته باشین و هم رو بشناسین. دوره

نامزدی خیلی مهم و ضروریه. دوره ی دل و قلوبه دادن نیست. سعی کن بشناسیش. روحیات و اخلاقش رو بفهمی که

آیا می تونی با مردی که این شخصیت و اخلاق رو داره زندگی کنی. بفهمی وابستگی نسبت به مادرش چقدره؟

اونقدر هست که روزی خدای نکرده بتونه به رابطه شما آسیبی برسونه؟ خیلی چیزا رو باید بفهمی. پس حواست رو

جمع کن.

_چشم. مرسی که هستی آیلار.

بغلش کردم. کوتاه، محکم، مادرانه.

پا به حیاط گذاشتم و بار دیگه و جب به جب حیاط رو به آغوش کشیدم. این حیاط و این خونه آرامشی داشت که تو هیچ خونه لوکسی نمی تونستم پیداش کنم. و حاج آقا که قابل مقایسه با هیچی نبود. می رفتم و سهم من از آرامش این خونه، از حاج آقا، از خاطره هام با احسان تو این خونه داشتم یه چمدون مشکی بود. چقدر سخت بود رفتن. هیچ وقت دل کندن از چیزی برام سخت تر ترک این خونه نبود. می رفتم اما می دونستم این رفتن چقدر داغون ترم می کنه. درد، اینجا بود که هم رفتم و هم نرفتم هر دو روح و قلبم رو به تاراج می برد.

این جمله حاج آقا رو موقع رفتن همیشه یادم می مونه تا یه روز معنی اش رو بفهمم. این دومین بار بود که این جمله رو می گفتم: دخترم یه روز غروب همه چی درست میشه.

نگاهی به حیاط بزرگ و پر از درخت خونه انداختم. تو این خونه به این بزرگی چقدر دلم می گرفت. نفس کم می آوردم. حس می کردم پا به دنیای غریبی گذاشتم که فرسنگ ها راه من رو از عزیزانم دور کرده. به افکارم پوزخندی زدم و وارد خونه شدم. چه سکوت ترسناکی اینجا لم داده بود. باید عادت می کردم.

کیفم رو تو اتاق کارم گذاشتم و لباسم رو با تاپ سفید و شلوارکی سورمه ای عوض کردم. موبایل ام رو برداشتم تا با
آنا تماس بگیرم.

بعد از سه تا بوق جواب داد: الو؟

_سلام آنا. کجایی؟

_سلام. خسته نباشی

_مرسی فدات

_ما نزدیک خونه ایم. دیگه رسیدیم.

_خیلی خب خداخافظ.

امروز آنا و سجاد برای آزمایش خون رفته بودند.

تو همین حین صدای زنگ در بلند شد. آنا بود؟ آنا که کلید داشت.

_بله؟

چشمام گرد شد. این که تو صفحه آیفون دیده می شد عمو رضا بود. آره خودش بود. خدایا اینجا رو از کجا پیدا
کرده؟ وای الان اگه آنا بیاد و ببینتش چی؟

خیلی سریع شماره ی آنا رو گرفتم.

جواب که داد سریع گفتم: آنا هر جا هستین همونجا به سجاد بگو نگه داره. نیابین خونه.

_صدای پر از موج تعجبش پیچید: چرا؟ چیزی شده؟

عصبی گفتم: آنا چیزی نپرس فقط کاری که گفتم رو بکن.

منتظر نمودم چیزی بگه و تماس رو قطع کردم.

به سمت اتاق رفتم و مانتو بلند و شالی پوشیدم. دوباره به صفحه آیفون نگاه کردم. عمو هنوز پشت در بود. فرار راهش نبود. باید می دیدمش. باید می فهمیدم دلیل پیدا شدنش تو زندگیمون چیه.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی محکم حیاط رو طی کردم. اما در رو که باز کردم کسی اون پشت نبود. تو این یکی دو دقیقه کجا می تونست رفته باشه. از در بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم اما هیچ کس این حوالی دیده نمی شد. یک آن نگاهم به ون مشکی افتاد که انتهای کوچه بود. پیچید و من دیگه ندیدمش.

خیره به انتهای کوچه به این فکر کردم که این کیه که نمیذاره عمو رضا من رو ببینه؟

شونه ای بالا انداختم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و به خونه برگشتم.

تماس گرفتم و به آنا گفتم که بیان خونه. دقایقی بعد آنا وارد خونه شد. همون طور که سوی شرتش رو از تنش می کند نگران بهم نزدیک شد و گفت: آیلار چی شده بود؟

_مهم نیس

_آیلار...

کلافه برگشتم و نگاهش کردم که خودش فهمید دیگه نباید چیزی بپرسه و اصرار کنه و حرفش رو قطع کرد.

آنا خیلی ترسو و حساس و زود رنج بود. گاهی هنوز هم کابوس های بچگی هاش به سراغش می اومدند. نباید راجع به عمو چیزی بهش می گفتم. تا یه وقت با فکر و خیال های الکی خودش رو آزار نده. تا یه وقت فکر نکنه چیزی از گذشته پیدا شده تا حال خوب الانش رو بهم بریزه.

دلخور راهش رو به سمت اتاقش کج کرد که گفتم: وایسا

ایستاد و برگشت سمتم: بله؟

_سجاد چرا نیومد خونه؟

_گفت یه دفعه دیگه میاد. فک کنم یه کم معذبه.

_تو بهم اعتماد داری آنا؟

_شک نکن. چطور مگه؟

_قضیه امروز اگه چیزی بود که صلاح میدونستم بهت می گفتم.

_نه من بیشتر نگران خودت هستم. تو همیشه به فکر همه هستی الا خودت. می ترسم از اینکه به خودت آسیبی برسه.

_نه عزیزم نگران نباش.

دوش آب رو باز کردم و زیرش وایسادم. یه دوش شاید یه کم سر حال می آورد.

دوش گرفتم که تموم شد. مقابل آئینه ایستادم و به دختر چشم عسلی توی آئینه خیره شدم. به موهای بلند خرمایی رنگم. پوز خندی زدم. دیگه هیچ علاقه ای برای شونه زدن این موهای بلند نداشتم. بلندی موهام که یه روز با علاقه شونه اش می زدم الان اذیت می کرد. باید کوتاهشون می کردم. قیچی رو از تو کم برداشتم. بغضم رو پس زدم و شروع کردم به کوتاه کردن موهام. دقایقی بعد دسته ای از موهای خوش رنگم کف اتاق ریخته شده بود. دوباره به آئینه چشم دوختم. لغزش دست هام باعث شده بود مو هام نامرتب کوتاه شه. پوز خندی زدم. مهم نبود. فردا سری به آرایشگاه می زدم و اونجا میشد مرتب ترش کرد.

به سمت تختم رفتم. دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم. احسان الان کجا بود؟ چیکار می کرد؟ یعنی الان اونم به آنا فکر می کرد؟ کلافه پوفی کشیدم و دستی تو موهای کوتاهم کشیدم. صدای آهنگ زنگ موبایلم که بلند شد جواب دادم: بله؟

_سلام آیلار

_سلام خوبی بردیا؟

_قربونت خودت خوبی؟

_مرسی چه خبر از سارا؟ در چه حاله؟

_هیچ تغییری نکرده. البته جسمانی بهتر شده ولی، نه حرف میزنه، نه غذا می خوره نه هیچ کلافه شده ام دیگه.

_نگران نباش حل میشه.

_امیدوارم راستی دلم برات تنگ شده.

_ جای خالی ات تو دفتر حس میشه.

_ فدات شم. همه چی روبه راهه؟ تو نبودم اتفاق خاصی که نیفتاد؟ کسی مزاحمت نشد؟

_ نه همه چی اوکیه

_ کی میری خونه خودت؟

_ الان دو روزی میشه اومدیم.

_؟! بسلامتی

_ مرسی سلامت باشی.

صدایی شبیه صدای شکستن یا افتادن چیزی از اون طرف خط اومد که بردیا گفت: فقط تماس گرفتم صدات رو بشنوم. برم ببینم اینجا چه خبره فعلا.

_ مواظب خودت باش

_ تو هم همین طور

خداحافظی کردم و تماس قطع شد.

بعد از اومدن جواب آزمایش صیغه چند ماهه ای بین آنا و سجاد خونده شد و اونا رسماً نامزد شدند. جای خالی یه مادر که این روزها با مادرانه هاش عاشقانه راه و رسم زندگی رو به آنا یاد بده خیلی حس می شد اما، من سعی می کردم در حدی که میدونم و می تونم کمکش کنم.

با آلام موبایل چشمم رو باز کردم. دقایقی تو همون حال گذشت. بلند شدم و به سمت سرویس اتاقم رفتم. دوشی گرفتم و باز هم به دختر مو کوتاه تو آینه پوزخندی زدم. صبحونه مفصلی آماده کردم و بعد از خوردن صبحونه کنار آنا راهی دانشگاه شدم.

اون روز سری هم به یه آرایشگاه زدم و موهام رو مرتب کردم. حالا موهام درست مثل موی پسرا شده بود.

پشت پنجره اتاقم که رو به حیاط باز می شد ایستاده بودم و هشت کتاب رو به دست گرفته و با سهراب زمزمه می کردم

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

پریم از راه، از پل، از رود، از موج.

پریم از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست...

نفس ام رو با صدا بیرون فرستادم و کتاب رو بستم. دقایقی خیره به آسمان پر ستاره امشب نگاه کردم و بعد به تختم برگشتم.

موبایل رو از رو عسلی برداشتم. ساعت یک شب بود. چرخ می تو تلگرام زدم و مثل همیشه اولین کارم چک کردن پروفایل احسان بود. یه عکس نوشته با این مضمون: شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟

آه ام رو بیرون فرستادم و با خودم فکر کردم من حتی هیچ وقت حرف دلم رو روانه مجازی هم نکردم. قلب من انباری از خاطراتی بود که روز به روز من رو به سمت مه غلیظ و ترسناکی می برد. شاید به سمت فنا و نابودی و این بین خاطرات قشنگ و غم انگیز عاشقانه ام جلوه ی دیگه ای داشت. خیلی قوی تر بود. خیلی ترسناک و البته به یادمونی تر و ویرانگر تر.

عشق من باید برای ابدیت توی قلبم مخفی میشد و نباید هیچ وقت هیچ احدی دل عاشقم رو، عاشق پیدا می کرد. چقدر معصوم بود این عشق و چقدر بی تاب بود این دل.

موبایل رو به عسلی برگردوندم و چشمام رو بستم اما، با بلند شدن صدای آهنگ زنگ موبایل دوباره برداشتمش. این وقت شب چرا احسان باید با من تماس می گرفت؟

جواب دادم: الو؟

_بیدارت کردم؟

صداش بغض داشت. دلشوره تمام من رو پر کرد.

_نه بیدار بودم.

صدای از اون طرف خط نیومد که گفتم: احسان؟ چی شد؟ خوبی؟

بعد از سکوت کوتاهش گفتم: داغونم آیلار.

و همین دو تا کلمه کافی بود تا منم بهم بریزم.

_احسان میخوای هم رو ببینیم؟

_اتفاقا همین رو می خواستم بگم ولی، روم نمیشد نصف شبه.

_نه منم خوابم نمی برد. بیا اینجا هم رو ببینیم.

_دم در خونتونم بیا بریم با هم قدم بزنیم.

عشق بود یا دلتنگی برای آنا یا درددل کردن با من، که احسان رو به اینجا کشونده بود؟ نمیدونم شاید هم هر سه باعث شده بود.

لباس پوشیدم و رفتم پایین.

قدم زدیم. کنار هم، دوشادوش هم ممنوعه ها رو کنار گذاشتم. عطرش رو عمیق بو کشیدم و مشامم رو پر کردم. دستاش رو محکم گرفتم و از اینکه با کسی که عاشقش بودم دوشادوش هم گام برمی داریم لذت بردم. هر چند می دونستم درد یادآوری و دلتنگ این لحظه ها شدن بعد ها ویرانم میکنه.

حس لذت در کنارش بودن با حس تلخی که از حال بدش بهم منتقل شد توام شد و من رو به جنون رسوند. عشقم، مرد محکم باور هام گریه کرد و من فرو ریختم. چقدر سخت بود دیدن گریه های آرام جانم چقدر حالش بد بود محبوب دل من. کی می گفت مرد ها گریه نمی کنن؟

مردی که گریه نکنه مرد نیست. مردی که گریه کنه یعنی هنوز مردانگی و احساس و یه قلب عاشق تو سینه اش داره و احسان من مرد بود. این بار ها بهم ثابت شده بود.

جان جانان حرف زد برام از عشق گفت، از قلب عاشقش، از حال خرابش، از اینکه نمیدونه چیکار کنه با عشقی که میدونه دیگه به جایی نمیرسه؟

مهم نبود که چقدر حرفاش حال دلم رو خراب تر می کرد. چقدر سخت بود عشقت در حالی که سرش رو شونه ات هست از عشقش بگه از علاقه اش و تو برای دل معشوقه ات، برای اینکه آروم بگیره دم نزن و صبوری کنی. به والله سخت بود. اما باز هم عشق بود که معجزه گر پیدا می شد و طوری که خودت نفهمی صبر رو بهت هدیه می کرد. بگو عشقم، از علاقه ات، درددل کن، گریه کن. مهم نیست قلب عاشق من چه حالی میشه فقط تو بگو و آروم شو. بگو تا دلت آروم بگیره.

فردای اون روز احسان گفت که چند وقتی رو می خواد بره جنوب تا از این حال و هوا دور شه. خوب می دونستم چقدر دیدن آنا کنار سجاد برایش سخت بود. احسان در واقع فرار می کرد اما من خوب می دونستم عشق چیزی نبود که با دوری و فرار کم یا فراموش شه. بلکه بیشتر هم میشد. هر روز که دلتنگ نگاهش میشدی عاشق تر و عاشق تر میشدی.

چند روزی بعد از رفتن احسان من هم رفتم شمال. هوای تهران بدون احسان انگار پر دود تر بود، آسمان شهر انگار کثیف تر بود. درخت ها بی روح تر بودن و اتاق ها دلگیر تر.

تو روستای سارا اینا تو یه ویلای روستایی اما باصفا و قشنگ که مال یه پیرزن و تنها نوه اش بود، موندم. غروب بود و خورشید لنگ لنگان خونه ی آسمان رو ترک می کرد. گیتارم رو برداشتم و از ویلا بیرون زدم. اونقدر قدم زدم که از روستا بیرون رفتم.

از دشتی عبور کردم و تپه ای رو پشت سر گذاشتم. رو تپه مرتفع بعدی که تماشای غروب از اونجا لذت بخش تر بود نشستم شروع کردم به گیتار زدن.

"هر چقدر هم بگویم

تو را فراموش کردم

باز هم تکه ای

از دوست داشتنت را

در روزمرگی خود

پنهان میکنم ..."

آفتاب غروب کرد و شب همه جا سایه می انداخت. بلند شدم و لباس خاکی ام رو تکوندم. عزم رفتن کردم.

آنا:

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم. حس آشپزی کردن نبود و فقط به سالادی اکتفا کردم. صندلی بیرون کشیدم و نشستم. مشغول خوردن شدم. چند دقیقه ای گذشته بود که صدای آهنگ زنگ موبایلم بلند شد. جواب دادم.

_الو؟

_سلام عشقم. چطور مطوری؟

_سلام پریرسا فدات خوبم تو خوبی؟

_قربونت. راستش آنا می خواستم یه چیزی بگم.

_جانم بگو میشنوم

_آنا حال مامان بزرگم خوب نیس. بیمارستان بستریه. کسی هم نیست بیاد جای من کنارش باشه، مامان هم خونه نیست. در نتیجه من نمی تونم امشب پیام بپشت.

یه دفعه ترس دلم رو پر کرد.

_پس من چیکار کنم پریرسا؟ من تنها تو این خونه می ترسم.

_بابا خب بگو سجاد بیاد بپشت

_ولی آخه...

_ولی آخه نداره که، نامزدته

اون نیاد کی بیاد؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: فک کنم آخرش همین کارو کنم.

_خوبه من برم فعلا

_خداحافظ

بعد از خوردن سالاد با آییلار تماس گرفتم و گفتم که امشب پریسا نمی تونه بیاد و من تنهام. خلاصه ازش اجازه گرفتم تا سجاد امشب رو بیاد پیشم.

حس کردم حالش خوب نیست. ولی، جرئت نکردم بپرسم چرا حالش خوب نیست. چقدر این جور موقع ها از خودم بدم می اومد.

در رو باز کردم و لحظه ای بعد قامت سجاد تو چهارچوب در نقش بست. تی شرت مشکی و کتی سفید با شلوار مشکی پوشیده بود. زیبا بود. چشم هاش آرامش، امنیت و عشق تزریق می کرد.

رو مبل سفید رنگ پذیرایی جا نشستیم. سجاد مقابلم نه، بی فاصله کنارم نشست.

آروم زمزمه کرد: چرا رنگت پریده عزیزم؟

_چیزی نیست. قبل از اومدنم یه سوسک تو آشپزخونه دیدم.

خندید و دل من برای خنده اش ضعف کرد. قشنگ می خندید. خنده اش به دل می نشست.

صدام زد: آنا؟

نگاهم رو بهش دوختم که گفت: هیچ کس دیگه نمی تونه اذیتت کنه. من همه جوهره مراقبتم دیگه حق نداری هیچ وقت برای چیزی نگران شی یا از چیزی بترسی.

با دست های مردونه اش به دست های ظریفم فشار کمی وارد کرد و با صدایی که خنده ای توش موج می زد گفت: حتی حق نداری از سوسک هم بترسی.

کوتاه خندیدم که گفت: آخ ضعف کردم یکی من رو بگیره. دیگه اینجوری نخند

از حرفش خنده ام گرفت و خندیدم که لبخند محوی زد. نوک بینی ام رو کشید و گفت: خب عیال یه چای برای ما نمیاری؟

زیر لب گفتم: الان

و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ساعت دوازده شب بود. رو کاناپه کنار سجاد نشسته بودم و هر دو خیره به صفحه تلویزیون بودیم. یه فیلم سینمایی بود. دختر و پسری تصادف کرده بودند و حالا روحشون تو یه مسافر خونه مشکوک و قدیمی بود. صاحب مسافر خونه دختری بود که صورت وحشتناکی داشت. فیلم اونقدر ها هم ترسناک نبود. اما بعضی صحنه هاش واقعا من رو می ترسوند.

نیمه شب بود که روح دختره از خواب بیدار شد. از اتاق بیرون رفت و شروع کرد تو یه سالن طویل قدم زدن. از یه اتاق صدای گریه و جیغ دختر بچه ای می اومد و از در انتهای سالن صدای زجه های وحشتناک یه زن. یهو دختر برگشت که همون دختری که صورت وحشتناک داشت پشت سرش ایستاده بود. دستاش رو رو گلوی دختره گذاشت. داشت خفه اش می کرد. شروع کردم به جیغ زدن که سجاد یه لحظه از جا پرید و وحشت زده نگاهم کرد.

_چی شدی آنا؟

بی حرف به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودم که بلند شد تلویزیون رو خاموش کرد. برگشت و بغلم کرد.

_ترسیدی عزیزدلم؟

نفس ام رو با صدا بیرون دادم و گفتم: لعنتی این صحنه اش خیلی ترسناک بود.

خندیدت و کنار گوشم زمزمه کرد: اصلا ترسناک نبود. منتها خانوم من خیلی ترسوئه.

سرم رو سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. این آغوش چقدر امنیت داشت. چقدر آرامش داشت.

چانه اش رو روی سرم گذاشت. حالا من کاملا تو بغلش بودم. دستاش نوازشگر روی موهام به حرکت دراومد.

شیطون کنار گوشم گفت: البته میدونی، زن باس ترسو باشه. تقی به توقی خورد بدوئه بیاد بغل آقاش

ازش جدا شدم. دیگه آرام شده بودم.

چشمکی زدم و گفتم: من نفهمیدم حالا ترسو باشم یا نباشم؟

_خب فقط می تونی از سوسک و فیلم بترسی، تهش هم باس بیایی بغل خودم.

زیر لب چشمی گفتم که بوسه کوتاهی رو موهام کاشت.

سجاد تو اتاق مهمون خوابید و من هم تو اتاق خودم. وجود سجاد و عطر حضورش باعث شد اون شب با آرامش بخوابم بودنش خوب بود. اینکه یه مرد هست که میدونی مراقبته و حواسش بهت هست حس نابی رو برات به وجود می آورد. یا شاید من که هیچ وقت از طرف یه مرد حمایتی نداشتم حمایت ها و حرف های قشنگش دلم رو گرم می کرد.

آیلار:

سپیده دم بودم که سوی شرت طوسی ام رو پوشیدم و از ویلا بیرون زدم. کاش همه یه روز لذت قدم زدن تو سپیده دم رو می چشیدن. این لذت ها خیلی کوچیک و پیش پا افتاده اما، ناب و دلنشین بود.

یه ربعی قدم زده بودم که حس کردم کسی از پشت بهم نزدیک می شه. برگشتم

پسری چهار شونه که ژاکت انابی و شلوار مشکی پوشیده بود چند قدم دور تر از من قدم می زد. حس کردم این همون کسیه که دیروز کنار تپه ها دیدمش. مشخص بود از روستایی ها نیست. باید بگم خیلی خوش قیافه بود. موهای مشکی اش که رو پیشونی اش ریخته بودند زیباترش کرده بودند.

نگاه از پسر اخمی رو پیشونیش بود و نگاهش به آسمون بود و حالا باهام هم قدم شده بود گرفتم و به راهم ادامه دادم.

تمام مدتی که کنار هم بودیم نه اون حرفی زد و نه من. فقط تو سکوت کنار هم قدم برداشتیم.

از روستا بیرون اومدیم. بودنش تنهایی ام رو ازم می گرفت و من تنهایی ام رو دوست داشتم. برای همین راه کج کردم و ازش دور شدم. اون هم بدون توجه به مسیرش ادامه داد. نفس عمیقی کشیدم و قدم هام رو باد آرامش و آروم تر برداشتم.

نگاهی به درخت های سربه فلک کشیده و عریان انداختم. از میان درخت ها گذشتم و به رودخونه رسیدم. هوا سرد بود. خم شدم و دستام رو تو آب رود بردم. آب سرد بود. می خواستم دقایقی پاهام رو تو آب فرو ببرم اما سردیش منصرفم کرد. نگاهم به اون طرف رود رفت. همون پسر درست تو نقطه مقابلم پاهش رو تو آب فرو برده بود و خیره به رود، سنگ ریزه هایی رو تو آب پرت می کرد و موج هایی روی سطح آب نقش می بست.

نگاه ازش گرفتم. رو چمن های کوتاه کنار رود دراز کشیدم و چشمام رو بستم. سکوت این رود رو دوست داشتم. دقایقی بعد با برخورد پرتوهایی از تیغه های طلایی خورشید چشم باز کردم.

تا یک ساعت بعد هم کنار رود بودم. اما اون پسر رو ندیدم. انگار زودتر برگشته بود روستا. آروم آروم منم راهی روستا شدم. وقتی برگشتم نوه ی هفده ساله ی پیرزن که فواد نام بود صبحونه که نون داغ محلی و گردو و پنیر و لیوانی چای داغ بود رو به اتاق آورد.

عصر بود و دل من هم مثل دل آسمون گرفته بود. در اتاق که به صدا در اومد نگاه از بیرون گرفتم و به سمت در رفتم و بازش کردم. پیرزن خنده رو بعد از احوال پرسی لباس تا شده ای رو به سمتم گرفت و گفت: دخترم ماشالله شما خیلی خوش بر و رو، و خوش هیكلی، لباس هایی که بیرون از ویلا و روستا میپوشی مناسب اینجا نیست. از طرفی حتی به مرد ها روستا هم همیشه اعتماد کرد. دیگه اون پاکی سابق کمتر تو آدما دیده میشه. این دامن و بلیز رو بگیر وقتایی که میخوایی بری بیرون از ویلا بپوش.

لبخندی زدم. تشکر کردم و لباس رو گرفتم.

دقایقی بعد دختری با دامن آبی پر از گل های ریز و بلیزی ساده به رنگ سفید تو آینه به من زل زده بود. چقدر لباس بهش می اومد. اما، با این لباس اون موهای خرمایی رنگ کوتاهش عجیب توی ذوق می زد. شال آبی ام رو هم پوشیدم و از ویلا بیرون رفتم.

کوچه پس کوچه ها رو طی کردم. آروم و بی صدا. ابرها شروع به بازی کردن و دل من هر لحظه بیشتر گرفت. تو این هوای ابری دلم عشق می خواست. احسان رو، کنارش قدم می زدم، با ولع ریه هام رو پر از عطر دل انگیزش می کردم. نبود...

هیچ وقت نبود...

هر وقت خواستم نبود...

پشت دیوار کاهگلی که باغی رو محصور کرده بود؛ نشستم و تکیه به دیوار زدم. چین دامنم رو روی پاهام انداختم و دستام رو دور زانو ام حلقه کردم. خیره به اون دوردست ها، به علف زار هایی که نسیم با شیطنت بینشون پرسه می زد این شعر سهراب رو زمزمه می کردم:

زندگی

نیست به جز دیدنِ یار

زندگی

نیست به جز عشق

به جز حرفِ محبت به کسی...

زندگی بدون عشق سرد بود. اگه قلبی یخ می بست، اگر قلبی تهی میشد اون وقت زندگی پوچ میشد. اون وقت روز هامون بی هدف شب میشد. اون وقت نمیشد عاشقانه زندگی کرد. نمیشد عشق ورزید. لبخند پاشید. اون وقت زندگی رو نمیشد زندگی کرد.

نسیم خنک مادرانه صورتم رو نوازش کرد. با شیطنت دامنم رو به بازی گرفت و من لبخند زدم.

با صدای بم و مردانه ای نگاهم چرخید.

خودش بود. همون پسری که این روزا عجیب حوالی ام پرسه می زد.

_ امروز انگار گیتار نمی زنی؟

صداش دلنشین بود، اما نه به دل نشینی صدای مرد رویا های من.

فقط یک کلمه گفتم: نه

دوباره خیره به رقص علف ها و شیطنت نسیم شدم. پسر هم با فاصله به دیوار کاهگلی تکیه زد.

دقایقی فقط صدای هو هوی باد می پیچید. اما، بعد صدای پسر هم به گوشم رسید: خیلی قشنگ گیتار میزنی. چند
وقته کار میکنی؟

_ سه سالی میشه

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

با پایین افتادن قطره های بارون نگاهم به سمت آسمون رفت. دم عمیقی گرفتم و لبخندی رو لب هام نشست. بلند
شدم، لباسم رو تکوندم. پسر هم بلند شد. اخمی کرد و زیر لب آرام گفت: لعنتی!

آروم آروم ازش دور می شدم که صدام زد: خانوم؟

برگشتم. نگاهش کردم. بهم نزدیک شد. چتر مشکی اش رو به سمتم گرفت و گفت: بیا این رو بگیر رو تا رسیدن به ویلا راه زیادی هست.

با خودم فکر کردم: مگه میدونه تو کدوم ویلا هستم؟

قبل از اینکه چیزی بگم بدون حرف دیگه ای رو برگردوند و ازم دور شد. به خودم که اومدم رفته بود. انگار که از اولش هم نیومده بود.

نگاهی به چتر توی دستم انداختم و گفتم: من کی زیر بارون با چتر رفتم که این بار دومم باشه؟

چتر همون طور بسته بود راه افتادم.

زمزمه کردم:

دشت‌هایی چه فراخ

کوه‌هایی چه بلند

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!

من در این آبادی،

پی چیزی می‌گشتم

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی....

شب بود و باران نم نم می بارید. پشت پنجره، خیره بیرون رو تماشا می کردم. گوشی ام که لرزید به سمتش رفتم. اسم احسان روی صفحه بهم دهن کجی می کرد. نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم. صدایش کافی بود تا تمام من رو بهم بریزه. اون حرف می زد و دلتنگ می شدم و دم نمی زدم. کاش می دونست صدایش باهام چیکار می کنه. دلم با ضرب خودش رو به سینه ام می کوبوند. صدایش رو شنیده بود و مجنون شده بود.

کاش تماس نمی گرفتی احسان. حالا من با این دل بهانه گیرم که مدام بهانه تو رو میگیره چیکار باید بکنم؟

صبح با صدای خروس پیرزن بیدار شدم. بارون بند اومده بود و آفتاب تو صفحه آبی آسمون نشسته بود. چتر گوشه اتاق من رو یاد اون پسر انداخت. باید چترش رو بهش برمی گردوندم.

بعد از صبحونه سری به پیرزن که زیر کرسی، کنار سماورش نشسته بود زدم تا شاید بتونم بفهمم اون پسر رو کجا می تونم پیدا کنم.

یه آقایی هست نمی دونم میشناسین یا نه، قد بلنده و چهارشونه. چند بار صبح ها تو روستا دیدمش. از اهالی اینجا نیست ولی...

پیرزن لبخندی زد. و همون طور که استکان چای اش رو داخل نعلبکی می گذاشت حرفم رو قطع کرد: میشناسم مادر، پسر خوبیه

لحنش طوری بود که انگار سالهاست می شناستش.

_می خواستم بدونم تو کدوم ویلا هست؟

_تو روستا نیست که. خودش یه ویلا خارج از روستا داره. خیلی از روستا دوره، تقریباً بین این روستا و روستای بعدی هستش. ولی زیاد میاد اینجا کوب زن مش عیسی همیشه براش نون محلی درست میکنه براش می برند. حالا برای چی میپرسی مادر؟

_چیزی نیس. یه کار کوچیک داشتم.

دقایقی بعد بلند شدم، چتر و گیتارم رو برداشتم و راه افتادم. بعد از برگردوندن چتر به پسر می تونستم یه کم با خودم و گیتارم خلوت کنم.

بیشتر از یک ساعت قدم زدم تا به ویلایی که پیرزن ازش تعریف می کرد رسیدم. باید بگم فوق العاده بود. تا حالا ویلایی به این زیبایی ندیده بودم. یه کم عجیب و غریب بود ولی، رویایی بود. دیوار بلندی ویلا رو احاطه کرده بود و درخت های ویلا سر به فلک کشیده بودند. نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم. درب بزرگ ویلا نیمه باز بود. نزدیک تر رفتم. در رو بیشتر باز کردم که یهو سگ مشکی رنگی پارس کنان از در بیرون اومد و به سمتم حمله ور شد. جیغی کشیدم. گیتار و چتر روی زمین افتادن و پنجه های سگ رو پام خراش عمیقی انداخت. قبل از اینکه گازم بگیره صدایی گفت: هی پسر آروم باش.

بعد سریع نزدیک شد و سگ رو ازم دور کرد. خودش بود، همون پسره ی خوش استیل.

سگ کمی دمش رو تگون داد و بعد به دستور خوش استیل وارد حیاط ویلا شد.

پسر کنارم زانو زد. نگاهی به پام انداخت. اخمی کرد و گفت: خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله خوبم.

پات زخمی شده

مهم نیست الان برمی‌گردم روستا. چتر رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و گفتم: فقط می‌خواستم این رو بهتون برگردونم.

اخمش انگار هیچ وقت از روی صورتش پاک نمی‌شد.

نیازی نبود برگردونیش.

به هر حال دوست داشتم که بهتون برگردوندم مرسی باباتش.

خواستم بلند شم که گفت: بیا باید زخمت رو پانسمان کنم.

نیازی نیست

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: سگ من شما رو گاز گرفته و من نیاز میدونم که زخمت رو پانسمان کنم پس بلند شو.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و بلند شدم. شاید حق با اون بود. اگه زخمم عفونت می‌کرد دردسر داشت.

زیر الاچیقی نشستیم. وارد ویلا شد و دقایقی بعد با جعبه ای کنارم زانو زد. لوازم رو بیرون آورد و با وسواس زخم رو شست و بعد پانسمان کرد.

کارش که تموم شد سری تکون داد و گفت: خوبی که؟

_بله مچکرم بابت کمکتون

چشم بهم دوخت. چقدر این چشم های طوسی سرد و یخ بودند. خالی از هر گونه احساس

آدم از دیدن این چشم ها یخ می بست.

_میتونی طور دیگه تشکر کنی؟

ابرویی بالا انداختم و چشم ریز کردم که گفت: برام گیتار بزن. من خودم گیتار میزنم ولی، تو فوق العاده میزنی.

بدون حرفی گیتارم رو برداشتم.

دقایقی بعد شروع به نواختن کردم. با هر حرکت دستم رو سیم دلم بیشتر می گرفت. دلم یه کم تنهایی می خواست. نمیدونم چقدر گذشته بود که تمومش کردم و چشمام رو باز کردم.

پسر خیره نگاهم می کرد. گیتار رو به سمتش گرفتم و گفتم: میخوای شما هم یه کم بزنی.

دقایقی بدون حرف نگاهم کرد بعد نفسش رو با صدا بیرون داد و گیتار رو گرفت.
لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: اگه کنارش بخونین عالی میشه.
چیزی نگفت.

دقایقی بعد شروع کرد نواختن و همراهش خوند:

سر خاکِ مادر من هیچ کسی گریه نکرده

بابا هم پیش مامانه با همون دستای سردش

مادرم باید بدونی دل من بهونه کرده

نیستی تو، تو خونه ی ما این منو دیوونه کرده

جای تو شبا میامو واستون قصه می خونم

میدونم که خوابه خوابی ولی باز پیشت می مونم

چرا هر دو تایی رفتین من میگم حتما یه خوابه

چرا من تنهای تنهام یه سوال بی جوابه

گل های یاسِ تو باغچه غروبا بونه می گیرن

همه شون یه عهدی بستن سر خاکِ تو بمیرن

قاب عکسِ سرد و خالی آخرین خنده ی مادر گل سر های یادگاری ولی با گل های پر پر...

صداش عالی تر از عالی بود. درد قلبش تو صداش، تو آهنگی که انتخاب کرده بود موج میزد.

گیتار رو به سمتم گرفت و تشکر کرد.

حالا اخمش غلیظ تر شده بود و خیره به گوشه ای چشم دوخته بود.

صدای آهنگ زنگ موبایلم که بلند شد جواب دادم: الو؟

_سلام ببخشین خانوم ملکی؟

_نخیر بنده ملکبان هستم.

_اها ببخشید منم همین منظورم بود.

_بله بفرمایین

_حال شما خوبه؟ استاد من از بچه های دانشکده ام، آزمون هفته پیش رو سه شدم، میشه کمک کنید این ترم نیفتم؟

_نخیر نمیشه

_توی طویله ننه بابات بهت یاد ندادن جواب احوال سلام و احوال پرسى رو بدی؟

_فردا دانشگاه پاسخگو باشین.

_مگه میدونی من کیم الاغ؟

_آقای نابغه فقط یه نفر تو دانشگاه اون آزمون رو سه گرفته.

_غلط کردم به مولا.

اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه و تماس رو قطع کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. گاهی متاسف شدن تنها کاری بود که به خاطر شخصیت زشت عده ای می تونستم انجام بدم.

شنیدم که پسر زیر لب با تعجب و آهسته زمزمه می کرد ملکیان!؟

لحظه ای بعد آروم آروم از ویلا بیرون زدم. با این اوضاع پام بهتر بود برگردم روستا. فردا باید برمی گشتم تهران.

اسفند ماه، ماه عاشقی طبیعت رو به پایان بود. همه جا رنگ دیگه ای داشت. مردم در حال تکاپو بودن. این یعنی زندگی جریان داشت. درخت های حیاط ما هم شکوفه داده بودند. همه چیز داشت از نو شروع میشد. آنا و سجاد روبه راه بودند. حتی خونه حاج آقا هم حال و هوای دیگه ای داشت. این روحانی از جنس فرشته هر روز حیاطش رو جارو می زد و گلاب می پاشید. اون موقع چه عطر و حال و هوایی داشت اون خونه. اما عروسی پریسا که چند روز دیگه بود شاید مهم ترین اتفاق بودی که در راه بود.

این وسط فقط قلب من بود که میان پاییزی ترین روزهای حال و هواش دفن شده بود. نه حسی به کسی و چیزی داشت و نه شور و شوقی برای تعطیلات عید، بی تفاوت بود. یخ و بی حس

"از یه جایی به بعد

احساست یخ می زنه

دیگه دردی حس نمی کنی و

هیچ کس هم نمی تونه یخ احساست رو باز کنه

و این خودش از هر دردی دردتره"

جمعه بود. باز هم یه جمعه کسل کننده. تو آشپزخونه مشغول درست کردن لازانیا بودم که صدای موبایلم مجبورم کرد به سمتش برم.

اسم بردیا رو صفحه بود.

جواب دادم

صدای غمگین و پراز دلهره اش که پیچید نگران شدم.

دستی تو موهای کوتاهم کشیدم و گفتم: چی شده بردیا؟

_سارا دیوونه شده آیلا. مثل دیوونه ها همه چی رو بهم می ریزه، جیغ می زنه، موهاش رو می کنه. کلافه ام کرده.

_کاری از دست من و تو برنمیاد باید درمان شه. یه مدت باید ببریش بیمارستان روان درمانی. بعد از مرگ داداشش تا مرگ مادرش فشار زیادی روش بود و بعد هم که یکی رو کشته چون روح پاکی داشته نتونسته تحمل کنه.

_نمی تونم آیلا، نمی تونم دلم نمیاد.

_خب پس بشین تا روز به روز دیوونه تر شه، حالش بدتر شه تا جایی که دیگه هیچ کس نتونه کاری کنه.

صدای نفس کشیدن بلندش که حاکی از کلافه بودنش بود پیچید و من سعی قانع شدم این دوست داشتن های از جنس دوست داشتن های خاله خرسه رو کنار بذاره.

عصر بود. سفره عقد پریسا تو خونه شون پهن بود. خیلی ساده و قشنگ. باورم نمیشد پریسا بخواد که جشنش اینقدر ساده و بدون تجملات برگزار شه. چادر سفیدی پوشیده و کنار سینا که کت و شلواری مشکی پوشیده بود قرآن به دست نشسته بود. پریسا با اینکه از نظر مالی مشکلی نداشتن دلش خواسته بود جشنش اینقدر ساده برگزار شه. چقدر بزرگ شده بود این پریسای همیشه شیطون ما.

صدای بله گفتن پریسا که بلند شد نمودنم چرا نگاهم به سمت احسان رفت. با اون پیراهن جذب سفید و کت شلوار آبی براقش عجیب به دل می نشست. خیره به خواهرش نگاه می کرد اما انگار تو عالم دیگه ای بود.

فردای روز عقد، پریسا و سینا برای ماه عسلشون راهی شمال شدن.

قرار گذاشته بودیم لحظه تحویل سال رو خونه حاج آقا باشیم.

پشت سفره ساده ای که سین های امسال رو تو خودش جا داده بود نشسته بودیم، گرم و صمیمی

حاج آقا، احسان، مادر و پدر احسان، آنا و به اصرار من سجاد هم بود. حاج آقا قرآن می خونند. سجاد با عشق به آنا نگاه می کرد، نگاه احسان به فرش دوخته شده بود و نگاه من به اون.

سال تحویل شد و صدای موسیقی شادی از تلویزیون مشکی و کوچک گوشه پذیرایی بلند شد. چه آرزویی باید می کردم جز بهتر شدن حال محبوبِ دلم؟

"تحویل, بگیر؛

سالی که نو میشود

و تویی که از نو نیستی!

شبیه تُنگِ پر از آبی که عید نشده ماهیِ قرمزش میمیرد!

شبیه سبزه ای که درست شب بیست نهم سرما میزند!

سیبی که کال چیده اند

...

می دانی؛

"نداشتنت" همان بغضی ست

که تا <<حول حالنا>> می خوانند میشکنند!"

احسان همراه دوستاش تعطیلات عید رو رفتن استانبول، پریسا و سینا هم که ماه عسل بودند. با اینکه آنا سعی کرد منصرفم کنه اما بالاخره با اصرار های من قبول کرد که همراه سجاد و دوستش ساغر که به تازگی نامزد کرده بود عید رو در اصفهان بگذرونن. به آنا گفتم بادم که با یکی از دوستان تعطیلات رو میریم شیراز اما فقط گفته بادم و این دوست خیالی کی بود و کی میخواستیم بریم خودم هم نمی دونستم. راستش پاهای دلم خیلی وقت بود که لنگ شده بود. دیگه میلی برای رفتن به جایی نبود.

اس ام اس جدیدی که برام اومده بود رو باز کردم:

هر سالی که میگذرد

تکه ای از من در آن سال جا میماند

تو را نمیدانم

اما من در سالی که گذشت

مثل تکه های یک پازل به هم ریختم

و در این واپسین لحظات

هر چه جستجو میکنم

نمیدانم کدام تکه ام در کدام لحظه جا مانده!

که اینگونه سردرگم و دلتنگ به سر میبرم...

عیدت مبارک عشقم.

لبخند پر دردی زدم و برای اولین بار به اس ام اس اش اینطور جواب دادم: سلام عیدتون مبارک امیدوارم سال خوبی داشته باشین.

لحظه ای نگذشت که اس ام اس دیگه ای برام اومد: سلام آیلارم خوبی؟

_مرسی خوبم شما خوبی؟

جواب اومد: تو خوب باشی خوبم

دیگه جوابی ندادم و موبایل رو روی کانتر گذاشتم.

پنجره رو باز کردم و هوای فروردین ماه رو به ریه هام فرستادم. دلم عجیب گرفته بود.

آنا:

کنار سجاد بودن خوب بود. نفس کشیدن کنار کسی که خودش دلیل نفس هام بود حالی داشت مست کننده، سرشار از حسی پاک و ناب. اما این بین نبود آیلار و برای اولین بار دور بودنم ازش تلخی خاصی رو به هر نحوی شده بود به رخم می کشید. جدا از این از دیشب که پاشا بعد از مدت طولانی برگشته بود ایران و خبر نامزدی کردنم رو شنیده بود بارها تماس گرفته بود ولی من نه به پی ام هاش و نه به تماس هاش جوابی ندادم. به سجاد هم چیزی نگفتم. نمی خواستم با این حرف حالش رو خراب کنم اما خوب می دونستم آخر این گیر دادن های پاشا با حساسیتی که از سجاد سراغ داشتم به جاهای بدی ختم میشد.

پارت ۱۱:

در روز های بهاری فروردین ماه هوای دلم عجیب پاییزی است. تو خونه دلم هر روز باران می باره، برگ های زرد و نارنجی بی رمق تو کوچه پس کوچه دلم فرود می اومدند و من هر روز و شب تنها این کوچه پس کوچه ها رو طی می کردم. با هوای باد و خش خش برگ ها همراه می شدم و شکوفه های بهاری رو نمی دیدم. زندگی سیاه و سفید شده بود. همه چیز سرد و تاریک بود.

به سمت آشپزخونه رفتم. لیوانم رو پر از چای کردم و به سمت اتاق کارم رفتم. پشت میز مشکی اتاقم نشستم و چای ام رو هم رو میز گذاشتم. پرونده ای رو از گوشه میز برداشتم و مشغول بررسی اش شدم. دقایقی بعد همون طور که خیره به پرونده جرئه ای از چاییم رو می خوردم موبایلم رو برداشتم و مردد شماره آریو رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

_جانم؟

صداش پر از بغض بود. حس کردم گریه کرده.

_سلام. خوبی؟

_سلام. مرسی عزیزم.

_ببخشید مزاحم شدم. وقت داری؟ راجع به یکی از پرونده هام می خواستم مشورت کنم.

_تو خونه ای؟ تعطیلات عید هم کار آخه؟

_نه این پرونده برا بعد عیده حوصله ام سر رفته بود کار خاصی هم نداشتم گفتم یه نگاه بهش بندازم.

_وقت دارم. منم خونه ام پای دلم جای نمی رفت.

درست مثل من.

مسئله رو باهش درمیون گذاشتم و با حوصله و متانت ساعتی برام حرف زد و آخرش با هم به نتیجه ای که می خواستم رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مرسی که کمکم کردی.

_خواهش می کنم کاری نکردم.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدام زد: آیلار؟

_بله؟

_میشه ببینمت؟

سکوت کردم. چی باید می گفتم؟

اگه قبول نمی کردم یه جورایی بی احترامی و شکستن غرورش بود.

بعد از سکوت کوتاهاهم گفتم: بله چرا نشه.

_پس پیام دنبالت؟

_خب...

_پیام؟

_باشه یه نیم ساعت دیگه.

_آدرس رو برام اس ام اس کن لطفا

_باشه

_پس فعلا عزیزم

_خدانگهدار تون.

مانتو بلند مشکی ام رو با شلوار و کفش مشکی ست کردم. شال مشکی که دورش یه خط قرمز داشت رو هم پوشیدم. تمام آرایشم تو یه کرم ضد آفتاب، ریمل و رژ قرمز خلاصه شد.

سوار ماشین آریو که شدم. احوال پرسى کردیم و بعد فقط سکوت بینمون حاکم شد. جالب این بود که درست مثل من تیپ مشکی داشت. بهش می اومد. بوی عطرش تمام ماشین رو پر کرده بود. اگر دلم گیر کسی دیگه ای نبود بدون شک آریو انتخابم بود اما آریو عاشقم بود و ازدواج من باهاش درواقع نوعی ظلم کردن در حقش بود. اون

عاشقم بود و من نبودم. حتی اگه ازدواج هم می کردم آریو عاشقانه من رو می خواست و من هیچ وقت نمی تونستم عاشقش باشم. شاید حسم بهش تا مرز دوست داشتن می رسید اما عاشق نمی شدم در حالی که جواب عشق باید عشق باشه. اینجا که بود دلش کم کم آسیب می دید و اون وقت کی باید جواب قلبش که بیشتر و بیشتر شکسته بود رو بده؟

جلوی کافی شاپ شیکی نگه داشت. دوشادوش هم وارد کافی شاپ شدیم. صاحب کافی شاپ که پسر ظاهرا سی ساله ای بود به سمتمون اومد و رو به آریو گفت: به به ببین کی اینجاس، خوبه بعد این همه وقت سری هم به ما زدی آریو جان، اونم همراه با یه بانو. خیلی خوش اومدین

لبخندی زد و گفت: مرسی حامد جان

مرد حامد نام هم کنار رفت و گفت: بفرمایین.

راهرو کوتاهی رو طی کردیم و وارد فضای کوچیک اما دلبازی شدیم. رویایی نبود اما قشنگ، آروم و دنج بود. یه کم تاریک بود هر چند که چراغ های ریزی که دور تادورش نصب شده بود همه جا رو نسبتا روشن کرده بود. رو میز بزرگ و قهوه ای رنگ وسط اتاقک شمع های سفید و خوش بویی خودنمایی می کرد. رو میز زیر سطح شیشه ای پر از آب بود که گل های ریزی به شکل قلب رو سطحش شناور بودند. دورتادور فضا پر از گلدون های کوچیک، رنگارنگ و خوشگل بود.

دقایقی تو سکوت گذشت. چشم های من به ناخن هام دوخته شده بود و چشم های اون به من. بعد از سکوت طولانی گفت: چرا تعطیلات رو خونه موندی؟

_نمیدونم شاید چون مثل تو میلی برای رفتن به جایی نداشتم.

_تو به کسی علاقه داری آیلار؟ کسی که همیشه بهش برسی؟

عاشق حال عاشق رو خوب می فهمه.

بدون حرفی آروم سرم رو تکون دادم که نفسش رو با صدا بیرون داد و دستی تو موهاش کشید.

دقایقی بعد باز آریو بود که سکوت رو شکست:

_آیلار من دیگه راجع به عشق و علاقه ام اصرار نمی کنم. فقط بدون عاشقت بودم، هستم و خواهم بود اما دیگه فکر نکنم جایی واسه تلاش کردن برای رسیدن بهت مونده باشه. فقط با اصرار هام حال تو رو خراب می کنم. تو توی این چندسال حسی بهم پیدا نکردی و مطمئنا بعدش هم حسی پیدا نمیشه چون دلت پیش یکی دیگه است. منو ببخش اگه همه ی این مدت علاقه ام باعث آزارت شده.

معصومیت و پاکی حرفاش به دلم می نشست.

چیزی نگفتم. نمیدونم چرا هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. چرا یهو روزه سکوت گرفته بودم.

_ آیلار؟ نگاهم کن

نگاهش کردم.

_ فقط... فقط اونی که بهش علاقه داری منشی ات که نیست؟ نه؟

چرا می پرسید؟ برای آریو چه فرقی می کرد من عاشق کیم؟ چی باعث شده بود فکر کنه به بردیا علاقه دارم؟

_ نه نیست

دیدم که نفسش رو آزاد کرد و

سری تکون داد.

پرسیدم چرا این سوال رو پرسیدی. حسی بهم می گفت حتی اگه می پرسیدم هم جوابش نمی تونست قانعم کنه.

آبمیوه هامون رو تو سکوت خوردیم.

چرا گرفته دلت؟

مثل آنکه تنهایی

چقدر هم تنها!

خیال می کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی.

دچار یعنی

عاشق...

زمزمه ام از شعر سهراب هم که تموم شد آه ام رو با بیرون فرستادم و باز هم قدم زدم. این شب انگار پایان نداشت.

آنا:

وارد هتل شدیم. پله ها رو طی کردیم و به سمت اتاق هامون رفتیم. صدای خنده ی که ساغر پیچید. لبخند محوی زدم و به این فکر کردم که امروز رو عالی گذروندیم.

وارد اتاق شدم. کیفم رو روی تخت گذاشتم. خواستم برم دوش بگیرم که صدای آهنگ زنگ موبایلم بلند شد. یه شماره ناشناس. خودش بود. شک نداشتم. تپش قلبم تند تر شد و عرق سردی رو پیشونی ام نشست. لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام محکم باشه.

تماس رو وصل کردم.

__بله؟

لحظه ای صدایی نیومد. اما، بعد صدای عصبانی اش پیچید: کدوم گوری هستی؟

__دهنت رو ببند. به شما چه ربطی داره کجام؟

__وای آنا وای... با نامزد کثیف رفتی خوش گذرونی آره؟ زنده اش نمیدارم.

__چی از جونم میخوای؟ چرا نمیداری زندگیم رو کنم؟ من نمی خوامت مگه زوره

__به درک که نمی خوایی، مهم منم که میخوامت

__تو فقط یه خودخواهی

تا خواست حرف بزنه که تماس رو قطع کردم. موبایلم رو خاموش کردم و رو تخت پرتش کردم.

صورت‌م رو با دستم پوشوندم و به چشمام اجازه باریدن دادم.

می ترسیدم. از پاشا می ترسیدم. از اینکه یه وقت بلایی سر سجاد بیاره.

نمیدونم چقدر گذشته بود که عطر سجاد تو اتاق پیچید. تکونی به خودم ندادم و تو همون حالت موندم.

حس کردم روبه روم زانو زده. دقایقی تو همون حالت بود و بعد یهو بغلم کرد. سرم رو سینه اش قرار گرفت. تو آغوشش حل شدم.

همون طور که سرم رو نوازش می کرد با صدای عصبی که سعی می کرد آرام باشه گفت: چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

چیزی نگفتم و فقط هق زدم که از خودش جدام کرد.

ابروهاش به هم گره خورده بود.

چی شده آنام؟ حرف بزن دیگه دارم میمیرم از نگرانی.

بغضم اجازه حرف زدن بهم نمی داد.

همون طور که اشکام رو با شصت‌ش می گرفت و موهام رو از رو پیشونیم کنار می زد گفت: کی اذیتت کرده؟ رنگت چرا پریده؟ موبایلت چرا خاموشه؟ بهم بگو چی شده.

نگاهم رو به نگاهش پل زدم. بوسه ای رو گونه ام نشوند و گفت: من رو که میشناسی، تا نگی چی شده از این اتاق بیرون نمی‌رم. پس مثل یه دختر خوب خودت همه چی رو بگو.

گفتم. همه چی رو، از رفتار های پاشا تو دانشگاه، از علاقه اش، از اینکه تازه فهمیده من نامزد کردم و مثل یه ببر زخمیه. از اینکه ازش می ترسم. از اینکه حس بدی دارم.

آخم کرد. عصبانی شد. رگ گردنش متورم شد و صورتش سرخ سرخ شد. حس کردم الان از عصبانیت منفجر میشه.

حرفام که تموم شد. چند بار نفس عمیق کشید و گفت: چرا تمام این مدت چیزی بهم نگفتی؟ چرا اجازه دادی یه آشغال با کارا و حرفاش آزارت بده؟ من چیکاره ام تو زندگیت؟ برگ چغندر؟ از خودم بدم میاد. اونقدر عرضه نداشتم از پشش بر پیام که ترجیح دادی بهم چیزی نگی؟

نالیدم: سجاد...

_هیچی نگو آنا فقط موبایلت رو بده بهم.

خواستم حرفی بزنم که با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت: آنا فقط موبایل رو بده.

موبایل رو گرفت و از اتاق بیرون رفت.

بغضم رو قورت دادم و به سمت تخت رفتم. مثل جنین رو تخت مچاله شدم. چرا نمیشد یه کم طعم خوشبختی رو چشید؟ زندگی همیشه همین طور بود. همیشه یه جای کار می لنگه. فقرا از فقر و ناداریشون می نالن، ثروتمندا حسرت زندگی ساده و آروم فقرا رو می خورن، یکی می خواد طلاق بگیره، یکی با هزار جور بدبختی و وام و... دنبال کارای عروسیشه، یکی از بچه و بچه داری خسته شده، یکی با کلی دارو و درمان می خواد بچه دار شه. انگار دنیا به

کام هیشکی نیست. تو همین فکر کسی از درونم بهم گفت: می بینی آنا؟ زندگی همینه. همیشه این بالا و پایینی ها هستن. راز خوشبختی اینه قدر اون چیزایی که داری رو بدونی. تو خوشبختی چون آیلار رو داری، خوشبختی چون نامزدی داری که عاشقانه دوستت داره. شاید ده سال دیگه به مشکلاتی که الان داری بخندی و فکر کنی که اون قدر ها هم ارزشش رو نداشتن که بابتشون اشک بریزی.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. بلند شدم تا دوشی بگیرم. دوش گرفتم که تموم شد. همون طور که جلو آینه موهام رو سشوار می زدم به این فکر کردم که سجاد الان چیکار میکنه؟ ازم ناراحت شده بود؟ باید چیکار می کردم. با دستی که دور کمرم حلقه شد از افکارم بیرون اومدم. خودش بود. مردِ دریا دلِ من اهل قهر کردن نبود. بینی اش رو تو موهام که هنوز هم یه کم خیس بودند فرو برد و عمیق بو کشید.

صداش زدم: سجاد؟

_جان سجاد؟ عمر سجاد؟

_ازم ناراحتی؟

_نه. ارزشش رو نداره به خاطر اتفاقی که افتاده و دیگه گذشته عزیزم رو ناراحت کنم.

ته دلم از حرفاش غنچ رفت.

و دوست داشتن یعنی همین کاراهاش، همین که لحظه ای تاب ناراحتی و اشکام رو نداره. این طور دوست داشتن ها ستودنی بود.

هوای بهاری همه جا لم داده بود. امروز ششمین روز از بهار بود که می گذشت. زیر درخت های توی حیاط، روی چمن های کوتاه و مرتب شده دراز کشیده بودم که کسی در زد. بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو که باز کردم قامت احسان نمایان شد. کی برگشته بود؟ تمام این مدت همه تلاشم رو کرده بودم و حتی باهاش تماس هم نگرفته بودم. حالا باید اعتراف می کردم دلم براش خیلی تنگ شده بود.

لبخندی به روم پاشید. از همون لبخند هایی که ذره ذره عشق به قلبت وارد می کرد. از اون همون لبخند هایی که باعث میشد آروم آروم جون بگیری. نمی تونستم نگاهش نکنم. باید دلتنگی ام رو با جرئه جرئه از نگاهش نوشیدن رفع می کردم. یاد این بیت سنایی افتادم.

به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقاء

هم زمان که رو مبل جا می نشست گفت: خونه ی دل باز و قشنگی دارین.

روبه رواش نشستم و در حالی که سعی می کردم از نگاه کردن به چشمای گیرا و دوست داشتنی اش فرار کنم گفتم:

مرسی

_خوبی عزیزدل احسان؟

_مرسی خوبم

_بی معرفت شدی!

جوابش فقط سکوت کوتاهی بود. بعد در حالی که لبخند تصنعی به لب داشتم گفتم: مسافرت خوش گذشت؟

و به این طریق بحث عوض شد.

لبخند محوی رو لباش دوخته شد. از همون هایی که شبیه گریه کردن بود.

_اگه حال دلت خوب باشه همه جا بهت خوش میگذره، اگه نه هر جای دنیا هم که باشی انگار هیچ

آه ام رو آروم بیرون فرستادم که گفت: بیخیال آیلار، راستی؟

_چی؟

_تو چرا تعطیلات خونه موندی؟

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: همین طوری

معترض صدام زد

_آیلار؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: باشه طبق معمول نگو چته، ولی حواسم هست داری ازم دوری میکنی، کمتر زنگ میزنی،

کمتر حالم رو می پرسی، انگار داری تلاش میکنی ازم دور شدی. خودت رو حبس کردی تو خونه

تو چت شده؟

با خودم گفتم: هیچ فقط مرده ام

اما در جواب احسان گفتم: بیخیال احسان تو که من رو میشناسی عمرا حرف بزنم.

دلخور نگاه گرفت. نفسم با صدا بیرون فرستادم که گفت: اینجوری همیشه آجیم اینجوری باشه من حالم خوب نیس.

یعنی چی خودت رو حبس کنی تو خونه. بلند شو چمدونت رو ببند باید ببرمت جایی پوسیدی تنهایی تو این خونه.

_احسان...

حرفم رو قطع کرد: حرف نباشه

دم عمیقی گرفتم. چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که چشمکی زد و شونه ای بالا انداخت.

قبول کردم ولی بدون شک داغون می شدم. کاش می فهمید. کاش می فهمید با این کاراش چه بلایی سرم میاره...
حتی نپرسیدم کجا می خواییم بریم. مهم نبود. هیچی مهم نبود. مهم این بود که من این بار می مردم. من تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم.

با لرزیدن موبایلم به سمتش رفتم. اسم احسان رو صفحه خودنمایی می کرد.

_ الو؟

_ سلام بانو

_ سلام احسان خوبی؟

_ فدات، آیلار بلیت برا کجا بگیرم؟

_ فرقی نداره

_ عجب

بهبش برخورده بود. کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: شیراز خوبه؟

_آره شیراز بهارش عالیه. خب پس شد شیراز فعلا کار نداری عزیزم؟

_نه خداحافظ

"سال ها بعد

قهرمان فیلم کسی نیست که شهر را از دست هیولای غول پیکر نجات دهد؛

به تنهایی از عجیب ترین زندان ها فرار کند؛

و یا یک تنه

ارتشی را حریف باشد...

سال ها بعد

قهرمان قصه کسی است،

که جرات می کند

و میان "آدم ها"

عاشق می شود...!"

نگاهی به هتل پنج ستاره روبه روام که "هتل شیراز" اسمش بود انداختم. احسان از قبل رزرو اینترنتی کرده بود. از تاکسی پیاده شدیم و از خیابون شلوغی که از مقابل هتل می گذشت رد شدیم.

باید بگم این هتل که در شمال شیراز و نزدیک دروازه قرآن بود و نمای کشتی مانند داشت، یکی از لوکس ترین هتل های پنج ستاره ای بود که دیده بودم.

علاقه ای برای نگاه دقیق تر و جزئی تر نداشتم. از راهروی زیبا که هارمونی بی نظیری از نور و رنگ داشت گذشتیم. وارد اتاقم که شدم. نگاهی به اطراف انداختم.

اتاق کانکت بود. دو تا اتاق تو در تو که هر دو به راهرو اصلی هتل راه داشت و هر کدام به تنهایی یه اتاق کامل بودن و سرویس جداگونه داشتن. یه در گردویی رنگ این دو اتاق رو به هم متصل می کرد. این اتاق ها بیشتر مناسب کسانی بود که خونوادگی به هتل می اومدند و می خواستند رفت و آمد راحت تری داشته باشن. احسان این اتاق و اتاق مجاورش رو رزرو کرده بود.

تخت مشکی سفیدی گوشه ی اتاق بود. اون طرف یه آینه آرایشی چراغ دار دیده می شد. مبل نشیمن اتاق هم سفید رنگ بود.

چمدون مشکی ام رو روی تخت گذاشتم. صدای در میان اتاق ها به صدا در اومد.

به سمت در رفتم و بازش کردم

__بله احسان؟

__لباست رو عوض کردی بیا بریم لابی هتل

__باشه

دوشی گرفتم. مقابل آینه ایستادم و به دختر مو کوتاه تو آینه که چشماش عجیب بی فروغ بود زل زدم. تهش پوزخندی به خودم زدم. رژ کالباسی و خط چشمی کشیدم. تونیک شیک و کوتاه طوسی ام رو با شلوار و روسری مشکی ست کردم. موهای کوتاهم رو که یه کم از روسری بیرون دیده می شده کج ریختم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعتی رو با احسان تو لابی گذروندیم. بعد برای شام رفتیم به رستوران دریایی که تو لابی طبقه شش بود. رفتار عالی پرسنل هتل با مهمان ها قابل تحسین بود.

بعد از خوردن شام همراه با احسان به تراس رستوران رفتیم. شهر از این بالا دیدنی بود. دقایقی تو سکوت گذشت. من خیره به شهر چشم های مرد رویا هام بودم و اون خیره به شهر اما ذهنش جای دیگه ای پر می کشید. دقایقی بعد از این سکوت پر هیاهو مردی سفارش آبمیوه مون رو آورد.

ساعت دوازده شب بود که به اتاق هامون رفتیم. لباسم رو با تاپ و شلوارک ست یشمی رنگی عوض کردم.

تماسی با آنا گرفتم. گفت که روز دوازدهم برمی گردن تا سیزده بدر رو همه با هم باشیم. چراغ اتاق رو خاموش کردم. آباژور کنار تخت رو روشن کردم و آهنگی از میثم ابراهیمی پلی کردم.

عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تارکیو مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی...

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویای نیمه شبه، نیمونه

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسسه یه آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه...

آهنگ رو قطع کردم و آه ام رو بیرون فرستادم. چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

صبح بود. هوای دل انگیز و بهاری شیراز رو با نفس عمیقی به ریه هام فرستادم و قدمی دیگه برداشتم. منتظر احسان بودم. دقایقی بعد احسان هم اومد و دوشادوش هم از هتل بیرون زدیم.

ساعت یازده بود که وارد حافظیه شدیم. گلدان هایی قشنگی دورتا دور آرامگاه رو احاطه کرده بودند و توریست هایی هم با لباس های گشاد و دوربین عکسایی دیده می شدند. تقریبا فضا شلوغ بود.

نمیدونم چطور تو این شلوغی تونستم ببینمش. خیلی سال بود که ندیده بودمش ولی مگه میشد نشناسمش. خیره نگاهش می کردم. نگاهم می کرد. یعنی اون هم من رو شناخته بود؟ شیراز کجا و اون کجا؟ شاید مثل ما برای

تعطیلات اومده بود. تو همین فکر بودم که دیدم تو چند قدمی ام ایستاده. هاله اشک پشت پلک هاش نشسته بود. من اما بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهش می کردم.

صدای آروم احسان پیچید: آیلار این خانوم کیه؟

بعد برات میگویم

نزدیک تر شد. در حالی که اشک می ریخت لب زد: آیلار خودتی؟ واقعا خودتی؟ اینجا چیکار میکنی؟ همه این سال کجا بودی؟ آیلار...

بعد یهو بغلم کرد. محکم، به اندازه تمام این شش سالی که ندیده بود بغلم کرد.

ازم که جدا شد اشکاش رو پاک کرد و گفت: نمی خوای حرف بزنی؟ یه چیزی بگو.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: سلام.

لبخندی زد و گفت: و علیک سلام. دلم برات تنگ شده بود. کجا رفتین شما؟ آنا کجاست؟ این آقا کیه؟

احسان تک سرفه ای کرد و رو به من گفت: آیلار جان من فعلا میرم بعد میام.

می رفت تا ما راحت باشیم.

سری تکون دادم و احسان رفت. رو به آیلین تنها دختر عمو و هم بازی بچگی هام گفتم: بهتره یه جایی بشینیم.

از این همه سردی و بی تفاوتی ام جا خورده بود. اعتنایی نکردم و به سمت نیمکت گوشه محوطه رفتم و نشستم. آیلین هم کنارم نشست. خیره به رو به رو بودم و چیزی نمی گفتم که آیلین گفت: آیلار نمی خوای حرف بزنی؟ بعد از اینکه از روستا رفتین چه بلایی سرتون اومد؟ کجا رفتین؟ آنا کجاست؟ الان چیکار میکنی؟

به سکوتم ادامه دادم. مینا من رو با خودش به گذشته ها برده بود. همون طور که خیره به روبه روام نگاه می کردم گفتم: رفتیم تهران خونه یه روحانی. همونجا موندنی شدیم و زندگی کردیم. الان من و کیلم و آنا هم دانشجوی پزشکی، چند وقت پیش نامزد کرد. این آقا هم که کنارمه نوه ی همون روحانیه مثل یه برادر. حتی یه چیزی اون ورتر از یه برادر.

خیلی گفتن این دو جمله آخر برام سخت بود. خیلی...

مینا هم بعد از سکوت کوتاهش گفت: نمیدونی بعد رفتنتون چه حالی شدیم.

_فرزاد و باباش چه حالی شدند؟ خدایی راستش رو بگو.

چیزی نگفت که گفتم: چی شدی پس؟

_حتی دنبالتون نگشت.

و من برای هزارمین بار فکر کردم: واقعا، واقعا یه پدر میتونه اینجوری باشه؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که مینا ادامه داد: عمو پارسال فوت کرد. فرزاد هم دو سال پیش ازدواج کرد ولی معتاد شد. چند ماه پیش هم زن و بچه اش رو ول کرد به امون خدا و از روستا رفت.

چیزی نگفتم و فقط آهی کشیدم. سکوت سنگین و طولانی بینمون نشست.

این بار من رشته سکوت رو پاره کردم.

_خودت چیکار میکنی؟

لبخندی زد و گفت: من اینجا دانشگاه فرهنگیان شیراز دانشجو ام.

سری تکون دادم که گفت: آیلار خیلی خوشحالم که دیدمت.

لبخند محوی زدم که گفت: رفتین هتل یا اینجا آشنا دارین؟

_نه هتل شیراز هستیم.

_پس می تونم شماره موبایلت رو داشته باشم تا وقتی اینجا بین هم رو ببینیم؟

شماره تماسم رو دادم و پرسیدم: بابات خوبه؟ چیکار میکنه؟

می خواستم بدونم خبر داره که باباش داره دنبال می کرده؟ اصلا تو باغ هست یا نه؟

_بابا هم خوبه. یه مدت رفت تهران دنبال کار می گشت. گفت اگه کاری پیدا کرد کلا اسباب کشی میکنن میرن

تهران. منم که اینجام هر سه ماه یه بار یه سر بهشون میزنم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. با این اوصاف مینا هم چیزی نمی دونست.

دقایقی بعد از مینا جدا شدم و با احسان تماس گرفتم. بعد از خوردن فالوده شیرازی تو حافظیه و ساعتی پرسه زدن

اون اطراف به هتل برگشتیم. تمام این مدت احسان چیزی راجع به مینا نپرسید. وقتی هم که برگشتیم هتل من

راجع به مینا فقط گفتم که دختر عمومه و احسان هم سوال بیشتری نپرسید. این خصلتش رو دوست داشتم. همیشه

حد رو می دونست. می دونست که وقتی خودم راجع به چیزی زیاد حرف نمی زنم یعنی دوس ندارم زیاد راجع بهش بدونی، یعنی کنجکاوی ممنوع. یعنی نپرس. از اینکه منو می فهمید حس خوبی داشتم.

شش روز دیگه مثل برق و باد گذشت. آخرین روز رو با مینا گذروندیم. انار و گل پر، کاهو و سکنجبینی که مینا دعوتمون کرد یه عصرونه ساده و شیرازی اما عالی بود. خاطراتم تو شهر شعر و عشق که با احسان داشتم بدون شک قشنگ ترین خاطره ی کتاب زندگیم می شد. اما به همون اندازه که قشنگ و دلنشین بود، ویرانگر بود. خدایا دمت گرم حالا چطور باید با خودم با دلم با این خاطره هاش کنار می اومدم؟

خدایا چرا هر قدم که برای دور شدن ازش بر می داشتم باز تو من رو چندین قدم به عقب برمی گردوندی و دوباره بهم نزدیکش می کردی؟

تخم مرغی از یخچال بیرون کشیدم و نیمرویی درست کردم. ظرف پنیر، گردو و عسل رو هم رو چیدم و در آخر که شکلات صبحونه و خامه رو، روی میز گذاشتم رفتم تا آنا رو بیدار کنم. پشت میز توالتش نشسته بود و خیره به آینه با مقنعه اش ور می رفت.

لب زدم: صبح بخیر. خانومی دیرت شد زودی بیا صبحونه ات رو بخور.

نگاهم کرد. لبخندی زد. صبح بخیر پر انرژی گفت و بعد هم بلند شدم و دنبالم از اتاق خارج شد.

لیوان شیرعسلم رو، روی میز گذاشتم و رو به آنا که نون تست برداشته توش خامه می کشید گفتم: تا تو صبحونه ات رو بخوری منم حاضر میشم و خودم می رسونمت دانشگاه.

سری تکون داد و من بلند شدم.

همون طور که سرعتم رو کم تر می کردم و خیره به رو به روام بودم گفتم: سجاد دیروز تلفنی باهام حرف زد.

بهم زل زد و من ادامه دادم: راجع به پاشا وثوق حرف زد. چرا بهم نگفتی بودی اذیتت می کنه؟

طبق عادتش گوشه لباسش رو به بازی گرفت و گفت: می ترسیدم شر شه. پاشا خیلی دیوونه است آیلار، من می ترسم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: اصلا نترس. هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خودم و سجاد درستش می کنیم فقط اگه باز کوچیکترین چیزی بهت گفت بهمون بگو.

زیر لب چشمی گفت و بعد دوباره سکوت بینمون نشست.

به این فکر کردم که باید با این وثوق حرف می زدم شاید آخرش مجبور میشدم ازش شکایت کنم.

نگاهم دوخته شده بود به زوج جوانی که دست در دست هم قدم می زدند. دختر لبخند می زد و همسرش با نگاهش عشق رو از لبخندهای معشوقه اش معنا می کرد. و خوشبختی همین لبخند های روی لبشون بود. مهم نبود که لباس های تنشون گرون قیمت نبود، ماشین نداشتند یا قیافه هاشون اونقدر ها هم زیبا نبود. مهم این بود دلی عاشق داشتند و منحنی از جنس عشق روی لب هاشون بود.

با دور شدن زوج جوون نگاه ازشون گرفتم. به یاد احسان و عشق یک طرفه ی قلبم آهی کشیدم و بعد از مرتب کردن مقنعه ام از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمانی که دفتر وکالت پدر پاشا و ثوق تو اون بود انداختم و با قدم هایی آرام اما، محکم وارد ساختمان شدم.

منشی که دختر تپل، قد کوتاه و بانمکی بود با دیدنم نیم نگاهی بهم انداخت که گفتم: جناب و ثوق هستن؟

_بله، وقت قبلی دارین؟

_من آیلاز ملکیان هستم. بهشون اطلاع بدین میخوام بینمشون.

منشی که با شنیدن اسمم گویا من رو شناخته بود. بلند شد، لبخند پهنی زد و احوال پرسوی گرمی کرد بعد شماره اتاق و ثوق رو گرفت و بعد هم به سمت اتاق راهنمایی ام کرد.

و ثوق مرد چهارشونه و کچلی بود. در حالی که چشم های گرد شده اش خبر از تعجبش می داد باهام احوال پرسید کرد.

رو مبل سفید اتاقش که نشستم مقابلم رو مبل نشست و در حالی که عینکش رو از رو چشمش بر می داشت گفت: چی شما رو به دفتر من کشونده خانوم ملکیان عزیز؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: پسر تون

تعجب تو چشمش بیشتر شد. شاید به خاطر رک بودنم!

دستش رو روی چانه اش گذاشت و متفکر گفت: میشه بیشتر توضیح بدین. پسر من چیکار کرده که شما رو رنجونده؟

_البته. یه راست میرم سر اصل مطلب ببینین آقای و ثوق گویا پسر شما آقا پاشا که با خواهر من هم دانشگاهی اند، به خواهرم علاقه داشتند. اما این علاقه یه طرفه بوده، الان خواهر من ازدواج کرده اما پسر شما نمی خواد بفهمه که باید بیخیال شه. تماس میگیره تهدید می کنه، با این کاراش خواهرم رو آزار میده. مطمئن باشین اگه باز هم کارای پسر تون ادامه داشته باشه من یه لحظه هم آرام نمی شینم. خوب می دونین که اگه بخوام قانونی اقدام کنم به دردسر انداختن پسر تون برام کار خیلی آسونیه اما، نمی خوام کار به اونجا ها برسه. حداقل به خاطر احترامی که برای شما قائلم. پس بهتره خودتون قضیه رو حل کنید.

و ثوق لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: من از شما عذر می خوام. پاشا تنها پسر منه، از اول همه چی براش محیا بوده حالا اینکه نتونه به اونی که میخواد برسه براش قابل تحمل نیست. با این حال من از پس پسر بر میام. تضمین می کنم که دیگه مزاحم خواهرتون نباشه.

سری تکون دادم و گفتم: امیدوارم همین طور بشه.

تو همین حین تقه ای به در خورد و منشی با سینی که فنجان های قهوه رو تو خودش جا داده بود وارد اتاق شد. نگاهم رو از کک و مک های رو صورت منشی گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

ظرف مقابلم رو پر از چیپس کردم و بعد از برداشتن ماست موسیر از آشپزخونه بیرون رفتم. آنا که رو مبل لم داده بود و خیره نگاهم می کرد لب زد: موهات خیلی خوشگل بود. چطور تونستی کوتاهشون کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: آنا از وقتی که موهام رو کوتاه کردم اینقدر این حرف رو گفتی که کچلم کردی. بسه عزیزم مو رو میخوام واسه چی

کلافه پوفی کشید و گفت: همینی دیگه چیکارت کنم. یه کم مثل دخترا باش. موهات یه دختر همه احساسشه، وقتی...

لبخندی زدم و حرفش رو قطع کردم: چیپس میخوری؟

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم.

دقایقی بعد پرسیدم: از پریسا چه خبر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از وقتی ازدواج کرده مفقودالایر شده.

_خوش باشه همیشه.

_اهوم. قلب مهربونش لایق خوشبختیه.

دقایقی گذشت. با سوالی که آنا پرسید تو همون حالتی که دستم رو به سمت ظرف چیپس برده بودم موندم.

_آیلار تو نمی خوایی ازدواج کنی؟

فقط با تعجب نگاهش کردم. عجب سوالی! چرا آنا باید این سوال رو می پرسید؟

سکوت و تعجبم رو که دید با دلخوری گفت: چیه خب! حق ندارم این سوال رو از آجیم بپرسم؟ یعنی واقعا تو به ازدواج فکر نمیکنی؟ الان بهترین زمان برای ازدواجته، درست رو تموم کردی، کارت رو داری، چرا باید تنها باشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به فکر اینم که واسه دکترا بخونم.

فقط نگاهم کرد که گفتم: حالا چی شده امشب رفتی تو فکر ازدواج من؟ وای نکنه خواستگار اومده خودم نمیدونم.

بعد الکی نگاهم رو به پارکت ها دوختم و گفتم: وای من خجالت کشیدم. ضمنا قصد ادامه تحصیل دارم.

به سمتم خیز برداشت که بلند شدم و فرار کردم.

آخر شب بود. رو تخت دراز کشیده و با موبایلم ور می رفتم. صفحه تلگرامم رو باز کردم. یه پی ام از احسان داشتم. صدام زده بود.

_آیلار؟

تا خواستم پی امش رو باز کنم پی ام رو برام پاکید.

براش تایپ کردم: سلام

طولی نکشید که جوابم رو داد: سلام عزیزم خوبی؟

_مرسی خودت خوبی؟ چرا پی امی که فرستاده بودی پاک کردی؟

_خوبم، چیزی نیس، بیخیال

_من که می شناسمت این مدلی پی ام دادنت یعنی خوب نیستی. چی شده؟

_بیخیال آیلار. چرا هر بار باید با تو درددل کنم. چه گناهی کردی که باید غم و غصه من رو هم تحمل کنی.

مهم نیست عشقم. مهم نیست جانم. فقط نذار غم هات تو دلت انبار شه...

این رو با خودم گفتم و براش تایپ کردم: نگی بیشتر دلخور میشم.

دقایقی بعد پی ام داد: چیز مهمی نیس. یه کم حالم گرفته. عمه خانوم میخواد دخترش رو قالب کنه بهم. بابا رو هم

که میشناسی. چند وقته همه رو مخم اند. گفتم که چیز زیاد مهمی نیس.

می گفتن احسان باید با دختر عمه اش ازدواج کنه؟ حتی تصورش هم سخت بود. احسان لباس دامادی بپوشه و عروسش دختر دیگه ای باشه؟ آخ که چقدر به اون دختر حسودیم میشه، چقدر اون دختر می تونه خوشبخت باشه. وای خدا داشتم خفه میشدم.

احسان... دختر عمه اش...

"عزیزی میگفت جای گیاه بامبو را که عوض کنی دیگر رشد نمیکند؛

پژمرده میشود.

میدانی چرا؟

چون ریشه اش را همانجا، جا میگذارد...

دل آدمیزاد که دیگر کمتر از گیاه نیست جانم...

گاهی ریشه اش جا میماند در دلی؛

لبخندی؛

بوسه ای..."

حال بدم می ارزید به پی ام احسان با این مضمون: آیلار مرسی که هستی. با تو که حرف میزنم آرام میشم. الان خیلی سبک شدم.

همین هم کافی بود. همین که جان دلم بهتر شده بود کافی بود.

و امان از بی خوابی که امشب باز مثل خوره به جونم افتاده بود. دلم مامانم رو می خواست. بعد از این همه سال امشب دلم عجیب هوای مادرم رو کرده بود. بغلم کنه. سر بذارم رو زانو هاش، تو بغلش مچاله شم و اون موهام رو نوازش کنه و من عمیق عطر تنش رو بو بکشم. مامانم... کاش بودی. خیلی زود از داشتنت محروم شدم. خیلی زود...

شب از نیمه گذشته بود. چشمام رو بستم و آهنگی با ریتم آرام پلی کردم. آهنگم که تموم شد سی دی یه فیلم ترسناک رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. یه ربعی گذشت. به نظرم اصلا فیلم ترسناک نبود. یکی اون یکی رو می کشت. اون از قبر بیرون می اومد اون یکی رو می خورد. یکی چشای اون یکی رو از کاسه در می آورد. خیره به صفحه تلویزیون بودم که صدای جیغ وحشتناک آنا از پشت سرم باعث شد هراسان بلند شم و به سمتش برم. زل زده بود به صفحه تلویزیون و چشماش گرد شده بود.

سریع برگشتم و تلویزیون رو خاموش کردم. بعد بغلش کردم و آروم زمزمه کردم: دورت بگردم چیزی نیست. آروم باش فقط فیلمه، آروم باش.

از پارچ روی میز براش لیوان آبی ریختم.

دقایقی گذشت تا آروم گرفت. همون طور که موهاش رو از رو پیشونیش کنار می زد لب زد: آخه نصف شبی این چه فیلمیه تو میبینی؟ نمی ترسی؟ چراغا رو هم خاموش کردی نزدیک بود سخته بزنم.

_بخشید فدات شم. خواب بد دیدی بیدار شده بودی؟

_آره خواب بابا رو دیدم. خواب فرزاد. کابوس بچگی هام. می خواستم برم آب بخورم که چشمام رفت سمت صفحه روشن تلویزیون

_خیلی خب الان برو بخواب منم دیگه فیلم نمی بینم.

_آیلار میشه بیایی پیشم تا خوابم ببره؟ می ترسم

_چشم گلم. برو میام

آنا:

با برخورد پرتوهای طلایی خورشید به صورت چشمم رو باز کردم. نگاهی به موبایلم انداختم. ساعت ده صبح بود. آبی به سر و صورت زدم و مقابل آئینه ایستادم و موهای بلندم رو شونه زدم و دم اسبی بستم. پنجره رو باز کردم تا هوای اردیبهشت به اتاقم قدم بذاره. تو حیاط آیلار در حال دویدن بود. لبخندی زدم. این دختر با همه فرق داشت.

صبحونه ام رو خوردم و بعد از پر کردن لیوان از آبمیوه به حیاط رفتم. آبمیوه ها رو زیر آلاچیق روی میز گذاشتم و رو به آیلار گفتم: خسته نباشی.

لبخندی زد و سری تکون داد. لحظاتی گذشت که صدای آهنگ زنگ موبایلش بلند شد. موبایل رو برداشتم تا بدم بهش که نگاهم به اسم کسی که داشت تماس می گرفت افتاد.

مینا!

بعد از تموم شدن تماس رو به آیلار پرسیدم: آجی این مینا کیه؟

انگار خودش هم فهمیده بود یه چیزایی حس کردم که گفت: دختر عمو رضا. عید وقتی رفته بودیم شیراز خیلی اتفاقی اونجا دیدمش. اونجا دانشجوئه.

لحظه ای سکوت کردم. همچین موضوعی رو به من نگفته بود شاید چون به نظرش مهم نبود. اما، برای من که مهم بود؟

راجع به بابا اینا چی می گفت؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت: مهم نیست

برای من مهمه بگو

بیخود مهمه. لازم نکرده بدونی برو به درسات برس

این رو گفت و بلند شد و رفت. معلوم بود عصبی شده. خیلی کم پیش می اومد آیلار اینجوری باهام حرف بزنه. حتما اتفاق های خوبی برای بابا اینا نیفتاده که چیزی بهم نگفت. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. با همه ی بدی هایی که در حقم کرده بودند بازم خونواده ام بودند. هم خونم بودند.

پاییز فصل عاشقی ها مصادف شده بود با فصل بهم رسیدن من و سجاد. قدم زدن زیر بارون، قدم زدن رو برگ های زرد و نارنجی پاییز، شنیدن صدای لذت بخش خش خش برگ ها، خوردن قهوه ی دونفره تو یه عصر بارونی یه گوشه دنج از یه کافه همه و همه با سجاد یه معنی دیگه داشت. من بدون اینکه متوجه حس خودم بهش باشم از همون اول که دیدمش دل به دریای چشماش داده بودم. من بدون اینکه خودم بفهمم عاشق شده بودم. و حالا این عشق بود که هر روز به قلب عاشقم یه جان تازه می بخشید.

پاییز بود و روز عروسی من نزدیک می شد...

با دستور آرایشگر بلند شدم. مقابل آئینه ایستادم و چرخی زدم. خوشگل شده بودم.

صدای آرایشگر باعث شد نگاهم به سمتش بره: مثل فرشته ها شدی. ماشاالله

و صدای پر از شیطنت پریسا پیچید: سجاد تا آخر جشن دووم بیاره خوبه.

نگاه چپی بهش انداختم که خندید و چشمکی نثارم کرد.

خبری از آیلاز نبود. اما از دیشب حالش یه جور عجیب و غریب بود. ترسیدم حتی بهش نزدیک بشم. دیشب اول های شب از خونه بیرون زد. حالش خوب بود ولی، وقتی برگشت حالش اصلا خوب نبود. آه ام رو بیرون فرستادم. چرا باید درست زمان عروسیم آیلاز اینجوری بشه؟ یعنی دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

از در قهوه ای رنگ آرایشگاه که قدم به بیرون گذاشتم چشمام تو آبی چشم های سجاد قفل شد. قلبم تند تر خودش رو به سینه ام می کوبید. خوشتیپ بود. مثل همیشه.

کت و شلوار سفیدش بهش می اومد. اما شنل من که صورتم رو پوشانده بود مانع از این میشد که سجاد بتونه صورتم رو خوب ببینه. قطره های بارون که آرام شروع به رقصیدن کردن قدم هامون رو به سمت ماشین کج کردیم.

سوار ماشین که شدیم. سجاد آرام شنل رو کنار زد. خیره نگاهم کرد. برق خاص و همیشگی اش تو چشماش بود من این برق رو دوست داشتم. من این نگاه آبی رو دوست داشتم. من عاشق این مرد بودم. لبخند خاصش که رو لبش نشست دلم یه بوسه طولانی از لب هاش خواست. نزدیک شد. عطرش! عطرش که می پیچید دلم سر به جنون می

گذاشت. تمام من پر شده بود از خواستن این مرد. خم شد و لب های داغش رو، روی پیشونیم گذاشت. طولانی، شیرین و عاشقانه بوسید.

بارون شدت بیشتری گرفت. شیشه رو پایین دادم و دستام رو بیرون بردم. حس خوبی از برخورد قطره ها به دستم بهم القاء میشد. حسی ناب و دوستداشتنی. چه خوب بود که روز عروسی مون بارون می بارید. یه بارون نم نم، عاشقانه و شاعرانه.

آیلار تو اون لباس بلند و شیک مشکی اش واقعا خواستنی شده بود. لبخند که به روم پاشید آروم لب زدم: خوبی آجی؟

_خوبم عزیزم

سالن پر از مهمون بود. چقدر سخت بود که نه پدرم و نه مادرم تو جشن عروسیم نبودند. حتی فامیلی هم نبود تا بگن مثلا اینا فامیلای عروس اند، چقدر این حس دردناک و غریبانه بود. مهمونای ما دوستای هم دانشگاهیم و بعضی از همکارای آیلار بودن البته عمو رضا و خونواده اش هم بود. آیلار امروز صبح راجع بهش باهام حرف زد. گفت که

عمو رضا و خونواده اش برای زندگی اومدن تهران. گفت که اونا رو هم دعوت می کنه و من نپرسیدم عمو رضا رو کی دیدی؟ نپرسیدی بابا اینا در چه حالن؟ راستش حالش خوب نبود و من هم می ترسیدم عصبی شه.

دختر و پسرا دو به دو اون وسط می رقصیدند. آیلار کنار همکاراش نشسته بود و گپ می زد. سجاد برای خوش آمد گویی به دوستاش که از راه دوری اومده بودند رفته بود سمت یکی از میزها.

آیلار:

تمام سعیم این بود امشبم رو خراب نکنم. امشب شب عروسیه دخترم بود باید لبخند می زدم. هر چند تصنعی. صبح با سجاد هم حرف زده بودم. اتمام حجت کردم. گفتم که درسته آنا برادر و پدري نداره اما، خودم مرد تر از هر مردی پشتش وایسام. گفتم نکنه تو خوش اذیت شه، نکنه یه وقت خونواده نداشتنش رو بکوبین تو سرش، گفتم نکنه مادرت اذیت کنه دختری رو که هیچ وقت مادر نداشته، گفتم خیلیا چیزا رو گفتم. حالا که آنا می رفت خیلی تنهاتر می شدم. نفس کشیدن تو خونه ای که آنا نبود خیلی سخت می شد.

از سر میزی که همکارام نشسته بودن بلند شدم. اون طرف نگاهم به سمت احسان لغزید. دست تو جیب شلوارش فرو برده بود و زل زده بود به کف سالن. خوب می دونستم چقدر زجر میکشه محبوب دلم. سخت بودن دیدن عشقت تو لباس عروسیش کنار کسی دیگه...

کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. شب از نیمه گذشته بود. سکوت ترسناکی تو خونه لم داده بود. همه جا سوت و کور بود. دیگه واقعا تنها شده بودم. لحظه آخر جشن که آنا رو بغل کرده بودم. گریه هاش... داغونم کرد. آه بلندی کشیدم قدم تو خونه ای گذاشتم که همه جاش بوی آنا رو می داد. آنایی که دیروز فهمیدم حتی...

ذهنم به شب قبل پر کشید:

اول شب بود که بردیا باهام تماس گرفت و گفت اگه میشه یه سر برم باغشون یه کار مهم باهام داره. حاضر شدم و رفتم. اما جای بردیا عمو رضا رو اونجا دیدم. هنگ کرده بودم. عمو رضا؟ باغ بردیا؟

بغلم کرد، گریه کرد، بوسید، قربان صدقه ام رفت و من فقط نگاهش کردم. حرف زد و من فقط نگاهش کردم و ای کاش حرف نمی زد.

_آیلار عمو جان می خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم.

فکر می کردم راجع به مرگ اون مرد یا معتاد بودن فرزاد حرف بزنه. اما نه... کاش نمی گفت.

چیزی نگفتم و عمو شروع کرد حرف زدن.

: آقا جان و خانوم جان از جوونی تا زمان مرگشون خدمه عمارت بزرگ نیا بودن. همونجا هم من و احمد به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم. من وقتی بیست سالم بود برگشتم روستای پدریم و همونجا با زهرا ازدواج کردم و موندگار شدم. اما احمد کنار آقا جان و خانوم جان موند. دلش گیر کرده بود پیش ارغوان. ارغوان خواهر زاده ی عطاخان بزرگ نیا بود. خیلی خانوم، زیبا و با وقار بود. از طرفی پسر بزرگ عطاخان هم عاشق ارغوان بود. ارغوان هم عاشقش بود. اما بنا به رسم و رسوم و دستور عطاخان پسرش باید با دختر عموش ازدواج می کرد.

محسن زیر بار نمی رفت ولی جرئت مخالفت با حرف پدرش رو هم نداشت. پنهانی با ارغوان ازدواج کرد. تا اینکه ارغوان حامله شد و همه چی برملا شد. عطا خان عاشق پسرش محسن بود. نتونست از عمارتش بیرونش کنه. ولی گفت که باید با دختر عموش هم ازدواج کنه. محسن ناچار قبول کرد. اما ارغوان تحمل یه زن دیگه تو زندگیشون رو نداشت. عطا خان هم ارغوان رو تهدید کرده بود که اگه قبول نکنه نمیداره بچه اش سالم بمونه. ارغوان هم وقتی دید محسن حرف پدرش رو قبول کرده و می خواهد با دختر عموش ازدواج کنه و براش هوو بیاره، وقتی تهدید های عطاخان رو دید یه شب از عمارت فرار کرد. رفت و بعد از به دنیا اومدن بچه اش برگشت و از محسن طلاق گرفت. بچه اش رو برداشت و از تهران رفت.

تا اینکه یه روز با احمد به روستا اومد. احمد گفت که خیلی وقته باهم ازدواج کردن و یه بچه هم دارن. یه دختر چند ماهه. همه فکر کردن واقعا اون بچه دختر ارغوان و احمده. ولی احمد فقط برای من همه چیز رو تعریف کرد. ارغوان اسم دخترش رو آیلار گذاشت. بعد یه پسر و یه دختر هم از احمد حامله شد. ولی دیگه با اومدن آنا ارغوان مرد.

چشمام گرد و دهنم باز شده بود. قلبم تند تند می کوبید. یعنی من...من دختر اون مرد نیستم؟ عمو رضا عموی واقعیم نیست؟ آنا... وای خدا! آنا خواهر خونیم نیست؟ شک عجیبی بهم وارد شده بود. سرم گیج می رفت.

عمو رضا ولی ادامه داد: یه سال قبل از اینکه تو و آنا از روستا برین، فهمیدم محسن داره دنبالت می گرده، نذاشتم بهت نزدیک بشه، نمی خواستم برگردی به جایی که یه روز اون طور بی رحمانه مادرت رو از خودشون طرد کرده بودند. وقتی رفتین دنبالتون گشتم و بالاخره بعد از یه سال پیداتون کردم. وقتی دیدم اوضاعتون حداقل بهتر از کنار احمده و از پس خودتون بر اومدین بهتون نزدیک نشدم تا یه وقت اذیت نشین. چند وقت پیش که فهمیدم محسن برای چی دنبالت می گرده خواستم پیدات کنم و همه چی رو بهت بگم اما هر بار محسن نداشت. گفت که خیلی وقته

دخترم رو پیدا کردم ولی بهش چیزی نگفتم. منتظرم زمانش برسه. بعد فهمیدم درست از همون موقعی که از روستا رفتین تونسته پیدات کنه و دورا دور مواظبت بوده. پسری که تو تمام این سال ها کنارت بود برادرت، و اما راجع به اینکه چرا بابات دنبالت می گرده دیگه چیزی نمیگم. تو دیگه خودت خانومی شدی بهتر می تونی تصمیم بگیری. هر کاری رو که فکر میکنی درسته انجام بده.

حس کردم نفس هام دارند کند و کند تر میشن. همون طور که بلند میشدم گفتم: نمی خوام آنا چیزی بفهمه.

عمو چشمی گفت و من لنگ لنگان ازش دور شدم. بردیا رو هم پس زدم و فقط از اون باغ دور شدم. بردیا داداشم بود! لعنتی...

حال بد دیشبم قابل مقایسه با هیچی نبود. هیچ وقت این حس رو نداشتم. یه عمر کسی با نقاب پدر زندگی رو بهم زهر کرده بود که پدرم نبود. این حق نبود. اینکه یه عمر ناپدری ام اینطور

زجرم داده بود. حق نداشت چون از خون خودش نبودم اینکارا رو کنه. اما بابام!

هه بابا... عجب کلمه غریبی. یه عمر حسرت گفتن این کلمه رو دلم موند.

محسن بزرگ نیا تمام این بیست و پنج سال کجا بودی که حالا پیدات شده بود؟ خیلی دلم می خواست بدونم برای چی بعد این همه سال وارد زندگیم شده؟

حالم بد بود. باید یکی باشه. همیشه باید یکی باشه که حالت باهاش خوب شه. فرقی نداره چه نسبتی باهاش داشته باشه فقط تو رو بلد باشه، حرفات رو از چشمت بخونه و بتونه حالت رو یه جور خاص خوب کنه. کاش یکی بود...

کاش حداقل آنا بود. دلتنگش بودم.

داشتم خفه می شدم. گیتارم رو برداشتم و به حیاط خونه پناه بردم.

شروع کردم گیتار زدن و برای اولین بار باهاش خوندم:

هیشکی نمیدونه چه داغونه دلم بی اون تو این خونه

هیشکی نمیدونه یه دیوونه شدم حالم پریشونه

چند روزه بی تابم، نمی خوابم، مَث مُرده تو مردابم

بی اون یه مجنونم که دیوونم دیگه حتی نمی خونم

دلمو چه آسون شکسته که میگه به من دل نبسته دل من یه گوشه نشسته دیگه نمی تونه بسه

بغض گلوم اجازه نداد بیشتر بخونم. ساکت شدم و فقط غم دلم رو آروم روی سیم های گیتارم به حرکت در آوردم.

گیتارم تنها همدم بود که من بدون حرف و فقط با ضرب انگشت هام باهاش درد دل می کردم.

بارون که تا الان نم نم می بارید شدت بیشتری گرفت. لحظه ها دیر می گذشتن. صبح انگار قصد رسیدن نداشت. صدای در هم آمیخته ی بارون، صدای گیتار زدن من و صدای ضعیف هو هوی باد ملودی این شب تلخ بود.

این شب سردترین و تاریک ترین شب زندگیم بود. اینجا زیر این بارون تک و تنها دلم یه کم مُردن می خواست. کاش میشد بعضی اوقات که خودم می خوام بخوابم و تا ده سال بیدار نشم. نمی دونم شاید هم پونزده سال. فقط چشمم رو ببندم اگه هم هیچ وقت بیدار نشدم، نشدم.

چطور بابا تونسته بود با مامان اینکارو کنه؟ یعنی عاشقش بود؟ یعنی همه عشق ها یه روز سرد میشن؟ یعنی داغی عشق میتونه کم کم سرد شه؟ نه امکان نداره. یه عاشق هیچ وقت با معشوقه اش همچین کاری نمی کنه. مامانم... چقدر درد کشیدی تو.

چشمم رو که باز کردم. انگار تو بیمارستان بودم. چشم گردوندم. سرمی به دستم وصل بود. دیگه آخرای سرم بود. نگاهم به سمت دیگه ی تخت که رفت بردیا رو دیدم. چشمم سرخ بود و ریش های همیشه مرتبش نا منظم و لباسش چروک بود.

فقط نگاهش می کردم که لب زد: آخه چرا با خودت اینجوری میکنی؟

_برای چی من رو آوردی اینجا؟

_ده صبح اومدم خونه ات کسی در رو باز نکرد. مجبور شدم از دیوار پیام بالا. زیر اون بارون شدید تو حیاط بی هوش افتاده بودی. اگه نمی اومدم معلوم نبود تا کی اونجا بیهوش می افتادی.

نالیدم: آه لعنتی من امروز صبح باید به آنا سر میزدم.

آه کوتاهی کشیدم و بار دیگه به خودم لعنت فرستادم. نتونستم مثل همه ی مادرا صبحه، عروسی دخترم براش کاچی درست کنم ببرم.

سرفه هام خیلی زیاد و شدید بود. رو کاناپه دراز کشیدم و چشمام رو بستم. با پتوی که بردیا روم انداخت چشم باز کردم. لبخند محوی زد. خم شد و پیشونی ام رو بوسید. فقط نگاهش کردم که گفت: دوستت دارم آبجی.

بعد نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: نمی دونی چقدر تو تمام این شش سال دلم می خواست این جمله رو بهت بگم.

با خودم گفتم: بردیا چقدر دیر اومدی! خیلی دیر اومدی. خیلی وقتا که نیاز داشتم به آغوش، به حرفات نبودى یا مجبور بودى ازم دریغ کنی.

حسی بهم می گفت بهش بگو: بردیا مامانت که جای مامانم رو پر کرد الان خوشبخته؟ عطا خان از همه چی راضیه؟ بابات عاشق مامانته؟

دلَم می خواست اندازه تمام این بیست و شش سال حرف بزنم. ته دلَم از خاندان بزرگ نیا متنفر بودم. اما، از بردیا نه. بردیا داداشتم بود. خون یه مرد تو رگ های هر دومیون بود.

دلَم...

دلَم این بار پر از احساس شده بود. اما این بار از اون حس پاک و یا حتی عاشقانه خبری نبود. این بار پر عصبانیت بودم، پر از نفرت، پر از آتش، شاید هم انتقام.

انتقامه چی؟ انتقام مادرم که لایق بهترین ها بود اما بی رحمانه طرد شد، انتقام هق هق هاش که تموم سال هایی که کنارش بودم شاهدش بودم. انتقام دل عاشقش که نامردانه کشتنش، انتقام تمام جوونی خودم که به فنا رفت.

انتقام...

پ

"قدیم ترها همیشه علاجه برای هر دردی بود؛ مثل روغن چرخ خیاطی برای ناله های لولای در! مثل دوا گلی برای زخم های کودکانه ی سر زانو! مثل آغوش مادر بزرگ برای باریدن تمام بغض های جهان..

چقدر دست هایمان خالی شده!"

با صدای بردیا چشمام رو باز کردم: آیلار؟ آیلار جان؟ آجی؟

لبخندی محوی زد و گفت: بالاخره بیدار شدی.

چیزی نگفتم که خم شد و پیشونی ام رو بوسید و زمزمه: چقد تو همه این سال ها دلم می خواست آبجی صدات کنم.

چیزی نگفتم که گفت: بلند شو بیا برات سوپ درست کردم. بلد نبودم طرز تهیه اش رو سرچ کردم ولی بد نشده.

یه مقدار از سوپ رو ناچار خوردم و ظرف رو کنار گذاشتم.

خیره به بردیا که قرص هام رو برام می آورد گفتم: از سارا چه خبر؟

تو یه آن نگاهش رنگ غم گرفت. رنگی شبیه غروب های سرخ و غم انگیز.

بعد از سکوت کوتاهش گفت: از وقتی بردمش بیمارستان دیگه بهم نگاه نمی کنه. حرف نمیزنه، انگار که قهره، محیط اونجا رو دوس نداره. مثل بچه ها شده. دارم دیوونه میشم. دکترش گفت حالش بهتر شده ولی بازم باید تحت مراقبت باشه.

_نگران نباش. حالش که خوب شه متوجه میشه تمام این کارا به خاطر خودش بوده. اون وقت رفتاراش هم باهات تغییر میکنه.

خندید و گفت: تا اون موقع از پا در میام که.

چشم ریز کردم و گفتم: چرا؟

سرفه مصلحتی کرد. سریع نگاه گرفت و بحث رو عوض کرد: خودت الان حالت خوبه؟

لبخند معنا داری زدم و گفتم: مرسی خوبم.

همون طور که به سمت مبل می رفتم گفتم: بردیا بابات چرا همه این سالها دنبالم بوده؟ چی ازم میخواد؟

چیزی نگفت که صداس زدم: بردیا؟

_جانم؟

_حرف بزن

_مهم نیس بابا چی میخواد. مهم اینه من نمیدارم اونو که بابا میخواد اتفاق بیفته

_چی میخواد؟

_که تو با شادمهر ازدواج کنی. شادمهر پسرعمومه

پوزخندی زد و گفت: هه همون رسم قدیمی و دستور عطاخان. لابد من تنها دختر عموی این جناب شادمهر بزرگ
نیا هستم؟

با همون اخم رو پیشونیش سری تکون داد و گفت: ولی خیالت راحت. شادمهر لیاقت تو رو نداره. نمیذارم این اتفاق
بیوفته

پوزخند به لب چیزی نگفتم.

با صدای موبایلم به سمتش رفتم. اسم آنا رو صفحه موبایل خودنمایی می کرد.

جواب دادم

_جانم؟

_سلام خواهری. خوبی؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ نگرانت شدم.

_سلام عزیزدلم. خوبم فقط سرما خوردم.

_باز رفتی زیر بارون؟

_اهوم. آنا من رو ببخش که امروز صبح نیومدم.

-نه آجی چه حرفیه. پریسا بلا امروز صبح اومد کلی هم شیطنت کرد.

_واقعا؟ دمش گرم پس

_اهوم. دلم برات تنگ شده

_منم همین طور

دقایقی به صحبت با آنا گذشت. دقایقی شیرین و پر از دلتنگی

مهم نبود. مهم نبود که پدر من و آنا یکی نبود. مهم نبود که من نوه ی عطاخان بزرگ نیا بودم. مهم نبود که پدر آنا به روستایی بی اصل و نصب بود. مهم این بود هر دو توی بطن یه زن، یه فرشته رشد کرده بودیم. آنا خواهرم بود و برای همیشه خواهرم می موند.

نگاه از بردیا که رو کاناپه لم داده بود و کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کرد گرفتم و به سمت اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم.

اما مگه خوابم می برد. مدام سوال هایی تو ذهنم پرسه می زدند و آرامش پا به فرار می گذاشت. یعنی بابام همه ی این سال ها دنبالم بود تا رسم و رسوم خانوادگیشون و دستور پدرش رو عملی کنه؟ هیچ وقت دل تنگم نشد؟ هیچ وقت نخواست بچه ای که ثمره عشقشون بود رو ببینه؟ یعنی واقعا عاشق مامانم نبوده؟ چقدر بدم میاد از این آدم هایی که بالاخره چیزی تو زندگیشون پیدا میشه که بتونن به عشق ترجیحش بدن.

کاش یکی بود به این طور آدم ها بفهمونه اگه عرضه عاشق شدن و عاشق موندن ندارید خب ادعای عاشقی نکنید! گند نزنید به احساس پاک کسایی که واقعا عاشق اند و میخوان عاشقی کنند.

شما می آیین و میرین.

به همین راحتی اما، تو همین فاصله کوتاه اومدن و رفتن دلی رو عاشق می کنید.

و دیگه تا آخرش حال اون دل به شما بستگی داره!

به عاشق بودنتون

به بودنتون

به موندنتون.

اگه نمی تونید عاشق بمونید و عاشقی کنید دنیای کسی رو نابود نکنید.

چون مطمئنا نمی تونن دیگه کسی رو دوست داشته باشن.

می دونم مادرم هیچ وقت بعد از رفتن از اون عمارت، بعد از جدا شدن از بابا هیچ وقت عاشق نشد.

و چقدر سخت بود زندگی کردن برایش با مردی که هیچ حسی بهش نداشت.

ته جهنم بود گذروندن شبها تو آغوش کسی که حسی بهش نداری و تنها اسم شوهر رو برات به یدک می کشید. و احمد از اون هایی بود که لایق اسم شوهر هم نبود.

گوشه ی دفترم نوشتم:

"دستاتو مشت کن!

سرتو بالا بگیر...

یه نفس عمیق!

محکم برو جلو!

به گذشته فکر کن! خیلیم فکر کن...

به آخرین باری که باختی! آخرین باری که زورت نرسید...

پوزخند بزن! سرتو بالاتر بگیر!

برو جلو....

این بار میری جلو که ببری!

این بار این تویی که زورت میرسه!"

نوشتنم که تمام شد. خودکارم رو روی دفتر ولو کردم و خیره به نوشته ام به افکاری که تو ذهنم می گذشت لبخند مرموزی زدم.

شب بود که بردیا بعد از قول گرفتن ازم راجع به این که مواظب خودم باشم رفت.

دوش آب گرمی رفتم و به تخت برگشتم. همیشه آب بهم آرامش می داد و حال رو عوض می گیری.

سکوت دلگیری تو خونه نشسته بود. مدتی بود که خبری از احسان نداشتم. بعد از شب عروسی آنا دیگه ندیده بودمش. تماسی هم باهاش نداشتم. اما می دونستم چیزی عوض نمیشه. فراموش کردن احسان کاری بود که من هیچ وقت از عهده اش بر نمی اومدم.

موبایل رو برداشتم و به عکسش خیره شدم. احسان نه اونقدر ها زیبا و خوش قیافه بود که بگم همه ی دختر های شهر آرزوش رو دارند، نه اونقدر ثروتمند که بگم نصف اقتصاد کشور به اون و کار و ثروتش بستگی داره، نه اونقدر خوش هیکل که سیکس پک داشته باشه. اما عشق نه به زیبا رویی بود، نه به ثروت، نه شهرت.

عشق دقیقا هیچ دلیلی نداره. عشقی که دلیلی داشته باشه عشق نیست. حسی دیگه است که با عشق اشتباه گرفته شده. اگه کسی رو تا بی نهایت ها و بدون هیچ حد و مرزی دوست داشتی ولی، خودت هم نمی دونی چرا اینقدر دوستش داری یعنی عاشقشی.

عشق حتی به تفکر های به شخصیت و روحیات افراد هم ربط نداره.

من دختری هستم سرد، بی تفاوت، یه مُرده...

احسان پسری پر از احساس، عشق، مهربانی و همیشه لبخند به لب

من بی توجه به حرفای مزخرف مردم،

بی توجه به همه قید و بند ها

احسان پسری آرام، منظم، پیرو حرف های پدرش

من دختری با تیپ اسپرت، با اخلاقی که بیشتر شبیه پسر است تا دختر

احسان پسری آراسته و با تیپی معقول، ریش های همیشه مرتب شده و پیراهن های ساده و نگاه مشکمی و بی ریا!

من و احسان از دو دنیای جدا

از دو تفکر متفاوت

از دو دیدگاه مقابل هم

دو انسان دور از هم...

بین ما باید تنفر حاکم می شد

اما عشق حادثه ای هست که خبر نمی کنه! خیلی اتفاقی و یهو میاد. تا به خودت میایی میبینی عاشق شدی!

موکلم که از اتاقم بیرون رفت. نفسم رو با صدا بیرون دادم. دقایقی گذشت که تقه ای به در خورد و بردیا وارد اتاق شد.

خیره بهش گفتم: باز برای چی میایی اینجا؟ تو خودت کار نداری؟

_ تو شرکت خودمون کار می کنی. اما به بودن اینجا هم عادت کردم. دوس دارم پیش خواهرم باشم. بیایی خونه خودمون دیگه کلا پیشتم اینجا نمیام.

_ خونه خودمون؟

چشمکی زد. منظورش عمارت عطا خان بود؟

_ و اگه نخوام بیام؟

اعتراض کرد.

_ آیلار؟

_اونجا خونه شما هاست.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: خونه تو هم هست.

خواستم چیزی بگم که ادامه داد: بابا می خواد ببینتت امروز با هم میریم. من مواظبتم آیلار. نمی ذارم همه چی اون طور که اونا می خوان پیش بره. ولی تو از اون زندگی سهم داری. تمام سختی هایی که تا الان کشیدی و یه جورایی بابا هم مقصرش بود باید جبران شه.

با خودم گفتم: جبران میشه ولی یه طور دیگه.

بیشتر از این نباید گارد می گرفتم. یه کم اعتراض کافی بود. باید می رفتم دیدن این آقای پدر. باید آروم آروم پیش می رفتم. خیره بهم پرسید.

_کی میریم؟

_کارمون که اینجا تموم شد میریم. خب؟

_اوکی

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم. ته باغ یه عمارت قدیمی با معماری فوق العاده به چشم می خورد. باشکوه بود.

دستای بردیا تو دستام قفل شد. نگاهش کردم. لبخند زنان سری تکون داد و آروم چشماش رو باز و بسته کرد.

نگاهش یه جور خاص حالم رو خوب می کرد.

پا به داخل عمارت که گذاشتیم. حسی عجیبی داشتیم. حس می کردم مادرم یه گوشه از همین خونه ایستاده و من رو نگاه می کنه. یه روز مامانم تو همین خونه بوده. عروس این خونه. یه روز این خونه شاهد راه رفتن های مادرم بوده، شاهد خنده های زیباش، شاید آخرین خنده هاش از ته دل، شاهد نگاه های عاشقانه اش، شاهد دل شکستنش، شاهد تهدید شدنش، ترسیدنش، تنها شدنش، از عشقش جدا شدنش، شاهد رفتنش و...

بالاخره دیدمش. من این مرد رو قبلا هم دیده بودم؟ یادم اومد، اون شب توی خونه ی افشار، بردیا به همراه همین مرد اومد و نجاتم داد. چقدر شبیهش بودم. هاله ای از اشک پشت پلک هاش نشستته بود. نمی دونم شاید ذهتش پر کشیده بود به روز هایی که با مادرم داشت. به روز های ازدواجشون. به روزی که فهمید عشقش دختری که الان روبه روش ایستاده رو بارداره. نمی دونم شاید...

نزدیک شد. بغلم کرد. اشک ریخت. من اما، بدون حرفی ایستاده بودم. تو آغوشش حس غریبی داشتم. این مرد پدرم بود.

حسی داشتم بین خواستن و نخواستن. حسی بهم می گفت تو هم محکم بغلش کن، بو بکش، گریه کن، ب**و**س**ه بزنی. این آغوش پر امنیت و پر از آرامش پدرته.

اما حسی بهم می گفت این مردی بود که تو رو نخواست، مادرت رو نخواست، این مردی بود که ثروت و رسوم های مسخره پدرش رو به تو مادرت ترجیح داد. این مردیه که بعد از بیست و شش سال باز هم به خاطر خودش، و خواسته پدرش به سراغت اومد. این مردیه که نبود و یه عمر پدرانه هاش رو ازت دریغ کرد.

کاش از اول داشتمش. مثل خیلی از دختر های دنیا بابا داشتم. مثل همه ی دخترا خودم رو برای بابام لوس می کردم. برام قصه می گفت، موهام رو می بافت.

حمایت های یه پدر، عشق پدری رو، هیچ وقت این لذت ها رو نچشیدم.

دقایقی گذشت تا از آغوشش جدا شدم. اون طرف تر نگاهم به سمت پیر مردی افتاد که رو مبل قهوه ای رنگ پذیرایی نشسته بود. عصایی تو دستاش بود و به رو به رو زل زده بود. دلم می خواست به اندازه تمام این بیست و شش سال که حرف نزدم، داد بزنم و حرف بزنم. بگم آهای پدر بزرگ چرا نگاهم نمی کنی؟ اصلا میتونی نگاهم کنی؟ من دختر ارغوانم همونی که که ترسوندیش، تهدیش کردی، زندگیش رو ازش گرفتی، عشقش رو گرفتی، باعث شدی مادرم من که چیزی از یه شاهزاده خانوم کم نداشت زندگیش رو تو یه روستا با سختی و گریه و بغض بگذرونه و من توی تمام سال های کودکیم شاهد حق های بی صداش باشم.

دور هم نشستیم. سکوت سنگینی جو رو پر کرده بود. عطا خان اینبار زل زده بود تو چشم هام و نگاهم می کرد. من هم تمام نفرتم رو تو چشمام ریخته و بهش زل زده بودم. دقایقی گذشت که تو همون حالت گفت: چشمت مثل چشمای مادرت موقع رفتنش از این خونه است. همونقدر وحشی، همونقدر سرکش.

بعد بلند شد و ادامه داد: به خونه خودت خوش اومدی آیلار.

این رو گفت و لنگ لنگان ازمون دور شد. پوزخندم رو نتونستم مخفی کنم. دلم می خواست تمام حرفام رو تو روش داد بزنم ولی فعلا باید سکوت می کردم. به موقعش تمام حرفام رو بهش میگم.

بابا شاید روش نشد راجع به آنا، گذشته ام، احمد و بقیه بپرسه فقط از کارم پرسید، از همین حاشیه ها. از احساسش برام گفت. از اینکه مجبور شد به حرف پدرش گوش کنه، از اینکه تمام این سالها دلتنگم بود. در جواب تمام حرفاش سکوت کردم. بذار فکر کنه من خر شدم. بذار فکر کنه حرفاش رو باور کردم. بذار فکر کنه همه چی حل شد.

ساعتی رو کنار بابا گذروندیم. بعد بردیا من رو به اتاقی برد که قبلا اتاق مامانم بوده. وارد اتاق که کشیدم حس غریبی تمام من رو پر کرد. تمام وسیله های اتاق چوبی و قدیمی اما تمیز و جالب بود. قفسه ی پر از کتاب، میز و صندلی کنار پنجره، کمد چوبی بزرگ گوشه اتاق که پر از لباس های مامان بود، یه آباژور قدیمی کنار تخت، عکس هایی از مامان رو دیوار های اتاق، یه عروسک رو تخت، چند تا کتاب، یه شاخه گل و یه لیوان بزرگ رو میز، همه چیز دست نخورده بود.

با صدای بردیا به سمتش برگشتم.

چی تو کلته آیلار؟ من از این سکوت می ترسم.

لبخندی زدم و گفتم: چیز زیاد مهمی نیس. اونا میخوان به خاطر خودشون، منافع و رسم و رسوماتشون من با یه بزرگ نیا ازدواج کنم. من هم میخوام همین کار رو کنم.

چشماش گرد شد.

_چی؟

شونه ای بالا انداختم که گفت: چه نقشه ای برایشون داری؟ آیلار اون پدرمونه حالا هر چه قدر هم که در حقت بدی کرده باشه.

_من کاری بهش ندارم. کار عجیبی هم نمی خوام بکنم. اونا می خوان من با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم منم میخوام جواب این خواسته شون رو طوری بدم که برای همیشه این رسم مزخرف ازدواج دختر عمو با پسر عمو رو کنار بذارن.

_خب تو قبول نکن.

_فکر کردی به این راحتی هاست؟ اونا قبول نمی کنن.

کلافه دستی تو موهایش کشید و چیزی نگفت.

بردی رفت و من تو اتاق مادرم تنها شدم. عالی بود. تنهایی تو اتاقی که بوی مادرم رو می داد. رو تخت نشستم و با دستم آرام و جب به جب تخت رو نوازش کردم. یه روز مامان من رو این تخت می خوابیده. سرم رو تو بالش صورتی تخت فرو بردم و عمیق بو کشیدم. یه روز هایی این بالش موهای مامانم رو بغل می کرده.

به سمت قفسه رفتم. یه کتاب قطور که جدا از بقیه کتاب ها گذاشته شده بود توجهم رو جلب کرد. صفحه های زرد رنگ و کهنه کتاب خبر از گذشت سالهای طولانی می داد. ورق زدم.

گوشه ی یکی از برگ های کتاب با خطی خوش نوشته شده بود:

"اگر عاشق تو شدم

گناه است بدان

تنها گناهی است

که هرگز از آن

توبه نخواهم کرد..."

آه ام رو بیرون فرستادم و باز ورق زدم.

ورق زدم. تو صفحه های اول کتاب گوشه هاش شعرها و جمله های عاشقانه ی قشنگی نوشته شده بود. طوری از هر
واژه اش حتی از دست خطش عشق پیدا بود. گاهی گلبرگ های خشک شده رز هم دیده میشد. روی بعضی صفحه
های پایان کتاب رد اشک بود و شعرهایی که با خوندنشون قلب هر عاشقی می لرزید.

توی آخرین صفحه اش نوشته بود:

"برایش "کافی" نبودم و

برایش به اندازه ی "کافی" بودند...

و این غم انگیز ترین پایان هر عاشقانه ایست!"

آهی کشیدم. نمی دونم چقدر تو اتاق مامان تو حال و هوای خودم که با صدای تقه ای که به در خورد. نگاهم به در
دوخته شد.

دختری تقریباً نوزده ساله لاغر و قد بلند در حالی که دستاش تو هم قفل کرده بود گفت: سلام خانوم ببخشین وقت شام. منتظر شمان فقط آقا بردیا گفتن این لباسا رو بیارم براتون.

لباس رو روی تخت گذاشت.

شام؟ کی این همه زمان گذشته بود و من متوجه نشده بودم.

سری تکون دادم و دختر از اتاق بیرون رفت.

لباسم همون مانتو و شلوار امروز بود. بعد از تعویض لباسم از اتاق بیرون رفتم.

خیره بهم از سر جاش بلند شد. لبخند ملیح و به نظر من چندان آوری زد و گفت: سلام دختر عمو

زیر لب سلام کردم. لبخندش پهن تر شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفتم: خیلی خوش حالم که می بینمت و خیلی خوش اومدی.

با نفرت دستم رو تو دستش گذاشتم و زیر لب مرسی گفتم.

من این پسر رو شش سال پیش تو دفتر آریو دیدم. اون نگاه های هیز و لبخند مسخره اش رو یادمه. اون موقع ها کی فکرش رو می کرد این پسر، پسر عموی من باشه.

تمام مدت نگاه مادر بردیا که زن لاغر با پوستی سفید و زیبا بود رو من قفل بود. نگاهش رو دوست نداشتم. اصلاً هیچ چیز رو تو این خونه نداشتم جز اتاقی که وجب به وجبش مادرم رو حس می کردم. خبری از پدر یا مادر شادمهر نبود. باید سر فرصت از بردیا راجع بهشون می پرسیدم.

ساعتی بعد از شام بردیا به اتاق مامان اومد.

_آیلار نمی خوامی بری اتاق خودت؟

_نه می خوام تو همین اتاق بمونم. فقط یه سر باید برم خونه پرونده هام و یه سری چیزای دیگه ام رو باید بیارم.

_باشه عزیزم فردا با هم میریم.

_بردیا؟

_جانم؟

_بابا با خودش فکر کرده لابد من خیلی احمقم که اینطور ساده کنار اومدم. خیلی ساده بعد از بیست و شش سال برگشتم و بدون چون و چرا همه چی رو قبول کردم.

_مهمه بابا چه فکری میکنه؟

_نه مهم نیس

آنا:

با حس نوازش موهام چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چهره ی زیبا و دل ربای مرد زندگیم بود. چند میلی متری بینمون فاصله بود. لبخند به لب خیره نگاهم می کرد.

صبح باشه.

خدا باشه

خورشید باشه

همسرم و نگاه عاشقانه و دریایی بی ریاش باشه.

دیگه از زندگی چی می خوام؟

لبخند زدم و گفتم: صحبت بخیر

لبخند پهن تر شد. موهام رو بهم ریخت و گفت: مگه میشه صبحم رو با دیدن نگاه تو و شنیدن صدای قشنگت تو شروع کنم و بخیر نشه؟

دوشی گرفتم و صبحونه رو با شوخی و خنده و عشق کنار سجاد خوردم.

تو اتاقم مشغول لاک زدن ناخن هام بودم که سجاد از پشت محکم بغلم کرد. خم شد و ب*و*س*ه محکمی رو گونه ام نشوند.

شیطون شده بود و این رو از ب*و*سه محکم و با عجله ای که زد میشد فهمید.

_سجاد؟

_جون دلم؟

_سجاد دارم لاک میزنم عزیزم همیشه اون طرف وایسی کارم تموم شه؟

_نه نمیشه

می خواست سربه سرم بذاره. درست مثل یه پسر بچه تخس شده بود.

یه کم ازش فاصله گرفتم و دوباره مشغول لاک زدن شدم که به سمتم خیز برداشت و لبم رو محکم بوسید. رسماً گند زده شد به ناخن هام. لاک رو دستام ریخته شد.

اعتراض کردم.

_سجاد!

_وای عیال اینجوری صدام نزن دلم رفت.

فقط نگاهش کردم که خندید.

به شیطنتاش لبخند محوی زدم. لاک ها رو با حوصله پاک کردم و دوباره شروع کردم لاک زدن.

یهو موهام رو بهم ریخت و قلقلکم داد. باز گند زدم به ناخونام. جیغ زدم. لباس رو روی لبام گذاشت و صدای جیغم قطع شد. لباس شیرین بود. طعم خوشبختی داشت این لب ها، شبیه طعم خوش زندگی. طعم لذت بخش با هم بودن. ازم که جدا شد. مشتی حواله بازوش کردم و گفتم: خیلی بدجنسی آخه چرا نمیذاری به کارم برسم؟

صدام بغض داشت. نزدیک تر شد و گفت: آی دورت بگردم. الان گریه میکنه.

و بعد شروع کردن قهقهه زدن. همون دور در حال خندیدن بود که گازی از لباس گرفتم.

چهره اش رو تو هم کشید و گفت: آخ آخ خانوم این چه کاری بود کردی؟ خجالت نمی کشین شما لب پسر مردم رو گاز میگیری؟

_دوس دارم. پسر مردم شوهر خودمه.

_ای جونم. این پسر مردم مخلص شما ست.

_من عاشقشم که

ابرویی بالا انداخت و گفت: عاشق کی؟

چشمکی زدم و گفتم: عاشق پسر مردم

اخم تصنعی کرد.

_ببینم اون وقت این پسر مردم کیه؟

_به پسر بچه شیطون و تخس

_اسمش چیه؟

_جعفر

به سمتم خیز برداشت و پاهام رو بین پاهاش اسیر کرد. دو تا دستم رو هم گرفت. حالا کاملاً مهارم کرده. روم خیمه زد و گفت: که عاشق جعفری آره؟

سری تکون دادم که گفت: نشونت میدم.

_خب چیزه اسمش سجاده. جعفر کیه اصلاً

لبخند پهنی رو لباش نشست و گفت: ببخشم؟

سری تکون دادم که باشه ای گفت و لبش

رو روی لب هام گذاشت. باهش همراه شدم و دوباره لذتی رو چشیدم که حاضر نبودم با هیچ چیز عوض کنم.

ناخن هام رو سجاد با حوصله لاک زد و من فقط نگاهش کردم. لذتی داشت لاک زدن ناخن هام توسط مردم.

لذتی ناب و بی نظیر. چقدر قیافه اش دوستداشتنی میشد وقتی با جدیت، دقت سعی داشت ناخن هام رو مرتب لاک بزنه.

گاهی که خوشبختی رو با تمام وجودم حس می کنم یه آن حس ترسی به سراغم میاد. از خوشبختی می ترسم. می ترسم از اینکه یهو یه چیزی وسط خوشبختی فرود بیاد و گند بزنه به زندگیم. خوشبختی ترسناک هست.

آیلار:

صبح با صدای آلارم موبایلم چشمم رو باز کردم. دوش چند دقیقه ای گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام از اتاق بیرون رفتم. سکوت همه ی فضای عمارت رو پر کرده بود. به پیرزن شصت ساله ی زیور نامی که تو آشپزخونه مشغول بود گفتم که به بردیا بگه کار داشتم و نتونستم منتظر بمونم بیدار شه.

پا به حیاط که گذاشتم تازه یادم اومد که من دیشب همراه بردیا اومدم و ماشین نیاورده ام. باید از راننده شون می خواستم که برسونتم.

چشم گردوندم تا شاید راننده رو ببینم که نگاهم به نگاه شادمهر گره خورد. لبخند مسخره اش باز روی لب هاش نشست.

لبخند تصنعی زدم و جواب سلام و صبح بخیر گفتنش رو دادم.

_خوبی عزیزم؟

_مرسی

_جایی می خوایی بری؟

_آره دانشگاه. امروز کلاس دارم

_خودم میرسونمت

_مزاحم شما نمیشم با راننده تون میرم.

ت_راننده و عمو باید برن جایی. خودم میرسونمت. بعد هر ساعت هم خواستی تماس بگیر میگم راننده بیاد دنبالت. سری تکون دادم و همگام باهاش به سمت ماشین رفتم.

باید فکری می کردم. نمیشد همش اینجا بمونم به مرور آنا متوجه میشد که تو خونه خودم زندگی نمی کنم و بعد دردم میشد.

بعد از دانشگاه به خونه خودم رفتم. برای شام آنا و سجاد رو دعوت کرده بودم.

حس خرید کردن نبود. بردیا که تماس گرفت و گفت می خواد بیاد پیشم گفتم خریدا رو هم انجام بده.

لباسم رو که عوض کردم نگاهی به خونه انداختم. بهم ریخته نبود فقط یه گردگیری نیاز داشت.

تو آشپزخونه مشغول درست کردن ژله بودم که بردیا کنارم نشست. دستش رو زیر چانه اش گذاشت و خیره نگاهم کرد. توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم.

_آیلار میخوای کمکت کنم؟

_نه مرسی

_نه من می خوام کمکت کنم

نگاهش کردم.

_بردیا تو بلد نبودی سوپ درست کنی الان میخوای به من کمک کنی؟

_خب سوپ رو که یاد گرفتم. امشبم بقیه رو درست می کنم یاد می گیرم.

_نه

_آره

_بردیا!

با لحن خاصی گفت

_بهله؟

_برو بیرون بذار به کارم برسم.

_نمیرم

_خیلی پر رویی

_میدونم

بحث کردن با بردیا بی فایده بود. بیخیالش شدم. ظرف های ژله رو تو یخچال گذاشتم.

میوه ها رو تو سینک پر از آب ریختم که نگاهم به سمت بردیا رفت. مثلاً سالاد درست می کرد. کل میز پر از کاهو و گوجه های خرد شده و نمک بود.

با حرص گفتم: بردیا؟

_جونم؟

_نرو رو اعصابم، این چه کاریه؟ مثل بچه ها تخس شدی.

چشمکی زد که سیبی به سمتش پرت کردم. جاخالی داد و با دو از آشپزخونه بیرون رفت.

نگاهی به قابلمه که بخار ازش بلند شده بود انداختم. وقتی مطمئن شدم خورش جا افتاده در قابلمه رو گذاشتم ولی با دیدن بردیا که همه میوه هایی رو که مرتب چیده بودم از ظرف کریستالی بیرون و روی کابیت ریخته بود و همزمان سیبی رو می خورد. داد زدم: بردیا!

ریلکس گفت: جونم؟

_ که میخوای امشب اذیتم کنی آره؟

_ الان فهمیدی؟

فقط نفسم رو با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم. به موقعش حالش رو می گرفتم.

چیزی تا او مدن آنا و سجاد نمونه بود. رو به بردیا گفتم: بردیا بلند شو برو دیگه. آنا تو رو اینجا ببینه شک میکنه بلند شو برو

_ نه نمیرم. من باید دستپختت رو بخورم

_ برات میذارم تو ظرفی با خودت ببر

_ نه دوس دارم اینجا بخورم

می خواست اذیت کنه و هیچ فایده ای هم نداشت.

دوشی گرفتم و به آشپزخونه رفتم تا سری به قابلمه های غذا بزنم که بردیا رو دیدم تند تند خورش رو هم میزنه.

چشمام رو ریز کردم و همون طور که آرام آرام بهش نزدیک میشدم گفتم: چیکار کردی بردیا؟

سریع کنار رفت و گفت: هیچی هیچی

نگاه تیزی بهش انداختم و به سمت گاز رفتم. قاشقی برداشتم و یه کم از خورش چشیدم. گند زده بود. غذا فوق العاده شور بود.

آروم آروم به سمتش رفتم.

_نمک ریختی تو غذا آره؟

با صدایی که سعی داشت خنده اش رو پنهون کنه گفت: به جون شادمهر ظرف نمک از دستم افتاد همش ریخت توش عمدی نبود.

چشمام رو بستم و گفتم: گمشو بیرون

این بار قهقهه زد.

_آیلار اذیت نکن خب. دلم امشب شیطنت می خواست. حالا زنگ میزنم یه رستوران عالی غذا بیاره

_بردیا فقط از جلو چشمام دور شو

تو همین صدای زنگ در بلند شد. آنا و سجاد اومدن و بردیا تو خونه بود.

با عصبانیت بهش نگاه کردم. چشمای شیطونش خندید و لبش رو بین دندون هاش اسیر کرد.

از مچ دستش گرفتم و به سمت اتاق کارم بردم.

_بردیا خواهش می کنم صدا ندی بشنون

_خب باید فکر کنم

همون طور که در رو می بستم گفتم: به موقعش حالت رو می گیرم.

در اتاق رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و قدم کج کردم.

دیدن آنا و سجاد کنار هم، دیدن عشق تو چشماشون و لبخند رو لباشون لبخند رو به لبام آورد.

اس ام اسی از بردیا اومد.

: زنگ زدم رستوران غذا بیارن

موبایل رو کنار گذاشتم و برای آوردن سینی چای بلند شدم.

ظرفای غذا رو تو سطل زباله خالی کردم و میز رو چیدم. بعد از مدت ها امشب حالم خوب بود و خوب بودن حال آنا و سجاد تو خوب بودن حالم بی تاثیر نبود. درست مثل مادری که از خوشبختی بچه هاش احساس خوشبختی می کرد.

بعد از شام کنار هم نشسته بودیم. سجاد سر شوخی رو باز کرد.

_دلم می خواد زودتر بابا شم

و همین کافی بود تا آنا با چشم هایی گرد شده به ستمش برگرده و بدون حرفی فقط زل بزنه بهش.

سجاد هم شونه ای بالا انداخت و گفت: چیه خب عزیزم، دلم بچه می خواد. ضمنا مطمئنم آیلار هم دوس داره زود خاله شه. مگه نه؟

اهومی گفتم و سری تکون دادم که آنا جواب داد: حالا حالا ها از بچه خبری نیس. هنوز کلی از درسم مونده. هنوز برای مادر شدنم خیلی زوده.

سجاد اخم تصنعی کرد: من این حرفا حالیم نیس

آنا متعجب و معترض صداش زد: اه سجاد!؟

سجاد در حالی که جواب می داد جان دلم شروع کردن قهقهه زدن. من هم شروع کردم خندیدن که آنا نگاهی به هر دومیون انداخت و در حالی که لبخند می زد زیر لب گفت: بدجنسا

سجاد و آنا که رفتن به سمت اتاق کارم رفتم تا ببینم بردیا در چه حاله. پشت پنجره اتاق ایستاده بود و سیگار دود می کرد. باورم نمیشد بردیا سیگار بکشه. بهش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. برگشت نگاهم کرد.
_ بردیا سیگار میکشی؟

چیزی نگفت. سیگارش رو خاموش کرد و از پنجره بیرون انداخت.

_ چی شده داداشم؟ چی اذیتت می کنه؟

بغلم کرد. یهویی و محکم

دستم رو نوازشگر رو کمرش به حرکت در آوردم و کنار گوشش زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم داداشی

_ داداش فدات شه

_ خدانکنه بگو چت شده؟

قطره اشکش روی لباسم افتاد.

یه آن ذهنم به سمت سارا پر کشید.

ازش جدا شدم. خیره بهش گفتم: به خاطر سارا است؟ سارا طوریش شده؟

دقایقی سکوت کرد و بعد گفت: دوستش دارم.

لبخندی زدم. این رو که من خیلی وقته میدونم برادرم

_ حالا گریه ات برای چیه؟ عاشق شدن که گریه نداره

چیزی نگفت و من هم اصراری نکردم. وقتی یه مرد دلش می گیره بهتره یه کم تو حال و هوای خودش باشه.

اون شب با بردیا خونه خودم موندیم و به عمارت نرفتم. روز بعد پرونده هایی که تو خونه بود، کتابام و یه تعداد از لباسام رو به عمارت بردم.

صبح بود. دانشگاه نداشتم و رمقی هم برای رفتن به دفتر نداشتم. لیوان شیر عسل به دست رو تاپ گوشه باغ نشسته بودم که حضور شادمهر رو حس کردم.

لب زدم

_ سلام روز بخیر

_ سلام گلم، اینجا چیکار میکنی؟

_ هیچ حوصله ام سر رفته بود اومدم اینجا نشستم.

_ پس بیا باهم بریم شرکت رو ببین. بهتر از اینجا نشستنه.

مانتو آبی نفتی رنگم رو با شلوار و روسری سفید پوشیدم و همراه شادمهر رفتم.

شرکت از اون‌ی که فکر می‌کردم خیلی بزرگتر بود. حدود دویست سیصد نفر تو شرکت کار می‌کردند. اداره یه همچین شرکتی کار هر کسی نبود. مدیریت اصلی شرکت با بابا بود و بردیا و شادمهر هم کنار بابا بودند.

کنار شادمهر تقریباً به همه جای شرکت سرک کشیدم. منشی بابا که دختر حدوداً بیست و شش ساله ای بود که آرایش غلیظی داشت. با دیدن شادمهر لبخند ملیحی زد و با عشوه سلام کرد و صبح بخیر گفت. شادمهر من رو معرفی کرد و منشی با روی خوش و چشم‌هایی متعجب با من هم احوال‌پرسی کرد.

حق داشت تعجب کنه. بعد از این همه سال دختری بیاد و دختر آقای بزرگ نیا معرفی بشه، نمیگین بعد این همه وقت یهو از کجا پیداش شده؟

ساعتی تو شرکت و اتاق بابا و بردیا گذشت. از اتاق بابا بیرون اومدم که با چهره‌ی آشنایی مواجه شدم. با دو جفت چشم‌های طوسی و خشن.

خوش استیل اینجا چیکار می‌کرد؟

با دیدنم ابرویی بالا انداخت اما چیزی نگفت و فقط رو به منشی گفت که اومدنش رو اطلاع بده.

من هم بدون حرفی به سمت اتاق بردیا رفتم.

با دیدنم نگاه از صفحه مانیتور گرفت و گفت: چطوری؟

_خوبم

_شرکت چطوره؟

_عالیه

_بردیا این آقایی که الان با بابا قرار ملاقات داره رو میشناسی؟

_این ساعت؟

سری تکون داد و گفت: نمیدونم بذار از منشی بابا بپرسم.

تلفن که سرجاش گذاشت گفت: اسمش ساشا حاتمیه. سی و سه سالشه و رقیب اصلی ما و یه جورایی بزرگترین

دشمن قدیمی مون. چطور؟

سری تکون دادم و گفتم: هیچی قبلا دیده بودمش

_کجا دیدیش؟

_بیخیال مهم نیس

نگاه چپی بهم انداخت که شونه ای بالا انداختم.

شاید میشد رو این آقا ساشا حساب کرد.

از اتاق بردیا که بیرون رفتم نگاهم به منشی افتاد که از اتاق شادمهر بیرون می اومد. رژش که از اول صبح رو لباش بود الان پاک شده بود.

تو همین حین شادمهر هم از اتاقش بیرون اومد. کنار لبش رد کم رنگی از رژ بود. به سمت اتاق بابا می رفت که صدایش زدم.

_شادمهر؟

به سمتم برگشت

_جونم؟

_رژ رو صورتت رو پاک کن. بابا مهمون داره خوب نیس اینجوری ببینت.

چیزی نگفت فقط با حرص نفسش رو بیرون داد و از جعبه دستمال کاغذی روی میز منشی دستمالی برداشت. خنده ام گرفته بود. بابا عجب شوهری برام انتخاب کرده بود.

تو اتاق مامان پشت میزش نشسته بودم و کتاب رمانش رو ورق می زدم.

: امروز نیامد. برایم گل مریم نیاورد و چشم های من هنوز به در دوخته شده. عجب مزه ی تلخی دارد انتظار.

اینجا مامان از کی حرف می زد؟ از بابا محسن؟

دوباره ورق زدم.

: دقایقی پیش اولین ب*و*سه ام را از او گرفتم. هرگز این بوسه را فراموش نمی کنم.

کتاب رو بستم. حتی خوندن این یاداشت های کوچیک حالم رو عوض می کرد.

صدای آهنگ زنگ موبایلم که بلند شد جواب دادم: الو؟

_سلام آبجیخوبی؟

_سلام عزیزم تو خوبی؟

_مرسی گلم. خونه ای؟

بعد از سکوت کوتاهم گفتم: نه بیرونم چطور مگه؟

_هیچی می خواستم یه سر پیام ببینمت. حالا دیگه باشه برا بعد.

_باشه اوضاع درس ها چطوره؟ میرسی بخونی؟

_آره خوبه خداروشکر

وسط صحبت هام با آنا تقه ای به در خورد که مجبور شدم بهونه ای بیارم و تماس رو قطع کنم. هر چند انگار آنا شک کرد.

بعد از اجازه ورود در باز شد و بابا وارد اتاق شد.

مدت طولانی و جب به جب اتاق رو از نظر گذروند. در آخر چشماش رو یکی از عکسای مامان که به دیوار اتاق زده شد بود میخ شد. یه عکس که مامان تو اوج جوونی گرفته بود. موهای بلندش رو آزاد دورش ریخته بود و نگاهش می خندید و لبخندی از ته روی لباش نشسته بود. با این حال غم نامحسوسی انتهای دریای چشماش دیده می شد.

بابا اما، نگاه کرد و نگاهش رنگ دیگه ای گرفت. حالت چهره اش عوض شد و تو عالم دیگه ای فرو رفت. شاید به روز های با مامان بودن فکر می کرد.

به خودش که اومد آه بلندی کشید و گفت: بیست و شش ساله که پا تو این اتاق نداشتم. هنوز هم بعد از گذشت این همه سال جای جای این اتاق بوی ارغوان رو میده. این اتاق پر از ارغوانه، پر از صداس، نگاهش، خنده هاش، حتی گریه های آخرش.

فقط نگاهش کردم. سکوتم رو که دید بیخیال ادامه حرفاش شد و کنارم نشست. بعد از سکوت کوتاهش گفت: آیلاز میخوام راجع به رسوم و رسومای خاندانمون برات بگم. از اینکه دختر عمو و پسر عمو باید با هم ازدواج کنن. رسمی که خودم یکی از قربانیاشم. به خاطرش از عشقم، از زندگیم گذشتم.

می خواستم بگم بابا عشق لیاقت می خواد که شما نداشتین. اگه لیاقتش رو داشتین هیچ وقت به خاطر ثروت و این رسم و رسومای مسخره از دستش نمی دادین. اما باز هم سکوت کردم.

باز هم سکوت...

مثل همیشه...

طبق معمول...

بعد از کمی حاشیه رفتن حرفش رو زد.

_ نظرت راجع به شادمهر چیه؟ به هر حال باید با هم ازدواج کنید.

_ باید بابا؟ زوریه؟

_ نه ولی دخترم میدونی...

_ طفره نرو بابا جان. خب زوره دیگه

_ سه سال پیش پدر و مادر شادمهر تو یه صانحه ی تصادف کشته شدند. آقا چون خیلی هواس رو داره. نصف مال و اموال آقا چون مال شادمهر اما، راجع به نیمه ی دیگه یه شرط هست اونم ازدواجش با توئه. اگه ازدواج کنین نیمه دیگه اموال هم برای شماها میشه.

پس به خاطر پول باید از همه چی می گذشت؟ هه...

لب زدم: پس سهم شما و بردیا چی؟

_ ما به اندازه خودمون و اونقدری که باید داریم.

_ به خاطر پول باید از همه چی گذشت؟ آره بابا؟

_ یه مدت نامزد شین بنین می تونین با هم زندگی کنین یا نه...

داشتم حالت تهوع می گرفتم. عجب پدری داشتم. بچه گول می زد؟

بعد از رفتن بابا مسکنی خوردم و سعی کردم بخوابم.

چشمام رو که باز کردم شب از راه رسیده بود.

بیست و شش تماس از آنا داشتم و ده تماس از احسان.

دلشوره تمام من رو پر کرده. این همه تماس؟ سابقه نداشت. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

حالم خوب نبود. به زحمت بلند شدم تا دوشی بگرم بعد با آنا و احسان تماس می گرفتم.

دوش که گرفتم سالم بهتر شد.

موبایلم رو برداشتم تا با آنا تماس بگیرم که تقه ای به در خورد و بردیا وارد اتاق شد.

خیره بهم گفتم: شبکه های مجازی رو دیدی آیلار؟

_نه چی شده مگه؟

یه کم این پا و اون پا کرد و بعد حرف زد.

_راجع به تو. راجع به اینکه بعد از سال ها خانواده واقییت رو پیدا کردی. با تحریفه دیگه ولی تهش اینو رسوندن که

تو دختر محسن بزرگ نیایی و خیلی چیزای دیگه.

از عصبانیت داغ داغ شدم. حس می کردم الان از صورتم آتش بیرون میزنه.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و موبایلم رو برداشتم.

همه چی نوشته شده بود. هرچند دروغ و تحریفم داشت ولی خب اصل ماجرا رو گفته بودند.

رو به بردیا گفتم: کار کیه؟

_نمیدونم

_کار کدوم احمقی میتونه باشه؟ کسی از ماجرا خبر نداشت.

_من واقعا نمی دونم آیلار

مشتی رو روی تخت کوبوندم و زیر لب نالیدم: لعنتی. پس دلیل این همه تماس آنا و احسان همینه. همه چی رو فهمیدن. حالا باید چیکار کنم؟ چطور به آنا بگم.

یعنی چه کسی و با چه هدفی همچین کاری کرده؟

صدای جیغ موبایلم که بلند شد جواب دادم.

_الو؟

صدای پر از لرز آنا پیچید.

_آیلار کجایی؟

_آنا...

_آیلار این موقع شب خونه نیستی کجایی؟ دفتر هم که نبود. نمی بخشمت اگه بخوای دروغ بگی

_آنا...

_آیلار این خبرهایی که تو مجازی گفته شده چیه؟

_ببین آنا جان...

_تو واقعا خواهرم نیستی؟

همش حرفم رو قطع می کرد.

_آنا یه دقیقه بذار با هم حرف...

_عکس اون پسره منشیت هم بود. اون داداشته؟

_باید ببینمت. الان...

_آیلار...

این بار من حرفش رو با دادی که زدم قطع کردم: آههههه یه دقیقه ببند دهنت رو تا منم حرف بزنم. دِ لامصب اینجوری که همیشه گند میزنی به اعصابم.

ساکت شد. دیگه هیچ صدایی جز هق هق های بلند آنا از اون طرف خط نمی اومد.

انرژی برای صحبت با آنا نداشتم. با عمو رضا تماس گرفتم و رفتم دنبالش و بعد به خونه خودم رفتم.

حالا آنا با چشم هایی سرخ شده از گریه مقابل عمو رضا نشسته بود و عمو همه چیز رو براش تعریف می کرد. من هم پشت به اونها کنار پنجره ایستاده بودم و در حالی که قرصی می بلعیدم خیره به حیاط رو نگاه می کردم و به این فکر می کردم چیکار باید بکنم تا آنا بتونه راحت تر با این قضیه کنار بیاد و زیاد اذیت نشه.

سوی شرت یاسی رنگم رو پوشیدم و از عمارت بیرون زدم.

سر صبح دلم قدم زدن می خواست. عجیب دلم می خواست بدونم کی خبر ها رو روانه مجازی و روزنامه ها کرده بود. سودی به حال شادمهر یا بابا نداشت که احتمال بدم کار اونا باشه. ساعتی رو با همین فکر گذروندم و بعد به عمارت برگشتم. دوشی گرفتم و حاضر شدم. امروز باید اولین جلسه ی دادرسی یکی از موکلام بود.

از ماشین که پیاده شدم. جلوی در ورودی دادگستری چند خبر نگار به سمتم اومدند. یه عده آدم فضول که می خواستن یه چیزی از زیر زبون خودم بیرون بکشند. بی توجه به حرفاشون وارد دادگستری شدم و به این فکر کردم که اگه بانی این کار رو پیدا کنم پدرشو در میارم.

جلسه دادگاه که تموم شد به دفتر رفتم. در جواب سلام و احوال پرسشی منشی جدیدم که دختر قد کوتاه بامزه ای بود سری تکون دادم. سی دقیقه ای گذشته بود که منشی گفت احسان می خواد ببینتم.
حال آنا باعث شده بود کلا فراموش کنم با احسان تماس بگیرم. رو صندلی جابه جا شدم و در جواب تقه ای که به در خورد بفرماییدی گفتم.

خیره نگاهم می کرد. باورش برات سخت بود. بعد سکوت طولانی گفتم: همش راسته؟

سری تکون دادم که گفتم: خب؟ همه این مدت چطور تونستی ساکت باشی؟

_تند نرو احسان خودم هم چند وقت بیشتر نیست فهمیدم.

صحبت کردن احسان در حالت عادی داغونم می کرد. چه برسه به الان که اوضاع خوب نبود. نمی تونستم صداش رو بشنوم و دلم نلرزه، نمی تونستم تو شب چشمش محو نشم، نمی تونستم ببینمش و باز تلاش کنم فراموشش کنم.
دلم آخرش کار دستم می داد.

چند روزی بود که خبر نامزدی من، خبر جدید عمارت و زمزمه سر زبون خدمتکار ها بود و من هنوز به کاری که می خواستم بکنم فکر می کردم.

"نمیدونم کدوم درد بزرگتریه

این که تو نباشی

یا باشی و مال من نباشی

اما اینو میدونم هر دوش یه نتیجه داره: تنهایی!

و تنهایی از همه چی بدتره!"

بعد از سه تا بوق صدای سجاد پیچید:

_الو؟

_سلام آقا سجاد حال شما خوبه؟

_ممنون شکر خدا شما خوبی؟

_مرسی. آنا خوبه؟ تلفن هام رو جواب نمیده.

_بد نیست

_هواش رو دارین دیگه؟

_آره خیالتون راحت مواظبشم.

_شما که هستین خیالم راحت. حالا شب یه سر بهش میزنم.

پرونده رو به روم رو بستم و دم عمیقی گرفتم. کش و قوسی به بدنم دادم. تلفن رو برداشتم و از منشی خواستم قهوه ام رو برام بیاره.

جرئه ای از قهوه ام رو خوردم که منشی اجازه برای ورود مردی خواست. همون طور که پرونده رو جمع می کردم گفتم که می تونه بیاد.

لحظاتی گذشت که وارد اتاق شد.

از دیدنش شک زده و یه جورایی هم خوشحال بودم. دنبال بهونه ای بودم تا باهاش حرف بزنم و حالا خودش اومده بود سراغم. کت و شلوار مشکی براق و پیراهنی پسته ای پوشیده بود. خوشتیپ بود. ساشا حاتمی بزرگ ترین دشمن خاندان بزرگ نیا بود.

دقایقی گذشت که گفت: خوبین خانوم بزرگ نیا؟

ملکیان رو بیشتر دوست داشتم. ساشا اولین نفری بود که با این اسم من رو صدا می زد.

خیره بهش جواب دادم: مچکرم

اجازه ندادم سکوت دوباره بینمون بشینه و لب زدم: من در خدمتم

دقایقی فقط نگاهم کرد و بعد شروع کرد حرف زدن: وکیل شرکتمون یه سری از اسناد و مدارک رو با مهارت و البته با کمک یه نفر دستکاری کرده. میخوام دست جفتشون رو، رو کنم. با کمک شما

بهترین فرصت بود تا حرفام رو بهش بگم.

رژ کالباسی ام رو بی حوصله رو لبام به حرکت در آوردم. به این فکر می کردم که عجب آدمیه این ساشا حاتمی! شبیه منه...

حرفاش

فکراش

بی تفاوتی هاش

یخ بودنش...

موهای کوتاهم رو کج ریختم و شال آبی رنگم رو روی سرم انداختم.

در رو که باز کردم مریم سینی بزرگی که ظرف های غذا رو تو خودش جا داده بود پشت در ایستاده بود.

نگاهش کردم که دستپاچه گفت: ببخشید خانوم شام نخوردین آقا محسن گفتن براتون بیارم اینجا.

در حالی که از کنارش می گذشتم و اون سینی به دست دنبالم می اومد گفتم: اولاً بارها بهت گفتم لازم نکرده من رو بانو یا خانوم صدا بزنی، با آیلار راحت ترم، ثانیاً غذا ها رو برگردون میل ندارم. و اینکه خبری از بردیا داری؟ نیستش چرا؟

_ نمی دونم والا خانوم. بی خبرم

باز گفت خانوم. عادت کرده بود.

_ خیلی خب پس لطفاً به ساسان بگو بیاد میخوام برم بیرون.

چشمی گفت و ازم دور شد. سر درد عجیبی داشتم و حسی برای رانندگی نمونه بود. بهتر بود با ساسان که راننده چهل و نه ساله ی عمارت بود به خونه ی آنا برم.

نگاه از دریا، مادر بردیا که لباس یاسی رنگ زیبایی پوشیده بود و با یکی از خدمه حرف می زد گرفتم و با خودم فکر کردم یه روز جای اون مامان من خانوم این خونه بود.

حال دلم امشب خرابتر از خراب بود. نمی دونم شاید چون چند روزی بود که خبری از احسان نداشتم. دلتنگش بودم. دلتنگی عجیب حسی هست. زود تر از هر چیز بر همه هستی ات سایه می اندازه و آروم آروم ذهن و قلبت رو به تاراج می بره.

و همین حس بالاخره تو رو به زوال می کشونه.

و یا شاید به خاطر نزدیک شدن جشن نامزدی ام با شادمهر بی قراری های قلب مریضم هم بیشتر شده. برای دل عاشقم سخت بود فکر کردن به کسی جز احسان. سخت بود حتی تصور خودم تو لباس نامزدی کنار کسی جز احسان.

و یا شاید هم این روز های آنا بانی حال بدم بود.

نگاهی به خونه دو طبقه رو به روم انداختم. طبقه اول برای مادرش بود که تنها زندگی می کرد و طبقه دوم خونه ی سجاد و آنا بود.

از جلوی در نیمه باز خونه ی مادر سجاد می گذشتم که صدای غر غر های نه چندان آرومش به گوش رسید.
: دختری ی شیطان صفت، پسر رو ازم گرفته. چند روزه سجاد یه سر بهم نزده. همش زیر سر این دختری
ایکبیریه، فکر کرده کیه...

حالم به اندازه کافی خراب بود که نخوام با گوش کردن به حرفای مادر سجاد خرابترش کنم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گذشتم.

سجاد در رو به روم باز کرد. احوال پرسى کردم و وارد خونه شدم. آنا به استقبالم اومد. هنوز دلخور بود. نگاه ازم می زدید.

کنارش نشستم. چانه اش رو گرفتم و بالا آوردم.

_نگاهم کن آنا

نگاهم کرد.

_نمی خوای تمومش کنی؟ الان تو یه دلیل منطقی برای رفتارات نداری، هیچی عوض نشده رابطه من و تو هم هیچ وقت کم رنگ نمیشه. دلیلی نداره خوب نباشی.

_من که کاری بهت ندارم

دقیقا من همین رو نمی خواستم. آنا نباید به هر دلیلی خودش رو قانع می کرد که ازم فاصله بگیره.

_بیجا می کنی باید کار داشته باشی.

نگام کرد. دیوونه ای نثارم کرد. خندیدم.

دقایقی گذشت که گفتم: آنا می خوام ازدواج کنم.

چشمش گرد شد. زل زد بهم.

_با کی؟ چرا یهوایی؟ چی شد بالاخره خواستی ازدواج کنی؟

_با پسر عموم. اسمش شادمهره. آخر هفته جشن نامزدی مونه

_خوبه مبارکه

باز هم دلخور شد. می شناختمش. آنا مثل من بی تفاوت نبود و این موضوع ها براش بی اهمیت نبودند. دلش می خواست مثل همه ی خواهر های دنیا نجوا های خواهرانه داشته باشیم.

شب از نیمه گذشته بود که به عمارت برگشتم.

صبح دل انگیزی بود. هوای بهاری همه جا رو پر کرده بود. وسط جنگلی پر از مه غلیظ صدا می زد: احسان؟ احسان؟

دست هایی دور کمرم حلقه شد و بعد صدای احسان پیچید: جان احسان؟

دستم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم: احسان دیگه نمی تونم سکوت کنم. خیلی سخته حرفام رو تو دلم نگه دارم. می خوام یه اعتراف کنم.

_بگو آیلارم

_عاشقتم

بوسه ای رو گونم نشوند و زمزمه کرد: این شیرین ترین اعتراف دنیاست.

لب زد: احسان تو هم بگو دوسم داری، بگو عاشقمی

_منم...

یهو صدای جیغ وحشتناکی پیچید و دیگه صدای احسان رو نشنیدم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ولی خبری از احسان نبود. اما شادمهر چند قدم دور تر ایستاده بود. با همون لبخند مرموز رو لبش. قدم به قدم نزدیک تر میشد و من عقب عقب گرد کردم.

اون قدر عقب عقب رفتم که به لبه یه پر تگاه رسیدم. ایستادم

دستای شادمهر به سمتم اومد که خودم رو از صخره به پایین پرت کردم. در حال سقوط بودم که دستی محکم مچ دستم رو گرفت. جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.

قلب بیمارم تند تند می کوبید، نه از ترس شاید به خاطر این که حتی تو خواب هم نتونستم زمزمه عاشقتم رو از احسان بشنوم. بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود. این چه خوابی بود. فقط نصف شب می خواست دلم رو بی تاب و حالم رو خراب کنه.

چقد این خواب شیرین اما تلخ بود. چقد اون صحنه که احسان اسمم رو با میم مالکیت گفت رو دوست دارم.

دلم هوای حاج آقا رو کرده بود. هوای همون روز های خوبم تو اون خونه. دوست داشتم سری بهش بزنم اما می ترسیدم. می ترسم از رفتن که به جایی که وجب به وجبش احسان رو می بینم. خنده هامون، با هم غصه خوردن هامون و...

"واسه اینکه بشه بی تو یه کم آرام بگیرم به جاهایی که ازت خاطره دارم نمیرم"

عطر دل خواه تو هر جا به مشامم میخوره تمام وجودمو میگیره حس دلهره

اونی که دنیاش بودم، رفت و دیگه برنگشت جاده ای که ساخته بودم از روی خودم گذشت

شکل یه سایه میون غربت یه منظره ام وقتی تنهایی دارم از تو خیابون میگذرم"

زنی که برای آرایش کردنم به عمارت اومده بود حالا بعد از ساعت ها گفت می تونم بلند شم. از رو صندلی بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. با صدای سوتی برگشتم.

شادمهر که کت و شلوار مشکی پوشیده بود لبخند زنان در حالی که خیره نگاهم می کرد نزدیک شد و گفت: جووون، عشقم فوق العاده شد.

هه... عشق؟! شاید هنوز نمی دونست که این واژه حرمت داره. نباید به هر حسش اسم عشق بده و به زبون بیاره. به گفتن مرسی اکتفا کردم.

تو حرکت ناگهانی و خیلی کوتاه لبام رو ب*و*سید که چشمام گرد شد و عصبانیت تمام من رو پر کرد. اما مجبور بودم سکوت کنم.

سرم رو پایین انداختم تا با نگاه هیزش بیشتر عصبانی نشم که خندید و گفت: ای جونم، خجالت کشیدن هم بلدی؟ چیزی نگفت که گفت: خب من فعلا برم عزیزم.

سری تکون دادم و اون از اتاق بیرون رفت.

دلم می خواست لبام رو چند بار محکم پاک کنم و اون قدر بشورم که عصبانیتم فروکش شه. به چه جرئت لب های کثیفش رو که مطمئنا لب خیلی از دخترای دیگه رو هم بوسیده بود رو لب هام گذاشت.

لعنتی...

مقابل آینه می ایستم.

زیبا شدم. لباسم گرون و قشنگه، آرایشم، مدل موهام همه خاص و قشنگ اند، جشن نامزدیم تو عمارت شاهانه ی عطاخان برگزار میشه، یه جشن بزرگ که مهمون هاش به تعداد نصف مردم شهره، شادمهر خوشتیپ شده و دل خلیا رو میتونه ببره.

همه چی به ظاهر عالیه ولی فقط جای احسان قراره شادمهر کنارم وایسه، دستامو می گیره و همین همه چیز رو بهم میریزه. و همین کافیه تا همه چیز برعکس شه. دیگه نه لباسام نه آرایشم نه بزرگ بودن جشن هیچی و هیچی مهم نیس وقتی دلم پیش اونیه که نباید باشه.

تعداد مهمونا خیلی زیاد بود. از قصد سعی کردم همه ی همکارا و اونایی که باهاشون ارتباط دارم به خصوص افراد سرشناس رو دعوت کنم. هر چی شلوغ تر باشه بهتر بود. برای بعدا بهتر بود.

دست هام قفل تو دستای شادمهر از پله ها پایین رفتیم. صدای هل هله و جیغ و هورا کل سالن رو پر کرد. نگاه همه دقایقی طولانی رو ما بود. بین جمعیت نگاه سنگین کسی باعث شد نگاهم به سمتش بره. احسان با لبخندی که معنای رو نمی دونستم نگاهم می کرد.

نگاهش می گفت: ای بی معرفت. چه زود غریبه شدم.

اصلا باهاش راجع به ازدواجم حرفی نزدم و فقط دیروز تماس گرفتم و دعوتش کردم. شوکه شد. عصبی شد. می خواست بدون از کی و چرا اینقدر باهاش غریبه شدم و نمی دونست که به خاطر عشق غریبه شدیم. دور شدیم ولی انگار که نشدیم. فاصله ها هیچ وقت حریف احساسات و علاقه نمیشن فقط جریحه دارش می کنند. عطش عاشق رو بیشتر و آتش عشق رو شعله ور تر می کنند.

دوشادوش شادمهر قدم زنان به همه مهمونا خوش آمد گفتیم. نگاه تحسین آمیز و گاه هیز مرد ها اذیتم می کرد. آرام می گذشتیم که با صدای دختری ایستادیم و به سمتش برگشتیم.

_تبریک میگم

دختری بود لاغر، با چشم های مشکی و موهای فر و لباس مشکی کوتاه

نگاه غضبناک و پر از نفرت و در عین حال پر از عشقش رو به شادمهر دوخت و گفت: خوشبخت باشی جناب بزرگ نیا

لب زد: مرسی عزیزم

شاید اگه احسان جای شادمهر بود و الان به دختری غیر از من می گفت عزیزم عصبانی میشدم و حسادت می کردم. اما شادمهر اهمیتی نداشت. حتی اگه از الان هم به رابطه اش با دوست دخترش ادامه می داد برام مهم نبود.

دختره پوزخندی زد و گفت: اوه جناب بزرگ نیا عزیز شما فقط همسرتونه. حالا اگه قبلا همه ی دخترا عزیزت بودن الان دیگه ازدواج کردی. نه؟

شادمهر یکی از همون لبخند های همیشگی اش رو زد و گفت: اره خب همسرم همه دنیامه

خنده ام گرفته بود. خوب می دونستم شادمهر فقط برای رسیدن به ارثیه باهام ازدواج می کنه.

دختر باز پوزخند به لب گفت: خوبه

بیخیال هر دوشون شدم و قدم به سمت جایگاه کج کردم. لحظه ای نگذشت که شادمهر هم کنارم قرار گرفت. دست رو بازوم گذاشت گفت: آیلار ناراحت شدی عزیزم؟

_نه

_واقعا؟

_آره

یهو ب*وسه ای رو گونم نشوند که صدای جیغ و هورای همه بلند شد.

سرم رو نزدیک تر بردم و آروم از بین دندان های به هم قفل شدم غریدم: شادمهر دیگه من رو نبوس. هیچ وقت نبوس

با بهت لب زد: آیلارا!

_هیس فعلا بیخیال شو دارن نگاهمون می کنن.

با دیدن آنا که به سمتم می اومد بلند شدم. خواهرم رو بغل کردم. دوسش داشتم. خیلی تر از خیلی دوسش داشتم. تو این لباس سرمه ای چقدر قشنگ شده بود.

با صدای خدمتکار نگاه از دخترایی که اون وسط می رقصیدند گرفتم.

سینی حامل شامپین رو مقابلم گرفته بود. دستم رو به نه بالا بردم و خدمتکار سینی به دست قدم کج کرد.

"هیچ چیز سر جایش نیست

مثلاً تویی که

الان

باید کنارم باشی و

نیستی...

مثلاً منی که

تا الان

باید فراموشت می کردم و

نکردم..."

نگاهم می کرد و کاش می تونستم داد بزخم لعنتی نگاهم نکن. این نگاه ها جونم رو می گیره. لعنتی یه کم رحم کن من تاب این نگاه های مشکی بی ریات رو ندارم. لعنتی نمی بینی ولی من درست همین الان که لبخند روی لبام هست دارم جون میدم، این نگاهات بالاخره، روزی، جایی نفسم رو بند میاره.

کاش می تونستم همه این حرفا رو بگم. ولی نمی تونستم. فقط سکوت کرده بودم و توی سکوتتم عجیب غوغا و هیاهویی بود.

بالاخره این جشن حوصله سر بر تمام شد. دوشی گرفتم و لباسم رو با تاپ و شلوارک ست قرمز عوض کردم. رنگ بنفش دکور اتاقم بهم حس خوبی می داد.

آنا:

نیم بوت های مشکیم رو با عجله پوشیدم و در حالی که کوله ام رو برمی داشتم از از خونه بیرون رفتم. مادر سجاد جلوی در ایستاده بود. عجله داشتم ولی بی توجه ازش گذشتن بی احترامی بود.

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر مامان جون

پشت چشمی نازک کرد و با غیظ گفت: سلام

_خوبین مامان؟

_مگه تو میداری خوب باشم

چشمام گرد شد. من چیکار کرده بودم؟

_من که کاری نکردم!

_هه، دیگه چیکار می خواستی بکنی. پسر رو ازم گرفتی. دیگه باید ماه به ماه ببینمش. لابد قبلش هم باید از تو وقت بگیرم.

_مامان جون اینا چه حرفیه. سجاد که تقریباً یه روز در میون بهتون سر میزنه. این چند وقت فقط یه کم سرش شلوغ بود.

_برو بابا، دختره ی پر رو جواب هم میده بهم. برو از جلو چشمم گم شو

نفسم رو با صدا بیرون دادم و در حالی که سعی می کردم بغضم رو خفه کنم قدم برداشتم که گفت: در ضمن

برگشتم و اون ادامه داد: دیگه به من نگو مادر جون

پشت چشمی نازک کرد. رو گرفت و رفت.

چند قدمی که رفتم به چشمم اجازه باریدن دادم. روزم رو خراب کرد. آخه مگه من چیکارش کرده بودم؟ سجاد که مرتب بهش سر می زد.

دیگه هیچ رمقی نداشتم. از اون مادر شوهر های فولاد زره نصبیم شده بود و من هم نه صبر ایوب داشتم برای کنار اومدن باهاش نه حتی بی تفاوتی آیلار رو. شاید اگه آیلار بود ذره ای حرف های مادر شوهرش برایش اهمیت نداشت اما من نمی تونستم.

سوار ماشین شدم و استارت زدم. باید چیکار می کردم با این زن؟ من همیشه فقط احترام میداشتم و سعی می کردم مثل دخترش باشم چرا باید سر لج باهام برداره؟

با صدای بوق های ممتدد ماشینی به خودم اومدم. در رو باز کردم و از کابین بیرون رفتم.

پسر جوون چهار شونه ای داد می زد: حواست کجاس خانوم؟ زدی ماشینم رو داغون کردی. خب رانندگی بلند نیستی سوار نشو. شما ها رو چه به رانندگی کردن.

بی حوصله لب زدم: صداتو بیار پایین آقا

آیلار:

در زدم و لحظه ای بعد وارد اتاق شدم. پشت پنجره ایستاده بود. تو همون حالت گفت: بفرمایین بشینین.

بدون حرفی رو مبل اتاقش جا گرفتم. نگاهی کوتاهی به دکور اتاق انداختم. بعد از دقایقی کوتاه پشت میزش نشست. یه سری کاغذ از کشو میزش بیرون کشید و قدم برداشت. کاغذ ها رو مقابلم رو میز گذاشت و کنارم نشست. اخمش...

اخمش انگار همیشه باید رو صورتش باشه.

پا رو پا انداخت و گفت: اینم اسناد و مدارکی که نیاز داشتین.

مدارک رو برداشتم و همون طور که نگاهشون می کردم: خوبه، بقیش رو بسپارین به من. فقط یه سری سوال دارم که هر وقت شکایت رو تنظیم کردم و دادگاه خواست تشکیل شه می پرسم.

سر بلند کردم تا علت سکوتش رو بفهمم که نگاهم به نگاهش گره خورد. چشمای یخی اش رو میخ صورتم کرده بود ولی انگار به چیز دیگه ای فکر می کرد. از نگاهش هیچی نمیشد فهمید. نگاهش انگار تهی از هر حسی بود.

نگاه ازش گرفتم و سرفه مصلحتی کردم که لبخند مرموزی زد و گفت: همسر گرام در چه حالن؟

پوزخندی زدم و گفتم: عالی

_خوبه

همون طور که بلند میشدم گفتم: بعد می بینمتون.

سری تکون داد و من از اتاقش خارج شدم.

کتاب رمان مادرم رو برداشتم. لیوان قهوه ام رو هم روی میز گذاشتم و رو صندلی قدیمی اتاقش جا گرفتم. باد خنک پاییزی از پنجره باز اتاق سرک

کشید و صفحه های زرد رنگ رو به رقص در آورد.

لبخند محوی زدم و شروع کردم ورق زدن:

امروز دریا آمد. با مرد من حرف می زد، می خندید، محسن نگاهش می کرد و من اینجا جان می دادم. من یک عاشق حسودم. عشقم را، مردم را، محسنم را تمام و کمال برای خودم می خواهم. من تاب دیدن دریا را کنار عشقم ندارم.

آهی کشیدم و کتاب رو بستم و بغل کردم. یه روز دستای مامانم این کتاب رو لمس کرده. کتاب رو بیشتر به سینم فشار دادم و فنجان قهوه ام رو برداشتم و جرئه ای از قهوه تلخم رو خوردم.

از اتاق مامان بیرون رفتم و قدم به سمت اتاق خودم کج کردم. مقابل آئینه ایستاده و به خودم زل زده بودم که صدای در باعث شد برگردم. اجازه ورود دادم و دقایقی بعد قامت نحیف و کوچک مریم پشت در پیدا شد.

_کاری داشتی مریم؟

_بخشید، دریا خانوم گفتن اگه میشه یه سر برین پایین می خوان باهاتون حرف بزنه.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم و مریم رفت.

سوی شرم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

تو سالن روی مبل قرمز رنگ سلطنتی دریا منتظرم نشسته بود.

احوال پرسى کردم و رو مبل مقابلش نشستم.

_با من کاری داشتین؟

_نمی خوام یه کم از چای و کیکت رو بخوری؟ کیک رو خودم درست کردم بین چطوره؟

ناچار تکه ای از کیک رو جدا کردم و به همراه جرئه ای از چای خوردم.

دقایقی گذشت که گفت: تو خیلی شبیه محسنی اما خواهرت آنا رو، روز جشن دیدم. یه ارغوان بیست ساله است. خیلی زیاد شبیهشه.

آروم زمزمه کردم: همین طوره

_آیلار؟

_بله؟

_از من متنفری آره؟

چیزی نگفتم که گفت: فکر میکنی من زندگی مادرت رو ازش گرفتم؟ خوشبختیش رو گرفتم؟

_خب مقصر اصلی عطا خانه، اما شما هم بی تقصیر نبودین. به هر حال شما اومدین به جای مادرم.

لبخند محوی زد و خیره به میز لب زد: من زندگی مادرت رو ازش نگرفتم. من هم مثل محسن و ارغوان قربانی رسم و رسوم ها و تصمیم بزرگترا شدم. من عاشق کس دیگه ای بودم اما جرئت مخالفت با پدرم رو نداشتم.

اما الان که فکر می کنم اشتباه کردم یه اشتباه محض. به قیمت جونم هم که شده بود باید مخالفت می کردم. نباید با کوتاه اومدن، زندگی خودم، محسن و ارغوان رو به گند می کشیدم. تمام این سالها عذاب وجدان لحظه به لحظه باهام زندگی کرد. اولش سعی کردم عاشق محسن باشم و زندگیم رو خوب و قشنگ بسازم ولی نشد، نتونستم.

"من و محسن بهم خیانت کردیم. بزرگ ترین خیانتی که تو زندگی میشه انجام داد، موندن تو رابطه ای هست که هیچ حسی بهش نداری. یه خیانت دو طرفه..."

از یه طرف خیانت به خودت، چون داری احساسات رو نادیده می گیری و حالت تو این رابطه خوب نیست، از طرف دیگه خیانت به کسی که با تمام وجود عمر و احساسش رو داره برای تو خرج می کنه...می دونی بعضی وقتا خیانت نفر سوم نداره!"

سرش رو بالا آورد، لبخند قشنگی زد و گفت: اینا رو میگم تا بدونی من از قصد زندگی مادرت رو نابود نکردم. تا ازم متنفر نباشی.

_دیگه هیچ اهمیتی نداره. زندگی مادرم نابود شد، تو بچگی من رو تنها گذاشت و رفت، زندگی و جوونی من نابود شد. دیگه گفتن این حرف ها اهمیتی نداره.

_لطفا از من کینه نداشته باش. ته چشم های مهربونت تنفر و کینه و خشم موج میزنه. من از چیزی نمی ترسم، در واقع چیزی برای از دست دادن ندارم ولی دوس ندارم ازم بدت بیاد، میخوام به خاطر ارغوان و گذشته هم که شده مثل یه مادر هوات رو داشته باشم.

سکوت کردم. من فقط مادر خودم رو می خواستم که برام مادری کنه.

دلَم قدم زدن می خواست. بعد از سکوت نسبتا طولانی مون لب زدم: با اجازه تون من برم.

بلند شدم که لبخندی زد و سری تکون داد.

از عمارت که بیرون زدم. سوی شرت سبزم رو پوشیدم. دم عمیقی گرفتم و خیره به بخار سفید و گرمی که از دهنم خارج میشد به این فکر کردم که دانشجو هام آزمون هفته قبل رو رسما گند زدن. باید فکری به حالشون می کردم.

با قدم هایی کوچک حیاط رو طی کردم و به انتهای باغ رسیدم. از کلبه ی گوشه ی باغ صدایی می اومد.

آروم آروم به کلبه نزدیک تر شدم. از پشت پنجره کوچیک کلبه نگاه کردم. بردیا پشت میز کوچیکی نشسته بود و جام های شراب رو بی وقفه و یکی بعد از اون یکی سر می کشید.

چندین شیشه خالی کنارش می گفت که زیاده روی کرده.

کلبه رو دور زدم و درش رو باز کردم. رفتم داخل. از شومینه ی گوشه ی کلبه آتیش کم جونی شعله می کشید. جام رو به لبش نزدیک می کرد که تو یه حرکت ازش گرفتم و خیره به ظرف کنارش که پر از ته مونده سیگار بود گفتم: هیچ معلومه چیکار داری میکنی؟ این چه وضعشه؟ این همه سیگار رو تو کشیدی؟ همه ی این شیشه های شراب رو تو خالی کردی؟

مست خندید. خنده اش به قهقه تبدیل شد.

قهقه اش که تموم شد. قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و لب زد: من مست نیستم آیلار. هر چی این زهر ماری رو می خورم تا مست و بی خیال بشم و برای چند ساعت همه چی رو فراموش کنم عشق و فکر سارا اون قدر قویه که لحظه ای از خاطرم نمیره.

_ تو که گفתי درمان کامل و حالش خیلی خوب شده. گفתי از بیمارستان مرخص شده. مگه نه اینکه یه ماه پیش گفתי کلید ویلای لواسون رو دادی بهش. همه چی که اوکی بود. یهو چی شد؟

_ آره همه چی خوب بود. اما سارا امروز رفت آگاهی و خودش رو به عنوان قاتل افشار معرفی کرد.

قطره ی اشک دیگه ای جاری شد و گفت: نشد، نتونستم راضیش کنم. می گفت تا نرم تقاص کارمو پس بدم ذهن و روحم آروم نمی گیره.

_ بردیا عشقت بهش که یه طرفه نیس؟

_ نه اونم همین حس رو داره.

_ خدا رو شکر مابقی چیزا حل میشه. مهم اینه قلبت واسه اون یه بپه که قلبش واست میتپه. هیچی قشنگ تر و شیرین تر از این اتفاق نیست.

_ چه فایده. دارم از دستش میدم. معلوم نیس تو زندان چه بلایی سرش میاد. اصلا زنده میاد بیرون. از صبح داغون شدم. درد های این مدت بس نبود الان هم اینطور شد.

_ بردیا عشق سختی های خودش رو داره. و این حس مقدس ارزش این همه سختی رو داره. قوی باش و پاش بمون. حل میشه. همه جوهر پشت تو و عشق بینتون هستم. از فردا میرم دنبال کارای سارا ببینم چیکار باید بکنم. به من اعتماد کن.

_ قول میدی از اونجا بیرون بیاریش؟ رو قولای تو میشه حساب کرد.

بعد از سکوت کوتاهم گفتم: قول میدم.

سری تکون داد که لبخندی پاشیدم:

بلند شو بریم. بریم بیرون یه دوری بزنیم حال و هوامون عوض شه.

بلند شد. بغلم کرد، محکم

کنار گوشم زمزمه کرد: مرسی که هستی آیلار

لب زدم: اگه چند لحظه دیگه همینطوری فشارم بدی ممکنه خفه شم و دیگه نباشم.

ازم فاصله گرفت که خندیدم. لبخند محوی زد و و همون طور که از کلبه بیرون می رفتیم خیره بهم گفت: عاشقتم

_وظیفته

_ پر رو

_هستم خب

خندید خندیدم و اون گفت: مرسی که میخوای حال و هوای دلم رو عوض کنی.

_مخلصیم

لبخند دندان نمایی زد. این جور لبخند هاش رو دوست داشتم.

_اهوع، مخلصیم چیه این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟

مشتی حواله بازوش کردم که دستام رو گرفت و محکم و صمیمی فشار داد.

شب از راه رسید. تو اتاقم به ایمیل هام جواب می دادم که تقه ای به در خورد و لحظه ای بعد شادمهر قدم به اتاقم گذاشت.

کوتاه نگاهش کردم و سلامی کردم.

کنارم رو تخت و بدون فاصله نشست.

کارم که تموم شد لپ تاپم رو کنار گذاشتم. دستای قفل شده ی شادمهر تو دستام اذیتم می کرد.

نفسم رو آرام بیرون دادم که به سمتم برگشت و گفت: آیلار؟

_بله؟

_ما قراره با هم ازدواج کنیم.

_آره خب

_پس دلیل این پس زدنم چیه. ما نامزدیم چرا اجازه ندارم ببوسمت یا دستات رو بگیرم؟ تو که فکر دیگه ای تو ذهنت نداری؟

لعنتی شک کرده بود. می تونستم یه کم فیلم بازی کنیم؟

نگاهم رو به ناخن هام دوختم و گفتم: اینطور نیس. من فقط راجع به گذشته ات یه چیزایی شنیدم که ناراحتم کرده. فکر اینکه تو قبلا با دختری رابطه داشتی خیلی اذیتم میکنه شادمهر. من تو رو، تمام تو رو برای خودم میخوام.

این حرفا، چندان آورترین حرف هایی بود که تو عمرم گفته بودم.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. همون طور که موهام رو نوازش می کرد: سعی کن گذشته رو فراموش کنی عزیزم از این به بعد فقط مال تو ام.

لبخندی زدم و گفتم: چشم سعی می کنم دیگه به گذشته فکر نکنم.

_عزیزمی

این رو گفت و ب*و*سه طولانی رو موهام نشوند.

من تاب ب*و*سه های شادمهر رو ندارم باید زودتر کارام رو پیش می بردم.

عطاخان سر میز نشسته و شادمهر هم کنار من همه دور هم صبحونه می خوردیم.

صبحونه مون تموم شده بود، قبل از اینکه بخواییم بلند شیم عطاخان شروع به حرف زدن کرد و همه ناچار سر میز نشستیم.

_شادمهر بابا، یه تاریخ برای جشن عقد و عروسیتون مشخص کنید. دیر تر از چند ماهه نباشه. یه سری کار نیمه تموم دارم.

شادمهری چشمی گفت و من سرم رو انداختم پایین و پوزخند زدم.

به همین خیال باش عطاخان.

مانتو مشکی ام رو به همراه روسری طرح دار قرمز و شلوار مشکی پوشیدم. آرایشم تو یه رژ و ریمل خلاصه شد. امروز تو شرکت یه جلسه مهم بود و من از این به بعد باید تو همه جلسه ها

شرکت می کردم. همه باید می دونستن من دختر محسن بزرگ نیام. باید تو شرکت شناخته میشدم. به این شناخته شدن نیاز داشتم.

سمت راست بابا شادمهر نشسته بود. و سمت چپش بردیا. من هم کنار شادمهر نشسته بودم. نماینده چند تا شرکت خارجی هم بودند.

چند ساعت بعد جلسه تموم شد. من و بردیا به عمارت برگشتیم تا بعد از تعویض لباس هامون بریم دنبال کار های سارا. مطمئنا به این آسونیا نبود اما، به خاطر بردیا به خاطر قولی که بهش دادم باید همه تلاشم رو می کردم.

در اتاقم رو باز کردم که شهلا خدمتکار سی و چهار ساله عمارت که زنی با پوست سیاه و اندامی لاغر بود رو در حالی که کشو های کمد رو زیر و رو می کرد دیدم. تو اتاق من چیکار می کرد؟ چشم ریز کردم همون طور که بهش نزدیک تر می شدم لب زدم: تو اتاق من دنبال چی می گردی؟

در حالی که رنگش پریده بود و نفسش رو حبس کرده بود آب دهنش رو قورت داد و بریده بریده گفت: من... من... من فقط اتاقتون رو تمیز می کردم.

داد زدم: رو پیشونی من نوشته احمق؟ من بهت گفتم فقط وقتایی که خونه ام حق داری اتاقم رو مرتب کنی، ضمنا تو دیروز اتاق رو تمیز کردی نیازی به مرتب کردن دوباره نبود.

چنگی به لباسش زد که نزدیک تر رفتم و زمزمه کردم: حرف بزن. تو این اتاق دنبال چی می گشتی؟

بردیا، مریم و زیور که لابد صدای داد زدنم به اینجا کشونده بودشون با چشم هایی گرد شده دم در اتاقم ایستاده بودند.

بردیا جلو اومد و گفت: چی شده آیلار؟ اینجا چه خبر؟

_از شهلا خانوم پرس که دزدکی تو اتاق من چیکار می کرده؟ چی می خواست پیدا کنه؟

بردیا رو به شهلا گفت: خب می شنوم.

ولی شهلا همون طور که لب هاش رو بین دندون هاش اسیر کرده بود با ترس نگاه به زمین دوخت، نه انگار نمی خواست حرفی بزنه.

بردیا خونسرد گفت: این بود جواب کمک هایی که بهت کردم؟

اما نگاه شهلا هنوز هم به پایین دوخته شده بود.

من تو اتاقم شئی ارزشمندی نداشتم که بخواد بدزده. حتی طلا هم نداشتم چون اصلا از طلا خوشم نمی اومد هیچ وقت نگرفتم فقط یه ست نقره داشتم. بنابراین به دستور یکی از اهالی خونه به اتاقم اومده بود. عطا خان؟ بابا یا شادمهر؟

شاید یه کم ترسوندش خوب بود.

ابرویی بالا انداختم و در حالی که دست به سینه می زدم گفتم: خیلی خب حرف نزن. همین الان از این عمارت برو بیرون.

در حالی که چشماش گرد شده بود با ترس گفت: کجا برم؟

_اونش دیگه به من ارتباطی نداره. همین الان دم رو کول د برو که رفتی. دیگه هم این ورا پیدات نشه.

_رحم کنید خانوم. من نه کسی رو ندارم نه جایی رو.

تن صدام رو کمی بالاتر بردم و گفتم: گفتم که اونش دیگه به خودت مربوطه ما تو این عمارت به یه دزد یا جاسوس نیاز نداریم.

رو به مریم گفتم: از جلو چشمم دورش کن.

مریم نزدیک شد و با صدای آرومی گفت: بیا بریم.

دقایقی گذشت که گفت: آیلار خانوم اجازه بدین آقا شادمهر بیاد اون وقت همه چی رو میگم.

خب مشخص شد. شادمهر بهش گفته بود بیاد اتاقم دونستن همین هم کافی بود. معلومه این آقا شادمهر خیلی بهم شکاکه. یه حالی من ازت بگیرم شادمهر.

سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب تا اومدن شادمهر صبر می کنم. دیگه حق نداری از دو متری اتاقم رد شی.

چشمی گفت و همراه مریم و زیور از اتاق بیرون رفت.

خدمتکارا که رفتن بردیا رو بهم گفت: بابا جذبیه

خندیدم و گفتم: شل می گرفتم بعدا اتفاق های دیگه ای می افتاد.

به نشونه ی تایید سری تکون داد و من همون طور که به سمت کتابخونه بزرگ گوشه اتاقم می رفتم گفتم: شادمهر بهم مشکوک شده. می خواسته ببینه تو اتاقم چیز به درد بخوری پیدا میشه که شکش رو به یقین تبدیل کنه. باید از این اتفاق برای جلب اعتمادش استفاده کنم.

کوله ام رو برداشتم و رو به بردیا که خیره نگاهم می کرد گفتم: بدو که دیر شد.

آنا:

دمغ رو کنایه لم داده و استراحت می کردم که صدای سجاد اومد: آنا؟ کجایی عیال؟

بلند شدم و نشستم و جواب دادم: اینجام عزیزم

_خوبی جان دل؟

_خوبم ماشین چی شد؟

_ صافکار درستش کرد. ماشین اون آقا بیشتر آسیب دیده بود. ماشین تو زیاد کار نداشت.

سری تکون دادم که گفت: به خاطر ماشین پکری؟ فدای سرت، خدا رو شکر که تصادف بدتر از این نبوده و خودت سالمی.

لبخندی زدم. حالم به خاطر شناختن روی واقعی مادر سجاد بود. اما، باید به خاطر سجاد هم که شده قوی باشم. اگه قرار باشه به خاطر هر مشکلی اینقدر زود بهم بریزم که چیزی ازم باقی نمی مونه. به هر حال زندگی یعنی همین. داشتن مشکل و تلاش برای رفع مشکلات. زندگی هیچ کس خالی از مشکل نیست.

با این حرف ها به خودم انرژی دادم و سعی کردم به حرف های مادر سجاد بی تفاوت باشم. من محبت می کردم و احترام می داشتم تا بالاخره یه روز خودش خجالت بکشه.

عصرو نه آماده می کردم که سجاد وارد آشپزخونه شد و گفت: آنا؟

_جانم؟

_بیا عصرو نه امروز رو بریم کافی شاپ همیشگی مون.

لحظه ای فکر کردم و گفتم: خیلی خب فقط این کیک چند دقیقه دیگه تا آماده شدنش مونده، تا بخواد کامل بپزه و تا من بخوام حاضر شم برو یه سر به مامانت بزن. خیلی وقته نرفتی.

لبخندی زد و گفت: چشم بانو

چشمکی زدم و بی بلایی گفتم.

پالتو قهوه ای بلندم رو به همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم و پشت میز توالتم نشستم. علاقه ای به آرایش غلیظ نداشتم. سجاد هم همیشه می گفت بدون آرایش قشنگ تری. خط چشمی کشیدم و رژ کالباسی به لبام زدم.

از در خونه که بیرون رفتم سجاد هم از خونه مامانش بیرون اومد.

حس کردم یه کم گرفته است. دستاش رو گرفتم و گفتم: خوبی سجاد؟

لبخندی زد و گفت: خوبم عزیزم

بارون نم نم می بارید. این هوا با سجاد یه حال دیگه داشت. سوار ماشین شدیم و کمربندامون رو هم بستیم. آهنگی عاشق شدم رفت حامد همایون که تو ماشین پیچید به این فکر کردم که تو این هوا و این لحظه این آهنگ می چسبید.

"چیکه چیکه نم نم اشک رو گونه هات قطره قطره داره بارون میزنه"

این هوا جون میده واسه عاشقی وقتی بارون تویه تهرون میزنه

وا کنی دستو ببندی چشمتو چند تا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی میده تویه این هوا با صدات هوش از سر من میبری با صدات هوش از سر من میبری

عاشق شدم رفت دیوونتم بارونی ام طوفانی ام و پروونتم

عاشق شدم رفت بد حالیه هر شب تو دستام جای دستات خالیه

سر رو شونه، چشم بسته، خنده های بی بهونه

هی نگاهم کن شر و شیطان زیر چشمی، دلبرونه

دل دلای نوجوونی عشق اول صافو ساده کوچه پس کوچه ی شهر رو گز کنیم پای پیاده"

خیره به نیم رخ دستم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم: سجادم خوب نیست و مگه میشه من این رو از نگاهش نفهمم؟ بگو چی شده؟

کوتاه نگاهم کرد و در حالی که نفسش رو بیرون می داد گفت: چیزی نیس عزیزم فقط، اتفاقی که نمی خواستم بیفته افتاد. مامان بهت حساس شده. فکر میکنه تو من رو ازش گرفتی، فکر می کنه دیگه نمی تونم همون پسر سابقش باشم. باهات لج کرده

میدونی آدما وقتی که سن و سالی ازشون میگذره درست مثل بچه ها میشین، حساس، زود رنج، فکرای بچه گونه، حسودی های بچه گونه. دلم می خواست رابطه تو و مامانم مثل یه مادر و دخترش باشه ولی نشد.

نگاهم کرد و گفتم: سعی کن باهات کنار بیایی آنا

لبخندی زدم و گفتم: به خاطر تو هم که شده همین کار رو می کنم.

_مرسی.

آروم چشمام رو باز و بسته کردم.

آیلار:

تو پذیرایی نشسته بودم که صدای باز شدن در اومد و بعد نگاهم به نگاه شادمهر افتاد. نگاه ازش گرفتم که با چشم های ریز شده نگاهی چرخوند و بعد شهلا که گوشه ای ایستاده بود به سمتش رفت. دقایقی با هم حرف زدن که شادمهر دستش رو به علامت برو تکون داد و بعد لحظاتی خیره نگاهم کرد و بدون حرفی پله ها رو طی کرد.

از قصد برای شام نرفتم. هر چند می دونستم عطاخان از این رفتارم خیلی بدش میاد. باید ماهرانه تر برای شادمهر فیلم بازی می کردم. تهش کی می برد؟ من یا شادمهر؟ بالاخره بهم اعتماد می کرد؟ در اتاق که به صدا در اومد. سعی کردم حالت ناراحت به خودم بگیرم و اخم کم رنگی کنم.

در جواب تق تق های در چیزی نگفتم که صدای شادمهر اومد: آیلار؟ چرا حرف نمی زنی؟ دارم میام تو

و لحظه ای بعد در باز شد و پا به اتاقم گذاشت. نگاهش نکردم. مثلاً ناز می کردم. من هیچ وقت برای هیچ کس ناز نکرده بودم و حالا با این رفتار هام خنده ام می گرفت.

کنارم نشست. چانه ام رو گرفت و گفت: جوجومون قهر کرده؟

_به من نگو جوجو از این کلمه بدم میاد.

این رو جدی گفتم. نمی دونم چرا ولی از این کلمه متنفر بودم.

خندید و گفت: چشم بگم عشقم خوبه؟

دلم می خواست بگم نه نگو این کلمه حرمت داره. نباید هر بی سر و پایی این کلمه مقدس رو به زبون بیاره اما مجبور بودم سکوت کنم.

چیزی نگفتم که که گفت: ای جونم قهری الان؟

سرم رو عقب کشیدم و دستش از چانه ام جدا شد. یه کم ناراحتی و دلخوری باید چاشنی حرف و لحنم می کردم: شادمهر برام توضیح بده. اون خدمتکار تو اتاق من چیکار می کرد؟ دنبال چی هستی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ چرا اینقدر بهم شک داری؟ می دونم دوسم نداری ولی دلیل نمیشی اینقدر دلم رو بشکنی و هر بار با کارات به شخصیتم توهین کنی.

خواست دستم رو بگیره که پش زدم و گفتم: به من دست نزن. وقتی علاقه ای نیس، وقتی پر از شکی این نزدیک بودن ها درست نیس شاید اصلا نشه دیگه ادامه داد.

_چی داری میگی آیلار؟ کی گفته دوست ندارم؟ یعنی چی ادامه ندیم؟

_یعنی وقتی به هم اعتماد نداریم همین اول راه پس بکشیم بهتره. من همون اول هم به بابا گفتم. تو دوره نامزدی باید هم رو بشناسیم و اگه بفهمیم نمی تونیم با هم زندگی کنیم همون لحظه همه چی رو تموم می کنم. حالا هم که انگار به این نتیجه رسیدیم.

_نه اینطور فکر نکن. بهم حق بده شک کنم. این همه سکوت تو واقعا آدم رو به شک میندازه، و اینکه پای کلی پول و ثروت وسطه من فقط می خواستم مطمئن شم.

_خیلی خب مثل دو تا آدم عاقل و بالغ می نشستیم با هم حرف می زدیم تو حق نداشتی با فرستادن اون خدمتکار به اتاقم گند بزنی به رابطه مون. با این کارات کم دارم بهت دلسرد میشم.

_معذرت می خوام عزیزم. من رو ببخش

نگاهم رو به گوشه اتاقم دوختم و گفتم: شادمهر حال خوب نیس برو لطفا.

صورت‌تم رو با دستام پوشوندم که دستام رو کنار زد و گفت: چی شدی عزیزم؟

_برو شادمهر سرم درد می‌کنه.

_فدات شم بیا بریم شام بخوریم بعد میگم مریم برات مسکن بیاره.

خر شد؟ واقعا شد یا اونم داشت مثل من فیلم بازی می‌کرد؟

_نه نمی‌خوام

_خب پس بغلت می‌کنم می‌برم پایین

_جیغ میزنم

خندید.

_اِه؟

_شادمهر من حالم بده تو می‌خندی؟

_ببخشید

_بلند شو برو بیرون.

خیلی سریع ب*وسه ای رو گونم زد و گفت: خودم شامت رو برات میارم.

چیزی نگفتم و اون از اتاق بیرون رفت.

خیره به صفحه موبایلم که عکس دو نفره من و احسان بود زمزمه می‌کردم:

"مثل انتشار یک شایعه

در روزنامه ای کثیرالانتشار،

مثل آبروی ریخته شده،

مثل قاصدکی معلق در هوا،

دوست داشتنت از دستم در رفته است

و دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد"

صدای در که اومد تو جهم رو به خودش جلب کرد. و بعد صدای شادمهر اومد: آیلار چرا در رو قفل کردی؟ این کارا چیه؟

چیزی نگفتم که دوباره صداس اومد: باز کن این در رو برات شام آوردم.

_ نمی خورم. برش گردون

_ آیلار عزیزم ناراحت نباش خب، من که عذر خواهی کردم. ببخش دیگه.

در حالی که خودم رو کنترل می کردم که نخندم گفتم: دلم رو شکستی. برو شادمهر حالم خوب نیس.

دقایقی دیگه صدام زد و بعد وقتی که مطمئن شد این در باز بشو نیست رفت.

من هم نفسی از سر آسودگی کشیدم. حتی بودنش پشت در اتاقم رو هم دوست نداشتم. ساعتها به چک کردن عکس های دو نفره ام با احسان گذشت و بعد سعی کردم بخوابم.

باد سردی می وزید و همزمان ابر های خاکستری تو صفحه ی آسمان در حال بازی بودند. کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. چند دقیقه ای تا شروع جلسه دادگاه مونده بود. خبری از ساشا نبود.

باد سر آذر ماه با لجاجت به زیر پالتوم خزید و گوشه ی لباسم رو به رقص در آورد. از سرما که به خودم لرزیدم یاد روز های سردی افتادم که فقط بیست سالم بود. تو خیابون های تاریک و سرد تهران تو محلی نا آشنا، غریب و بی کس به خودم می لرزیدم و مراقب بودم اتفاقی برای خواهرم که تنها کس زندگیم بود نیفته. اون موقع کجا بود این پدر میلیاردری من. کجا بود وقتی که دخترش از سرما به خودش می لرزید و بار ها می مرد و زنده می شد محسن بزرگ نیا کجا و کنار کدوم بخاری و شومینه برای خودش لم داده و استراحت می کرد؟ بدون اینکه فکر کنه من الان کجا و در چه حالی ام؟

باد سرد دوباره تازیانه ای به صورتم زد که به خودم اومدم. از یادآوری خاطرات آهی کشیدم و قدم به سمت دادگستری برداشتم.

دقایقی گذشت که نگاهم به نگاه ساشا افتاد. کت و شلوار شیک طوسی رنگ پوشیده بود.

احوال پرسى کوتاهی کردیم و روی صندلی های قهوه ای رنگ نشستیم.

جلسه که تموم شد. به سمت ماشینم رفتم تا زودتر سرى به سارا بزنم و برگردم دانشگاه. باران هم نم نم شروع به باریدن کرد. سوار ماشین که شدم اون طرف خیابون نگاهم به زنى افتاد که بچه چندساله اش رو به آغوش گرفته و گریه کنان برای تاکسى ها دست تکون می داد. لباس کهنه و وصله دارى به تن داشت و بی توجه به باران هر از گاهی نگاه از تاکسى ها می گرفت و به صورت بچه اش نگاه می کرد. با دیدن این صحنه ذهنم به سال های خیلی گذشته پر کشید.

: شب بود. آنا تو تب می سوخت. فقط هفت سالش بود. اون شب رو خوب به یاد دارم. هر چى به اون مرد و فرزند التماس می کردم تا آنا رو به درمانگاه برسونن هیچ کدوم اعتنایی نمی کردند. هر لحظه حال آنا بدتر می شد و اشک های من هم شدت می گرفت. تا نیمه شب همین طور گذشت. دیگه امیدی به کمک اون مرد و فرزند نداشتم. با اینکه فقط دوازده سال داشتم و بغل کردن آنا برام خیلی سخت بود اما، با کلی سختی آنا رو بغل کردم و تا رسیدن به درمانگاه بارها زمین خوردم و لباسم پاره شد اما بالاخره دم دمای صبح به درمانگاه رسیدم و حال آنا بهتر شد. از اون شب به بعد هیچ وقت برای هیچ کاری به هیچ کس التماس نکردم. از اون شب به بعد یاد گرفتم روی پاهای خودم بایستم.

به خودم که اومدم باران شدت بیشتری گرفته بود و اون زن هم رفته بود. هم زمان با آهی که از سینه ام بلند شد استارت زدم و از اونجا دور شدم.

گاهی خاطره ها بغضی می شن و می شینه تو گلوت. هر لحظه بزرگ تر میشه اما نمی شکنه فقط تو رو ویران و ویران تر می کنه. گاهی قطره های باران تو رو می بره به گذشته، دستت رو می گیره و تو رو جایی، میان خاطرات شیرین

اما تلخ گذشته رها می کنه. گاهی یه خیابون، چند تا قطره بارون و یه شب تاریک آذر ماه طوری داغونت می کنن که باورت نمی شه. گاهی خاطره ها کشنده ترین ابزار میشن. درست مثل امشب.

درست مثل الان که من وسط خیابانی آشنا توی ماشین نشسته ام. باران عاشقانه می باره و دلم به یاد احسان و قدم زدن هامون تو این خیابون بی قراری می کنه. شیشه رو پایین می دم. دستم رو زیر بارون می گیرم و قطره ها با عشوه تو دستم می شینند. از هر گوشه بوی عشق میاد.

لحظه ای گذشت و باران بند اومد. بارونی ام رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و پیاده شدم. باد ملایمی می وزید و خیابون نسبتا خلوت بود. شروع کردم قدم زدن و زمزمه کردم:

"عشق،

اتفاقی ست که می افتد!

گاهی پُر شتاب

مثل گلوله ای ناغافل،

گاهی آرام

مثل نشتِ گاز در شبی زمستانی!

در هر حال عشق؛

اتفاق کشنده‌ای ست..."

نمی‌دونم چند دقیقه‌ای قدم زده و چقدر از ماشینم دور شده بودم که با صدای جیغ لاستیک‌های اتوموبیلی برگشتم. صدای آهنگی با ریتم تند از ماشین می‌اومد و صدای خنده‌های مستانه چند پسر هم بین صدای بلند آهنگ گم شده بود.

نگاه از شون گرفتم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم تا زودتر از شون دور شم که یکی شون زودتر پیاده و سد راهم شد. یکی دیگه شون هم پشت سرم ایستاده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: برو کنار عوضی بذار برم.

لبخند چندشی زد و گفت: کجا بری گلم؟ تازه پیدات کردم مگه میذارم بری.

از بین دندون‌های بهم قفل شده ام غریبم: ببند دهن‌ت رو

_ا عزیزم؟ دلت میاد اینجوری باهام حرف می‌زنی؟

بعد خودش و دوستش شروع کردن خندیدن.

نزدیک تر شد و گفت: تو این سرما یه جیگری مثل تو نباید این بیرون باشه بیا با هم بریم خوش بگذرونیم.

لب زدم: کثافته حرومزاده به من نزدیک نشو

مچ دستم رو که گرفت با پام ضربه ای به شکمش زدم که که آخ بلندی گفت. که دوستش از پشت دستام رو گرفت و ضربه ای به پام زد و وادارم کرد بشینم. اگه یه نفر بود شاید می تونستم از پشش بر پیام ولی اینا چند نفر بودن.

اونی که بهش ضربه زده بودم بلند شد و به سمتم اومد.

با دستاش چونه ام رو گرفت و همون طور که فشار می داد گفت: تو از اون وحشی هاشی، آره؟ رامت می کنم.

تو همین حین با نور چراغ های ماشینی که تو صورتمون افتاد پسره برگشت. ماشین نگه داشته شد. دو تا پسر چهارشونه از ماشین پیاده شدند.

لحظه ای بعد اون چند تا پسر زیر مشت و لگد های اون دو نفر بودند. دو نفری که یکیش رو شناختم.

صدای التماس های یکی شون می اومد: آقا تو رو جون عزیزت ولمون کن. غلط کردیم، شکر خوردیم. بذار بریم.

صدای ساشا در جوابش اومد: تا تو باشی هیچ وقت مزاحم ناموس مردم نشی، مرتیکه ی بی ناموس.

پسرا که سوار ماشین شدن و رفتند. پشت به ساشا و دوستش تشکری کردم و شروع به راه رفتن کردم که دستی بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند.

نگاهم به نگاه متعجب ساشا قفل شد.

متعجب گفت: خانوم بزرگ نیا شمایین؟ شما این وقت شب اینجا چیکار می کنین؟

اون که صورتش رو ندیده بود. لابد صدام رو شناخته بود. جالب بود که از صدام تشخیص داده بود منم.

لب های خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: قدم می زدم.

دستی تو موهاش کشید و گفت: این وقت شب، تو این هوا، تو خیابون قدم میزنی؟ آگه ما نبودم و اتفاقی کسی هم از

اینجا رد نمی شد چیکار می خواستین کنین؟

بعد از سکوت کوتاهم گفتم: مرسی که کمکم کردین.

و منتظر نمودم چیزی بگه و خواستم برم که گفت: کجا؟ باز پیاده کجا راه افتادین؟

_ماشینم همین نزدیکی هاست.

_بیابین سوار شین برسونمتون به ماشینتون.

خواستم چیزی بگم که گفت: خانوم بزرگ نیا لطفا ادامه ندین. سوار شین.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و سوار شدم.

سرعتش زیاد بود. اخمش هم طبق معمول رو صورتش بود. همون طور که سرعتش رو کم تر می کرد نفسش رو با

صدا بیرون داد و خطاب به دوستش گفت: نیما فردا به خانوم سلطانی بگو دیگه نیاز نیست بیاد سرکار.

دوستش معترض گفت: ساشا...

حرفش رو قطع کرد: همینکه هست، شرکت رو با جای دیگه اشتباه گرفته.

با دیدن ماشینم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای حاتمی نگه دارین لطفا.

بدون حرفی نگه داشت. تشکری کردم و پیاده شدم.

به خونه که رسیدم ساعت دوازده شب بود. شادمهر که رو کاناپه لم داده بود با دیدنم بلند شد و به سمتم اومد. صدام زد.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: بله؟

_قهری هنوز؟

_مهمه؟

_معلومه که مهمه. من یه غلطی کردم چرا اینقد گندش می کنی؟

_شادمهر این قضیه خودش به اندازه کافی گنده و زشت هست نیازی نیست من بخوام شلوغش کنم.

کلافه نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و از کنارش گذشتم که دستم رو گرفت و با یه حرکت من رو به سمت خودش کشید.

پرت شدم تو بغلش، چشمام گرد شد. چرا همچین می کرد.

دستش رو دور کمرم قفل کرد. موهایی که رو صورتم ریخته بود رو کنار زد. نفس های گرمش به صورتم می خورد.

_آیلار تمومش کن عزیزم. قول میدم دیگه هیچ وقت ناراحتت نکنم.

از این همه نزدیکی عذاب می کشیدم. برای این که از زودتر از برزخ آغوشش خلاص شم گفتم: باشه.

ب*و*سه کوتاهی از لبم گرفت. ناچار لبخندی زدم و گفتم: من خستم عزیزم برم بالا

_برو گلم

شب بخیری گفتم. لبام رو بین دندونام اسیر کردم و پله ها رو سریع طی کردم. به اتاقم که رسیدم شالم رو از سرم کندم و به سمت سرویس رفتم. به خاطر فشار دندون هام رو لبام، لبم پاره شده و خون می اومد.

باید زودتر همه چی رو تموم می کردم. من تحمل نزدیکی های هوسبازی مثل شادمهر رو نداشتم.

کوله ام رو روی دوشتم مرتب کردم و قدم به محوطه ی دانشگاه گذاشتم. درخت های عریان محوطه به خودشون می لرزیدند. پا روی برگ های زرد و نارنجی رنگ گذاشتم و با دقت به صدای دوستداشتنیه خش خش شون گوش دادم. از شنیدن این صدا لذت می بردم.

چند تا از دانشجو هام به سمتم اومدند. لبخند به روشون پاشیدم و باشون احوال پرسى کردم و با هاشون هم قدم شدم. من جوون ترین استاد دانشگاه بودم. بیشتر دانشجو هام هم سنم بودند، به همین دلیل علاقه زیادی برای ارتباط باهام داشتن. همه ی استاد ها بالای سی سال سن داشتند. من هم چون از دانشجو های عالی بودم بعد از فوق خود رئیس دانشگاه ازم خواست اینجا تدریس کنم.

تو اتاق کارم پرونده ای رو بررسی می کردم که تقه ای به در خورد و بعد مریم وارد اتاقم شد.

__بله مریم؟

__خانوم، آقا شادمهر گفتن تا یه ربع دیگه حاضر شین با هم برین بیرون.

__بهش بگو فعلا باید کارم رو تموم کنم منتظرم بمونه.

چشمی گفت و رفت.

چک کردن پرونده که تموم شد. دوشی گرفتم و لباسم رو با بارونی بلند، شلوار لی و شال آبی عوض کردم

شادمهر که پلیور سفید و شلوار مشکی پوشیده بود رو مبل پذیرایی نشسته و با موبایلش ور می رفت. با شنیدن صدای کفشام سر بلند کرد و با دیدنم همون طور که بلند می شد لبخندی زد. من هم متقابلاً لبخندی زدم.

دوشادوش هم وارد رستوران ایتالیایی شدیم. پشت میز دنجی نشستیم. موزیک آرام و بی کلامی در حال پخش بود. دست هام رو تو هم قفل کردم و روی میز گذاشتم. اون طرف نگاهم به ساشا افتاد. با دختر شیک پوشی سر میزی نشسته بود. اخمش رو صورتش بود و خیره نگاهم می کرد. نگاه ازش گرفتم و دم عمیقی گرفتم که شادمهر لب زد: آیلار نظرت چیه امشب یه تاریخی برای عقد و عروسی مون مشخص کنیم.

لبخندی زدم و گفتم: زود نیست عزیزم از الان به فکر عروسی باشیم؟

_نه عشقم زود نیست. از طرفی می بینی که آقا بزرگ هم می خواد زودتر سر و سامون بگیریم.

_اوم، خب به نظرت چه تاریخی باشه؟

_یک اسفند چگونه؟

_نظر...

گارسون که برای گرفتن سفارش ها اومد حرفم رو ناتمام گذاشتم و منو رو ازش گرفتم.

گارسون که رفت گفتم: نظرت چیه بیست و یک بهمن باشه؟ روز تولدم منم هست.

لبخندی دندون نمایی زد: خوبه گلم اینجوری زودتر هم هست، بهتره

آره باید زودتر از دستت راحت بشم شازده.

سیبی از تو یخچال برداشتم و هم زمان شماره بردیا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد: جانم؟

_سلام داداش کجایی؟

عجب لذتی داشت این داداش گفتن. حس شیرینی تو وجودم ریشه می دواند. حسی که تو تمام این بیست و اندی سال از چشیدنش محروم بودم.

_سلام عزیزم. لواسونم

خاطراتش با سارا به اونجا کشونده بودتش. این رو خوب می تونستم حس کنم.

_حالت خوبه که؟

_نه خوب نیستم

چه خوب بود که بردیا با من مثل بقیه نبود. چقدر خوبه که آدم یکی رو داشته باشه که بتونه حرفاش رو بهش بگه. وقتی حالش خوب نیست بتونه بگه که خوب نیس و با یه مرسی و خوبم سر و تهش رو هم نیاره. همه ی آدمای باید یه همچین کسی رو داشته باشن یکی که با همه فرق داشته باشه.

چیزی نداشتم که در جوابش بگم، منی که حالش رو تجربه کرده بودم خوب می دونستم که هیچی نمی تونه آرومش کن جز اونمی که باید باشه.

آروم گفتم: بلند شو بیا خونه عزیزم نگران سارا هم نباش حل میشه.

_چشم میام

روزها از پی هم می گذشتند و به بیست و یک بهمن نزدیک تر می شدیم. تمام فکر و ذهنم درگیر سارا بود و ما بقی وقتم رو صرف پرونده ی ساشا و کارهای دانشگاه کرده بودم. مدت ها بود که خبری از احسان نداشتم. اونم مدت ها

بود که دیگه حتی اس ام اسی هم بهم نداده بود. اما حکایت تغییر نمی کرد. قصه هیچ وقت عوض نمی شد. فاصله ها هیچ وقت حریف خاطره ها نمیشن.

آنا:

مادر سجاد رو مبل نشسته و با اخم نگاهم می کرد و گاه پشت چشمی برام نازک می کرد. من هم بی توجه بهش کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کردم. سجاد که وارد پذیرایی شد. لبخندی پاشید و کنار من نشست. رو به مامانش گفت: خوبی شما مامان جان؟

با غیظ نگاه از من گرفت و گفت: بد نیستم پسر. یه عده بذارن بهتر هم میشم.

بغضم رو پس فرستادم و دستام رو مشت کردم که دستای سجاد رو دستم نشست و آروم نوازشش کرد.

سجاد دوباره لبخند به لب گفت: مامان جان می خوام برو حاضر شو سه تایی شام بریم بیرون.

نرگس خانوم که انگار از این سه تایی بودن خوشش نیومده بود اخمی کرد که لب زدم: من درس دارم سجاد. تو و نرگس خانوم برین.

_تو هم باش دیگه

خواستم چیزی بگم که نرگس خانوم زودتر گفت: حتما من هستم دوست نداره بیاد. ولش کن پسرم نیاد بهتره

چشمام گرد شد. عجب زنی بود. اگه می رفتم که غر می زد که نمی ذاره با پسرم تنها برم بیرون و حالا که نمی رفتم هم اینطور می گفت.

بدون حرفی بلند شدم و به ستم اتاق خوابمون رفتم و در رو بستم. به چشمام اجازه باریدن ندادم. باید قوی تر از این حرفا باشم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و بغضم رو پس فرستادم.

صدای سجاد که با مامانش صحبت می کرد رو می شنیدم: مامان چرا اینجوری حرف زدی؟ آنا که کاری نکرده. چرا ناراحتش کردی؟

_وا سجاد! مگه من چی گفتم پسرم؟ ببین این دختره ی بی کس و کار چیکارت کرده که نشستی با من بحث می کنی.

_بحث چیه؟ من فقط میگم یه کم باهاش مهربون باشین.

_من که کاری بهش ندارم. این ایکبیری بهم بی احترامی می کنه.

_آره خب، الان هر چی از دهننتون در اومد بهش گفتین، بی کس و کار، ایکبیری بعد میگین اون بی احترامی می کنه. مامان بی احترامی به آنا بی احترامی به منه. بیخیال جدال باهاش شو. فکر کن آنا دخترته.

_اووووف سجاد حرفا میزنی، ولش کن برو حاضر شو منم برم حاضر شم بریم.

دیگه نتونستم بغضم رو خفه کنم و در حالی که سرم رو تو بالش فرو می بردم شروع کردم هق زدن. به من گفت بی کس و کار؟

حق داشت. حق داشت بگه بی کس و کار. من کی رو داشتم؟ نه پدری، نه مادری، نه برادری نه فامیلی. آیلار هم مدت ها بود که بهم سر نزده بود. حقیقت چه مزه تلخی داشت. تا کی باید این حقیقت تو سرم کوبونده میشد؟

دستای قوی و مردونه ی سجاد بازو هام رو گرفت و از رو تخت بلندم کرد. چانه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. زل زد تو چشمام و در حالی که با شصتش اشکام رو پاک می کرد گفت: من شرمندتم آنا

می خواستم بگم این چه حرفیه. تو که کاری نکردی که شرمنده باشی اما بغضم مانع حرف زدنم میشد.

بغلم کرد. سرم رو روی سینش گذاشتم و هق زدم. بیشتر به خودش فشارم داد و دستش رو نوازشگر رو موهام به

حرکت در آورد. ب*و*س*ه طولانی رو موهام نشوند و گفت: بینمت

از آغوشش جدام کرد و خیره به صورتم گفت: نبینم دیگه اشکات رو

موهام رو از رو پیشونیم کنار زد و مهر لب هاش رو به پیشونیم زد و گفت: اشکات داغونم می کنه. گریه نکن عزیزدلم

باشه؟

سری تکون دادم بغلم کرد. این بار اما محکم تر.

پالتو قهوه ای اش رو با شلوار مشکی پوشید. رو به من چرخی زد و گفت: چطورم؟

لبخند پاشیدم. چشمکی نثارش کردم و گفتم: عالی

ابرویی بالا انداخت و گفت: دخترا یه وقت ندزدنم؟

اخم تصنعی کردم و گفتم: دخترا غلط می کنن.

خندید و ب*و*س*ه کوتاهی از لبام گرفت.

مقابل آینه که ایستاد تا موهایش رو شونه بزنه گفتم: سجاد موهایت رو بالا شونه بزن. بیشتر بهت میاد.

چشمی گفت و موهایش رو بالا شونه زد. کارش که تموم شد. رو بهم گفت: کاش تو هم می اومدی.

_ نه سجاد. پیام هم مامانت بالاخره یه جوری شبم رو خراب می کنه. می شینم درسامو می خونم وقت زیاده، یه شب

دیگه با هم میریم بیرون.

دوشادوش سجاد از اتاق بیرون رفتیم. هم زمان مادرش هم وارد خونه شد. نگاهی به سجاد انداخت و گفت: موهایت

رو چرا اینجوری شونه زدی بهت نمیاد. برو یه ور شونه بزن.

از قصد چون می دونست من دوست دارم موهاش رو این مدلی شونه بزنه گیر داده بود. می خواست من رو حرص بده من هم برای اینکه از حرص دادنم لذت نبره خودم رو بی تفاوت نشون دادم و رو به سجاد گفتم: خوش بگذره عزیزم قدم به سمت اتاقم برداشتم.

صدای سجاد خطاب به مامانش اومد: نه مامان همین مدل خوبه. بیا بریم دیر شد.

و دقیقی بعد صدای پاهاشون مهر تایید به رفتنشون زد.

همون طور که کتابام رو از تو قفسه بر می داشتم به این فکر کردم که خوبه یه شب آیلا رو و نامزدش رو دعوت کنم. تو همین فکر بودم که صدای جیغ موبایلم بلند شد.

پ

صدای هق هق های پریسا تنها صدایی بود که از اون طرف خط می اومد.

صداش زدم: پریسا؟ پریسا حرف بزن؟

_آنا...

و دوباره صدای هق هقش بلندشد.

_پریسا چی شده؟ جون به لبم کردی. حرف بزن.

_بلند شو بیا خونه ما

_چشم الان میام

سریع مانتو و شلواری از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. سوئیچ رو از جا سوئیچی برداشتم و با عجله به سمت پارکینگ رفتم.

سه ربعی تا رسیدن به خونه پریسا طول کشید. وارد خونه که شدم پریسا رو مبل های پذیرایی نشسته زانو هاش رو بغل کرده بود و به گوشه ای خیره نگاه می کرد.

صداش زدم: پریسا؟

با دیدنم شروع به گریه کرد. به سمتش رفتم و بغلش کردم. همون طور که نوازشش می کردم گفتم: عزیزم چت شده؟ چرا گریه می کنی؟

میون حق هق هاش گفت: من بچه می خوام

لب زدم: خب فدات شم این رو باید به آقا سینا بگی. این مورد رو دیگه انصافا من نمی تونم کاری کنم.

یهو وسط گریه کردنش پقی زد زیر خنده.

مشتی حواله بازوم کرد و گفت: وای خدا خفت نکنه آنا

خوشحال از خندیدنش لبخند زدم. لحظه ای بعد خندش رو جمع کرد. آهی کشید و گفت: آنا من و سینا نمی تونیم بچه دار بشیم. من بچه می خوام. من عاشق بچه ام. اصلا فکرش هم نمی تونم کنم که هیچ وقت بچه دار نشیم.

_بابا پریسا ناباروری دیگه مشکلی نیس که حل نشه. ان شاء الله که زودتر مامان میشی.

_خیلی وقته تحت درمانم ولی فایده ای نداره.

قطره اشکی از گونه اش سر خورد و پایین اومد.

آیلار:

برف بهمن ماه همه جا رو پوشونده و شهر تو سکوت قشنگی فرو رفته بود. با باد سردی که وزید به خودم لرزیدم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

به کافی شاپ که رسیدم گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

کافه نسبتا خلوت بود. اون طرف پشت میز کنار پنجره ساشا نشسته بود. بافت مشکی پوشیده بود که بهش می اومد.

دم عمیقی گرفتم و قدم به سمتش برداشتم.

گوشه ی تورم رو که که سفارش داده بودند از آلمان بیارنش و تور واقعا بی نظیری بود رو بالا گرفتم و دست تو دست شادمهر از پله ها پایین رفتم. همه برامون دست زدند و با لبخند نگاهمون می کرد. چشم های ساشا اما روی دست های بهم قفل شده ی من و شادمهر میخ شده بود.

سر سفره عقد نشستیم و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد. همش نگاه های خیره کسی رو روی خودم حس می کردم اما وقتی چشم می گردوندم کسی رو نمی دیدم.

با صدای عاقد نگاهم رو از جمعیت مهمون ها گرفتم.

عروس خانوم برای بار آخر عرض می کنم آیا بنده وکیلیم با مهریه ی ذکر شده شما رو به عقد دائم آقای شادمهر بزرگ نیا در آورم؟

نگاهی به شادمهر انداختم. لبخندی زدم و بلند با صدایی رسا گفتم: نه

نگاه های متعجب مهمونا و پیچ پیچ هاشون شروع شد.

عاقد متعجب گفت: بله؟

شادمهر متعجب و عصبی گفت: چی میگی تو آیلار؟

بلند شدم و گفتم: گفتم نه. چرا باید بگم بله؟ ها چرا؟ چرا باید قربانی رسم و رسوم های مسخره ی آقا بزرگ جنابعالی شم؟ رو به عطا خان که اخم کرده و تو سکوت نگاهم می کرد، کردم و گفتم: و تو جناب عطا خان بزرگ نیا چند سالته؟ هفتاد و پنج سال آره؟ تو تمام این هفتاد و اندی سال چی از زندگی فهمیدی؟ هیچی. تو هیچ وقت زندگی نکردی. همیشه دستور دادی و زور گفتی و پادشاهی کردی. یه عمر بچه هات با اون رسم و رسوم مسخره ات به ازدواج با هم محکوم کردی و حتی یه بار فکر نکردی که شاید هر کدوم دلشون پیش کس دیگه ای باشه. چشم بستن و داغون شدن بچه هات رو ندیدی. گند زدی به زندگی پسرت. همون که ادعا می کردی بیشتر از همه کس تو دنیا دوشش داری و بازم نفهمیدی. مادر من رو در حالی که حامله بود تهدید کردی، تو روزایی که پدرم باید کنار مادرم می موند به زور پدرم رو وادار به ازدواج با کسی کردی که هیچ کدوم حسی بهم نداشتن. کاری کردی که مادر من عشقش رو، زندگیش رو، همه چیزش رو اینجا ول کنه و یه عمر با سختی تو یه روستا سر کنه. کاری کردی که از بچگی شاهد گریه کردن های بی صداش باشم. من فقط شش سالم بود که مادرم فوت کرد. بعد از مرگش من یتیم شدم. ناپدریم هیچ وقت برام پدری نکرد. تن صدام بالاتر رفت: کجا بود پدر خودم که برام پدری کنه؟ پدرم رو، مادرم رو تو ازم گرفتی. من، پدرم و مادرم فقط سه نفر از قربانیای کارای جاهلانه ی تو بودیم عطاخان، برو بشین بشمار چند نفر رو اینجوری بدبخت کردی؟ شد یه بار از پسرت بپرسی پسرم تو خوشبختی؟ عاشق همسرت هستی؟ معلومه که نه، برای تو فقط خودت، اصالتت و خاندانت و پولت مهمه. هیچ وقت به این فکر کردی که شاید پسرت به تجارت و کارای شرکت علاقه نداشته باشه و بخواد خواننده یا دکتر بشه؟ معلومه که نه، از نظر تو پسرات فقط باید کارای خاندانشون رو ادامه بدن. پسر باید اسم و کار و یاد و رسومات پدرش رو نگه داره و ادامه بده. تمام باور های تو توی همین یه جمله خلاصه میشه.

کوتاه سکوت کردم. همه ی مردم تو سکوت خیره نگاهم می کردند.

قدمی جلوتر گذاشتم و گفتم: بیست و شش سال از زندگیم گذشت و تو حسرت گفتن کلمه بابا موندم. بیست و شش سال آرزو داشتم مثل

همه ی بچه ها با بابام برم پارک، موهام رو برام ببافه، برا دانشگاه رفتنم و بزرگ شدنم ذوق کنه، حسرت خیلی چیزا رو دلم گذاشتی اما دیگه اجازه نمیدم. من زیر بار رسم و رسومی مسخره خاندانت نمیرم تا این زنجیر رسوماتت همینجا پاره شه و دیگه هیچ وقت کسی بدبخت نشه.

اشک تو چشم های بابا حلقه زده بود.

رو بهش گفتم: آره بابا اشک بریز، برای سال های از دست رفته ات اشک بریز، برای زمانی که دیر شد و نتونستی مثل من مقابل عطا خان بایستی و حرفات رو بگی اشک بریز. اشک بریز برای زنی که عاشقش کردی و بعد در عین نامردی بیخیالش شدی و تن به خواسته پدرت دادی. اما، خون گریه برای الانت. برای الانی که بعد از بیست و شش سال باز هم نتونستی حرفای دلت رو به پدرت بگی، بعد از بیست و شش سال تنها دخترت رو پیدا کردی فقط برای اینکه دستورات پدرت اجرا شه. خوب از یادگار عشقت مراقبت کردی. حاشا به مردونگیت

صدای شادمهر بلند شد: دهنتم رو ببند آیلار

_نمی بندم. بعد از این همه سال سکوت و خاموش موندن الان می خوام به اندازه ی زمانی که حرف نزدم حرف بزنم. اونی که باید فعلا خفه خون بگیره تویی

با عصبانیت گفتم: خفه شو و همین الان از آقا بزرگ عذر خواهی کن.

پوزخندی زدم و گفتم: کار اشتباهی نکردم که عذر خواهی کنم. آقا بزرگت لایق عذرخواهی نیست. تمام حرفام عین حقیقته.

رو به عطا خان گفتم: خوب زل زدین تو چشمام، عجب رویی دارین، من جای شما بودم تا آخر عمرم سرم رو بالا نمی گرفتم.

شادمهر عصبی دستش رو بالا آورد که صدای ساشا از پشت سر او آمد: دستت به زن من بخوره خونت رو همینجا می ریزم.

این بار از تعجب دهن همه باز موند. شادمهر با چشم هایی به خون نشسته گفتم: چی زر زدی ساشا؟ زنت؟

ساشا نزدیک تر او آمد. دستام رو گرفت و من رو از شادمهر دور کرد. حالا من دوشادوش ساشا ایستاده بودم.

اخمش غلیظ شد و گفتم: آره زنم. از این به بعد تو هیچ نسبتی با آیلار نداری از دو متریش رد شی روزگارت رو سیاه می کنم. من رو که خوب میشناسی شادمهر لاف نمی زنم مرد عملم، پس دیگه دورو بر زنم

نبینمت.

شادمهر از بین دندون های بهم قفل شده اش غریب: ببند دهنه رو ساشا، زخم زخم راه انداخته واسه من، من علاقه ای به آیلاز ندارم اما شما حاتمی ها با ما دشمنی دیرینه دارین. یه حاتمی هیچ وقت حق نداره با یه بزرگ نیا ازدواج کنه. آیلاز نوه ی عطاخانه، خون یه بزرگ نیا تو رگاشه. نمی دارم از این عمارت بیرون ببریش.

من جای ساشا بهش جواب دادم: تو هیچ کاری نمی تونی بکنی شادمهر چون من عاشق این مردی هستم که کنارش ایستادم و از این عمارت میرم چون دلم من رو از اینجا می بره. هیچ علاقه ای ندارم جایی بمونم که آدماش بویی از انسانیت نبردند. نه تو و نه اون پدربزرگت هیچ وقت نمی تونین عشق رو درک کنین چون اصالت، پول و غرور، تمام قلبتون رو پر کرده.

دوباره متوجه نگاه طولانی کسی شدم. چشم گردوندم و آریو رو دیدم. جایی بین جمعیت ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. چشمش پر از اشک بود و لبخند تلخی روی لباش نقش بسته بود. آریو!!

زهر خندی زد و گفت: خیانت کردی آیلاز؟ به من؟ به خاندانمون، به آبروی چند صد سالمون.

_فقط خواستم کاری کنم که ریشه این رسومات مسخره تون همین جا خشکیده شه. خواستم انتقام زندگی نابود شده ی مادرم و جوونی از دست رفته ام رو بگیرم.

تقریبا همه ی مهمونا با تاسف به عطا خان و شادمهر نگاه می کردند.

شادمهر در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: این کارت رو بدون جواب نمی دارم. این بی آبرویی که بار آوردی رو بی جواب نمی دارم. تو روی عطا خان و من ایستادی و تو شب ازدواجمون دستای یه حاتمی رو گرفتی و دم از عشق و عاشقی زدی. بازی بدی رو شروع کردی. ولی بدون تهش خودت می بازی

پوزخندی زد و گفتیم: بچرخ تا بچرخیم

ساشا پوزخندی زد و رو به شادمهر گفت: تو لیاقتش رو نداشتی بزرگ نیا.

و بعد دستای من رو گرفت و دنبال خودش کشید. شادمهر سد راهش شد و گفت: دستش رو ول کن و همین الان از اینجا برو ساشا. برو تا از اومدن به اینجا پشیمونت نکردم.

پوزخند ساشا پهن تر شد و گفت: برو کنار بچه. هنوز این حرفا برات خیلی زوده

بعد گوشه کت ساشا رو مرتب کرد و این بار محکم تر گفت: گمشو کنار

صدای بابا اومد: برو کنار شادمهر بذار برن.

_ولی عمو این یه ننگه...

بابا این بار محکم تر گفت: میگم برو کنار. مهم اینه که دخترم عاشقشه.

شادمهر هم در حالی که دستش رو مشت می کرد کنار رفت.

عطا خان که دست رو قبلش گذاشت و چشمش بسته شد شادمهر نگاه تیزی به من و ساشا انداخت و همون که اسمش رو صدا می زد به سمتش رفت. ساشا هم دست تو دست من راه افتاد و از عمارت بیرون رفتیم. سوار ماشین که شدیم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: حلقه رو بپوش

حلقه ی ساده اما قشنگی که یه روز پیش تو محضر ساشا تو انگشتم نشوند بود و امروز به خاطر جشن عروسی مجبور شده بودم در بیارمش رو پوشیدم.

صدای خنده اش که بلند شد متعجب نگاهش کردم که گفت: چه لذتی داشت دیدن اخم های شادمهر و عصبانیتش. ولی، تو هم خوب فیلم بازی کردی. بابات فکر کرد واقعا عاشقمی و قضیه جدیه

چیزی نگفتم و فقط نفس عمیقی کشیدم. به یاد روزی افتادم که با ساشا راجع به نقشه ام حرف زدم. روزی که بهش گفتم صوری با هم ازدواج کنیم برای یه سال و بعد طلاق بگیریم. تا بتونم هم بهتر از خاندان بزرگ نیا انتقام بگیرم و هم اینکه شادمهر یه وقت فکر نکنه از تباطم با ساشا موقته. تا بیخیالم شه. اما شادمهری که من امشب دیدم به این راحتیا بیخیال نمی شد. به ساشا گفته بودم اگه پیشنهادم رو قبول کنه نصف سهام شرکت که به اسمم هست رو میدم بهش اما اون گفت که نیازی به سهام نیست و این کار براش مثل یه بازی و سرگرمیه و همین که با آبروی شادمهر بازی میشه براش کافیه.

از ماشین که پیاده شدیم نگاهم به عمارت مجللی افتاد که در عین حال که نمای قدیمی داشت اما، بزرگ و زیبا بود. دستم رو گرفت و خیره بهم گفت: یادت باشه من و تو عاشق همیم. هیچ کدوم از اهالی عمارت نباید بویی از صوری بودن ازدواج مون ببرند.

سری تکون دادم.

از بر خورد دستاش به دستم حس بدی بهم دست نمی داد. چرا که به واسطه ی خطبه ی عقدی که خونده شده بود بهم محرم شده بود و هم اینکه چشمش مثل چشم های شادمهر پر از شرارت و وقاحت نبود. چشمای ساشا فقط سرما داشت و بی تفاوتی. ته چشم های بی ریا و سرکشش پاکی و مهربانی دیده می شد.

همین که خواستیم وارد عمارت شیم نگاهی بهم انداخت که دستام رو دور بازوش حلقه کردم و وارد عمارت شدیم.

حس غریبی داشتم. تو خونه ای که دشمن خونی بزرگ نیا ها بودن با منی که نوه ی عطاخان بودم چه رفتاری می شد؟

مرد حدودا چهل و هشت ساله ای روی مبل نشسته و با اخم به من و ساشا نگاه می کرد.

ساشا هم خیره نگاهش می کرد. انگار منتظر بود که اون مرد حرفی بزنه.

بعد از لحظه ای مرد با اخم گفت: نوه ی عطا این جا چیکار می کنه؟ تو چه غلطی کردی ساشا؟ دست دشمن رو گرفتی آوردی تو خونه ات؟ خام شدی؟ عاشق دشمن شدی؟ مکر یه زن تونست فریبت بده؟ این دختر یکی از بزرگ نیا هاست. نذار فریبت بده.

ساشا پوزخندی زد و همون طور که دستش رو به علامت بسه بالا می آورد گفت: این دختری که الان اینجا ایستاده همسر منه، دیگه نبینم، یعنی نشنوم حرفی درباره اش بزنین. من عاشقشم و هیچی غیر از این مهم نیست.

پوزخندی زد. قدمی به جلو برداشت و گفت: تو همین عمارت یکی فریب کار تر از همه هست. تا اون هست نباید نگران حيله ی بقیه باشم.

پوزخندش رو پهن تر کرد گفت: شب خوش عمو جان.

و با نگاهی پر از تنفر ازش گذشت. من هم بدون حرفی بازوش رو گرفته و باهاش همراه شدم.

از سالن طولی گذشتیم و به در سفید رنگی رسیدیم. در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم. دکور اتاق سفید قرمز بود و همه لوازم شیک و لوکس بودن.

مقابل آینه نشستیم و شروع به باز کردن گیره های مو هام و پاک کردن آرایشم شدم.

تلاش کردم تا تنهایی لباسم رو عوض کنم اما باز کردن بند های ظریفی که پشت لباسم بود کار آسونی نبود.

ساشا که بدون حرفی شروع به باز کردن بند ها کرد زیر لب تشکری کردم.

از اتاق که بیرون رفت نفسی از سر آسودگی کشیدم و سریع تور رو از خودم جدا کردم و به سمت سرویس اتاق رفتم.

زیر دوش آب که ایستادم انگار تمام سختی هایی که این چند وقت تو عمارت عطاخان کشیده بودم ازم جدا شد. حس خوبی داشتم. بالاخره کارم تو اون عمارت بی روح تموم شد. اما، می دونم که هر روز دلتنگ اتاق مادرم میشم. همون اتاقی که وجب به وجبش بوی مادرم رو می داد. اتاقی که هر گوشه اش بهم آرامش منتقل می کرد.

موهام رو که خشک کردم صدای موبایلم بلند شد. به سمتش رفتم جواب دادم: الو؟

صدای لرزون آنا پیچید: آیلار خوبی خواهری؟

نگرانم شده بود.

_خوبم عزیزم

_آیلار این حرفا که تو جشن گفتی چی بود. یعنی همه این مدت...

صداش پر از بغض بود.

_آره عزیزم همش یه بازی بود. تو ناراحت نباش من خوبم همه چی اوکیه.

_این پسره که دشمن بابات اینا بود. الان پیش اونی؟ آیلار اون پسر دقیقا چه نسبتی باهات داره؟

_شوهرمه

نباید حقیقت رو به آنا می گفتم. آنا ضعیف بود. اگر چیزی از کارام می دونست همش نگرانم میشد و دلشوره می گرفت. و من این رو نمی خواستم. آنا گناهی نکرده بود که بخواد استرس و اضطراب کارای من رو متحمل شه.

صدایی از اون طرف خط نیومد و من ادامه دادم: یه روز پیش تو یه محضر عقد کردیم. برای اینکه بابا اینا متوجه نشن به کسی چیزی نگفتم.

صدای هق هقش پیچید و بدون حرفی تماس رو قطع کرد.

عصبی موبایل روی پاتختی پرت کردم. دستی تو موهای کوتاهم کشیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. حق خواهر بودن رو ادا نمی کردم. این اواخر خیلی از آنا غافل شده بودم. دل کوچیک و حساسش ازم رنجیده بود.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. با پایین رفتن تخت متوجه شدم ساشا هم کنارم دراز کشید. دقایقی گذشت که صدای اس ام اسی که اومد رو شنیدم. نیم خیز شدم و موبایلم رو برداشتم.

اس ام اسی از احسان داشتم: بیداری؟

براش تایپ کردم: آره

لحظه ای بعد اسمش رو صفحه ی موبایلم دهن کجی می کرد.

بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که صدای ساشا اومد: کجا؟

فکر می کردم خوابیده

لب زدم: تلفن دارم. فکر کردم خوابی خواستم بیرون جواب بدم.

_نه همینجا صحبت کن. فعلا خوابم نمی بره

تماس رو وصل کردم.

_الو؟

_آیلار...

_بله؟

اما صدایی نیومد و فقط سکوت بود و سکوت. سکوتش که طولانی شد صدایش زد: احسان؟

_آیلار دارم دیوونه میشم.

همون طور که قدمی به سمت پنجره برمی داشتم گفتم: چیزی شده؟

_آره خیلی چیزا شده. برای خواهرم غریبه شدم. دارم خفه میشم. نشستم و اون هر کاری بخواد با خودش و با

زندگیش می کنه. تو داری چیکار می کنی با زندگی؟ چرا نمی ذاری کمکت کنم؟ حداقل بذار کنارت باشم.

تپش قلبم تند تر شده بود. من چه بلایی سر این پسر آورده بودم؟ لحنش دلم رو می فشرد. چقدر خسته و پر از درد بود حرفاش.

لب زدم: احسان من حاله خوبه. همه چی خوبه. خودم مواظب اوضاع هستم کاری نمی کنم که پشیمون شم. تو چرا اینقدر نگرانمی؟

_نگرانتم چون دوست دارم، خواهرمی، چون نمی تونم بی تفاوت باشم. نگرانم چون تو هیچ وقت نگران و مراقب خودت نیستی. من میشناسمت آیلار. تو بی تفاوت تر از اونی هستی که بخوای نگران آینده ات باشی. نمی دونم چجوری باید از پست بر پیام. کاش مثل قبل بودیم. کاش هیچ وقت از خونه آقاجون نمی رفتی و خونواده جدیدت رو پیدا نمی کردی. همون قدر آرام و بی دردسر کنار هم بودیم. تو یه

مدت زمان کوتاه چقدر همه چی عوض شد.

مدت کوتاه؟ اون که نمی دونست همه چی برای من از زمانی عوض شد که فهمیدم دلی که بهش باختم رو هیچ وقت نمی تونم پس بگیرم.

_احسان؟

_جانم؟

_نگران من نباش. باشه؟ قول میدم مراقب خودم باشم. قول میدم هر وقت احساس کردم که به تو، به بودنت، به حمایتات احتیاج دارم بهت بگم. باشه؟

بعد از سکوت کوتاهش گفت: آیلار یادت باشه قول دادی بهم، مدیونی اگه بهم نیاز داشته باشی و پنهون کنی.

_چشم

_فدای چشم گفتنت

لبم رو گاز گرفتم و بغضم رو خیلی سخت قورت دادم و گفتم: شبت بخیر مهربون

_مواظب خودت باش. شب خوش

و تماس قطع شد. آه بلندی از سینه ام بلند شد.

آهسته با خودم زمزمه کردم: وقتی صدات رو از پشت تلفتن می شنوم تا این حد داغون و مجنون میشم. اگه تو رو از نزدیک ببینم چه بلایی به سرم میاد؟ اون وقت باید ساعت ها جون بدم تا نگاه مشکمی ات رو یادم بره. تو ممنوعه ای. من تو رو برای دلم ممنوع کردم. نمی خوام به داشتنت حتی از دور هم عادت کنم.

قلب بیماری می سوخت. چنگی به قلبم زدم که صدای ساشا از پشت سرم اومد: عاشقشی؟

از شنیدن ناگهانی صدایش هینی کشیدم و بعد در حالی که نفسم رو بیرون می دادم گفتم: آره

رو تخت و با فاصله ازش دراز کشیدم. چشمام رو بستم و بی توجه به بی قراری های قلبم سعی کردم بخوابم.

با آلارم موبایلم چشمام رو باز کردم. بلند شده و کش و قوسی به بدنم دادم. وضویی گرفتم و چادر نماز و روسری سفیدم رو برداشتم. سجاده ام رو پهن کردم و قامت بستم. عجب آرامشی داشت نماز. صبح زود که خورشید سر بر نیاورده و سپیده لم داده و همه چیز آرومه، بین این سکوت پرهیاهو با خدای خودت عاشقانه زمزمه می کنی. و حاصل این زمزمه ی عاشقانه آرامشی ناب میشه.

پدر بزرگ ساشا که پیرمردی حدودا هشتاد ساله بود روی ویلچر نشسته بود. مادر بزرگش اما به مراتب جوون تر از شوهرش نشون می داد. ساشا که سر میز نشست چشمی گردوند و رو به زن عموش گفت: شازده پسر تون کو؟

_ الان میاد. نمی دونم چرا از دیشب حالش خوب نیست

لحظه ای گذشت که پسر عموی ساشا سر میز نشست. زل زده بودم بهش و چشمام گرد شده بود. اینجا چیکار می کرد؟ آریو اینجا چیکار می کرد؟ آریو پسر عمویه ساشاست؟

خدای من چرا حتی شک نکردم که این دو تا حاتمی باید یه نسبتی با هم داشته باشن؟

وای خدا من چیکار کردم...

این طور که آریو داغون میشه. هر روز کنارش باشم و هر روز من رو ببینه در حالی که متعلق به کس دیگه ای هستم...

چشم های ساشا مدام بین من و آریو در حال گردش بود. فکری تو سرم جرقه زد. یعنی ساشا می دونست؟

چشم ریز کرد و خطاب به آریو که نگاهم می کرد گفت: چیزی شده؟

آریو نگاهم ازم گرفت. لحظه ای به ساشا زل زد و گفت: نه

زودتر از بقیه از سر میز بلند شدم. دیدن آریو حالم رو خراب کرده بود.

مانتو مشکی رنگم رو با شلوار کرم و مقنعه ای مشکی پوشیدم. حال و حوصله ای برای آرایش ملیح همیشگی ام نداشتم، بی حوصله کوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت در می رفتم که با شنیدن صدای آریو ایستادم. اونا من رو نمی دیدن اما من می تونستم کاملا ببینمشون. آریو یقه ی ساشا رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بود. ساشا هم پوزخند رو لب نگاهش می کرد و آریو می گفت: خیلی پستی، به خاطر کینه ای که از من و پدرم داشتی پای آیلار رو وسط کشیدی؟ مشکل تو با من و پدرمه چرا پای یه بی گناه رو وسط کشیدی؟ زنده ات نمی دارم اگه یه مو از سرش کم شه. حرف هایی که آیلار تو عروسیش راجعت بهت گفت بوی عشق می داد، نمی دونستم عاشق توئه عوضی شده. عاشقش کردی در حالی که میدونم

عاشقش نیستی، قلب گند و پر از کینه و نفرت تو هیچ وقت نمی تونه عشق رو درک کنه. ولی وای به حالت اگه بخوای با احساساتش بازی کنی. دلش رو بشکنی. اگه فقط اون رو آوردی وسط تا دل عاشق من رو آزار بدی و یا دل آیلار رو بشکنی باید بگم که آروم نمی شینم. تا حالا بهت بی حرمتی نکردم اما، به مولا اگه باعث شی لحظه ای آیلار ناراحت شه چشمم رو روی همه چی می بندم.

ساشا همون طور که خونسرد دستای آریو رو از یقه اش جدا می کرد: بار اول و آخرت باشه اسم آیلار رو به زبون میاری. برام اهمیتی نداره که چه فکری راجع بهم می کنی من عاشقشم و اون عاشقمه مطمئن باش کنار هم خیلی خوشبختیم. ضمنا از مادر زاده نشده بخواد من رو تهدید کنه پس مواظب حرفات باش سازده.

بعد آروم صورتش رو نوازش کرد بعد هلش داد کنار و رفت.

عصبی نفسم رو بیرون دادم و از خونه بیرون رفتم.

پس ساشا می دونسته که آریو عاشقمه و می خواست با آوردن من به این عمارت آریو رو آزار بده.

به سمت ماشینم می رفتم که با صدای ساشا برگشتم: آیلار؟

__بله؟

__از این به بعد با راننده ی عمارت میری و میایی.

__ولی من می خوام با ماشین خودم برم. اینجوری راحت ترم.

در حالی ابرو هاش رو به هم گره می زد گفت: گفتم با راننده میری. ممکنه شادمهر بخواد بلایی سرت بیاره من وقت ندارم هر لحظه بخوام نگران رفت و اومد و چک کردنت باشم. با کامی میری و میایی.

این رو گفت به سمت راننده رفت. با حرص نگاهش می کردم. قرار بود کاری به کار هم نداشته باشیم. گند اخلاق مغرور، تحملت می کنم چون بی حوصله تر و خسته تر از اونی هستم که باهات بحث کنم اما، اگه شورش رو در بیاری ساکت نمی شینم.

این حرفا رو به خودم گفتم و به سمت راننده قدم کج کردم.

همون طور که از پشت شیشه ماشین خیره به شهر و مردمش نگاه می کردم به این فکر کردم که آریو چه حالی داره؟
کاری از دستم بر می اومد؟

خودم دردش رو با تمام وجودم حس کرده بودم. درد اینکه عشقت کنارت باشه و تو نتونی بخواییش. اینکه با تمام
دلت بخواییش ولی، این حق رو نداری که داشته باشیش. درد داشت و من هیچ دلم نمی خواست که آریو درد بکشه...
باید منصف بود. برآمدن از پس درد عشق کار هر کسی نیست.

تمام دانشجو هام با دیدنم پچ پچ می کردن و حرف می زدند. اتفاق اون شب و فاش شدن زندگی گذشته ام و کاریبی
که با بزرگ نیا ها کردم خبر داغ این روزای رسانه ها و و بحث اصلی صحبت دانشجو هام بود.
یه ربع تا شروع کلاس مونده بود که صدای موبایلم بلند شد.

_بله بردیا؟

_سلام عزیزدل داداش.؟

_سلام. اوضاع چطوره؟ آقا بزرگت در چه حاله؟

بدبخت سخته رو زد ولی عزرائیل نبردش. فعلاخوبه تو خوبی؟ خونه ی حاتمی ها چطوره؟ راستی آیلار تمام شرکت صحبت از اون شب و حرفای توئه، شادمهر عصبی شد چند نفر رو اخراج کرد. یه عده آقاجون رو سرزنش می کنند، میگن در حالی که نوه اش عاشق کس دیگه ای بوده می خواسته وادار به ازدواجش کنه. یه عده هم که با شادمهر یه کم لج بودن همش مسخره اش می کنند که نامزدش شب عروسیش دست دشمنش رو گرفت رفت و جشن رو بهم زد و شادمهر کاری نتونست بکنه. اینم با حرفاشون دیوونه میشه. خدایی این چه کاری بود تو کردی؟ برای ضربه زدن به آقا بزرگ با دشمنش ازدواج کردی! کاری به بقیه چیزا ندارم ولی میدونی چه بلایی سر آینده ات آوردی؟ این ازدواج هر چند هم صوری باشه، اسم این آقا وارد شناسنامه ات شده، بعدا که طلاق بگیری همه به چشم یه مطلقه بهت نگاه می کنن.

بردیا تنها کسی بود که همه چیز رو می دونست. و این هم از زرنگی های خودش بود. نگفته همه چیز رو فهمیده بود. یادم هست یه بار من رو با ساشا تو کافه دید و همین جرعه ای شد تا کنجاوتر شه.

برای من هیچی مهم نیس. بیخیال

کلافه نفسی کشید و گفت: حالا اونجا همه چی اوکیه؟

اهوم

دقایقی به صحبت کردن با بردیا گذشت و بعد وارد کلاس شدم.

باهاشون احوال پرسى کردم و با گفتن بفرمایید اجازه دادم بشینن.

پیچ پیچ دانشجو ها انگار تمام نمی شد.

تن صدام رو کمی بالا بردم و گفتم: چه خبره؟

همه که آروم شدن دم عمیقی گرفتم و درس رو شروع کردم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت دو بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و چشم گردندوم و نگاهم به راننده افتاد. بی حوصله به سمتش قدم کج کردم.

قدم به داخل عمارت که گذاشتم صدای عربده های ساشا باعث شد کنجکاو و متعجب قدم هام رو تند کنم.

دختری لاغر و قد بلند با پوست سفید و موهایی به رنگ سبز حنایی، چشم های مشکی و در یک کلام چهره ای بسیار زیبا و مهربان در حالی که می لرزید و اشک می ریخت و گوشه ای ایستاده بود و ساشا داد می زد: مگه نگفتم حق نداری ببینیش، مگه باهم حرف نزدیم؟ اون بی غیرت چقدر ارزش داره که به خاطرش اینقدر خودت رو خار میکنی؟ ببین عسل این بار آخره که دارم بهت میگم ازش دور شو. حق نداری حتی تلفنی هم باهاش حرف بزنی. دفعه ی بعد این طور آروم ازت نمی گذرم. نذار کاری که دوس ندارم رو انجام بدم. مفهوم شد؟

دختر که با ترس سری تکون داد ساشا هم باحرص نفسی بیرون داد و رفت.

دختر هم در حالی که با دستاش صورتش رو می پوشوند رو مبل جا گرفت و زار زد.

گلپهار به سمتم اومد و در حالی که لبخند می زد گفت: خسته نباشی دخترم

لبخند محوی زدم و گفتم: مرسی گلپهار خانوم

همون طور که از پله ها بالا می رفتیم پرسیدم: ساشا انگار حالش خوب نبود. خبری شده؟

_ آقا به خاطر عسل خانوم عصبانی بودند.

_ این عسل خانوم رو چرا ندیده بودم؟

_ می خواستم همین رو برات بگم دخترم. عسل خانوم خواهر آقا ساشاست. یه دختر پنج ساله داره. اون روز که شما اومدین اینجا نبود. امروز آقا آوردش عمارت. به خاطر یه سری مسائل آقا نمی ذاره عسل خانوم بره خورش. حالا بعدا خودش بیشتر برات میگه.

لبخندی زدم و گفتم: باشه مرسی گلبهار خانوم

_لباسات رو عوض کردی بیا پایین منم برم میز رو بچینم.

_مرسی من میل ندارم. خسته ام می خوام یه کم استراحت کنم.

_اینجوری که همیشه

_گشنه ام شد میام یه چیزی می خورم.

_باشه هر جور راحتی دخترم

سری تکون دادم و گلبهار از اتاق بیرون رفت. دروغ چرا گرسنه بودم اما، چطور سر میز بشینم و به آریو نگاه کنم؟

دوشی گرفتم. شامبرم رو از تنم کندم و بلیز سفید و گرمکن مشکی ام رو پوشیدم.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که تقه ای به در خورد و بالافاصله در باز شد.

ساشا تو چهار چوب در ایستاده و با اخم نگاهم می کرد.

مثل خودش اخم کردم و خیره بهش گفتم: وقتی در میزنی باید منتظر بمونی اجازه بدم بعد بیایی تو

بی توجه به حرفم گفت: بلند شو بیا سر میز

_میل ندارم

_باید داشته باشی. تو این خونه موقع هر وعده غذا خوردن همه باید سر میز باشن. ضمنا صبح هم چیزی نخوردی و

زود بلند شدی.

_و اگه من نخوام که این باید شما رو انجام بدم؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: آیلار نرو رو اعصابم بلند شو

_میرم رو اعصابت ببینم تهش می خوای چیکار کنی؟ قرار شد بهم گیر ندیم. پس درو ببند و برو

از عصبانیت سینش بالا و پایین می رفت.

سری تکون داد و گفت: اینجوریه؟

سری به معنی آره تکون دادم که به سمتم اومد و بغلم کرد.

جیغ زدم: ولم کن. بذارم زمین

دستش رو روی لبام گذاشت و گفت: حوصله جیغ جیغای تو رو ندارم دیگه.

هر چی پام رو تکون دادم و تقلا کردم بی فایده بود. کاش از اولش خودم مثل بچه ی آدم می رفتم.

از پله ها پایین رفت. نگاه همه رو ما بود.

صدای جیغ دختر پنج ساله ی عسل بلند شد و بعد با لحن شیرین و کودکانه اش گفت: وای مامان، دایی بدش کَلده

به میز که رسیدیم، ب*و*س*ه ای رو موهام کاشت و روی صندلی نشوندم. هه... مثلاً عاشق بودیم.

دیدم که چشم های آریو از عصبانیت سرخ شده و رگ پیشانی اش بیرون زده بود.

من هم از خجالت سرخ شده بودم. هیچ وقت به هیچ مردی تا این حد نزدیک نبودم. و اون همین رو می خواست. تاوان حرف گوش نکردنم این شد که تا آخرین لحظه ای که سر میز بودم سرم رو بالا نیاوردم. هر چند کاراش از روی علاقه نبود اما من یادگرفته بودم یه دخترم و یه جاهایی باید گونه هام ارغوانی شه.

آنا:

روی مبل نشسته و سرم رو بین دستام گرفته بودم. مادر سجاد دست از سرم بر نمی داشت و من خیلی خسته بودم. چند روز پیش با ساغر و چند تا از دوستام رفتیم بیرون و قرار شد شام بیاییم خونه ی ما. همین که با دوستام به خونه اومدم مادر سجاد هم اومد و شروع کرد حرف زدن که چرا دوستات صبح تا شب لنگر انداختن اینجا، هر هر و کر کر گذاشتین و صداتون نمی ذاره آرامش داشته باشم و خلاصه هر چی از دهنش در اومد گفت، بچه ها هم ناراحت شدن و رفتن و من حسابی شرمنده شدم.

با اینکه دومین باری بود که دوستانم به خونه ام می اومدند و اون قدر خانوم بودند که صدای خندیدن ها و شوخی کردن هاشون آزاری به بقیه نرسونه اما، نرگس از قصد و برای حرص دادن من اون طور رفتار کرد.

اون شب تا صبح تو آغوش سجاد گریه کردم. به آیلار هم چیزی نگفتم. می دونستم که اگه می فهمید ساکت نمی نشست و من نمی خواستم که به خاطر من ناراحت بشه. آیلار به اندازه کافی دغدغه و مشغله داشت. باید خودم زندگی رو سرو سامون می دادم.

دیشب هم که عمه ی سجاد شام مهمونمون بود. نرگس هم اومد و مدام از کارام ایراد های الکی می گرفت و سعی می کرد من رو خار و کوچیک کنه. آخرش هم گفت تنها انتخاب اشتباه سجاد تو زندگیست همسرشه. و به این ترتیب اون شب هم موفق شد اشک من رو در بیاره.

اما، من حتی کلمه ای در جوابش نگفتم فقط سکوت کردم و شکستم. آیلار بهم یاد نداده بود دعوا کنم، با کسی دهن به دهن شم، بهم یاد نداده بود زخم زبون بزنم و تلافی کنم. آیلار همیشه خودش هوام رو داشت و هیچ وقت نداشت یاد بگیرم که بد باشم و بدی کنم.

با صدای زنگ آیفون از افکارم بیرون اومدم و بلند شدم.

__بله؟

__بخشید خانوم برای تعمیر سرویس اتاقتون اومدم. جناب دکتر آشوری دیروز ازم خواستن که پیام.

سجاد گفته بود که امروز مردی برای تعمیر شیر سرویس اتاقمون میاد.

_آها بله بفرمایین

به دنبال حرفم در رو باز کردم و به سمت اتاقم رفتم و مانتو بلند و شالی پوشیدم.

مرد جوون رو که حدودا سی ساله به نظر می رسید به سمت اتاق مون راهنمایی کردم. برام عجیب بود که لباس کار به تن نداشت. فقط جعبه ی فلزی کوچکی همراهش بود.

وارد سرویس اتاق که شد از اتاق بیرون رفتم تا به کارش برسه.

دقایقی گذشت که صدا زد: خواهر؟

_بله؟

_بخشید من تشنه هستم میشه لطفا یه لیوان آب برام بیارین.

_بله الان میارم

لیوان رو پر از آب کردم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و صداش زدم: آقا؟

از سرویس بیرون اومد. لیوان رو ازم گرفت و تشکر کرد.

خواستم از اتاق بیرون برم. اما در باز نمی شد چند بار دستگیره رو چرخوندم اما، متوجه شدم در قفل شده. با ترس برگشتم که دیدم مرد در حالی که لبخند مرموز و چندش آوری روی لب هاش نقش بسته بود به سمتم می اومد. آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که دوباره دستگیره رو تگون می دادم اشکام سرازیر شد.

مرد نزدیک و نزدیک تر می شد و من جیغ می زدم.

دستش رو روی دهنم گذاشت و شال و مانتوم رو کند. اشکام شدت گرفت.

تاپ دکلتہ ای تنم بود و بدنم در معرض چشم های هوس باز اون مرد بود. با شرارت به نگاهی بهم انداخت و ب*و*س*ه ای رو سر شونه ی لختم نشوند که اشکام شدت گرفت.

مرد همون طور با لبخند چندش می زد نگاهم می کرد.

حس کردم داره وقت تلف می کنه.

تو همین حین بغلم کرد و به سمت تخت برد. ترس همه ی وجودم رو پر کرد.

بہش التماس کردم: خواهش می کنم، تو رو خدا ولم کن. خواهش می کنم بهم نزدیک نشو.

بی توجه بهم پیراهنش رو از تنش کند و روم خیمه زد.

با خشونت سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و با ولع می بوسید و من حالت تهوع داشتم. حالم از ب*وسه هاش به هم می خورد.

تو همین حین صدایی بلند شد و بعد صدای آرام جانم پیچید: عوضیا...

مرد که ازم فاصله گرفت. زیر مشتی و لگد های سجاد بود. در شکسته شده ی اتاق گوشه ای افتاده بود و مادر سجاد تو چهار چوب در ایستاده و نگاه می کرد.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زدم. از ترس پاهام رمقی نداشت که بلند شم. لحظه ای نگاهم به مادر سجاد افتاد که به سمت سرویس اتاق مون می رفت. بعد چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

پلک زدم و آروم چشمام رو باز کردم بوی الکل و بوی عطر سجاد تو هم پیچیده بود. تو اتاق خودمون بودیم و سرمی به دستم وصل بود.

چشم گردوندم و کنارم دیدمش. جان جانان کنار تختم سرش رو بین دستاش گرفته بود. تکونی خوردم که سجاد سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

نگاهش یه طوری بود که دلم رو می لرزوند. خدایا سجاد که فکر بدی راجع به من نمی کنه؟

نگاهش دلخور، پرسیان، عصبانی و عاشق بود.

نگاهش می کردم. نگاهم می کرد. بدون حرف

دقایقی گذشت که لب زد: برام توضیح بده آنا. اون عوضی کی بود؟

_ سجاد باور کن، باور کن من نمی دونم. حالم بد بود. نشسته بودم که یکی در زد. گفت برای تعمیر شیر سرویس اتاقمون اومده. اسم تو رو آورد و گفت تو فرستادیش. منم در رو باز کردم.

عصبانی گفتم: چرا باید کسی برای تعمیر بیاد که نه لباس کار تنش باشه و نه ابزاری همراهش باشه؟ یعنی باور کنم که راست میگی و به یه همچین کسی اعتماد کردی و فکر کردی واقعا تعمیر کاره؟

قطره های اشک از چشمام سر خورد و پایین اومد.

_ منم شک کردم که چرا لباس کار تنش نیست ولی بخدا یه جعبه ابزار فلزی تو دستش بود. باور کن. جعبه ابزارش تو سرویس بود. بذار برم بیارمش.

سرم رو که هنوز تموم نشده بود از دستم جدا کردم و به سمت سرویس رفتم اما هیچ جعبه ی ابزاری اونجا نبود.

سجاد که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود گفت: خب کو؟

پاهام جونی نداشتند. سست شدند و روی زمین نشستم و گفتم: بخدا با خودش جعبه داشت.

عصبانی بود.

_قسم نخور آنا. من خودم بعد از اینکه اون مرد تا حد مرگ کتک زدم برگشتم و همه جا رو نگاه کردم اثرى از جعبه و لوازم کار يا هيچ زهر ماری نبود که نشون بده اين عوضى با کلک و دروغ وارد خونه شده.

هق زدم: ولى سجاد...

کلافه نفسش رو بيرون داد و گفت: بسه بگو بعدش چى شد؟

با هق هق ادامه دادم: بردمش تو اتاق و گفتم که شير سرويس اتاق رو درست کنه. اونم دست به کار شد و منم برگشتم به پذيرايى. چند دقيقه بعد صدا زد و گفت براش يه ليوان آب ببرم. آب رو بردم ولى وقتى خواستم برگردم در اتاق قفل بود. نمى دونم چطور قفل شد ولى اون مرد هم نبود انگار که در از پشت قفل شده بود. بعد مرد به سمتم اومد و مانتو و شالم رو از تنم بيرون آورد. جيغ زدم گريه کردم ولى هيشكى صدام رو نشنيد. بعد هم مرده دستش رو گذاشت رو دهنم تا بيشتر صدا ندم و من رو بوسيد.

دادى زد که از ترس تو خودم مچاله شدم: بسه آنا دروغ نگو. جز من و تو كى كليلد اتاقمون رو داشت که بخواد در رو از پشت قفل کنه؟ ضمنا اگه جيغ زده بودى يا کمک خواسته بودى مامانم صدات رو مى شنيد. مامانم فقط مردى رو ديده بود که وارد خونه شده و بعد صدای خنده هاتون رو شنیده بود. باهام تماس گرفت و من اومدم خونه.

پس کار مادرش بود. آره کار نرگس که اين دروغا رو گفته تا سجاد حرفام رو باور نکنه. وگرنه هيچ صدای خنده اى نبود. من فقط جيغ مى زدم و گريه مى کردم. پس اون مرد عوضى رو نرگس فرستاده بود. ديدم موقعى که سجاد اون عوضى رو کتک مى زد و من حالم خوب نبود نرگس آهسته به سمت سرويس رفت حتما جعبه ي ابزار رو اون برداشته. وای خدا...

يه آدم تا چه حد مى تونه پست باشه؟

باصدای فریاد سجاد در حالی که به خودم مى لرزيدم از افکارم بيرون اومدم: چى شد؟ کم آوردى؟ ديگه حرف نمى زنى؟ كى اينقدر پست شدى؟

گريه هام اوج گرفت.

_کار مامانته، کار اون مامان شيطان صفتته. چرا دست از سرم بر نمى داره؟ چرا اينقد پسته؟

_بسّه آنا مامان من هر چقدر هم از تو بدش بياد هيچ وقت يه همچين كارى نمى کنه. ببند دهنتم رو.

این رو گفت ژاکتتش رو برداشت و از خونه بیرون زد.

خدایا چی کار باید می کردم؟ چطور به سجاد ثابت می کردم؟ بالاخره زهرش

رو به زندگیم ریخت. حالا چه بلایی سر زندگیم می یاد؟ سوال ها رو ذهنم رژه می رفتند و آرامش از دهن و روحم رخت بسته بود.

دونه های اشک تمام صورتم رو فتح کرده بود.

شب از نیمه گذشته بود و خبری از سجاد نبود. دلشوره تمام دلم رو پر کرده بود. تا این ساعت کجا بود. سرما نخوره. وای خدا...

دوباره شماره اش رو گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

موبایلم رو پرت کردم رو مبل و رو زمین نشستم و هق زدم. کجایی تو آرام جانم؟

یه ربعی گذشت. صدای در که اومد هراسان از اتاق بیرون رفتم. خودش بود. سجادم بود. موهای همیشه مرتبش به هم ریخته بود و چشماش سرخ بود. سجادم گریه کرده بود؟!

از کنارم گذشت. نگاهم نکرد و گذشت و من مُردم. من طاق بی توجهی هاش رو ندارم...

به سمت کاناپه رفت و دراز کشید. به سمتش رفتم و صداش کردم: سجاد؟

_چی شده؟

بغضم رو پس زدم و گفتم: تو واقعا فکر میکنی من با اون مرد رابطه دارم؟ تو من رو اینجوری شناختی؟ لعنتی من عاشقتم چطور می توئم بهت خیانت کنم.

بلند شد و نشست. نگاهم کرد.

_بین آنا من می دونم تو پاکی تو کسی نیستی که خیانت کنی، تو عاشقمی ولی همه چیز علیه پاکیه توئه. من سردرگم نمی دونم چیکار کنم. باید صبر کنی تا همه چیز روشن شه تا اون زمان انتظار نداشته باش باهات مثل گذشته رفتار کنم.

نگاه ازش گرفتم. بلند شدم و به سمت اتاقمون دویدم. بغضم شکست.

پالتو طوسی رنگم رو برداشتم و همون طور که از اتاق بیرون می رفتم رو به منشی ام گفتم: خانوم میرزایی لطفا پرونده های تو کمدر مرتب کنید.

چشمی گفت که سری تکون دادم. از اتاق بیرون رفته و به سمت آسانسور رفتم.

از ساختمان که بیرون رفتم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و سر که بلند کردم راننده رو کنار خیابون دیدم. با عجله به سمتش رفتم و سوار شدم.

ساشا هم تو ماشین بود. کنارش نشستم و زیر لب سلامی کردم که لبخندی تصنعی زد و گفت: سلام عزیزم.

متوجه نگاه هایی که راننده از آینه ی جلوی ماشین بهمون داشت شدم و متقابلا لبخندی به ساشا زدم و رو به راننده گفتم: لطفا یه کم تند تر، چند دقیقه دیگه تا شروع جلسه ی دادگاه مونده.

چشمی گفتم و سرعتش رو یه کم بیشتر کرد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و دوباره نگاهی به ساعت انداختم. اصلا تاخیر کردن رو دوست نداشتم.

دوشادوش ساشا پله های دادگستری رو طی کردم. وارد راهرو شلوغ و پر از همهمه شدیم. نگاهم رو از ساعت گرفتم و به عموی ساشا که اشکان نام بود و وکیل شرکتشون دوختم. کنارشون یه مرد کچل چهارچونه ای بود که ظاهرا وکیل اون دو نفر بودند.

نگاه ازشون گرفتم و رو به ساشا گفتم: بریم.

سری تکون داد و به سمت اتاق که جلسه تشکیل می شد رفتیم. در زدم و بعد از اجازه ی ورود قدم به اتاق گذاشتم.

سوار ماشین که شدیم رو به ساشا گفتم: من باید یه سر برم زندان مرکزی با تاکسی میرم تو می تونی با راننده بری به کارات برسی.

_زندان مرکزی برای چی؟

ابرویی بالا انداختم: برای ملاقات یه زندانی.

هنوز نگاهم می کرد که گفتم: زندانی موکلمه.

با اخم سری تکون داد و گفت: طوری نیست. اول من رو می رسونه شرکت بعد تو رو می بره زندان مرکزی.

به دنبال حرفش خطاب به راننده گفت: برو

عجب آدمیه! شاید من دوس دارم با تاکسی برم. زوره مگه

کلافه پوفی کشیدم که گفت: چیزی شده؟

تیز نگاهش کردم و گفتم: نه

وارد اتاق کوچکی شدم. میز فلزی کثیفی وسط اتاق جا خوش کرده بود و پارچ آبی هم روی میز دیده می شد. سارا پشت میز نشسته بود. لاغر تر و ضعیف تر از قبل بود اما هنوز هم زیبا بود. نگاه های قهوه ای اش غمی آشنا داشت.

لبخندی زدم و گفتم: سلام

آهسته جوابم رو داد.

لحظه ای توی سکوت گذشت که گفتم: سارا افشار ظاهرا اینجا تو ایران کسی رو نداره. یعنی کسی از تو شاکی و خواستار قصاصت نیست و طرف حساب تو فقط قانون و مقدار مجازاتیه که برای هر مقتولی در نظر گرفته میشه. بنابراین مراحل جرایم عمومی باید طی شه. من همه ی تلاشم رو می کنم تو هم امیدت رو از دست نده. ان شاءالله از اینجا بیرون میایی.

لبخند محوی زد و آرام چشماش رو باز و بسته کرد که بلند شدم و گفتم: من دیگه باید برم.

دستپاچه گفت: بردیا... بردیا حالش خوبه؟

بردیا خوبه. حسایی دلتنگته، چیکار کردی با دل داداشم؟

گونه هاش ارغوانی شد و سرش رو پایین انداخت که لبخند تلخی زدم و با خداحافظیه کوتاهی از اتاق بیرون رفتم.

شب از راه رسیده بود. تو اتاق کارم نشسته و پوشه ی آبی رنگ مقابلم رو می خوندم. هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. از رو صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم داد. نگاهی به دورتادور اتاق انداختم. پر از برگه های مچاله شده ای بود که هر بار احتمالاتم رو یادداشت می کردم و هر بار هم به چیز تازه ای نمی رسیدم. اتاق رو به چه روزی انداخته بودم. از شلخته و نامرتب بودن متنفر بودم اما، وقتی غرق کار می شدم به این مسائل اهمیت نمی دادم. کاغذ های مچاله شده رو که جمع کردم اتاق هم مرتب شد.

از اتاق خارج شدم و از سیمین خواستم لیوانی قهوه برام بیاره. به سمت راست سالن که یه دست مبل راحتی سبز رنگ جا خوش کرده بودند رفتم و رو مبل نشستم. پرونده ی سارا، نگرانی ها و بی تابی های بردیا، قضیه ی دست کاری یه سری از پرونده های شرکت توسط عموی ساشا و وکیل شرکتشون، این پرونده ای به تازگی قبول کرده بودم، کارهای دانشگاه همه و همه ذهنم رو مشغول کرده بود. نیاز به یک چیزی داشتم که ذهن و روحم رو آرام کنه و به آرامش برسونه. شاید چشم های احسان می تونست تسکینم بده، یا اون اتاق قدیمیه مامان تو عمارت عطا خان می تونست آرامم کنه. یا شاید دقایقی دیدن چشم های دریایی خواهرم و صدای گوش نوازش می تونست آرامش دهنده باشه.

نمی دونم...

چشمام رو بستم. صدای سیمین که اومد چشمام رو باز کرده و نگاهش کردم.

_قهوه تون رو آوردم خانوم

_مرسی بذارش رو میز لطفا

_نیازی به تشکر نیست خانوم جان اینا وظیفه ی من

لبخند محوی زدم و گفتم: اما من عادت دارم به خاطر کاری که برام انجام میدن تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت: شما اولین نفر تو این عمارت هستین که اینطور میگین.

چیزی نگفتم و سیمین هم بعد از اینکه مطمئن شد به چیزی نیاز ندارم رفت.

لیوان قهوه ام رو برداشتم و شال گرم و زمستونی ام رو دوشم انداختم و از عمارت بیرون رفتم. تو حیاط شروع به قدم زدن کردم.

این قهوه ی داغ و تلخ تو این هوای سرد زمستونی حسابی چسبید.

دقایقی به پرسه زدن اطراف عمارت گذشت.

اینطور نمی شد. ذهن آشفته ام باید آرام می گرفت.

به سمت عمارت قدم کج کردم که متوجه شدم چراغ اتاق آریو روشنه. بیشتر دقت کردم. خودش بود. پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و قدم هام رو تند تر کردم. دیدم که از پشت پنجره کنار رفت.

ساشا هنوز به عمارت برنگشته بود. گاهی کار های شرکت تا نیمه شب طول می کشید. برعکس شرکت بابا اینا که مدیریت اصلی اش با بابا بود. ساشا مدیریت شرکتشون رو به عهده داشت. حتی توی عمارت هم انگار بزرگِ خونه ساشا بود.

وارد عمارت شدم. به سمت اتاقم رفتم. مانتو چند تکه که پایینش گلپه‌ی و بالا تنش مشکی بود رو با شلوار مشکی و شال ستش پوشیدم. گیتارم رو برداشتم. از پله ها پایین می رفتم که گلپهار خانوم به سمتم اومد و گفت: دخترم این وقت شب کجا میری؟

لحنش همراه با یک ترس خاص بود.

_میرم بیرون.

_این وقت شب؟ آقا بیاد خونه بفهمه عصبانی میشه.

_مهم نیس

_ولی آخه...

به حرفاش توجهی نکردم و با قدم هایی تند از عمارت بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و گیتارم رو روی صندلی کنارم گذاشتم.

با سرعت و بی هدف می روندم. گاهی تند و با سرعت رانندگی کردن حس خوبی بهم می داد. نزدیک پارکی نگه داشتم و پیاده شدم. اون طرف روی سکوی سیمانی، خانواده ای دور هم نشسته بودند و تخمه می شکستند و گپ می زدند.

با خودم فکر کردم: خانواده داشتن چه حسی داره؟ یه پدر دلسوز و زحمتکش، یه مادر مهربون، یه دادش حامی و خوش اخلاق که لباسات رو باهات ست کنی و یه خواهر شاد و شیطون که گاهی کیسوی هم رو بکشی و دعوا کنی و گاهی هم رو بغل کنی. همه ی اینا یعنی خوشبختی. داشتن یه خانواده برای منی که هیچ وقت نداشتمش تمامه خوشبختی بود. شاید میلیون ها نفر روی این کره ی خاکی الان این خوشبختی رو دارند. خانواده دارند و نمی دونن که عجیب نعمت بزرگیه این خانواده. نمی دونن که چقدر خوشبختن.

از کنار خانواده گذشتم و اون طرف رو نیمکتی نشستم.

بودنم توی پارک چند دقیقه بیشتر طول نکشید. چون شلوغ بود و من هم حوصله شلوغی رو نداشتم. دلم یه محیط دنج و آرام می خواست.

یهو یاد خونه ی خودم افتادم. مدت ها بود که یه سر به اونجا زده بودم. سوار بی ام و آبی رنگم شدم و با یه تیک آف از اونجا دور شدم.

آنا:

دیشب تنها روی تختمون خوابیدم. سجاد رو کاناپه خوابید. سجادم که می گفت اگه یه شب دریای موهات رو نوازش نکنم و عطر نابش رو عمیق بو نکشم خوابم نمی بره دیشب بدون من خوابید. منی که همیشه سرم رو روی بازوهای

مردونه و قوی اش می داشتم و با ریتم نفس هاش به خواب می رفتم تمام دیشب رو بیدار موندم و در حالی که دلتنگ آغوشش بودم هق زدم. چقدر بی رحم شده بود.

امشب هم طبق معمول نیم نگاهی بهم ننداخت.

شام نخورد. حرف نزد. و با هر حرکتش قلب من تو سینه ام فشرده شد.

حالا نرگس هم اومده بود نشسته بود ور دلش و همون طور که قربون صدقه اش می رفت غر می زد که: من از همین اولش هم به این دختر حس خوبی نداشتم. ولی فکرش رو نمی کردم اهل خیانت و این کثافت کاریا باشه. غصه نخور پسرم. دختر خوب زیاده. دختر مهتاب خانوم رو دیدی؟ ماشالله خانومیه واسه خودش. جواهره.

بغضم رو پس زدم. هوای این خونه داشت خفه ام می کرد. نرگس چه راحت از دختری دیگه برای مرد زندگیم حرف می زد. تحمل شنیدن این حرف ها خارج از عهده ی من بود. بدون برداشتن سوی شرتم بی سر و صدا از خونه بیرون زدم. آخرین لحظه ای که از خونه بیرون می اومدم صدای سجاد رو در جواب مادرش شنیدم: مامان جان بس کن لطفا نمی خوام به چیزی فکر کنم.

سوار ماشین شدم. بی هدف فقط می راندم. نمی دونستم کجا می خوام برم فقط می دونستم می خوام از اینجا دور شم. از این خونه، از نرگس، از نقشه ی شومی که برای زندگیم داشت. از خودم بدم می اومد. زندگیم کم کم داشت تو با تلاق فرو می رفت و نابود میشد و من مثل یه ترسو فقط فرار می کردم و برای نجات زندگی و عشقم کاری از دستم بر نمی اومد. چقدر دردآور بود این روزها.

کجا باید می رفتم؟ کجا رو داشتم برم؟ کاش پدر و مادری داشتم و الان به آغوششون پناه می بردم.

ناگهان ذهنم به سمت اون خونه پر کشید.

آیلار:

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. نگاه متعجبم به ماشین آنا افتاد که تو حیاط پارک شده بود. پس چراغ های خونه چرا روشن نبود؟

کلید رو چرخوندم و در باز شد. با قدم هایی آروم وارد خونه شدم. صدای هق هق های ضعیف آنا، سکوت ترسناک خونه رو می شکست. نگران به سمت کاناپه قدم برداشتم. آنا جنین وار تو خودش جمع شده بود و گریه می کرد؟ از دیدن حالتش خراش عمیقی روی دلم افتاد.

صداش زدم: آنا؟

سروش رو که بالا آورد کنار کاناپه زانو زدم و لب زدم: چی شده خواهرم؟

گریه اش شدت گرفت و خودش رو تو آغوشم پرت کرد که محکم به خودم فشارش دادم و گفتم: آنا تو از تاریکی می ترسیدی بگو چی شده که الان تو این خونه ی تاریک نشستی و گریه می کنم؟

_دیگه از تاریکی نمی ترسم. خیلی چیزای ترسناک تر تو زندگی هست. الان دیگه از آدم هایی که انسان نیستن می ترسم. آدما خیلی ترسناک ترند آیلار.

چه بلایی سر خواهر کوچولوی من اومده بود؟

_آنا برام بگو حرف بزن. از این آدمای ترسناک برام بگو. مادر شوهرت اذیتت کرده؟ آره؟

گریه هاش اوج گرفت.

اون زنیکه به چه حقی اشک خواهرم رو در آورده بود؟

بعد از یه ربع گریه کردن تو آغوشم از خودم جداش کردم. بلند شدم و چراغ ها رو روشن کردم.

به سمت آشپزخونه رفتیم و لیوان آبی برایش آوردیم.

آب بینی اش رو بالا کشید و آه بلندی کشید که گفتیم: برام بگو آنا، همه چی رو، همین الان

هق زد و میان هق هق هاش گفت. از مادرشوهرش، از کارهایی که کرده، از اینکه نقشه کشیده آنا رو خیانت کار نشون بده، از اینکه سجاد باهاش سرد شده. از تنهایی اش گفت. از بغض های خفه شده تو گلوش، از اینکه دیگه کاسه ی صبرش لبریز شده.

گفت و با هر جمله اش آتش خشم من شعله ور شد. چقدر از خواهرم غافل شده بودم. چقدر بی معرفت شده بودم.

ساعتی گذشت تا تونستم آنا رو آرام کنم. به اتاقی که قبلا اتاق خودش بود و همون طور دست نخورده باقی مونده بود، بردمش تا بخوابه. طول کشید تا تونست بخوابه. یه ربع کنار تختش نشستیم و به صورت معصومش خیره شدم. چشماش از گریه های زیاد پف کرده بود و چند روز غذا نخوردن و درد کشیدن ضعیفش کرده بود. بلند شدم و آرام از اتاق بیرون رفتم. اومده بودم اینجا تا توی سکوت این خونه یه کم آرامش پیدا کنم اما، حال آنا همه چی رو عوض کرد و حالم افتضاح تر شد. سوزش های قلب بیمارم نسبت به قبل بیشتر شده بود. کسی چه می دونست شاید یکی از همین روزها دست از کار می کشید و من یه عمر راحت و آسوده می خوابیدم. کاش اینطور می شد...

کاش دلم نمی گرفت اما نفسم می گرفت و بس.

گیتارم رو برداشتم و به حیاط خونه رفتم. باد سردی که می وزید موهام رو به بازی گرفت. لب استخر خالیه وسط باغچه ی بزرگمون نشستم و به این فکر کردم که فردا باید سری به این مادرشوهر سجاد می زدم. باید می فهمید آنا اونقدرها هم بی کس و کار نیست. باید می فهمید هنوز کسی رو داره که همه جوره هواس رو داره.

تو همین فکر بودم که در حیاط به صدا در اومد. یکی محکم به در ضربه می زد. این وقت شب کی بود؟ ممکن بود سجاد باشه؟

آنا گفت که بی خبر به اینجا اومده و سجاد هم خوب می دونه آنا جز اینجا جایی رو نداره بره. بنابراین اومده دنبالش. از شدت عصبانیت دستام رو مشت کرده و به سمت در رفته و بازش کردم. اما، به جای سجاد با چهره ی عصبانی ساشا مواجه شدم. همون لباس موقع رفتن به شرکت تنش بود. با این تفاوت که الان پر از چروک بود. موهای همیشه مرتبش به هم ریخته و چهره اش خسته و عصبانی بود. هنوز لحظه ای نگذشته بود که دستش بالا رفت و محکم روی صورتتم نشست.

با بهت دست رو صورتتم گذاشتم. چیکار کرد؟ زد تو گوشم؟ به چه حقی؟

فقط با بهت و چشم هایی گرد شده نگاهش می کردم و اون در حالی که سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت گفت: این وقت شب چرا باید بیرون از عمارت باشی؟ ها؟ اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا باید پیام خونه و سراغت رو بگیرم ولی هیچ کس خبری ازت نداشته باشه و اون عموی عوضیم به خودش اجازه بده که بهم بگه تو اگه

غیرت داشتی الان میدونستی زنت این موقع شب کجاست. چرا باید بهم بگه نرو دنبالش الان حتما تو بغل یکی بهتر از توئه. چرا باید این حرفا رو بگه من هم باهاش دست به یقه شم و اون رو راهی بیمارستان کنم؟ ههههه؟
داد می زد و من فقط نگاهش می کردم.

داد می زد: شاید ازدواجمون صوری باشه، اما فعلا من شوهرتم و اسمم تو شناسنامه پس حق نداری تا پایان این یه سال کاری کنی که با غیرت و آبروم بازی شه. من مثل اون پسر عموی بی غیرت نیستم. بخوای باهام بازی کنی زنده ات نمی ذارم.

داد و فریاد هاش تموم شد.

قلبم درد می کرد. سوزشش طاقت فرسا شده بود.

در حالی که پوزخندی به لب داشتم گفتم: بابا غیــــــــــــرت، غیرتت از پهنا تو حلق عشقت. خوب گوشاتو وا کن آقای با غیرت، به اون اسم های تو شناسنامه هامون زیاد فک نکن. چون من یه درصد بهشون فکر نمی کنم. من فقط یه مهمون یه ساله ام تو خونه ات، بهتره تو هم اینطوری فکر کنی و این همه غیرت و تعصب رو بذار یه گوشه برای عشقت. چون حالم از این رفتارها و حس های افراطی بهم می خوره.

قدمی جلوتر رفتم. دستی رو شونش زدم و گفتم: این سیلی امشبت ثابت کرد تو خیلی پستی. هیچ وقت این سیلی رو یادم نمیره.

رو گرفتم و قدمی برداشتم که میچ دستم رو گرفت.

برگشتم و گفتم: دستم رو ول کن.

خیره به ماشین آنا گفتم: اون ماشین کیه؟

دلهم می خواست بگم به تو چه. ولی حوصله بحث و دعوا با ساشا رو نداشتم.

ماشینه خواهرم

لحظه ای خیره به چشمام نگاه کرد و بعد گفت: برمی گردیم عمارت

من اینجا می مونم

به دنبال حرفم تلاش کردم مچ دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی فایده ای نداشت.

راه افتاد و من رو هم دنبال خودش می کشید که داد زدم: ولم کن عوضی حال خواهرم خوب نیست می خوام اینجا بمونم. چرا نمی فهمی باید کنار خواهرم باشم.

مچ دستم رو ول کرده و با حیرت نگاهم می کرد و من که صبرم لبریز شده بود داد می زدم: چرا همش می خوای حرفای خودت رو به کرسی بنشونی؟ چرا یه کم درک نداری؟ چرا اینقدر مغرور و خودخواهی؟

دیگه نفسم بالا نمی اومد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمام سیاهی رفت. صدای فریاد ساشا که اسمم رو صدا زد آخرین چیزی بود که شنیدم.

آنا:

چشم که باز کردم دقیقی گیج و بی حس بودم. بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. تازه یادم اومد که دیشب با چه حالی اومدم خونه، آیلار هم اینجا بود.

نگاه به ساعت آبی رنگ اتاق انداختم که تیک و تاک کنان ساعت، هفت صبح رو نشون می داد.

بلند شدم و بعد از اینکه آبی به صورتم زدم به دنبال آیلار به تموم قسمت های خونه سرک کشیدم. اما، هیچ خبری از آیلار نبود.

ماشینش تو حیاط پارک بود. پس خودش چرا نبود.

به اتاق برگشتم و موبایلم رو برداشتم. بی توجه به تماس های بی پاسخی که از سجاد داشتم شماره ی آیلار رو گرفتم. سه بار تماس گرفتم و جواب نداد. دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده. نا امیدانه دوباره باهاش تماس گرفتم

بعد از چهار تا بوق صدای مردی پیچید که فکر کردم باید شوهرش باشه. هیچ وقت پیش نیومده بود کسی جز خودش جواب تلفن هاش رو بده. اضطراب و دلهره تمام من رو پر کرد.

_الو؟

_الو آقا، آیلار کجاست؟ چرا گوشیش دست شماست؟

_ما بیمارستانیم

پاهام سست شد و روی زمین نشستم.

_بیمارستان چرا؟ چش شده؟ دیشب اینجا بود. حالش خوب بود!

_من حوصله ی توضیح ندارم خانوم

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. اشکام دونه دونه رو گونه هام نشستند. چی شده بود که خواهر همیشه قوی من راهی بیمارستان شده؟

لعنتی... حداقل نگفت که کدوم بیمارستان. بلند شدم و با این فکر که آیلار رو به نزدیک ترین بیمارستان به اینجا رسونده باشه استارت زدم.

آیلار:

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. تو بیمارستان بودم. نگاهم که به سمت راست چرخید قیافه ی خسته ی ساشا و چشم های سرخ شده اش تو قاب نگاهم قرار گرفت.

خیره به چشم هام لبخندی زد. نمر دیم وبالاخره لبخند این شازده رو دیدیم.

لب زد: بیدار شدی

چیزی نگفتم. به دنبال اینکه چرا آوردنم بیمارستان ذهنم به سمت شب قبل پر کشید. داد می زدم و عصبانی بودم و آخرش از هوش رفتم.

رو بهش گفتم: کی میریم خونه؟

_ تا دکترت بیاد یه بار دیگه چکت کنه

سری تکون دادم که گفت: چرا بهم نگفته بودی بیماری قلبی داری؟

چیزی نگفتم که دستش رو روی بازوم گذاشت تکونی داد و گفت: چرا چیزی نگفتی؟

زل زدم بهش.

_ مثلاً می گفتم که چی بشه؟

_ زبونم که نداری

چیزی نگفتم و ازش رو گرفتم. لحظه ای گذشت که در باز شد و آنا وارد اتاق شد.

طبق معول اشکش دم مشکش بود. آروم آروم به سمتم قدم برداشت. به تختم که رسید دستام رو بین دستاش

گرفت و گفت: بمیرم الهی آجی چت شده؟!

لبخندی زدم.

_ چیزی نیست عزیز دلم خوبم. این قلب مریضم آخرش کار دستم میده.

این رو که گفتم گریه اش شدت گرفت که لب زدم: اِ بسه آنا فعلاً که زنده ام بسه جمع کن خودت رو.

دقایقی گذشت تا آنا آروم گرفت.

صدای آهنگ زنگ موبایلم که بلند شد. نگاهم به سمت ساشا که موبایلم تو دستش بود رفت. اخم کرد و خیره صفحه ی موبایل رو نگاه می کرد.

قبل از اینکه ازش بخواهم موبایلم رو بهم بده آیگون تماس رو وصل کرد.

الو؟

بله من همسرشم و شما؟

نه الان نمی تونه صحبت کنه.

بدون خداحافظی یا حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد.

اخم کردم و گفتم: کی بود؟

جوابم رو نداد. موبایل رو روی تخت گذاشت و همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: میرم با دکترت صحبت کنم.

بی توجه بهش موبایلم رو برداشتم و لیست تماس رو نگاه کردم. آخرین تماس با احسان بوده. چند تا تماس بدون پاسخ هم قبلش داشته. پس با احسان حرف می زد.

خواستم باهاش تماس بگیرم اما، می دونستم موقع حرف زدن باهاش حالم منقلب میشه و ممکنه آنا چیزی متوجه شه.

گویا خطر رفع شده بود و نیاز به مراقبت بیشتری بود، ساشا کارهای ترخیص رو انجام داد و همراه آنا و ساشا از بیمارستان بیرون زد. خیره به آسمون کثیف و پر دود شهر نفسم رو با صدا بیرون دادم و رو به آنا گفتم: می خوام همراهت پیام خونه ات باید با اون مادر شوهرت حرف بزنم.

قبل از اینکه آنا چیزی بگه ساشا در حالی که دست تو جیب شلوارش فرو برده و به روبه زل زده بود و همون اخم کم رنگ همیشگی اش ابروهایش رو به هم گره زده بود گفت: شما همراه من میایی خونه. یکی دو روز باید استراحت کنی. بعد می تونی به کارات برسی.

عصبانی بودم. اما مقابل آنا باید یه کم فیلم بازی می کردم.

دست رو بازوی ساشا گذاشتم و گفتم: عزیزم فقط همین یه بار

همون طور جدی به سمتم برگشت. نگاهش می خندید اما، چهره اش رو همون طور جدی و با جذبه حفظ کرده بود.

لبخند قشنگی زد. از همون لبخند هایی که دل هر دختری غیر از من رو می لرزوند.

نه عزیزدلم تو باید استراحت کنی. میدونی که نفسم بنده به نفسات اگه اتفاقی برات بیفته چی؟

حالا من بودم که خودم رو کنترل می کردم تا نخندم. بازیگرهای خوبی نبودیم. بودیم؟

نمی دونم...

قبل از اینکه چیزی بگم آنا به حرف اومد: آیلار جان حق با آقا ساشاست فرصت برای صحبت با اون زن زیاده الان فقط سلامتی تو مهمه.

چاره ای نبود. تسلیم شدم و با ساشا به عمارت برگشتم.

دست تو دست هم وارد عمارت شدیم. گلپهار خانوم با دیدنمون به سمتم اومد و گفت: الهی بگردم مادر کجا بودین شماها؟ چرا رنگ و روت اینجوریه دخترم؟

ساشا لبخندی بهش زد. گلپهار، این پیرزن با ایمان، مهربون، کوتاه قد و فربه با اون موهای همیشه حنا زده اش، تنها کسی بود که از لبخند های واقعیه ساشا سهم داشت. تنها کس تو این عمارت که ساشا با احترام خاصی باهاش رفتار می کرد.

_چیزی نیس گلی خانوم، خداروشکر خطر رفع شد. فقط این یکی دو روزه خوب مواظبش باش و بهش برس.

گلپهار خانوم هم متقابلا لبخندی زد و گفت: چشم پسر

با لبخند سری تکون داد و بعد راه افتاد.

اون طرف نگاهم به عموش، اشکان افتاد که روی مبل تمام مثبت کاری شده ای نشسته بود و در حالی که یکی از دستاش شکسته و تو گچ بود و رو صورتش پر از کبودی بود با نگاهی پر از تنفر و کینه به من و ساشا زل زده بود. ساشا دیشب از کتک کاری که باهاش داشت گفته بود.

موقع گذشتن از کنار اشکان لبخند ساشا جای خودش رو به پوزخندی داد و رو بهش گفت: من و عشقم خوبیم، شما چطوری عمو جون؟

منتظر نمودن اشکان چیزی بگه و در حالی که یهو من رو بغل کرد رو گرفت و از پله ها بالا رفت. از این حرکت یهویی اش لحظه ای نفسم گرفت. گاهی خیلی غیر قابلی پیش بینی می شد.

وارد اتاق که شدیم من روی روی تخت گذاشت و به سمت کمد لباس ها رفت. تی شرت نارنجی و شلوارک طوسی رو بیرون کشید و روی تخت گذاشت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: بپوش و استراحت کن.

آنا:

به اون خونه ی پر از ترس نرفتم و به خونه ی آیلار برگشتم. می ترسیدم.

از حرفای اون زن می ترسیدم. باید اعتراف می کردم من یه زن ترسو و ضعیف تمام عیار بودم.

تمام مدت رو مبل نشسته و خیره به یه گوشه زندگیم رو مرور می کردم. از سالهای کودکی ام تا الان. از زمانی که یه دختر شش ساله بین مزرعه های گندم بودم، از روز های دبستان، از اون زندگی رقت انگیز، از فرار کردنمون، از عشقی که خیلی یهویی پیداش شد. عشقی که یهویی شد تمام بود و نبودم. عشقی که به قلب خالی ام نور و گرما و زندگی داد. عشقی که هر روز و هر روز، بیشتر و بیشتر درونش غرق شدم و طعم خوشش رو توی تک تک لحظه هام حس کردم. زمانی که دو جفت چشم آبی باعث شد چشم دلم هیچکس رو نبینه. زمانی که صدای بم و مردانه اش آهنگ زندگی سوت و کورم شد. و حالا به کجا رسیدیم.

بلند شدم و یه حیاط خونه رفتم تا یه کم هوای تازه بخورم. دلم بدجور گرفته بود و هیچ چیز جز محبوبش نمی تونست آرومش کنه. همون طور که در حال پرسه زدن بودم کسی رو دیدم که از روی دیوار به داخل حیاط پرید. ترس تمام وجودم رو گرفت.

ایستاده و به اون شخص که تو تاریکی چهره اش به خوبی دیده نمی شد زل زده بودم. نزدیک تر که شد شناختمش... مرد بی رحم من بود.

نزدیک تر شد. اخم کرده بود.

چرا در رو باز نمی کردی؟

زنگ در رو زده بود؟ چرا متوجه نشده بودم؟ یعنی تا اون حد غرق خودم بودم؟

نگاهش می کردم و اون می گفت: چرا به تماس هام جواب نمیدی؟ چرا غیب شدی از دیشب؟ اومدی اینجا به کثافت کاریات بررسی؟

فشارم رو بی نهایت بود. قدمی به سمتش برداشتم و سیلی محکمی به صورتش زدم. چشمش گرد شده بود و با بهت نگاهم می کرد.

خودم هم متعجب به دستم نگاه می کردم. من سیلی زدم؟ من؟!!

لب های خشک شده اش ام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: من خیانت نکردم، من عاشقتم عوضی یه عاشق هیچ وقت بلد نیست خیانت کنه بفهم. تو هیچ وقت حق نداری پاکی من رو زیر سوال ببری.

بعد صورتم رو با دستم پوشوندم و بغضم شکست.

لحظه ای گذشته بود که صدای آیلار پیچید: آنا؟

سرم رو بالا گرفتم. آیلار اینجا چی می کرد؟ بعد با یاد آوری اینکه ماشینش دو روزه اینجاست فکر کردم که حتما برای بردن ماشینش اومده.

چیزی نگفتم و آیلار هم نگاهش رو از صورت اشک آلود من گرفت و در حالی که دست به سینه می زد، رو به سجاد ایستاد و گفت: چیه؟ چی ازش می خواهی؟ بس نیست اینقدر زجرش دادین حالا بلند شدی اومدی اینجا که چی؟ این بود زندگی که می خواستی برای خواهرم بسازی؟ این بود اون عشقی که بهش داشتی؟ خوب گوش کن آقای آشوری این دختری که تو و مادرت هر لحظه اشکش رو در آوردین و باعث شدین از خونه ی خودش فرار کنه، همون کسیه که تمام مدتی که کنارم بود نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره. اون مادر شیطان صفت فکر کرده کیه که شده عزرائیل واسه خواهر من؟ معلوم نیست از کی داره عذابش میده و من تازه دو روزه فهمیدم.

تو مردی؟ مردی و نشستی ذره ذره عذاب کشیدن زنت رو دیدی و دم نزدی؟ درسته مادره، حرمت داره منم نمی گم بزنش، بکشش ولی همون روز اول بهت گفتم خواهر من حساس و رنج کشیده است و باید حسابی مواظبش بود و تو گفتی نمی ذاری آب تو دلش تکون بخوره. این بود معنی حرفات؟ به خواهر من تهمت خیانت می زنین؟ آقای به اصلاح محترم این دختر رو من بزرگ کردم. حاضرم قسم بخورم که هیچ وقت خیانت نمی کنه. نمی دونم مادرت چطور نقشه کشیده که تو باورت شده اما، حتی اگه همه دنیا هم باورشون شه من مطمئنم آنای من هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. برام اهمیتی نداره تو باور کنی یا نه چون نشون دادی لیاقتش رو نداری همین که خودش، من و اون خدای بالا سرش می دونه خیانتکار نیست کافیه. حالا هم دم رو د برو که رفتی. دیگه هم دورو بر خواهرم نبینمت. برو و هر وقت فهمیدی مامانت چه آشی واستون پخته برگرد. برو و هر وقت قدر خواهر پاکم رو فهمیدی برگرد.

تن صداهش رو بالا برد، چشمش رو بست و گفت: بیرون

سجاد در حالی که از عصبانیت سینهش بالا پایین می رفت و هیستریک نفس می کشید غرید: بالاخره همه چی رو می فهمم.

این رو گفت و رفت.

و من تا زمانی که از قاب نگاهم بیرون بره نظاره اش کردم. این مرد رو دوست داشتم در هر حالی و هر طور که باشه.

سجاد که رفت آیلار به سمتم اومد و گفت: خوبی آجی؟

سری تکون دادم و در حالی که با گوشه ی لباسم ور می رفتم گفتم: آجی چیزه... خیلی بد باهاش حرف زدی

نفس رو با صدا بیرون داد و گفت: باید به خودش بیاد

بعد اینطور ادامه داد: اینجا تنها نمی ترسی؟ تو از تنهایی بدت میومد

_ نه تنها نیستم ساغر پیشم بود. یه ساعتی میشه رفته خورش یه سر به شوهرش بزنه.

_ خوبه که همچین دوستی داری

_ ساغر فوق العادست!

لبخندی زدم و گفتم: هر اتفاقی افتاد بهم بگو باشه؟ همه جوره کنارتم. نگرانِ هیچی نباش.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و زمزمه کردم: مرسی که هستی.

آیلار هم بعد از اینکه کوتاه بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: من باید برم آجی، ساشا بفهمه باز این موقع تنهایی

از خونه اومدم بیرون میر غضب میشه.

چه عجب آیلار از یکی حساب می برد!!!

دقایقی بعد سوار ماشینش شد و رفت.

قدم به داخل خونه گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما، دلم مدام بهونه ی سجاد رو می گرفت.

لحظه ای بعد زنگ در به صدا در اومد. بلند شدم و در رو باز کردم. ساغر با کلی خرید وارد خونه شد. لبخندی زدم و گفتم: چه عجب اومدی

چینی رو بینی اش انداخت و گفت: چه عجب و نقطه چین بیا این خریده‌ها رو بگیر دستم شکست. تو این یخچال که هیچی پیدا نمی شد. این یه روزه که اینجا بودم از گشنگی تلف شدم، چشمام گود افتاد، ده کیلو کم کردم. از هلو تبدیل شدم به لولو. مهران (شوهرش) طوری نگاهم می کرد انگار یکی از این بدبختای گشنه ی آفریقایی رو دیده.

بعد یهو دستی رو صورتش زد و گفت: خاک به سرم آنا، اگه دیگه من رو نخواد چی؟ اگه بره یکی دیگه رو بگیره چی؟
وای رسما میشم...

دست رو دهنش گذاشتم و با عجز گفتم: ساغر جان بسه. من فقط یه کلمه گفتم چه عجب اومدی ماشاالله دهن تو که دیگه بسته نمیشه.

چپ چپ نگاهم کرد و گازی از دستم گرفت که

دستم رو برداشتم و در حالی که به جای گاز گرفتگی روی دستم نگاه می کردم گفتم: دندون آدمی زاد نیست که خندید و گفت: تا تو باشی جلوی حرف زدن من رو نگیری

پشت چشمی نازک کردم که گفت: اوه حالا کوتاه بیا مادمازل. بیا ببین برات چی خریدم.

به دنبال حرفش بسته ی لواشکی رو از کیسه ی خریدش بیرون کشید که با ذوق گفتم: وای مرسی امشب خیلی هوس کرده بودم.

سعی کرد صداش رو بم کنه: عیال تازگیا زیاد می خوریا نکنه بچم تو راهه؟

چپ چپ نگاهش کردم و خدانکنه ای زیر لب گفتم که خندید و گفت: فکر کن بچه ی تو و سجاد خیلی خوشگل میشه.

چشمکی زدم و گفتم: آره خب هر چی باشه مامانش منم

_خوبه خوبه حالا پر رو نشو

آیلار:

تو اتاق کارم بودم که در اتاق خیلی یهویی و با شدت باز شد چشمای گرد شده ام دوخته شده بود به دختر بچه ی کوچولویی که بیلر سوت خونگی که بالا تنش سفید و پایینش آبی بود پوشیده و موهای بلندش رو خرگوشی بسته بود. دختر بچه به سمتم دوید و پشت میزم قایم شد و گفت: زن دایی به مامانم نگي من اینجا گایم شدم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: باشه به شرطی که زودی بری و بذاری من هم به کارم برسم.

باشه ای گفت و من هم بعد از چند تا نفس عمیق دوباره چشم دوختم به کاغذ های مقابلم.

صدای عسل تو خونه پیچید که دخترش رو صدا می زد: آسا؟ آسا کجایی بیا بیرون. باشه تو بردی بیا بیرون.

مقابل اتاق من که رسید پشت در باز اتاقم ایستاد و گفت: اینجاس؟

شونه ای بالا انداختم که لبخند فاتحی زد و گفت: پیدات کردم آسا از پشت میز بیا بیرون. بوی عطر کل اتاق رو پر کرده.

آسا هم با جیغ بلندی بیرون اومد و به سمت مامانش دوید و پرید تو بغلش.

خیره به صحنه ی مقابلم چشم دوخته بودم. کاش مامانم بود تا من هم یه کم خودم رو براش لوس کنم.

با صدای عسل از خیالم بیرون اومدم و نگاهم به سمتش رفت.

ببخش آیلار جون مزاحم کار تو هم شدیم الان میریم.

لبخند محوی زدم و گفتم: مشکلی نیس منم می خوام برم.

بلند شدم و پرونده رو تو کمد گذاشتم.

با صدای عسل بهش چشم دوختم: آیلار جون هوای داداشم رو خیلی داشته باش.

این رو گفت و قبل از اینکه من چیزی بگم از اتاق بیرون رفت. متعجب شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون زدم.

رو تخت و با فاصله از ساشا دراز کشیدم که صدای موبایلم بلند شد. اسم بردیا که رو صفحه نقش بسته بود باعث شد لبخند عمیقی مهمونِ خونه ی لبام شه. داداش داشتن حس خوبی داشت. بهم گفت که دم در تو ماشینش منتظرمه.

لباس پوشیدم و بیرون رفتم. یه ربعی با بردیا تو ماشین نشستیم و حرف زدیم. از سارا، از بابا و دلتنگی هاش، از مادر بزرگه تازه پیدا شده ام. بردیا گفت که مادربزرگه مادریم که مدت زیادیه فرانسه زندگی می کرده الان که همه چی رو فهمیده و می دونه نوه اش اینجاست داره برمی گرده ایران.

و من با خودم گفتم که چرا هیچ وقت حتی بهش فکر نکرده بودم؟

صحبت کردن با بردیا دلم رو آروم می کرد. وقتی بغلم کرد حسی داشتم غیر قابل توصیف.

از بردیا خداحافظی کردم و به عمارت برگشتم. فکر آنا لحظه ای از ذهنم پاک نمیشد. این چند وقت درد زیادی کشیده بود. نمی دونستم چیکار می تونم براش بکنم. چند قدمی از طول حیاط رو طی کرده بودم که با صدای آریو از دنیای افکارم بیرون اومدم.

_آیلار؟

نگاهش کردم. یه پلیورمشکی به همراه شلوار مشکی پوشیده بود.

_بله چیزی شده؟

_تو به ساشا علاقه داری؟

_آره

_اون هم عاشقته؟

_خب آره

لعنتی... حرف زدن با آریو برام سخت بود.

_مطمئنی ساشا هم عاشقته؟

_چیزی شده آریو؟

_نه، فقط نگرانتم

_چرا باید نگرانم باشی؟

آهی کشید و بدون اینکه به سوالم جواب بده در حالی که از کنارم می گذشت گفت: مواظب دلت باش.

خوب می دونستم چی میگه. کاش میشد بهش بگم قصه از چه قراره که اینقدر نگرانم نباشه.

قدمی دیگه برداشتم که نگاهم به پنجره ی اتاقمون خورد که ساشا پشتش ایستاده بود و احتمالاً از چند لحظه پیش که با آریو صحبت می کردم نظاره گر بوده.

قدم به داخل اتاق که گذاشتم ساشا که مثل بازجویان اداره ی جنایی نگاهم می کرد گفت: آریو چی می گفت بهت؟
_چطور؟

این بار محکم تر تکرار کرد: آریو چی می گفت بهت؟

و این یعنی سوالم رو با سوال جواب نده. پسره ی مغرور گند اخلاق. فکر کرده کیه.

_نگرانم بود، همین

ابرویی بالا انداخت و چشم ریز کرد: خب؟ دیگه چی؟

_بین ساشا

مکثی کردم. اولین بار بود که اینطور بدون پیشوند آقا صداش می زدم.

تک سرفه ی مصلحتی کردم و این طور ادامه دادم: می دونم که میدونی آریو بهم علاقه دارم، ضمنا می دونم یکی از دلایلی که پیشنهادم رو قبول کردی این بود که با بودنم تو این عمارت آریو رو آزار و اذیت کنی. و خب خوشحال باش چون آریو مدام در عذابه، نگرانمه، نگران اینکه نکنه واقعا دل به تو دادم و تو صرفا برای آزار اون به من نزدیک شدی. هر روز غم عشق رو تو چشماش می بینم. شیوه ی خیلی بدی رو برای اذیت کردنش انتخاب کردی.
پوزخندی زد. از همون پوزخند هایی که همیشه رو اعصابم بود.

لحظه ای تو سکوت خیره نگاهم کرد و بعد همون طور که به سمت تخت می رفت گفت: دیگه نبینم باهات گرم بگیری.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و موبایلم رو از رو پاتختی برداشتم و با آنا تماس گرفتم.

حالش خوب نبود، این رو از صدای گرفته و خسته اش فهمیدم. گفت که ظاهرا خبری از سجاد نیست و من به صبر کردن دعوتش کردم. چاره ی دیگه ای نبود.

حال بد آنا باعث شد حال منم بد شه. اون قدر که به سمت کشو کمد رفتم تا یکی از قرص های اعصابم رو ببلم و بعد بخوابم. شیشه ی کوچیک حاوی قرص ها رو برداشتم و همینکه خواستم قرصی بردارم دستی میج دستم رو گرفت. دست های ساشا بود.

شیشه ی قرصا رو از دستم بیرون کشید که گفتم: چیکار می کنی روانی

با اخم و بدون حرفی به نوشته ی رو شیشه زل زد و لحظه ای بعد در حالی که اخمش غلیظ تر شد گفت: تو قرص اعصاب مصرف می کنی؟ میدونی چقدر این قرصا عوارض داره؟
_خب که چی؟ لابد لازمه که مصرف می کنم.

با اخم میج دستم رو ول کرد و همه ی قرص ها رو دونه دونه از پنجره ی اتاق پایین انداخت.

عصبی گفتم: دیوونه شدی؟ این کارا چیه؟ چرا اذیتم می کنی؟

برگشت. اخماش رو باز کرد و زل زد بهم

نفس عمیقی کشید و گفت: خودم آرومت می کنم دیگه نیازی نیست قرص مصرف کنی.

پوزخندی زد که از اتاق بیرون رفت و سیمین رو صدا زد.

لحظه ای بعد سیمین حاضر و آماده ایستاده بود.

_بله آقا؟

_به گلی خانوم بگو یه دمنوش آرام بخش درست کنه.

صدای چشم گفتن سیمین و صدای قدم هاش آخرین چیزی از مکالمه شون بود که شنیدم.

دقایقی گذشت که ساشا گیتار به دست وارد اتاق که شد. لحظه ای بعد سیمین با لیوانی پر از دمنوش پا به اتاق گذاشت. سیمین که از اتاق بیرون رفت، ساشا هم طبق عادتش تی شرتش رو از تنش کند. بالا تنه اش... شبیه آدمی زاد نبود که یه پا غول بود واسه خودش.

الحق که خوش هیكل بود.

به سمتم برگشت و رو به منی که دست به سینه زده بودم و خیره نگاهش می کرد گفت: برو رو تخت دراز بکش
چشمام گرد شد.

چی؟

خندید! بی صدا و قشنگ

اون ذهن خرابت تا کجا ها رفت؟

لب پایینی ام رو گاز کوچیکی گرفتم و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم که گفت: نه نه نه... آخه تو چقدر
منحرفی!

خب حالا تو ام... مثل اینکه طرز صحبت خودت طوری بود که باعث شد من اینجوری فکر کنم.

زبونم که نداری

قبل از اینکه چیزی بگم اخم کرد و گفت: خیلی خب زیاد حرف میزنی. دمنوش رو بخور، چشمامت رو ببند و سعی کن
بخوابی.

دمنوش رو خوردم و رو تخت دراز کشیدم. چشمام رو بستم.

چه حرف گوش کن شده بودم!!!

لحظه ای بعد ساشا که با فاصله ازم روی صندلی نشسته بود شروع کردن نواختن. دقایقی بدون اینکه بخونه فقط نواخت و بعد باهاش خوند:

بسه بیا منو تو کم ناز کنیم واسه عشق آواز کنیم

بیا تا از نو بسازیم واسه هم پرواز کنیم

بیا به جای غصه خوردن دلامونو تازه کنیم

بشینیم زیر نور مهتاب دعا واسه ماه کنیم

اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی

باید از خودش بخوای به خوده خدا تکیه کنی

به خدا ، به خدا تکیه کنی ...

بعضی روزا که تو لکی

غصه می خوری الکی

نمی دونی برای چی

حتی نمی دونی برای کی

منم به اندازه ی تو تو هم به اندازه ی من

همه به اندازه ی هم پریم از این غصه و غم

اما حقیقت اینه که

دنیا همین دو روزه هاست

بیا بخندیم واسه هم

خنده می گن دوا ی ماست

یه شاخه گل بدیم به هم به جای ابروهای خم

فرقی نداره واسه کی فقط بگیم دوست دارم

فرقی نداره واسه کی فقط بگیم دوست دارم

اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی

بایداز خودش بخوای

به خوده خدا تکیه کنیم

به خدا ، به خدا تکیه کنی ...

کم کم خواب مهمون چشمام شد. یه خوابه آروم و سبک.

آنا:

تو محوطه دانشگاه قدم می زدم. هوا ابری بود و هر لحظه ممکن بود بغض آسمون بشکنه. این هوا سجاد رو کم داشت. دست به دست هم تو خیابون بلند ولیعصر تو آغوش چنار ها پرسه بزنییم. بعد قطره قطره بارون بباره و ما زیر بارون خیس شیم و خاطره ای عاشقانه بسازییم. سجاد نگران سرما خوردنم باشه و من خودم رو براش لوس کنم.

همراه ساغر از دانشگاه بیرون زدیم و به سمت کافه همیشگی مون رفتیم. خیره به بخار گرم قهوه ی روی میز بودم که ساغر گفت: از همسرت خبری نشد؟

زیر لب آروم گفتم: نه

صدای آه کشیدن ساغر رو شنیدم ولی، چیزی نگفتم. لحظه ای گذشت که گفتم: ساغر بلند شو بریم حوصله اینجا رو ندارم.

_کجا بریم؟

_خونه

باشه ای گفت و بلند شد. سوار ماشین که شدیم ساغر ازم خواست سر راه نگه دارم تا گوشت ماهی بخره و من در جوابش فقط سری تکون دادم.

وارد خونه که شدیم مقنعه ام رو از سرم کندم و همون طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم به سمت اتاق رفتم. آبی به صورتم زدم و بعد از شونه زدن موهام از اتاق بیرون اومدم.

ساغر تو آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود.

تکیه به اپن زدم و خیره بهش گفتم: چیکار داری می کنی؟

_ خداروشکر چشمات که سالمه؟ دارم یه چیزی درست می کنم کوفت کنیم.

خندیدم

_ نمی خواد بابا زنگ می زنیم یه چیزی از بیرون میارن

_ تو لطفا از کادر برو بیرون نظر هم نده. می خوام برات سبزی پلو ماهی درست کنم انگشتاتم بخوری باهاش.

_ پس بذار بیام کمکت کنم کارگردان.

_ کمک نکنی بهتره ها

چپ چپ نگاهش کردم که خندید. نزدیک تر رفتم و گفتم: خب الان چیکار کنم؟

در حالی که دستکش هاش رو بیرون می آورد گفت: اون گوشت ماهی رو بده من.

ظرف شامل گوشت را برداشتم. بوش که مشامم رو پر کرد، حس کردم الان همه ی محتویات معده ام رو بالا میارم.

دست رو دهنم گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم. عرق زدم و محتویات معده ام رو بالا آوردم. دقایقی بعد از

دستشویی بیرون رفتم. نگاهم با نگاه نگران ساغر که پشت در ایستاده بود گره خورد.

_ چت شد آنا؟

_ نمی دونم بوی ماهی که بهم خورد حالت تهوع گرفتم. بالا آوردم

_ نکنه دارم خاله میشم؟

زیر لب خدا نکنه ای گفتم.

با ذوق ادامه داد: فردا حتما باید بری آزمایش بدی.

سکوتِ پرهیاهوم جوابش بود. دلشوره ی عجیبی داشتم. مغموم به سمت اتاقم رفتم و از ته قلبم دعا کردم حدس

ساغر درست از آب در نیاد.

آیلار:

مانتو و شلوار شیک طوسی رنگم رو پوشیدم. دقایقی به مرتب کردن مقنعه ی مشکی ام مقابل آئینه گذشت. شیشه عطر رو برداشتم به نبضم زدم. آخرین نگاه رو تو آئینه به خودم انداختم و بعد از برداشتن کیف و پالتوم از اتاق بیرون رفتم.

ساسان که ترمز زد رو بهش کردم و گفتم: یه ساعت دیگه اینجا باشین باید برم دادسرا

_چشم خانوم

سری تکون دادم و همون طور که از کابین بیرون می رفتم به این فکر کردم که دلم رانندگی با ماشین خودم رو می خواد.

وارد آسانسور شدم. قبل از اینکه دکمه رو فشار بدم آقای زند وکیلی که یک هفته ای می شد به واحد روبه رویی ما اومده بود وارد آسانسور شد. ریش تنک و مرتبش بهش می اومد. محجوبانه و سر به زیر باهام احوال پرسی کرد.

دیگه تا زمان توقف آسانسور حرفی بیمون رد و بدل نشد.

با قدم هایی آروم به سمت دفتر رفتم. خانوم میرزایی که چند وقتی بود به خواست خودش مژده صداش می زدم پشت میزش نشسته و چیزی یادداشت می کرد. با شنیدن صدای قدم هام سرش رو بالا آورد. لبخند پهنی زد و صبح بخیر پرانرژی گفت. همون طور که فکر می کردم رنگ موی جدیدش بهش میاد لبخند محوی زد و گفتم: سلام انرژی، صبح تو هم بخیر.

قدم به اتاقم که گذاشتم گلهای نرگس روی میز اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرده. کار مژده بود. این بوی خوش نرگس ها اول صبحی حس خوبی بهم داد. سرم برگردوندم و صداش زدم: مژده؟

بله؟

مرسی

لحظه ای فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم قابلی نداشت.

و چشمکی حواله ام کرد.

بینی ام رو میان نرگس های خوش بو فرو بردم و با یه نفس عمیق مشام رو پر کردم. پوشه ی نارنجی رنگ رو برداشتم و نه یک بار بلکه چند بار با دقت خوندم. پرونده ی ظاهرا سختی بود اما، به نظر من اون قدر ها هم مشکل نبود.

تلفن رو برداشتم و به مژده گفتم که با خانوم نیک نام، صاحب همین پرونده تماس بگیره و قرار و امروز رو یاد آوری کنه. یه ربع بود نیک نام به دفتر اومد. یه مانتو مشکی براق و روسری مشکی با حاشیه ی طوسی پوشیده بود.

دست های بهم قفل شده ام رو روی میز گذاشتم و گفتم: خب خانوم نیک نام اینکه اون دزد ها قتل پسر و عروستون رو انکار می کنن کار احمقانه ای هستش چون با توجه به صحبتی که با بازپرس داشتم شواهد و مدارک

نشون میده قاتل خودشون اند. بنابراین ما کار خودمون رو دنبال می کنیم. شما تقاضای قصاص دارین و با قبول دیه هم نمی خوایین از خون پسر و عروستون بگذرین، درسته؟

_بله همین طوره. اون دزد های پست فطرت باید برن پای چوبه ی دار، نوه ی من شاهد کشتن پدر و مادرش بوده، چی می تونه این آسیب روحی که به این بچه وارد شده رو جبران کنه؟ من ازشون نمی گذرم.

_نوه ی شما چند سالشه؟

_نه سال

_با توجه به اینکه نوه ی شما فقط نه سال داره...

خسته از این طرف و آن طرف رفتن، با ذهنی مشوش از ماشین پیاده شده و به سمت عمارت رفتم.

وارد عمارت که شدم سیمین نزدیک اومد و پالتو و کیف ام رو ازم گرفت و گفت: خانوم اینا رو من براتون می برم به اتاقتون. مهمون دارید.

یهو به یاد اس ام اس بردیا افتادم که گفته بود مادر بزرگم امروز برمی گرده ایران. کی جز اون می تونست به دیدنم بیاد؟

سیمین که رفت چند قدمی جلوتر رفتم و نگاهم به نگاه زنی حدودا شصت ساله گره خورد. لباس فیروزه ای رنگ نسبتا بلندی که پایینش طرح های طلایی داشت پوشیده بود. شال حریر طلایی رنگش به پوست سفیدش می اومد. بدون حرف قدم دیگه ای برداشتم. موهای رنگ شده اش رو کج روی پیشانی اش ریخته بود. کنار چشمش چند تا خط کوچیک دیده می شد و دو تا خط باریک کنار لباش بود. چشمش، چشمش زیبا بود. مادرم رنگ چشمش رو از اون به ارث برده بود. یه جفت چشم آبی زیبا.

چند قدم دیگه برداشتم. حالا مقابلش بودم. خیره نگاهم می کردم. هاله ای از اشک پشت پلک هاش نشست بود. بغلم که کرد حس عجیبی داشتم. حسی شبیه معلق بودن وسط ابرها، آغوشش بوی مادرم رو می داد. ناخواسته دستام دور کمرش قفل شد و محکم تر بغلش کردم. حس می کردم مادرم رو بغل کردم.

دقایقی بعد تو حیاطِ عمارت هم قدم با مادربزرگ بودم. با این که اواسط اسفند ماه بود اما، هنوز سردی هوا حس می شد. بهار برای اومدن و رسوندن هوای بهاری به شهر از همین الان ناز می کرد.

روی نیمکتی نزدیک درخت چنار ته باغ نشستیم.

صدای مادربزرگ به دل می نشست. اما، حرفاش ذهنم رو به سمت بچگی هام می برد. به سمت مادر مهربونم. که سهمم ازش خیلی کم بود.

روزی که ارغوان رفت اونقدر بی سر و صدا و آروم رفت که هیچ کس نفهمید. هیچ وقت نتونستم پیداش کنم. البته یه کم برای مادری کردن دیر شده بود. اون قدر حواسم به خودم و زندگی اشرافی و خوشی هام بود که از دخترم غافل شدم. وقتی رفت تازه فهمیدم چی شده. زار می زدم و دخترم رو از عطا می خواستم ولی از اون داداش مستبدم هم کاری بر نیومد. یه جورایی خودش کاری نکرد. بعد از رفتن ارغوان رابطه ی خانواده ی ما و عطا تیره شد. شدیم هفت پشت غریبه. چند سال بعد که اردلان، همسر من یعنی پدربزرگت فوت کرد همراه شهریار که تنها پسرم بود رفتم فرانسه. ایران، خاطراتم، نبود ارغوان و فوت اردلان و برادری که چشم دیدنش رو نداشتم همه و همه داغونم می کرد. رفتن به فرانسه و موندن تو غربت اگرچه از ایران دورم کرد ولی، روزی نبود که به ارغوان و بچه اش فکر نکنم. تا اینکه چند وقت پیش بود فهمیدم دختر ارغوان برگشته به عمارت عطا. نمی خواستم آینده ی تو هم مثل مادرت بشه بنابراین تصمیم گرفتم پیام ایران و ازت مواظبت کنم. اما، بعد فهمیدم که با نوه ی اتابک ازدواج کردی. شوقی که برای دیدنت داشتم قابل توصیف نیست. نه من تونستم برای ارغوان مادری کنم و نه عمر کوتاه ارغوان بهش اجازه داد برات مادری کنه، حالا من می خوام برات مادری کنم. این اجازه رو بهم میدی؟

لبخندی زدم و گفتم: همیشه دلم می خواست مامان داشته باشم. هنوزم دلم می خواد.

دونه های اشک رو گونه هاش جاری شد و بغلم کرد.

خیره به تکاپوی گنجشک ها و طراوت درخت و شکوفه هایی که روی شاخه درخت ها نشسته بود نگاه می کردم. دیشب بود که آنا باهام تماس گرفت و گفت سجاد همه چیز رو فهمیده. گفت که اون مرد رو که برای حفظ آبروی خودش بدون شکایت رها کرده بود رو پیدا کرده و همه چیز رو از زیر زبونش بیرون کشیده. گفت که جعبه ی ابزار اون مرد رو تو خونه ی مادرش پیدا کرده و همه چیز رو فهمیده.

دیروز بود که به خونه ی دیگه ای اسباب کشی کردن. شاید این بهترین راه بود. حالا که سجاد مادرش رو خوب شناخته بود دور شدن ازش تنها راه حفظ زندگیش بود. با صدای موبایلم نگاه از چهره ی باغ گرفتم. اسم پریسا که روی صفحه باعث شد به یاد خاطراتی که قبلا باهاش داشتم لبخند محوی بزنم و تماس رو وصل کنم. تو یه مکالمه ی کوتاه ازم خواست زودتر به خونه ی آنا برم. و من با خودم فکر کردم باز چه اتفاقی افتاده؟

زنگ در رو فشار دادم و بلافاصله در باز شد. نگاهی به خونه ی جدیدشون که یه خونه ی ویلایی بزرگشون انداختم و نفس عمیقی کشیدم. با قدم هایی تند حیاط رو طی کردم. پریسا که منتظرم بود، با دیدنم احوال پرسی کوتاهی کرد و گفت: آیلار جون من نمی تونم این دختره ی دیوونه رو آرومش کنم. برو به زورم که شده دهنش رو ببند اینقدر ناشکری نکنه.

و بعد آهی ضمیمه ی حرفاش کرد. کنجکاو و متعجب قدم به سمت اتاقی که آنا اونجا بود برداشتم.

روی تخت نشسته بود و مثل ابر بهار گریه می کرد. سفیدیه چشماش سرخ شده و صورتش مغموم و گرفته بود.

لب زدم: چی شده؟ چرا اینجوری گریه می کنی؟

چیزی نگفت و فقط اشکاش شدت بیشتری گرفت. کنارش نشستم، چانه اش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم. لبخندی زدم و گفتم: به من بگو چی شده بعد گریه کن.

از روی پاتختی چند برگه کاغذ برداشت و به سمتم گرفت و بعد از سکوت کوتاهی گفت: من حامله ام آیلار به دنبال حرفش هق هق هاش بیشتر شد.

لبخندی شیرینی روی لب هایم نقش بست. آنا حامله بود! یه فرشته تو وجودش جون گرفته بود. قشنگ تر از این چی می تونست باشه؟ گریه ی آنا لابد به خاطر حاشیه ها بود.

لبخند به لب گفتم: خب این که عالیه دیگه چرا گریه می کنه؟

با همان چشمای اشک آلودش نگاهم کرد و گفت: نمی خوامش. من درسام رو چیکار کنم؟ چند وقت دیگه موقع امتحانای ترمه، بعد من با یه شکم قلمبه و اون حال روزم چطور درسام رو بخونم؟ از اون گذشته من چجوری بزرگش کنم؟ بچه رو که همیشه فلحی بزرگ کرد باید بلد باشی. یه بچه رو خوب و درست بزرگ کردن خیلی سخته و منم هنوز چیزی از بچه داری و مادر بودن نمی دونم ضمن اینکه خیلی تا تموم شدن درسام دارم، آخه چیکار کنم؟

_اوه، خب حالا تو ام... زیاد گذش می کنی. تو عاشق رشتت و شغل آینده ات هستی پس عشق و علاقه ات درس خوندن رو برات آسون می کنه، و اینکه به هر حال اونی که الان تو شکمته بچه، وظیفته بزرگش کنی. گریه کردن

نداره. تو دوره حاملگیت برای خونت خدمتکار بگیر و خودت هم مواظب کوچولوت باش و هم درسات رو بخون. مطمئن باش اونقدر با بودنش حس های قشنگ و نابی میاد سراغت که پر از انرژی و انگیزه ات می کنه. هیچ کس از اول بلد نیست چجوری بچه بزرگ کنه، آروم آروم همه چی رو یاد می گیری. اینقدر هم راحت نگو نمی خوامش مگه میشه آدم یه فرشته از وجود خودش رو نخواد؟ آنا، این بچه ثمره ی عشق تو و سجاده. دلت میاد نخواییش؟

اشکاش بند اومده بود و حالا با لبخند به شکمش نگاه می کرد. صدای پریسا که از پشت سر اومد باعث شد نگاه هر دو مون به سمتش بره.

بفرما آنا خانوم، یه کم از آیلار یاد بگیره، طوری حرف میزنه انگار شیش تا بچه به دنیا آورده.

کوتاه خندیدم و به یاد روزای گذشته دلم هوای اون خونه و حاج آقا رو کرد.

بهار با همه ی اتفاق های خوب و بدی که پشت سر گذاشتم از راه رسید. همراه ساشا، عسل و تنها دخترش راهی شمال شدیم.

اون طور که این مدت فهمیده بودم شوهر عسل اعتیاد داشت و قبول نمی کرد که ترک کنه و این بود که ساشا چند ماهی میشد خواهرش به عمارت برگردونده بود. پدر و مادرشون هم قبلا تو یه سانحه ی تصادف فوت شده بودند.

باد تندی که می وزید، زلف و گیسوی درخت های سر به فلک کشیده ی ویلا رو به رقص در می آورد. قدم هام رو تند تر کردم و وارد ویلا شدم. تنها سکوت بود که همه جا رو پر کرده بود. عسل و دخترش دقایقی قبل برای خرید سوار ماشین ساشا شده و رفته بودند و خبری هم از سازه ی مغرور و اخمو نبود.

دلَم آرامش دریا و ساعتی آروم گرفتن لب ساحل رو می خواست اما، این باد شدید رو دوست نداشتم و ترجیح می دادم تا آروم گرفتن باد تو ویلا بمونم. به سمت اتاقم می رفتم که با دیدن در نیمه باز اتاقی کنجکاو به سمت اتاق رفتم. ساشا پشت پنجره ی اتاق روی صندلی چوبی بلندی نشسته و دستای مردونه اش با مهارت و ظرافت قلمو رو روی تابلو به حرکت در می آورد.

خیره به حرکاتش بودم که گفت: بفرمایین تو دم در بده.

در کمال پر رویی وارد اتاق شدم. برام عجیب بود که مردی با خصوصیات اون نقاشی و طراحی می کرد. صدای قدم هام رو که شنید تابلو را برگردوند و با اخم رو بهم گفت: بچه پر رو

چرا نداشتی تابلو رو ببینم؟

بدون حرفی تابلو رو برداشت و طوری که من نبینم بالای قفسه ی بزرگی جا داد.

سرم رو که چرخوندم نگاهم به تابلویی افتاد که چهره ی دختری روش طراحی شده بود اما، اونقد جای صفحه ی دارت ازش استفاده شده بود که تقریبا تمام صورت دختر پر از سوراخ های کوچک بود و نمی شد قیافه اش رو خوب دید.

نگاهم رو از تابلو داغون رو به روم گرفتم و بی حوصله رو به ساشا گفتم: خب الان چیکار باید کرد؟ با این باد شدید هم که همیشه جایی رفت. میذاشتی تهران می موندم. حداقل به پرونده هام می رسیدم.

قدمی نزدیک شد و گفت: آی کیو کدوم مردی زنش رو میذاره خودش تنها میره مسافرت. همینجوری خل بازی دربیاری آخرش همه می فهمن. در ضمن شادمهر هنوز هیچ کاری نکرده و این عجیب و مشکوکه نباید ازم دور باشی تا بتونم مراقبت باشم.

در حالی که با صدا نفسم رو آزاد می کردم سری تکون دادم و روبرگردوندم تا از اتاق بیرون برم که میچ دستم رو میان دست های قوی و مردونه اش گرفت. ابرویی بالا انداخت و در حالی که موج هایی از شیطنت تو چشم هاش دیده می شد گفت: مگه حوصله ات سر نرفته بود؟ الان می برمت آب بازی کن.

به دنبال حرفش لبخند دندون نمایی زد که گفتم: نمی خوام، ولم کن. حوصله ام سر نرفته.

معلوم نبود تو اون مخ معیوبش چی می گذشت.

_ نوچ همیشه. دوست دارم زخم آب بازی کنه من نگاهش کنم.

به دنبال حرفش تو یه حرکت بغلم کرد که جیغ بلندی کشیدم و گفتم: پر رو نشو بذارم زمین آقا غلط کردم. حوصله ام سر نرفته ولم کن.

به دنبال حرفام تقلا می کردم و به سینه ستبرش ضربه می زدم اما، لبخندش طوری بود که انگار نوازشش می کردم.

بیخیال شدم و زیر لب لعنتی گفتم.

به لب استخر پر از آب وسط ویلا که رسیدیم. لبخند شیطانی زد و دستاش رو ول کرد و من تو آب افتادم.

دقایقی گذشت تا تونستم خودم رو جمع و جور کنم و سر از آب بیرون بیارم. رو بهش با حرص گفتم: خیلی بی مزه ای...

ابرویی بالا انداخت و گفت: تو مزه ی من رو چجوری فهمیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و گفت: نگاهش رو...

خواستم از استخر بیرون بیام که گفت: کجا؟ تا وقتی نگفتم حق نداری بیایی بیرون.

_هی هیچی نمیگم لوس نشو می خوام بیام بیرون

_بیایی بیرون باز می اندازمت اون تو

غریدم: ساشا

_هوم؟

_می خوام بیام بیرون

_بگو ساشا عزیزم می خوام بیام بیرون

چقدر امروز شیطون شده بود! رفتار های این مرد سی و سه ساله مثل پسر های تخس و شیطون بیست و دو ساله شده بود.

با حرص نگاهش می کردم که یهو کسی هلش داد و ساشا هم تو استخر افتاد. نگاهم به عسل افتاد که با لبخند چشمکی حواله ام کرد و رو به ساشا گفت: زن داداشم رو تنها گیر آورده بودی اذیت می کنی؟

تو همین حین آسا، این موجود کوچولوی تیز و سریع از اون سمت ویلا به سمت عسل دوید و دستش رو گرفت و به دنبال خودش وادارش کرد بپره و دقایقی بعد هر دو تو آب استخر و آسا تو آغوش ساشا بود و در حالی که قربان صدقه اش می رفت به عسل که به خاطر خیس شدن لباس هاش جیغ می زد چشمک حواله می کرد.

لبخند محوی روی لب هایم نشست. خوب بود که ساشا می خندید. خیلی وقت بود خنده اش رو ندیده بودم.

نزدیک های غروب بود و من کنار ساحل روی تخته سنگی دراز کشیده، چشمام رو بسته بودم و گوش به صدای امواج کوچک دریا سپرده بودم. بعد از دقایقی از روی تخته سنگ بلند شدم. کفش هام رو گوشه ای گذاشتم و آرام روی ماسه ها شروع به قدم زدن کردم. آرامش دریا رو دوست داشتم. پرتو های سرخ خورشید روی صفحه ی نیلی دریا افتاده و تصویر زیبایی رو قلم زده بود.

با شنیدن صدای سوت زدن کسی برگش

تم و نگاهم به پسری هیکلی و خوش قیافه افتاد. ابرو های مرتب شده اش رو بالا انداخت و گفت: اوه سلام مادمازل آهسته جوابش رو دادم و قدم هام رو تند تر کردم. هیچ دلم نمی خواست باهاش هم صحبت بشم. دلم تنهایی می خواست.

با اینکه تند قدم برمی داشتم پسر خودش رو بهم رسوند و باهام هم قدم شد. لحظه ای تو سکوت گذشت و بعد شروع کرد حرف زدن. از هر دری حرف می زد تا سر صحبت رو باهام باز کنه ولی یا در جوابش سکوت می کردم یا کوتاه جواب می دادم.

دیگه از دستش کلافه شدم. خیلی ناگهانی ازش رو گرفتم و خواستم برگردم که پاش رو مانع کرد. نزدیک بود زمین بخورم اما، دستش رو دور کمرم قفل کرد و مانع شد. با عصبانیت از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: چه غلطی داری می کنی؟ تو کی هستی؟

_ فقط خواستم کمکت کنم.

_ خودتی، فکر کردی متوجه نشدم از قصد پات رو مانع کردی تا بخورم زمین و بعد بغلم کنی؟

پوزخندی زد و گفت: برو بابا روانی.

راهش رو کشید و رفت. کاملا مشخص بود پیدا شدنش حوالی ام از قبل تعیین شده بود. ولی کی بود؟

پارت :۰۰۰:

گاهی دلم می خواهد بی صدا و آرام چمدان کوچکی بردارم، تنهایی ام را، قلب عاشقم را، دلتنگی هایم را، دغدغه هایم را و.... را در آغوش بگیرم، خود را بردارم و بروم.

دور شوم از ازدحام پوچ مردم و رها شوم از سرنوشت...

آنقدر دور شوم که هیچ وقت احدی نشانی از من پیدا نکند.

آن گاه در گوشه ای دور افتاده، آرام بنشینم و برای تمام روز هایی که زندگی نکردم اشک بریزم.

دفتر کاهی رنگم رو بستم. آه ام رو بیرون فرستادم.

شش ماه از زمانی که وارد عمارت حاتمی ها شده بودم می گذشت. تو تمام این مدت هنوز نمی دونستم چرا ساشا از

آریو و پدرش متنفره، نمی دونستم چرا گاهی اسم شخصی به اسم " افسانه " روی موبایلش نقش می بنده و اون

گاهی با این شخص افسانه نام صحبت می کنه. چرا گاهی حین صحبت کردن باهاش لبخند می زنه و بیشتر اوقات

عربده می کشه و بد و بیراه میگه.

هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم. دم دمای اذان مغرب بود و من تو محوطه ی پشت عمارت پرسه می زدم. کلبه ی بزرگی بین درخت های تنومند محوطه وجود داشت. دیدن اون کلبه که تو تمام این مدت ندیده بودمش و در واقع ساختمان بزرگ عمارت مانع دیدنش می شد برام خیلی جالب بود و برای دیدن داخل کلبه کنجکاو بودم. وارد کلبه که شدم ساشا رو حین نماز خوندن دیدم. هیکل مردانه و پر ابهتش حین قامت بستن و ایستادن مقابل پردوردگارش می لرزید و خم شدنش پر از تواضع و صداقت بود.

برام خیلی جالب بود که ساشا نماز می خونه. چیزی که حتی فکرش رو هم نمی کردم. چیزی که من از ساشا توی باورم ساخته بودم یه مرد خشن بود که با همه رفتاری نسبتا سرد و تند داشت. حساس و با برنامه کار می کرد و وای بر اون کسی که باعث می شد یه کم برنامه هاش بالا و پایین شه. مغرور اما، مهربون بود. در عین یه داشتن یه قلب پر از کینه و نفرت هنوز هم صداقت و پاکی رو می شد حس کرد. اما، با این حال فکر نمی کردم اهل نماز خوندن باشه. فکر نمی کردم این مرد مغرور مقابل خالقش خم شه و سر به سجود بذاره. تعجبم وقتی بیشتر شد که بعد از نماز تلفنی با کسی حرف زد. گویا مبلغ گزافی رو برای کمک به کودکان سرطانی اهدا کرده بود و اصرار داشت که محتاط باشن و اسمی ازش برده نشه.

از اون روز بود که فکر کردم شاید ساشا بنا به دلایلی که هیچ کس نمی دونه مجبور میشه تو عمارت، شرکت و هر جایی بیرون از این کلبه کسی غیر از خودش باشه.

خیره به عکس درون موبایلم که یه عکس دو نفره با احسان بود به این فکر می کردم که دقیقا چند وقت میشه ندیدمش؟ چهار ماه؟ پنج ماه؟

درست از اون روزی که تلفنی باهاش حرف زدم و حالم بد شد، درست از همون موقعی که دلتنگی داشت خفه ام می کرد و من جلوی بی قراری های دلم رو می گرفتم و حالم خراب بود. ساشا که اذیت شدن هام رو دید عصبانی شد و گفت چرا احسان باید باهات تماس بگیره و تو تا این حد حالت بد شه. چرا وقتی تا این حد با شنیدن صداس بهم می ریزی ولی نمی تونی بهش برسی بازم بهش فکر می کنی. چرا ارتباطت رو باهاش قطع نمی کنی؟

و وقتی دید من کاری برای بهتر شدن حال دلم نمی کنم خودش دست به کار شد. گفت کاری می کنم که احسان دیگه هیچ وقت حتی جرئت نکنه باهات تماس بگیره و من خوب می دونستم که حرف زدناش الکی نیست. و دیگه احسان باهام تماس نگرفت. دیگه ندیدمش. رفت بی سر و صدا

و من هیچ وقت نفهمیدم بین اون و ساشا چی گذشت. ساشا چیکارش کرد که احسان به سراغم نیومد.

جلوی گل فروشی ترمز زدم و پیاده شدم. پسر جوون حدودا بیست و یک ساله ای توی گل فروشی بود. چند شاخه گل لیلیوم گرفتم و به مقصد خونه ی مادر بزرگ استارت زدم.

مادر بزرگ که شومیز آستین حلقه ای زرد رنگی پوشیده و موهای کوتاه شرابی رنگش که تا شونه هاش بود رو باز گذاشته بود به سمتم اومد و بعد از اینکه کوتاه بغلم کرد و بوسید، گل ها رو گرفت و توی آب گذاشت.

در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت: چرا مشکی پوشیدی دخترم؟ رفته بودی مراسم ختم؟

_آره مسعودی، یکی از قضات عالی و کاربلد بود دو شب پیش تو خونه اش کشته شده. امروز مراسم تشییعش بود.

_مرد بیچاره، لابد کسی ازش به خاطر پرونده ای چیزی قصد و غرض داشته. میدونی تو کار شما وکلا، قاضی ها و پلیس ها خیلی پیش میاد که کسی به خاطر مسائل کاری کشته میشه.

_آره خب، ولی احتمال هر چیزی هست. شاید با کسی اختلاف شخصی داشت.

_آیلار جون، مادر تو هم خیلی مواظب باش، پرونده های خطرناک رو قبول نکن.

خندیدم و گفتم: نگران نباش مامان بزرگ، طوری نمیشه.

مامان بزرگ که به سمت آشپزخونه رفت و برای درست کردن ناهار دست به کار شد صدای دایی پیچید: به به ببین کی اینجاس؟ احوال جوجه وکیل ما چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام دایی جان

دایی شهریار که مردی سی و شش ساله بود. هنوز ازدوج نکرده و همین هم همیشه دلیل بحث های مامان بزرگ باهاش بود.

کنارم نشست و همون طور که هلویی از تو ظریف میوه ها بر می داشت گفت: تو کار و زندگی نداری صبح تا شب پلاسی خونه ی ما؟

لبخندی زدم. می خواست سربه سرم بذاره و بره روی مخم.

صدای مادر بزرگ از تو آشپزخونه اومد: شهریار چیکاره بچم داری، بعد دو هفته اومده بهم یه سر بهم نزنه.

اینبار من گفتم: اشکال نداره مامان جون، حالا که اینقدر دایی من رو دوسم داره من هر روز بهتون سر می زنم.

دایی چپ چپ نگاهم کرد و من چشمکی زدم که

خندید

خندیدم

داشتنشون حس خوبی رو به قلبم سرازیر می کرد.

صدای موبایلم که بلند شد جواب دادم: الو؟

صدای ساشا پیچید: آیلار کجایی تو نیستی اصلا...

متعجب گفتم: مراسم تشییع بودم الان اومدم خونه ی مامان بزرگ چطور؟

_کی میایی خونه؟

تعجبم بیشتر شد. ساشا چش شده بود؟ مثل بچه هایی که وقتی مادرشون کنارشون نباشه بهوشون رو می گیرند
انگار می خواست بگه زودتر بیا و نمی تونست.

_ناهار که اینجام عصر میام

_باشه

بدون خداحافظی یا حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد که متعجب شونه ای بالا انداختم.

پارت :۰۰۰:

وارد عمارت شدم. در حالی که به خاطر گرمای هوا کلافه بودم گلپهار خانوم به سمتم اومد و گفت: خوش اومدی
دخترم

_مرسی چطوری شما؟

_شکر خدا خوبم، تا تو لباس رو عوض کنی منم شربت آلبالو درست کردم برات میارم.

_دمت گرمه گلی خانوم. الان شربت خنک خیلی می چسبه. پختم از گرما

و گلی خانوم گفت: هر سال نسبت به سال قبل هوا بدتر میشه. این ترافیک و آسمون پر دود هم افتضاح ترش می کنه. سری تکون دادم و به اتاق رفتم.

ساشا رو تخت دراز کشیده بود. نمی دونم خواب بود یا نه. دوش چند دقیقه ای گرفتم. لباسم رو عوض کردم و مقابله آینه ایستادم تا موهام رو خشک کنم که صداس باعث شد به سمتش برگردم: کی برگشتی؟
_چند دقیقه ای هست

لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت: موهاش چرا کوتاهه؟ چرا نمیذاری بلند شه؟

طوری حرف می زد انگار تازه متوجه موهام شده. یه سالی هست موهای من همینطور کوتاه بود و اجازه نمی دادم بلند تر شه و هر بار مرتبش می کردم.

_اینطور راحت ترم

_فکر کنم موی بلند بیشتر بهت بیاد. ولی همینجوری هم خوشگلی

اولین بار بود که تو تمام این مدت ساشا اینطور و راجع به این چیزا حرف می زد.

مشتی رو بازوش زد و گفتم: چیزی شده مستر؟ دپرسی، عجیب و غریب شدی!

سوالم رو بدون جواب گذاشت و همون طور که دراز می کشید گفت: برام گیتار بزن.

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: باشه صبر کن برم گیتارم رو بیارم.

از اتاق که خارج شدم، گلی خانوم رو در حالی که لیوان شربت رو برام می آورد رو پله ها دیدم. تشکر کردم و بعد از خوردن شربت خنک آلبالو به دنبال گیتارم به اتاق مجاور اتاق خواب رفتم.

یه ربعی گیتار زدم و بعد ازم خواست کنارش دراز بکشم. با فاصله کنارش دارم کشیدم که فاصله بینمون رو پر کرد. این اولین بار بود که بدون فاصله کنار هم دراز کشیده بودم. دستام رو که بین دستاش گرفت حس کردم برق بهم وصل شده. این رفتار از کسی که انتظارش رو نداشتم حس مبهم و گنگی رو بهم القاء می کرد.

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که فشار آرومی به دستم وارد کرد و آهسته گفت: بمون باشه؟

امروز یه ساشای دیگه شده بود.

باشه ای گفتم و اون در حالی که دستم رو بین دستاش اسیر کرده بود چشماش رو بست.

مشاور قاضی شروع به خوندن حکم و جزئیاتی از جلسات قبل کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بررسی هایی که قاضی داشت بعد از کسب اجازه بلند شدم و گفتم: جناب قاضی از محضر دادگاه تقاضا دارم متهم به جایگاه بیاد و به سوالاتی که ازشون دارم پاسخ بدن، ضمن اینکه اگه متهم مبری از اتهام باشه نباید این درخواست من برای ایشون واهمه ایجاد کنه و پذیرای درخواستم نباشن.

دقایقی بعد متهم ناچار به جایگاه اومد.

رو به مرد روبه روم که شکستگی ابروی سمت راستش قیافه اش رو خشن تر نشون می داد گفتم: از شما می خوام یک بار دیگه صحنه ی مشاهده ی جسد رو مو به مو برای دادگاه ذکر کنید. دقت کنید با تمام جزئیات.

وکیل دم لب باز کرد: اعتراض دارم جناب قاضی

و قاضی جواب داد: اعتراض وارد نیست.

متهم بعد از سکوت کوتاهی گفت: اولین روز دی ماه بود. صبح زود طبق معمول از خونه بیرون اومدم و مشغول ورزش شدم.

_چه ساعتی از خونه بیرون اومدین؟

_فکر کنم ساعت هفت صبح بود. آره همیشه این ساعت ورزش می کردم. یه ساعتی مشغول ورزش کردن بودم، کامبیز هم همیشه همین ساعت برای ورزش صبحگاهی می اومد، ولی اون روز نیومد و این برام عجیب بود.

_ورزش کردنتون چقدر طول کشید؟

_یه ساعت

_پس ساعت هشت شما به سمت ساختمون رفتین؟

_خب آره، قبل از اینکه وارد ساختمون بشم چون نبود کامبیز کنجاوم کرده بود پشت پنجره ی بزرگ خونس ایستادم. بخار پنجره رو پاک کردم و به داخل خونه نگاه انداختم. اما همه چی بهم ریخته بود و جسم پر از خون کامبیز وسط خونه افتاده بود. یه شوک بهم وارد شده بود. یه جور شک حاکی از ترس دیدن یه جسد.

_چند دقیقه اونجا پشت پنجره موندین؟

_نمی دونم ولی بیشتر از ده دقیقه نشد. سریع با پلیس تماس گرفتم.

_چرا وارد خونه نشدین تا ببینید زنده هست یا نه و فرصتی برای کمک باقی مونده یا نه؟

_می ترسیدم. جرئت نداشتم به یه جسد نزدیک شم.

بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم گفتم: من چک کردم، تماسه شما با پلیس ساعت نه صبح اتفاق افتاده. چرا؟ طبق گفته های خودتون شما ساعت هشت جسد رو رویت کردین و حدود ده دقیقه تو شک حادثه بودین حالا چون اون

زمان توجه چندانی به ساعت و زمان نداشتین و ممکنه کم و زیاد بشه و با این فرض که ده دقیقه ای زمان هم لابه لای این اتفاق ها و بنابه هر دلیلی صرف شده باشه باز هم ساعت هشت و بیست دقیقه شما باید با پلیس تماس می گرفتین. اون چهل دقیقه شما کجا بودین؟

چهره ی متهم مشوش شد. کنترل و تسلط به خودش رو از دست داد. و همین رو می خواستم. اینطور راحت تر می شد ازش اعتراف گرفت.

_ من نمی دونم، قضیه برای چند ماه پیشه ساعت ها رو خوب به یاد نمیارم.

_ پس چرا همون بار اول با قاطعیت جواب دادین؟ می تونستین همون ابتدا این حرف ها رو بگین

نمی دونست چی بگه و من ادامه دادم: شما بعد از انجام ورزش از خونه بیرون رفتین. چرا اون وقت صبح از خونه بیرون رفتین؟

چشماش گرد شد. فکر نمی کرد که این موضوع رو بدونم. و من دونستن این موضوع رو مدیون دوربین های مداربسته ی خونه ای بودم که در همسایگی این آقا بود. یکی از دوربین ها به طور اتفاقی طوری نصب شده بود که کاملا حیاط خونه ی این آقا رو نشون می داد.

_رفتم برای صبحونه نون بخرم

_جدا؟ چرا وقتی بار اول توضیح می دادین نگفتین؟ من گفتم با تمام جزئیات. موضوع به این مهمی رو چرا نگفتین؟

_یادم رفت. مدت زیادی از اون روز می گذره.

_ شما بالاافاصله بعد از ورزش از خونه بیرون رفتین، یعنی برای برداشتن پول خرید نون دوباره به خونه برنگشتین یعنی باور کنیم شما موقع ورزش کردن پولتون رو همراهتون تو جیب گرمکن یا سوی شرتتون داشتین؟ و بعد بدون برگشتن به خونه و دوش گرفتن بعد از ورزش با همون لباس ها برای خرید نون رفتین؟

_ خب... من... چیزه هیچ نمی فهمم شما چی میگی خانوم

متهم کلافه شده بود.

پوزخندی زدم و گفتم: آقا یه نکته همون اول نشون داد که تمام حرف های شما دروغه من فقط می خواستم با پرسش های بیشتر این موضوع برای همه آشکار بشه. می دونین شما گفتین که وارد خونه نشدین و از پشت پنجره جسد رو رویت کردین، ضمن اینکه گفتین بخار پنجره رو پاک کردین و بعد نگاه به داخل انداختین اما، بخار هیچ پنجره ای از بیرون پاک نمیشه. بخار رو باید از داخل پاک کرد. بنابراین شما نمی تونستین از پشت پنجره بخار رو پاک کنید و جسد رو ببینید، وارد خونه هم نشدین. سوال اینجاست، پس شما چطور می دونستین اونجا جسد هست؟ و جواب سوال جز این نیست که شما خودتون قاتل هستین.

رنگ چهره ی مرد به کلی تغییر کرد.

بعد از تموم شدن جلسه از اتاق خارج شدم. امیر علی رستگار، برادر مقتول به سمتم اومد و گفت: خسته نباشین خانوم ملکیان. واقعا ازتون ممنونم که کمک کردین تا قاتل برادرم قصر در نره.

_ خواهش می کنم من فقط وظیفم رو انجام دادم.

لبخندی زد و گفت: به هر حال ممنونم. فردا برای تقدیم حق الوکاله خدمت می رسم.

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی از کنارش گذشتم.

همون طور که از پله ها پایین می رفتم با خودم فکر کردم که تا چند وقت نباید پرونده ای قبول کنم. پرونده ی سارا به اندازه ی کافی دغدغه هست دیگه تا مدتی باید به ذهنم استراحت بدم.

کنار ساشا که که روی مبل پذیرایی نشسته و خیره به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد نشستم. پوزخندی زد و موبایل رو به سمتم گرفت و گفت: ببین

متعجب موبایل رو گرفتم و نگاه کردم. تو یکی از شبکه های مجازی اینطور نوشته شده بود.

آیلار ملکیان و دوست پسرش

و بعد عکس من و یه پسر کنار ساحل بود. پسر من رو تو آغوش گرفته بود و با لبخند نگاهم می کرد. و من انگار که می خواستم زمین بخورم.

با صدای ساشا نگاه از موبایل گرفتم.

_ کار شادمهره، هم یه جوری بی آبرویی برای تو و من می خواد بشه و هم اینکه فکر می کنه من گول کاراش رو می خورم و فکر می کنم تو از اوناشی. از تعصبی و غیرتی بودنم خبر داره و می خواد آتیش به غیرتم بکشه. این نقشه ها دیگه خیلی قدیمی شده.

کوتاه سکوت کرد و خیره به چشمام در حالی اخمش غلیظ تر از همیشه بود گفت: ولی عکس فتوشاپ نیست. کاملاً واقعیه

و این یعنی آیلار برام توضیح بده.

نفس عمیقی کشیدم.

_ نه فتوشاپ نیست، این پسر رو تعطیلات عید که شمال بودیم کنار ساحل دیدم. این عکس هم برای همون موقع است. از قصد کاری کرد که بخورم زمین و بعد خودش مانع شد. حتماً فقط برای اینکه این عکس رو بگیره.

عصبی نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: همون موقع باید بهم می گفتی.

_ اصلاً فکرش رو نمی کردم. بیخیال یه عکس این همه سر و صدا نداره. بذار ببینم تا کجا می خواد پیش بره. خیلی راحت می تونم به خاطر همین عکس ازش شکایت کنم ولی، وقت و انرژی ندارم که برای امثال شادمهر صرف کنم.

نزدیک های غروب بود که تصمیم گرفتم سری به حاج آقا بزنم. با خودم گفتم خوبه قبلش به پریسا هم بگم بیا به یاد گذشته دور هم باشیم اما، وقتی با پریسا تماس گرفتم فقط گریه می کرد و بالاخره وسط گریه کردن هاش گفت که احسان تو یه ماموریت تیر خورده و حالش اصلا خوب نیست. نمی دونم چطور لباس پوشیدم و با کمک راننده خودم رو به بیمارستان رسوندم. وقتی به خودم اومدم تو بیمارستان قسمت آی سی یو بودم و احسان بین کلی سیم و دستگاه بود. با دیدنش اونجا قلبم ریش ریش شد.

نمی دونم چقدر پشت شیشه ی چند میلی متری که بین مون فاصله انداخته بود ایستاده و خیره به جسم افتاده اش روی تخت نگاه می کردم. با صدای پریسا نگاه از احسان گرفتم.

_آیلار جون بیا بشین.

روی صندلی های فلزی سالن که نشستم گفتم: تیر به کجاش خورده؟

_کنار قلبش، اوضاعش اصلا خوب نیست.

احسان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و هیچ کاری از دست من بر نمی اومد. بی توجه به گذر زمان کنار پریسا و مادرش فاطمه خانوم که کتاب دعایی به دست داشت و دعا می خواند نشسته بودم و تو خودم غرق دشده بودم. دیگه مهم نیست احسان روزی برای من بشه یا نه، مهم نیست که هنوز هم بهش فکر می کنم فقط زنده بمونه دیگه هیچی نمی خوام. فقط بودنش مهمه، خدایا...

نمی دونم تو این هیر و ویری چطور نگاهم به نگاه متعجب ساشا گره خورد. ساشا اینجا چیکار می کرد؟

بهم نزدیک تر شد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

چیزی نگفتم، فقط کلافه نگاهش کردم. بعد از اینکه نگاهش رو ازم گرفت به پشت چرخید و نگاه به اون طرف شیشه دوخت، نمی دونم فهمید اونی که رو تخت هستش احسان یا نه اما، نگاه کوتاهی بهم انداخت و در حالی که از کنارم می گذشت گفت: بلند شو بریم

ناچار بلند شدم و دنبالش راه افتادم. بودن من اینجا حال احسان رو بهتر نمی کرد و تنها حال خودم بد میشد و به حساسیت ساشا دامن زده می شد. عاقلانه تر این بود که بیمارستان نموم.

سوار ماشین که شدیم نه من چیزی گفتم و نه ساشا. فکرم جایی حوالی حال بد احسان پرسه می زد و ساشا هم اخم کرده و تو خودش بود.

تو حیاط که ترمز زد به سمتم برگشت و گفت: چرا رفتی دیدنش؟

_نمی دونم

پوزخند صدا داری زد و گفت: به چه زبونی باید حالت کنم؟ تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه حق نداری تا این حد به مردی نزدیک باشی، می فهمی؟

_دست خودم نبود دلم من رو برد.

خیره نگاهم کرد. دیگه چیزی نگفت. نگاهش که طولانی شد سرم رو بلند کردم. اخمش از همیشه غلیظ تر بود و رگ گردنش متورم شده بود. نگاهش می کردم که گفت: برو خونه چیزی نگفتم. پیاده شدم و لنگ لنگان به سمت عمارت رفتم.

آنا:

با لبخند به شکم بر آمده ام نگاه می کردم. گاهی که وجودش رو حس می کردم دلم لبریز از یه حس خوب می شد. گاهی باهاش حرف می زدم و درددل می کردم. با سجاد قرار گذاشته بودیم برای

فهمیدن جنسیت بچه سنو نرم و تا موقع به دنیا اومدنش صبر کنیم. اما، حسی بهم می گفت بچه دختره.

بعد از تماسی که با آیلار داشتم به این فکر کردم که چند وقتی هست آیلار تغییرات نامحسوسی داره. نمی دونم تغییراتش دقیقا چیه ولی حسش می کنم. حس می کنم با احساس تر شده. نمی دونم عشق به همسرش بانی این تغییراته یا چی، فقط می دونم اینطور بهتره.

آیلار:

بعد از تماس تلفنی که با پریسا داشتم و حال احسان رو پرسیدم از اتاق بیرون رفتم. همین که می دونستم حالش خوبه کافی بود.

چند روزی میشد که ساشا بعد از کار های شرکت که به خونه می اومد همش تو اتاق کارش و مدام سرش تو لپ تاپ بود. اون طور که فهمیده بودم یکی از همین روز ها یه جلسه ی مزایده ی مهم بین چند تا شرکت معروف و مهم برگزار می شد.

الان هم طبق معمول پشت میزش نشسته بود و خیره به صفحه ی مانیتور نگاه می کرد. نگاه کوتاهی بهم انداخت عیکنش رو برداشت و استراحت کوتاهی به چشمش داد و دوباره مشغول کار شد.
نمی دونم چرا دوست داشتم اذیتش کنم.

لپ تاپ رو از روبه روش برداشتم و کنار گذاشتم. اخم وحشتناکی کرد و گفت: الان چیکار کردی؟

_جفت پا پریدم وسط کار شما

_برو می خوام به کارم برسم

_نوچ نمیروم. بیا بریم بیرون. هی زخم میکنی یه روز که باهام نمیایی بیرون. دلم پوسید تو این خونه همش بشور، بساب، بچه داری، شوهر داری چه وضعشه خب منم دل دارم.

با بهت و تعجب نگاهم می کرد. حق داشت بیچاره، من و این مدل شوخی کردن؟ اونم با ساشا؟

آروم خندید و گفت: مهمونی امشب؟

_اهوم عمو جان هوس خوش گذرونی کرده کلی مهمون دعوت کرده.

_میخوای بری خرید؟

_آره

_خیلی خب تا من این لوازم رو جمع کنم برو حاضر شو

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

حاضر شدم و بیرون رفتم. نگاهم روی ساشا که از اتاقش بیرون می اومد قفل شد. یه پیراهن جین روشن، شلوار کتان مردانه ی زیتونی، کفش چرم راحتی به رنگ قهوه ای روشن و کمر بند چرم یه تیپ اسپرت و شیک براش ساخته بود.

دوشادوش هم از عمارت بیرون رفتیم.

از مقابل مغازه های زیادی گذشتیم. اما هیچ لباسی نظرم رو جلب نکرد. یا زیادی لختی بودن یا رنگ و مدلشون قشنگ نبود.

رو به ساشا کردم و گفتم: هیچ کدوم به نظرم قشنگ نیست. تو یه نگاه بنداز ببین به نظرت کدومش خوبه؟

چشم گردوند و دقیقه ای بعد با سر یه لباس کرم رنگ رو نشون داد و گفت: اون چطوره؟

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت: خب چیکار کنم، سلیقه ام برای لباس های زنونه خوب نیست.

چیزی نگفتم و نفسم رو با صدا بیرون دادم که گفت: همیشه دوست دخترام هم به خاطر سلیقه ام برای خریدهاشون ازم شاکی بودن.

خندیدم و گفتم: حتی بلد نیستی دروغ بگی، کسی که دوست دختر داره از صدقه سری اونا هم که شده بالاخره خوش سلیقه میشه. ولی تو بدسلیقه موندی.

چشمکی زد و گفت: مهم اینه تو انتخاب لباس های مردونه خوش سلیقه ام

_آره خب

بعد از یه ربع یه لباس شب بلند و پوشیده اما شیک و خوشگل انتخاب کرده و پرو کردم. حسابی بهم می اومد. ساشا اما، اجازه نداد که خودم پولش رو حساب کنم. دوشادوش هم از پاساژ بیرون رفتیم.

مقابل کافه ای نگه داشت و هر دو پیاده شدیم.

بوی قهوه ی درست، رُست شده که در بدو ورودمون به کافه، به مشامون رسید نشونه ی عالی بودن کافه بود.

پشت میزی کنار پنجره نشستیم. اون اسموتی شاتوت و من شیک توت فرنگی سفارش دادیم.

دقایقی تو سکوت گذشت که گفت: آیلار یه چیزی بگم

_بفرما بگو

_میشه از گذشته ات برام بگی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: زندگی و گذشته من رو که دیگه همه می دونن.

_دوست دارم خودت برام بگی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب تو یه روستا بزرگ شدم و تا بیست سالگی اونجا بودم، مادرم رو تو شش سالگی از دست دادم. شرایط خیلی سختی رو اونجا گذروندم چون خانواده ام و اخلاق و عقایدشون طوری بود که من نمی تونستم تحمل کنم. بگذریم اون قدر ذره ذره عذاب کشیدم تا بالاخره یه مرده شدم. اما، یه روز فقط و فقط برای اینکه خواهرم شبیه من یه مرده ی متحرک نشه بی سر و صدا همراه خواهرم اون روستا رو ترک کردیم. بعد به خونه ی یه روحانی تو تهران پناه بردیم. کار کردم درس خوندم، عاشق شدم، رسیدم اما، نرسیدم. به خیلی چیزا رسیدم، به یه شغل عالی، شهرت، افتخار، آسایش، ثروت، خونه، ماشین اما، به عشق و آرامش نرسیدم و بدون عشق انگار به هیچ رسیدم. عشق بود که دوباره من رو زنده کرد اما، باز بی رحمانه تر کشت. بعد هم که خانواده ی واقعیم رو پیدا کردم و حالا هم که اینجام.

_از اینکه عاشق شدی پشیمونی؟ اینکه نتونستی بهش برسی

_اول اینکه عشق یه حادثه است که خیلی ناگهانی اتفاق می افته بدون اینکه خودت بفهمی یهو می بینی عاشق شدی، بنابراین همیشه گفت اگه زمان به عقب برمی گشت هیچ وقت عاشقش نمی شدم چون دست خودم نبوده، اما با این حال حتی اگه دست خودمم باشه من هیچ وقت پشیمون نیستم، درسته داغونم می کنه اما، به نظرم هر قلبی باید عشق رو تجربه کنه حتی اگه تهش شکستن و نرسیدن باشه

میدونی سخت تر از نرسیدن اینه که قلب یه نفر نتونه عاشق شه و عشق رو درک و تجربه کنه. این سخت ترین حالت ممکنه.

_فکر می کنم هر قلبی برای خودش یه معشوقه داره

_میدونی بعضی ها ممکنه قبل از اینکه بخوان عاشق شن قلبشون بمیره. یعنی طوری باشه که اون قدر بی احساس بشن که نتونن هیچ کسی رو وارد قلبشون کنن. در واقع تمام حس هاشون تو قلبشون سرکوب بشه و آروم آروم بمیره.

لبخندی پر از معنا زد. البته من نتونستم معنیش رو بفهمم.

_تو خیلی خوب عشق رو درک میکنی و این یعنی واقعا طعمش رو چیدی. این عشق لایق رسیدن بود.

احساس کردم صدایش یه کم خش دار شد.

آهی کشیدم و گفتم: عشقی که دو طرفه باشه لایق همه چیز حتی جنگیدن برای رسیدن هست اما، حس من بهش یه طرفه بود.

موج کوچکی از تعجب توی چشماش دیده شد و بعد از بین رفت.

ساشا اولین و آخرین نفری بود که براش از قلب عاشقم می گفتم. نمی دونم چرا...

خندیدم و گفتم: زیاد رفتیم تو فاز عشق بیاییم بیرون.

لبخند تلخی زد و دیگه چیزی نگفت.

لباسم رو پوشیدم و آرایش ملیحی کردم. شال حریر مشکی ام رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی کنار ساشا نشستم، برگشت و بعد از اینکه جزء به جزء صورتم رو با چشماش کاوید نفسش رو با صدا بیرون داد و رو گرفت.

دختری که موهای بلندش فر ریز داشت و لباس قرمز رنگ کوتاهی به تن داشت سر میز ما نشست و رو به من گفت: شما باید همسر ساشا باشین درسته؟

سری تکون دادم که دستش رو به سمتم گرفت و گفت: خوشبختم عزیزم من کیانا هستم. دختر عمه ی ساشا

دست تو دستش گذاشتم و در حالی که لبخند می زدم گفتم: خوشبختم کیانا جان

لبخندی به روم پاشید و در حالی که چشمکی بهم می زد، جرئه ای از شرابش رو خورد گفت: امیدوارم بتونی پسر دایی من رو تحمل کنی.

_ اشتباه نکن ساشا خیلی دوستداشتنی

_ اخلاقش که خیلی گنده

_ من عاشق همین اخلاق گندشم

خندید و گفت: به پای هم فسیل بشین ایسالله

تک خنده ای کردم که جام شراب کنارش رو به سمتم گرفت و گفت: یه کم بخور

قبل از اینکه چیزی بگم صدای عصبی ساشا بلند شد: بذار کنار اون زهر ماری رو کیانا، بارها به عمو گفتم تو مهمونیا از این آشغالا نیاره

_ اوه چته حالا

بذارش کنار، برای خودت هم دیگه کافیه

کیانا هم ایشی گفت و جام رو کنار گذاشت بعد رو به ساشا که نگاه چپی بهش انداخت گفت: چیه؟ بیا منو بخور، انگار چیکار کردم.

در حالی که با قهر از سر میز بلند می شد گفت: گند اخلاق، مغرور، بی ریخت، زشت

ازمون که دور شد به الفاظی که به ساشا نسبت می داد لبخند محوی زد.

ساشا:

موبایلم رو محکم به دیوار کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم: کجایی؟

آیلار نبود. موبایلش خاموش بود و چند ساعتی می شد که هیچ خبری ازش نداشتم. گفته بود که فقط یه ساعت کلاس داره و بعد برمی گرده خونه اما، ساعتها گذشته بود و هیچ خبری ازش نبود.

حالم حال خوبی نبود. هیچ کس جرئت نمی کرد باهام حرف بزنه و بگه چی شده، حتی گلبهار هم که از اول جای مادر نداشته ام رو پر کرده بود الان نمی تونست بهم نزدیک شه، من رو خوب می شناخت شاید بیشتر از یه مادر.

دستی تو موهام کشیدم. سوئیچ رو چنگ زدم. باید برم و خبری ازش بگیرم نمی تونستم بی خبر یه گوشه بشینم و بیشتر از این داغون شم.

هنوز از عمارت بیرون نرفته بودم که صدای گلبهار اومد: پسرم بیا تلفن داری

قطعش کن باید برم

پسرم انگار از آیلار خبری داره

با شنیدن این حرف با عجله برگشتم و به تلفن جواب دادم:

_ الو؟

_ احوال آقا ساشا؟

ممکن نبود صدای شادمهر رو شناسم.

_ کثافته عوضی، آیلار کجاست؟

_ ا عشقم؟ چرا اینقدر خشونت فدات شم؟

صدای خنده ی کریهانه اش که بلند شد داد زدم: ببند دهنت رو پست فطرت. آیلار کجاست؟ وای به حالت شادمهر اگه بلایی سرش بیاد، زنده ات نمی دارم.

_ امروز، راس ساعت چهار بعد از ظهر میایی به آدرسی که بهت اس ام اس می کنم. ساشا من چیز زیادی نمی خوام پس ارزشش رو نداره به پلیس خبر بدی و باعث اذیت شدن دختر عموی عزیز من شی.

قبل از اینکه چیزی بگم تماس قطع شد.

عصبانیت تنها حسی بود که داشتم. چرا بیشتر مراقبتش نبودم؟ آیلار بیماری قلبی داره، نباید بهش فشار وارد شه و عصبانی شه. اونجا چه بلایی به سرش میاد؟

افکارم مثل خوره به جونم افتاده بود. فکر اینکه الان شادمهر چشم دوخته به نگاه عسلیش و داره نگاهش می کنه دیوونه ام می کرد. مثل ببر زخمی بودم که هر لحظه دلم چیزی می خواست تا خشمم رو فروکش کنه.

صدای سیمین اومد: آقا این لیوان آب رو بخورین یه کم حالتون جا بیاد.

_ نمی خواد ببرش

_ آقا حالا...

نذاشتم حرفش ادامه پیدا کنه و لیوان رو محکم به زمین کوبیدم که هزار تکه شد. غریبدم: وقتی برای بار اول می‌گم ببرش نمی خورم باید ببرش.

سیمین در حالی که دست رو دهنش گذاشته بود و با چشم هایی گرد شده و صورتی رنگ پریده نگاهم می کرد آروم آروم ازم دور شد.

اس ام اس شادمهر برام اومد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که سه رو نشون می داد. برای رسیدن به باغ باید همین الان راه می افتادم. سوار ماشین شدم و عصبانیتم رو با یه تیک آف رو ماشین خالی کردم.

آیلار:

چشمام رو که باز کردم درد بدی تو بدنم پیچید. چند بار پلک زدم و نگاهی به اطراف انداختم؟

یا خدا...

چرا تو قفسم؟ آدم رو که این تو نگه نمی دارن... شبیه قفس هایی بود که حیوون های بزرگ و وحشی رو اونجا نگه می داشتن.

نگاهی به اطراف انداختم، تا چشم کارمی کرد درخت دیده می شد و برگ هایی که تمام سطح این باغ بزرگ رو پوشونده بود.

لحظه ای نگذشته بود که شادمهر به همراه چند نفر به قفس نزدیک تر شد. از همون لحظه ای که به زور سوار ون مشکی شدم، فکر کردم که کار، کار شادمهره.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: چطوری دختر عمو جان؟

پوزخندی زدم و گفتم: برو بمیر

زهر خندی زد و گفت: امروز همه ی اون بی آبرویی که بار آوردی رو تلافی می کنم.

پوزخند دیگه ای زدم. می دونستم پوزخند هام خیلی رو مخشه.

قلبم تیر می کشید، می سوخت، حس می کردم الان می ایسته اما، تحمل می کردم. کاری که همیشه انجام می دادم. از شادمهر متنفر بودم. از نگاهش که پر از شرارت و هوس بود. از لبخند های تنفر انگیز گوشه ی لب هاش.

یه کم دیگه صبر کن، ببینم عشقت اومد هم می تونی همینجوری پوزخند بزنی.

داد زدم: تو یه آشغالی که ادعای آدم بودن میسه.

_ خوب نیست آدم با کسی که قراره امشب باهاش همخوابه شه اینجوری حرف بزنه.

به دنبال حرفش بلند خندید، نچ نچی کرد. سری تکون داد و رفت.

و من حس کردم یخ بستم و ضربان قلبم کند تر و کند تر شد.

کلمه ی هم خوابه مدام تو ذهنم اگو می شد.

یه ربع گذشت. دست رو قلبم گذاشتم و چنگی زدم. سوزشش طاقت فرسا شده بود. شادمهر و دو مرد چهارشونه کنار قفس ایستاده بودند. لحظه ای بعد ساشا در حالی که چهار مرد قوی هیکل دستاش رو گرفته و مهارش کرده بودند روبه روی قفس ایستاده و نگاهم می کرد. آتش خشم تو چشم هاش رو از همین جا هم می تونستم ببینم.

رو به شادمهر گفت: تو مردی؟ تو این گرمای تابستون زیر آفتاب، تو این قفس، حیوون رو هم نگره نمی دارن، از اونجا بیرون بیارش آشغال

لبخند تلخی رو لب هام نشست.

شادمهر پوزخندی زد و گفت: دهنتم رو ببند. اینجا فقط من میگویم که چی باید بشه و چی نباید بشه.

ساشا به خودش تکونی داد که اون چهار نفر محکم تر گرفتنش. دندون هاش رو بهم سایید و گفت: چی ازم می خوای؟

_ این شد حرف حساب. تو مزایده ی فردا تو بر خلاف هر سال باید بازی ساشا، بعد از جلسه و باختنت می تونی بیایی عشقت رو ببری. می بینی اصلا چیز زیادی نخواستم.

از مهم بودن اون جلسه خبر داشتیم. همین که ساشا مدت ها بود براش برنامه ریزی و فکر می کرد میزان اهمیتش رو می رسوند ولی هر احمقی هم باشه میدونه شادمهر فقط به دنبال همچین چیزی نیست. اون بد ذات می خواست به حریمم تعرض کنه و این طور انتقام کارم رو بگیره. هر لحظه که می گذشت بی حس تر می شدم.

_قبوله من مزایده رو همون طور که تو بخوایی پیش می برم اما، آیلار باید همین الان از اینجا بره

شادمهر خندید و گفت: نه دیگه نشد جناب حاتمی، عشقت رو بعد از اینکه جلسه اون طور که من می خوام تموم شد، تحویل می گیری.

ساشا غرید: عوضی اون ذهن کثیف تو دنبال چیزی بیش تر از این هاست. ولی کور خوندی

_به تو ربطی نداره که بخوام امشبم رو با دختر عموی عزیزم بگذرونم.

داشت غیرتش رو به آتیش می کشید.

ساشا این بار مصمم تر تقلا کرد تا خودش رو از دست اون چهار نفر بیرون بیاره اما، زورش به چهار تا غول نرسید فقط سرخ شد، رگ گردنش متورم شد و داد زد: حرومزاده، دستت بهش بخوره خاندانتون رو به آتیش میکشم. یه هوسبازی مثل تو باید بره سراغ امثال خودش.

دقایقی تو سکوت گذشت.

بی حال چشم رو هم گذاشتم و به گوشه ی قفس خزیدم و تکیه دادم که صدای التماس کردن ساشا رو شنیدم: شادمهر تو رو خدا، شادمهر التماس می کنم از اون تو بیرون بیارش، آیلار بیماری قلبی داره، التماس می کنم نذار بمیره، باید ببرمش بیمارستان بیارش بیرون.

لحظه چشمم رو باز کردم و ساشا رو در حالی که زانو زده بود و گریه می کرد دیدم.

چی باعث شد ساشا زانو بزنه و التماس کنه؟ چرا غرورش رو زیر پا گذاشت؟ نه ساشا نباید به کسی مثل شادمهر به خاطر یکی مثل من التماس می کرد.

گریه کردنش رو ندیده بودم و نمی خواستم ببینم...

دلَم می خواست بگم ساشا التماس نکن، بلند شو، مثل همیشه با غرور و با جذبه، محکم باش. مثل همیشه، بی تفاوت و سرد...

اما، نتونستم فقط چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

ساشا:

چشم های آیلاز بسته شد و شونه های من بیشتر لرزید.

شادمهر با لبخند نگاهم می کرد. می دونم چقدر از التماس کردنم لذت می برد. برای اولین بار تو زندگیم التماس کردم. برای اولین بار بعد از ده سالگی ام گریه کردم. اونم به خاطر دختری که هنوز نمی دونم دقیقا کجای زندگیم.

داد زدم. طوری که گوش های خودم درد گرفت: عوضی داره می میره، بیارش بیرون لامصب

تو همین حین صدای شلیک گلوگه ای اومد و بادیگاردی که جلوی در نیمه باز قفس ایستاده بود نقش زمین شد. اون چهار نفر هم دستای من رو ول کردند و با شادمهر به سمت انتهای باغ دویدند. نمی دونم کی شلیک کرد چون من به پلیس اطلاع نداده بودم، اصلا نمی دونستم چه خبر بود، فقط اوضاع ظاهرا خیلی بهم ریخته بود. به سمت قفس دویدم و آیلاز رو بغل کردم. بدنش سرد بود.

زیر لب گفتم یا ابولفضل گفتم و دویدم. سوار ماشین شدم و با سرعت از اونجا دور شدم.

خیره به صورتش بودم. چشمای عسلی و قشنگش بسته بود و موهای کوتاهش رو پیشونیش ریخته بود. سه روز بود که چشماش رو باز نکرده بود. سه روز بود که چشم رو هم نداشته بودم. سه روز بود که فقط می نشستم کنارش و به صورتش نگاه می کردم و به این فکر می کردم که دلم برای خنده اش تنگ شده. به این فکر می کردم که طی این چند ماه چقدر بهش وابسته شدم. به این که چقدر دوستش دارم. به اینکه اگه نباشه نیستم...

با تردید دست به سمت موهاش بردم و نوازشش کردم. عجب لذتی داشت لمس موهاش برای منی که عاشقش بودم. نزدیک تر شدم و ب*و*س*ه* ای رو پیشونیش نشوندم. همیشه دلم پر می کشید برای ب*وسیدنش، برای لمس دستاش، برای آغوشش اما، نمی تونستم بهش نزدیک شم. داشتمش ولی نداشتمش. زنم بود اما، دلش برای یکی دیگه می تپید. با این فکر سبک گلوم تکونی خورد و خون توی رگ هام به جوش اومد. عاشقش بودم و عاشق یکی دیگه بود. فقط چند ماه دیگه داشتمش. فکر اینکه چند ماه دیگه باید بره دیوونه ام می کرد. کاش می تونستم بهش بگم چقدر دوسش دارم، اما اون حسی بهم نداشت و این مانع می شد.

نزدیک تر رفتم و کنار گوشش زمزمه کردم: زود تر خوب شو آیلار، خوب شو که نفسم بنده به نفسات بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که صدای آیلار باعث شد برگردم.

_ساشا

لبخند عمیقی زدم.

" صدا بزن مرا، صدای تو خوب است."

_جانم؟

_کجا میری؟

دستای ظریفش رو گرفتم.

_جایی نمیرم عزیزم، فقط به دکترت بگم به هوش اومدی.

_ساشا چی شد که تونستی من رو از اونجا بیرون بیاری؟

_داداشت بردیا، یه کم شلوغ بازی در آورد، من هم از فرصت استفاده کردم. تا یه ساعت پیش هم همینجا بود ولی مجبور شد بره.

_چند روز اینجام؟

_سه روز

دیگه چیزی نگفت و من هم از اتاق بیرون رفتم.

به سمت اتاق فرهود می رفتم که تو سالن دیدمش. به سمتش رفتم.

نگاهش که بهم خورد گفت: چطوری دکتر؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: فرهود بیا زخم به هوش اومد.

با هم به اتاق رفتیم. بعد از اینکه همه چیز رو چک کرد خندید و گفت: خانوم حاتمی چیکار کردی با این دوست ما؟
یه روز دیرتر چشم باز می کردین در بیمارستان رو گل می گرفت.

نگاه آیلار به سمتم اومد که دستی تو موهام کشیدم و رو به فرهود گفتم: وضعیتش چطوره؟

همون طور که چیزی یادداشت می کرد گفت: همه چی خوبه فقط محض احتیاط یکی دو روز باید اینجا بستری شه.
رفتن خونه هم خیلی مواظبش باش ساشا جان. خودت که میدونی استرس و هیجان زیاد براش خوب نیست.

سری تکون دادم و فرهود از اتاق بیرون رفت.

کنار تخت نشستیم و گفتم: خوبی آیلار؟

سری تکون داد و گفت: میشه موبایلم رو برام بیاری، دلم برای بردیا تنگ شده.

هنوز جمله ی آیلار تموم نشده بود که در باز شد و بردیا وارد اتاق شد.

با دیدن آیلار لبخندی زد و گفت: داداش فدات شه به هوش اومدی!

لبخند عمیقی هم رو لب های آیلار نشست. لبخند که می زد قشنگ تر میشد.

بدون نگاه کردن به بردیا خطاب بهش گفتم: باش من یه سر برم خونه برمی گردم

صداش رو شنیدم: هستم

بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفتم.

آیلار:

ساشا رفت و من با خودم فکر کردم چرا نگاهش این اواخر یه جورِ خاصِ؟

رو به بردیا گفتم: بابا چطوره؟

ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت: بد نیس. چی شد حالش رو پرسیدی؟

نگاه ازش گرفتم و خیره به دیوار سفید رو به روم گفتم: دلم براش تنگ شده.

ابرویی بالا انداخت. بهت و تعجب تو چشماش موج می زد. حق داشت

من هیچ وقت از احساسم، از دلتنگی هام نمی گفتم. به علاوه بابا هر چقدر هم بدی کرده باشه باز بابامه، خونش تو رگامه و همسر مامانم بوده. حالا هر چقدر هم که تلاش کنم نادیده اش بگیرم باز هم بالاخره بعد از چند ماه منطقی بود که دلم هواش رو کنه؟

نمی دونم...

حس می کنم دارم ضعیف میشم، یا برعکس قوی میشم. نمی دونم...

فقط میدونم یه چیزایی سر جاشون نیست.

یه ساعتی بعد ساشا برگشت. پیراهن جذب کاربنی و شلوار سفید پوشیده بود. صورتش هم سه تیغ بود. سه روز اینجا موندن باعث شده بود حسابی بهم ریخته، شلخته و خسته شه و حالا رفته بود و یه کم خستگی در کرده بود.

دو روز بیمارستان بستری بودم و تمام این دو روز ساشا کنارم بود. بودنش خوب بود اما، رفتارش من رو می ترسوند. وقتی پیشونی ام رو با لباش مهر کرد باور نمی کردم این مرد ساشا باشه. می ترسیدم...

از نغمه ی عاشقانه ی چشماش می ترسیدم.

از داغی ب*و*س*ه اش می ترسیدم.

از شنیدن صدای تالپ تلوپ قلب بی قرارش می ترسیدم.

از اینکه عاشقم باشه می ترسیدم چون عاشقش نبودم.

چون من این بازی رو راه انداختم

من بهش نزدیک شدم

من باهش هموخونه شدم و نتیجه اش شد عاشق کردنش

و حالا من مسئول قلبی هستم که عاشقش کردم. باید از قبل فکر اینجاش رو می کردم.

تو اتاق استراحت می کردم که تقه ای به در خورد و گلبهار خانوم با سینی غذا وارد اتاق شد. لبخندی پاشید و گفت: بلند شو غذات رو بخور دخترم یه ساعت دیگه باید داروهات رو بخوری.

_مرسی گلی خانوم ولی میل ندارم.

_اینجوری که همیشه دخترم باید حتما غذا رو بخوری بعد دارو ها رو

_ولی...

ساشا وارد اتاق شد و گفت: چی شده؟

و همین کافی بود تا اخم کنم و رو به گلی خانوم بگم: چشم می خورم شما بفرمایین.

اگه نمی خوردم به زور مجبور می شدم بخورم. غذا خوردنم هم زوری شده بود!

لبخندی زد و بلند شد و رفت. چند تا لقمه خوردم و دراز کشیدم. ساشا کنارم نشست. دست دور بازو هام انداخت و بلندم کرد.

_دهنت رو باز کن.

ول کن نبود. طبق معمول به نظرش من کم غذا خورده بودم.

خندیدم و گفتم: بچه نیستم خودم می خورم ولم کن.

_حرف نباشه کاری که میگم رو بکن.

دقایقی لقمه تو دهنم گذاشت که دستش رو پس زدم و گفتم: بسه دیگه نمی تونم بخورم.

نگاهی کوتاهی بهم انداخت و گفت: این لقمه آخریه بخور.

کلافه دهنم رو باز کردم و بعد از اینکه لقمه رو به دهنم گذاشت دستش رو گاز گرفتم. نگاه کوتاهی به دستش انداخت و بعد زل زد بهم. بی صدا خندیدم و شونه ای بالا انداختم.

تغییر کرده بودم. گاهی دلم هوس شیطنت می کرد و من نمی دونستم این تغییر از کجا سرچشمه می گیره. نگاهش روی لب های به لبخند نشسته ام قفل شد و بعد نزدیک تر شد. طوری که نفس های گرمش به پوستم می خورد.

آروم زمزمه کرد: همیشه بخند باشه؟

متعجب فقط نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و به سمت دفتر سیاه رنگش که روی میز بود رفت و شروع کرد به چیزی نوشتن و من با خودم فکر کردم همه ی این رفتار ها، این نگاه های گرم، این برق چشماش، همه برام آشنا اند...

باز فرو ریختم...

ساشا:

پشت میز نشستم و شروع کردم نوشتن:

لبخند که میزنی

با خودم فکر می کنم زیبا تر از منحنی

لب های تو کدامین حادثه ی

جهان می تواند باشد؟

لبخند بزنی جانا!

نه، نه

بخند...

خنده تو چیز دیگرے است

آری بخندا!

بخند که آهنگ خنده ات ترنمی است

که جز گوش من کدامین گوش می تواند زیباییش را درک کند؟

معشوقه ی من بخند که حال دل عاشقم

با خنده های تو کوکِ کوک است.

دفتر رو بستم و به این فکر کردم که از همون روزی که تو روستا نگاهم به نگاه وحشی و عسلی اش گره خورد حسی

تو وجودم ریشه دواند و این حس جز عشق چی می تونست باشه؟

قرص ماه تو سینه ی سیاه آسمان نشسته و می درخشید. روی تاب گوشه ی حیاط نشسته و خیره به ماه به این فکر

می کردم که آیلار یعنی ماه، یعنی دختری که ماه رو و مثل ماه زیباست.

مامانم حتما این اسم رو خیلی دوست داشته.

حالم طوفانی بود. فکر اینکه ساشا حسی بهم داره اعصابم رو خرد می کرد.

تو همین حین کسی کنارم نشست. ساشا بود.

اون بود که سکوت رو شکست:

_آیلار؟

_بله؟

_ چیزی شده؟ کسی ناراحت کرده؟

به سمتش برگشتم و زل زدم به چشم های مرموز و زیباش.

باید مثل همیشه رک و واضح حرف می زدم. باید باهاش حرف می زدم.

_ ساشا؟

_ جان ساشا؟

از کی جانم رو پیشکش می کرد؟

_ به چیزی بیرسم قول میدی راستش رو بهم بگی؟

سکوت کرد. بعد از سکوت کوتاهش گفت: آره بیرس

_ تو که به من حسی نداری؟ درسته؟ از احساس وابستگی و عادت گرفته تا عشق و علاقه

چشماش رنگ تعجب گرفت. سکوت کرد. یه سکوت طولانی و پر از حرف. چشماش پر از حرف بود و نمی دونم چی مهر سکوت به لب هاش زده بود.

_ ساشا حرف...

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و حرفم رو قطع کرد.

استرس و اضطراب و صدای تپش های قلبم با هم مخلوط شده بود. ب*و*سه اش خیلی ناگهانی بود. طولانی، گرم و عاشقانه ب*و*سید. و بعد بدون حرفی بلند شد و رفت.

این ب*و*س*ه مهر تایید به افکارم بود. خیلی ساده گفت که بهم علاقه داره.

خدایا چیکار باید می کردم...

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی کوتاه وارد شدم. منشی ساشا که زن میانسال و مهربونی بود با دیدنم بلند شد و احوال پرسى کرد.

در زدم و لحظه ای بعد وارد شدم. ساشا مشغول خوردن صبحونه بود. منتظر نشستم تا صبحونه خوردنش تموم شه. اما مگه تموم می شد؟ اندازه شش نفر می خوره. الحق که کلمه ی غول بهش میاد.

در حالی که سینی رو کنار می زد خیلی ریلکس سر بلند کرد و از منشی خواست بیاد سینی رو ببره.

بعد از رفتن منشی نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: خب؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: نترکی یه وقت

_حرف اضافه موقوف

نگاه چپی بهش انداختم که خندید و گفت: چشماش رو...

نفس عمیقی کشیدم و خیره بهش گفتم: ساشا می خوام کار های طلاق رو زودتر انجام بدیم.

اخم کرد.

_هنوز شش ماه مونده

_ولی من صلاح می بینم که زودتر تمومش کنیم.

_همین که گفتم. طبق قرارمون باید تا شش ماه دیگه صبر کنیم.

_بین ساشا...

_برو بذار به کارم برس.

کوتاه سکوت کردم. نگاهم کرد و با سر اشاره ای به در کرد که بلند شدم و گفتم: راجع به حرفم فکر کن.

ماه‌ها گذشت. ساشا اجازه نداد که زودتر طلاق بگیریم در حالی که من فقط به خاطر خودش می‌خواستم این کارو کنم. ماه‌ها گذشت و حالا چند روز تا سالگرد ازدواج و در واقع زمان جدایی ما مونده بود.

بچه‌ی آنا رو تو آغوش گرفته بودم و کمی دور تر از جمعیتی که اطراف قبر گریه می‌کردند، ایستاده بودم.

صدای گریه‌های آنا خنجری می‌شدند و روی قلبم می‌نشستند. چرا زندگی سر ناسازگاری با ما داشت؟ آنا چه گناهی کرده بود؟ چرا درست زمانی که بچه‌اش به دنیا اومد سجاد باید بره؟ چرا باید تصادف کنه و کشته شه؟ خدایا به جرم کدوم گناه نکرده داری مجازات مون می‌کنی؟ سهم من و خواهرم از عشق همین بود؟ سهم من نرسیدن و سهم آنا فقط دو سال زندگی با عشقش بود؟

چرا هنوز هم نمی‌تونستم گریه کنم؟ چرا این بغض چند ساله نمی‌شکست؟ کاش گریه می‌کردم... داشتم خفه می‌شدم.

به چهره‌ی مهتابی بچه لبخند تلخی زدم. اون طرف نگاهم به احسان افتاد که لباس مشکی رو پوشیده و دست تو جیب شلوارش فرو برده و به زمین زل زده بود. چقدر دل تنگش بودم.

پوزخندی به خودم زدم و دوباره چشم به آنا دوختم. کاش کاری از دستم بر می‌اومد...

غروب از راه رسیده بود و سایه‌ی وهم‌انگیزی بر چهره‌ی بهشت زهرا افتاده بود. بچه‌رو به آغوش ساشا سپردم و به سمت آنا رفتم. به خاطر گریه زیاد چشماش دو تا کاسه‌ی خون بود. دست رو بازوش گذاشتم و گفتم: آنا عزیزم، بلند شو خواهرم باید بریم. هوا تاریک شده

در حالی که به قبر زل زده بود گفتم: نیام سجاد اینجا تنه‌است

_آنا...

حرفم رو قطع کرد: آیلاز سجادِ من، تو بغل خاک سردش نیست؟ سجاد از تنهایی بدش می اومد چجوری باید از این به بعد تنها اینجا بمونه؟ آیلاز سجاد نیست که امشب سر رو بازوش بذارم و بخوابم چیکار باید کنم؟ زجه زد. خون گریه کرد و من نابود شدم.

با قطع شدن صدای آنا نگران به سمتش رفتم. جسم سرد و خسته اش روی قبر سرد و تاریک افتاده بود. با کمک ساشا تو ماشین گذاشتیمش و راهی بیمارستان شدیم.

نگاه از آنا که رو تخت بود گرفتم و به دختر کوچولوی تو بغلم که خوابیده بود انداختم. چشماش درست مثل چشمای آنا بود. از اتاق بیرون رفتم. ساشا رو در حالی که روی صندلی فلزی نشسته و تکیه به دیوار پشتش داده بود دیدم. کنارش نشستم. دست روی دستش گذاشتم که چشماش رو باز کرد.

لب زدم: برو خونه، من هم وقتی آنا به هوش اومد همراهش میرم باید کنارش باشم.

قبل از اینکه چیزی بگه صدایی پیچید:

_سلام

نگاهم به سمتش لغزید.

جواب سلامش رو آرام زمزمه کردم

ساشا اما، خیره نگاهش می کرد.

نگاه های احسان هم به زمین دوخته شده بود.

_آنا خانوم حالش خوبه؟

_بهبتره

_میشه ببینمش؟

_البته، ولی بی هوش

سری تکون داد و به سمت اتاق رفت. تو چهار چوب در ایستاد و از همون فاصله دقیقه ای نگاهش کرد و بعد در حالی که هاله ای از اشک پشت پلک هاش نشستته بود رفت. و من تا زمانی که از قاب نگاهم خارج شه نگاهش کردم. به خودم که اومدم ساشا خیره نگاهم می کرد.

نگاه ازش دزدیدم که بلند شد و همون طور که با اخم به رو به روش نگاه می کرد گفت: مواظب خودت باش لب زدم: تو هم همین طو، آروم رانندگی کن.
چیزی نگفت و رفت.

وارد اتاق شدم که آنا به هوش اومده و به دیوار روبه روش زل زده بود. چقدر نگاهش بی روح و ترسناک بود. این چشم هایی قشنگ حالا چقدر خالی شده بود. از نگاهش فقط غم می بارید.

نگاهم کرد و گفت: بچه ام رو بیار

بچه رو تو آغوشش گذاشتم. لبخند تلخی زد و گفت: دخترم اگه بدونی بابا چقد دوست داشت ببینتت. اشک از گوشه ی چشمش چکید و قلب من تو سینه ام فشرده شد.

صدای گریه های دختر آنا تو خونه پیچیده بود. بغلش کردم و همون طور که آروم تکونش می دادم لب زدم: گریه نکن عزیز خاله، گریه نکن.

لحظه ای بعد آنا پا به اتاق گذاشت و بچه رو تو آغوش گرفت. بچه فوراً آروم گرفت. لبخندی به صحنه ی شیرین مقابلم زدم و گفتم: آنا می خوای اسمش رو چی بذاری؟

بغضش رو پس زد.

_نیوشا، سجاد این اسم رو خیلی دوست داشت.

سری تکون دادم و گفتم: قشنگه

_آیلار تو برو یه سر به شوهرت بزن، چند روزه نرفتی. تا یه ساعت دیگه ساغر میاد پیشم.

ب*وسه ای رو گوش نشوندم و گفتم: تا اومدن ساغر صبر می کنم. فردا باز بهت سر میزنم.

سری تکون داد و من با خودم گفتم: کی میشه لبخند رو لباش رو ببینم؟

هوا کاملاً تاریک شده بود. قدم به داخل عمارت که گذاشتم فقط سکوت بود که همه جا رو احاطه کرده بود. وارد اتاق شدم. ساشا رو تخت خوابیده بود.

زیر دوش آب که ایستادم آه ام رو بیرون فرستادم و به این فکر کردم که فردا باید دنبال کارای طلاقمون باشم.

کنارش رو تخت دراز کشیدم و خیره به صورت معصومش شدم. حس مبهمی بهش داشتم. دروغ چرا وقتی به نبودش فکر می کنم یه غمی تو دلم میشینه. نمی دونم بهش وابسته شدم، عادت کردم، یا چی؟!

همون طور زل زده بودم بهش که چشماش رو باز کرد و جرئه جرئه از نگاهم نوشید. دلتنگی تو نگاهش موج می زد.

_خیلی نامردی

با بهت اسمش رو صدا زدم که من رو به سمت خودش کشید. سرم رو بازوش قرار گرفت. دستاش رو دور کمرم قفل کرد و من رو به خودش فشار داد. طوری بغلم کرده بود که حس می کردم الان استخون هام می شکنند.

آروم گفتم: کجا گذاشتی رفتی حداقل یه سر می زدی... دلم برات تنگ شده بود.

این اولین بار بود که طی تمام این مدت اعتراف به دلتنگی می کرد.

_ فقط سه روز نبودم.

_ چه راحت میگی سه روز...

و من با خودم فکر کردم عشق عجب حادثه ای است.

تمام کارهای طلاق رو انجام داده بودم و الان فقط چند تا امضاء نیاز بود تا اسم هامون از تو شناسنامه ی هم پاک شده. از صبح بی دلیل هوای دلم ابری بود. نمی دونم چه مرگم شده بود. فقط حس بی حوصلگی تمام وجودم رو گرفته بود و من باز هیچ حس و حالی برای هیچی نداشتم.

موبایلم رو برداشتم و شماره ی ساشا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد.

_ الو؟

_ ساشا بیا دادگاه کارا رو تموم کنیم.

دیگه صدایی از اون طرف خط نیومد و من تماس رو قطع کردم. به هر حال باید کنار می اومدم.

قدم به محوطه گذاشتم. دونه های برف آروم آروم روی زمین می نشستند. دست تو جیب پالتو بلندم فرو بردم و شروع کردم قدم زدن. اومدن ساشا خیلی طول کشید ولی بالاخره اومد.

اخمش از همیشه غلیظ تر بود.

دقایقی بعد همه چی تموم شد. دیگه من و ساشا هیچ نسبتی با هم نداشتیم. بغض غریبه ای تو گلوم نشسته بود. قدم به محوطه که گذاشتم رفته بود. بی صدا و آروم رفته بود.

باید برای بردن یه سری از مدارکم و پرونده هام به عمارت ساشا می رفتم. با خودم فکر کردم بهتره الان که ساشا سر کاره برم تا یه وقت من رو نبینه و اذیت نشه.

به سمت اتاق مشترک مون رفتم و از تو کمدم چمدانی برداشتم. رو که برگردوندم ساشا رو در حالی که روی تخت دراز کشیده بود دیدم. خیره به تابلویی که روی دیوار مقابل تخت نصب شده بود نگاه می کرد. رو تابلو چهره ی من به زیبایی و مهارت طراحی شده بود.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم: برای بردن یه سری از لوازمم اومدم.

چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد. زیر لب خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاق کارم رفتم و پرونده ها و لوازم لازم رو تو چمدانم گذاشتم.

همون طور که از پله ها پایین می رفتم همه جای عمارت رو از نظر گذروندم. نگاهم به نگاه اشک آلود گلپهار خانوم گره خورد. به سمتش رفتم و بغلش کردم.

کنار گوشم زمزمه کرد: ساشا دوست داره دخترم چرا زندگیتون رو نابود می کنین؟

آروم گفتم: قسمت بود دیگه

و با همین یه جمله سر و ته قضیه رو هم آوردم. حوصله و انرژی برای صحبت های دیگه نداشتیم.

سیمین در حالی که اشکش رو با پشت دست می گرفت گفت: دلم برات تنگ میشه خانوم جان.

کمرش رو نوازش کردم و آهسته لب زدم: مواظب ساشا باش.

با این حرفم حق هاش اوج گرفت که لبخند تلخی زدم.

چه خوب که آریو خونه نبود. در واقع یک ماه پیش رفته بود ایتالیا و هنوز برنگشته بود.

دقایقی بعد از از حیاط پر برف عمارت گذشتم. دوس داشتم برگردم و یه نگاه دیگه به این عمارت پر خاطره بندازم ولی حس می کردم که ساشا پشت پنجره ی اتاق ایستاده و نگاهم می کنه و همین مانع شد. بدون نگاه کردن به پشت سرم، نفسم رو با صدا بیرون دادم و رفتم.

ساشا:

پشت پنجره ی اتاق ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. از جلوی چشمم که محو شد انگار تازه به خودم اومده باشم، زمزمه کردم: رفت؟ به همین راحتی؟ یعنی همه چی تموم شد؟

نمی تونستم باور کنم که دیگه ندارمش. بسته ی سیگارم رو از رو میز برداشتم و یه سیگار آتش زدم. هر چند سیگار هیچ وقت نمی تونست مثل اون چشم های وحشی عسلیش و آهنگ خوش صداش

تسکینم بده.

شب از نیمه گذشته بود و خوابم نمی برد. جای خالی آیلار روی تخت داغونم می کرد. یاد خنده هاش که می افتادم به جنون می رسیدم. کی حسم بهش اینقدر عمیق شده بود که خودم نفهمیده بودم؟

تمام درد و سختی های این سی و چند سال زندگیم یه طرف و رفتن آیلار یه طرف. حالم اونقدر داغون بود که دیگه نمی تونستم مثل همیشه خودم رو پشت نقاب یه مرد قوی و محکم پنهان کنم و تقریبا همه ی اهالی عمارت با دیدن حالم مبهوت و مغموم بودن. آیلار یه ضربه ی نهایی بود. دیگه چیزی از دلم باقی نمونده بود.

گیتارم رو برداشتم و رو تخت نشستم. زل زدم به چهره ی طراحی شده اش رو تابلو، که دقیقا روبه روم نصب کرده بودم. فقط چند ساعت از رفتنش گذشته بود و من دلتنگش بودم. این دلتنگی آخرش من رو از پا در می آورد. هیچ وقت حتی فکر نمی کردم *عشق* بتونه اینطور داغونم کنه. منی که تمام این سالها مقابل تند باد های سرنوشت مقاومت کرده بودم الان خیلی ساده دل باختم و داغون شدم.

دستام رو سیم گیتارم به حرکت در اومد و بعد همراهش شروع کردم به خوندن:

"عشقِ من نموندنت واسم آزاره

با دلم بازی نکن جون نداره

جز خودت هیچ کسی مهم نیست واسم

من تو رو دوست دارم روت حساسم

با من بمون حتی بد به اینم راضیم

خیلی بهت وابسته ام من احساسیم

با هر قدم با هر نفس همش تو فکرمی

نمیشه از تو بگذرم چون تو عشقمی

برعکسِ تو من خیلی دوست دارم

رو بروم عکساتو میذارم

خیلی دوست دارم

عشقِ من

برعکسِ تو من گله ندارم

طاقتِ دوری ندارم

واسه چشمات بیقرارم

..عشقِ من

صبح تا شب ، شب تا صبح روزام رو تکراره

زندگیم بهم خورده ندارم راه چاره

یادگار ازت دارم دلم به اون خوشه

سخته اینکه بینمت

یکی بخواد عاشق تو شه

برعکسِ □ تو من خیلی دوست دارم

روبروم عکساتو میذارم

خیلی دوست دارم

عشقِ من

برعکسِ تو من گله ندارم

طاقتِ دوری ندارم

واسه چشمات بیقرارم

..عشقِ من

به سمت کمد لباس ها رفتم و بازش کردم. لباس هاش رو نبرده بود. چه خوب که یادگاری ازش داشتم. سوی شرت
طوسی رنگش رو بیرون کشیدم و بو کشیدم. بوی آیلا رو می داد. عطر ناب و مست کننده ی آیلا رو بو کشیدم و
دلم پر کشید.

قطره ی اشکم که چکید با خودم فکر کردم بعد از این همه سال فقط حادثه ای به اسم عشق و دختری آیلار نام
تونست اشکم رو جاری کنه.

شونه هام می لرزیدند و اشکام روی ته ریشم می چکیدند. سوی شرتش رو به آغوش کشیده و به یاد لبخند هاش
ویران شدم. صدای در که اومد با خشونت اشکام رو پاک کردم و با اخم نگاهم به سمت در رفت. گلی خانوم وارد اتاق
شد. گره ابرو هام رو باز کردم و نگاه از این زن فرشته مانند گرفتم.

کنارم نشست و صدام زد: ساشا پسرم؟

_جانم گلی خانوم؟

_اگه اینقدر دوسش داشتی چرا گذاشتی بره مادر؟ نباید می داشتی زندگیتون از هم می پاشید. عشق یه بار تو
زندگی اتفاق می افته، نباید میذاشتی بره وقتی عاشقش بودی. چرا اجازه دادی بره؟

_خیلی ساده است. چون حسی بهم نداشت. به همین راحتی.

کوتاه سکوت کردم و ادامه دادم: اگه حسی بهم داشت حتی خیلی کم، اگه اونم می خواست، اگه می دونستم که
دوسم داره مطمئن باش از دستش نمی دادم. شده زمین و زمان رو بهم می ریختم تا مال من باشه ولی نبود. صدای
گریه اش رو که شنیدم بلند شدم و شصتم رو روی صورت پر چین و چروکش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم.

این زن از ده سالگی پایه پای سوختن های من سوخت.

سر میز نشستیم اما، نگاهم که به صندلی خالی کنارم که آیلاز همیشه می نشست افتاد، چیزی به گلوم چنگ انداخت. نفسم رو کلافه آزاد کردم، دستی تو موهام کشیدم و در مقابل نگاه های متعجب بقیه بدون خوردن صبحونه از عمارت بیرون زدم.

آیلاز:

نمی دونم چرا حس بدی داشتم. مگه من همین رو نمی خواستم؟ که از اون عمارت بیام بیرون، که زودتر این بازی تموم شه، که بتونم تو تنهایی های خودم یه زندگی آروم رو شروع کنم؟ پس چرا هیچی سر جاش نیست. آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. خیره به در باز و رنگ و رو رفته ی رو به روم لبخندی زدم و وارد خونه شدم. هنوز هم همون خونه بود. بوی خاطرات از هر گوشه به مشام می رسید. مثلاً نگاهم که به نارنج پیر گوشه ی حیاط افتاد یادم اومد:

یه سال از اومدن ما به این خونه می گذشت. یه نارنج بزرگ و نارنجی رو یکی از شاخه های درخت بهم چشمک می زد. از درخت بالا رفتم و بالاخره نارنج رو چیدم اما، یکی از شاخه ها شکست و من روی احسان که پایین درخت ایستاده بود افتادم. یادش بخیر تا یه ماه سوژه پریسا بودم.

لبخند محوی زدم، آه ام رو بیرون فرستادم و قدمی دیگه برداشتم.

بدون شک من بدشانس ترین آدم این کره ی خاکی بودم. چرا دقیقا زمانی که برای دیدن حاج آقا اومدم احسان هم باید اینجا باشه؟ نگاهش کردم. پخته تر شده و هیکلش مردونه تر از قبل شده بود. هنوز هم وقتی می بینمش صدای

تپش های قلبم رو می شنوم و یه کم خودم رو می بازم. عشق تنها حادثه ای تو زندگیم بود که مقابلش کم آوردم و نتونستم کاری کنم.

ساعتی به بودن کنار حاج آقا گذشت. باید اعتراف کنم از حرفاش، واژه به واژه اش، از لحن ملکوتی و دلنشینش، از پاکی و صداقت چشماش آرامش می گرفتم. یه جور آرامش عجیب، خاص و دوست داشتنی...

سرفه های خشک و طولانی حاج آقا باعث شد نگران بپرسم: چی شد حاج آقا؟

_چیزی نیست دخترم

_یعنی چی چیزی نیست. حتما یه سر برین دکتر، اصلا بلند شین همین الان با هم بریم.

خندید. خنده اش رو دوست داشتم.

_سخت نگیر دخترم، الحمدالله طوریم نیست. ولی، بالاخره همه یه روز رفتنی اند، حالا یه روز زودتر یا دیرتر

سکوت کرده و نگاهش کردم که زیر لب آروم زمزمه کرد:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ

به دام دیو درافتی دریغ آن باشد

بعد از یه ساعت ملاقات شیرین و تسکین دهنده با حاج آقا از خونه خارج شدم. احسان زودتر از من رفت. نگاهی به آسمان ابری انداختم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم سوار ماشین شدم و استارت زدم.

به آنا راجع به طلاقم نگفتم. اون که همه چی رو نمی دونست، از طرفی خودش به اندازه ی کافی داغون بود که نخوام با گفتن این موضوع دغدغه اش رو بیشتر کنم.

روزها می گذشتند و آنای من ضعیف تر می شد. شاید تنها چیزی که امید به قلب عاشق و داغونش تزریق می کرد، وجود نیوشا بود. روزها می گذشت و حس می کردم دوست دارم یه بار دیگه ساشا رو ببینم. دلتنگش بودم؟ نمی دونم... شاید...

صبح زود بود. باد سرد و خنکی می وزید. مثل همه ی این مدت دلم گرفته بود و من دلیلش رو نمی دونستم. دلم هوای قبر مادرم رو کرده بود. سوار ماشین شدم و راه افتادم. به سمت روستایی می رفتم که پر از خاطرات شیرین مادرم و هزاران خاطره ی تلخ دیگه بود.

بعد از چندین ساعت رانندگی تو شهر کوچک مجاور روستا که الان نسبت به قبل خیلی بزرگ تر شده بود ایستادم. به زحمت گل فروشی کوچکی پیدا کردم و دسته گلی از

رزهای سفید خریدم. بعد از سه ربع به روستا رسیدم. لبخند تلخی رو لبام نشست. آه ام رو آزاد کردم و بعد از رسیدن به قبرستان پیاده شدم.

گوشه ی قبرستان زیر درخت بید مادرم خوابیده بود. علف های هرز روییده شده ی اطراف قبر خبر از گذشت سال های طولانی می داد و سنگ قبر پر از خاک نشون می داد که مدت زیاده کسی سری به مادرم نزده.

چیزی به سنگینی یه کوه تو گلوم نشسته بود و داشت خفه ام می کرد اما، انگار این چشم ها هنوز هم هوس باریدن نداشتند. گاهی اینکه بتونی گریه کنی و دلت رو بتکونی و غم های آوار شده ات رو گوشه ای بریزی خودش یه نعمت و من از این نعمت هم محروم بودم. خسته تر از همیشه بودم. دلم می خواست خدا بیاد کنارم بشینه، دستام رو بگیره، گوش کنه و من زجه بزخم و براش درددل کنم، بهش بگم بسه خدا جون، دیگه نمی تونم، باور کن بیشتر از سنم احساس خستگی تو دلمه، دیگه بسمه...

بطری گلاب رو برداشتم و قبر رو تمیز شستم.

همون طور که رزها رو پر پر می کردم شروع کردم با مامانم حرف زدن: سلام مامانم، می دونم دیر اومدم، خیلی هم دیر اومدم، می دونم بی معرفتم اما، هیچ وقت حتی واسه یه لحظه ذهنم خالی از لحظه هایی که کنارت بودم نشد. آخ مامانم اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده، اگه بدونی چقدر محتاج محبت و بودنت هستم. می دونی مامانم، مامانم بزرگ هست، گاهی بهش میگم مامانم اما، هیچکس تو نمیشه. مامانم حال آنا رو می بینی؟ دعاش کن، میگن دعای مامانم حتی تو اون دنیا برآورده میشه، براش دعا کن. برای منم دعا کن زودتر پیام پیش خودت، یه گوشه آرام و آسوده بخوابم. دلم یه خواب طولانی و عمیق می خواد.

نمی دونم چقدر با مامانم حرف زدم، به خودم که اومدم ساعت از یک ظهر گذشته بود. سلانه سلانه به سمت ماشین رفتم و به سمت اون خونه ی پر از تنفر تغییر مسیر دادم.

از اون خونه ی قدیمی چیزی جز یه خرابه باقی نمونده بود. خونه خالی و کثیف بود و در و پنجره هاش زنگ زده و شکسته بودند.

از حصار کاه گلی بیرون اومدم و خطاب به زنی که سبد میوه ای رو بغل گرفته و می رفت گفتم: ببخشید خانوم؟

ایستاد و به سمتم برگشت. نزدیک تر شد. قبل از اینکه چیزی بگم لبخند پهنی زد و با لهجه گفت: آیلار تویی؟ آره؟

نمی شناختمش. لبخند محوی زد و سری تکون دادم که دستی رو زانوش زد و با چشم هایی گرد شده که برق ذوق و خوش حالی داشت گفت: الله و اکبر، هزار ماشاالله چه بزرگ شدی، چه خانوم شدی! من رو یادت میاد؟

نه متاسفانه

_من ماه گلم، زن آقا رضا شوfer اتوبوس

لبخندی زدم و گفتم: بله یادم اومد حالتون خوبه؟

_قربانت عزیزم بخوبیت. کجا بودی این همه وقت؟ خواهرت کجاس؟

بی توجه به سوال هاش پرسیدم: می بخشین ماه گل خانوم فرزاد و خونوادش نمی دونین کجاس؟

_فرزاد که خیلی وقته نیست. زن و بچه اش هم چند ماه پیش یه روز بی خبر رفته بودند. کسی نمی دونه کجا رفتن.

بدون پیدا کردن نشونی از فرزاد و زن و بچه اش به تهران برگشتم.

کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم. سکوت دلگیر و مسخره ی خونه باز خودش رو به رخم می کشید. چقدر بد بود بیایی خونه و همه جا تاریک باشه، چقدر بد بیایی خونه و هیچ کس منتظرت نباشه، چقدر بد کسی نباشه که نگران دیر اومدن به خونه شه، لیوانی چایی ریختم و زمزمه کردم: چقدر بد که کسی نیست که کنارش چایی ات سرد و دلت گرم بشه.

باید اعتراف کنم دلتنگ ساشا بودم. حس خاصی بهش داشتم اما، عشق نبود. من عشق رو با تمام قلب و وجودم چشیده بودم، بنابراین تشخیص اینکه حسم به ساشا عشق نیست کار آسونی بود. من دوستش دارم. همین! عشق با دوست داشتن خیلی فرق داره...

عشق برتر است یا دوست داشتن؟

آه ام رو بیرون فرستادم و فکر کردم که دلم صدای بم و مردونه اش رو می خواد. دلم هواس رو کرده بود.

"عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی

دوست داشتن پیوندی خود آگاه و از روی بصیرت روشن و زلال

عشق بیشتر از غریزه آب می خورد و هرچه از غریزه سر زند بی ارزش است

دوست داشتن از روح طلوع می کند و تا هر جا که روح ارتفاع دارد همگام با آن اوج می گیرد

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست، و گذر فصل ها و عبور سال ها بر آن اثر می گذارد

دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می کند

عشق طوفانی و متلاطم است

دوست داشتن آرام و استوار و پر وقار و سرشار از نجابت

عشق جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی "فهمیدن و اندیشیدن" نیست

دوست داشتن، در اوج، از سر حد عقل فراتر می رود و فهمیدن و اندیشیدن را از زمین می کند و باخود به قله ی بلند

اشراق می برد

عشق زیبایی های دلخواه را در معشوق می آفریند

دوست داشتن زیبایی های دلخواه را در دوست می بیند و می یابد

عشق یک فریب بزرگ و قوی است

دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی، بی انتها و مطلق

عشق در دریا غرق شدن است

دوست داشتن در دریا شنا کردن

عشق خشن است و شدید و ناپایدار

دوست داشتن لطیف است و نرم و پایدار

عشق همواره با شک آلوده است

دوست داشتن سرا پا یقین است و شک ناپذیر

از عشق هرچه بیشتر نوشیم سیراب تر می شویم

از دوست داشتن هرچه بیشتر، تشنه تر

عشق نیرویی است در عاشق، که او را به معشوق می کشاند

دوست داشتن جاذبه ای در دوست، که دوست را به دوست می برد

عشق تملک معشوق است

دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست

در عشق رقیب منفور است،

در دوست داشتن است که: هواداران کویش را چو جان خویشان دارند. "

(دکتر علی شریعتی)

متن رو که خوندم با خودم فکر کردم: عشق واقعا نابینا می کنه، خود من هیچ فقط به این فکر نکردم که فقط یه سال با احسان اختلاف سن دارم و با توجه به درک و سختی هایی که من کشیدم با کسی که فقط یه سال ازم بزرگتره نمی توئم ازدواج کنم چون دخترها خیلی زودتر از پسرها به بلوغ فکری می رسند و من به دلیل گذشتن از پرتگاه های عمیق و خطرناک زندگی زود تر و زودتر به بلوغ ذهنی رسیده و خیلی بیشتر از سنم می دونستم و مطمئنا ازدواج با احسانی که فقط یه سال ازم بزرگتر و نسبت به من از پختگی و کمال کمتری برخوردار بود، افتادن تو یه چاله ی بزرگ بود. اما، برای من اهمیتی نداشت چون عاشقش بودم و عشق همه ی منطق ها رو بهم می ریزه و کورت می کنه و چشم هات رو روی همه چی می بندد.

آسانسور که ایستاد موبایل رو تو کیف گذاشتم و بیرون رفتم.

نگاه از چند نفری که روی مبل های مقابل میز مژده بودند گرفتم و رو به مژده که موهای نسکافه ای اش رو به صورت کج رو پیشونیش ریخته بود گفتم: چه خبره؟

_ خانوم ملکیان من بهشون گفتم که شما تا یه مدت پرونده ای قبول نمی کنین اما، اصرار داشتند که با خودتون صحبت کنند.

اخم کردم و همون طور که به سمت اتاقم می رفتم بی توجه به صحبت ها و صدا زدن های افراد تو دفتر لب زدم: راهنمایی شون کن بیرون، لازم شد به نگهبان ساختمون بگو محترمانه بیرونشون کنه.

تلخ بودم تلخ شده تر شدم. دور شدنم از ساشا باعث شده بود آرامش از ذهن و روحم رخت ببندد. ساشا دلیل لبخند روی لبام بود. باهانش حاله یه جور خاص خوب بود. و حالا نبود و من مثل معتادی که مدت زیادیه کسی که همیشه تسکینم می داد نیست تلخ و بی حوصله شده بودم.

و به راستی عشق برتر است یا دوست داشتن؟

آنا:

سکوت بهشت زهرا با صدای ضعیف باد که لابه لای شاخ و برگ درخت ها به حرکت در می اومد شکسته شد. بی توجه به شوری اشک روی لب ها شروع کردم حرف زدن: سلام عشقم

اشک ها با شدت بیشتری پایین اومدن.

_سجاد اومدم دیدنت، بلند شو بغلم کن، دنیام آشوبِ سجاد، حس می کنم مُردم. بلند شو و بهم امید بده، من باید بچمون رو بزرگ کنم. بدون تو نمی تونم سجاد، بهت نیاز دارم. به بودنت، حمایت هات، ب*وسه هات، آغوشت. نیوشا بهت نیاز داره، بد موقعی تنهامون گذاشتی. سجاد همه چی تموم لحظه تو رو یادم میاره، خیابونایی که با هم قدم زدیم، کافه ها، اون بیمارستان که برای اولین بار هم رو دیدیم، اون درخت پر خاره ی گوشه ی دانشگاه، حتی مردی که امروز از کنارم گذشت و یه پیراهن چهار خونه درست شبیه پیراهن تو پوشیده بود داغونم کرد. بدون تو همه ی فصل ها پاییزه، بدون تو همه چی بی روح و بی رنگه، بلند شو سجاد، بلند شو تا مثل همیشه تو آغوشت گریه کنم و سبک شم، بلند شو تا سر رو دوشت بذارم و سبک شم، بیا و آرامش و عشقت رو بهم برگردون، بیا و باز محکم بغلم کن. بیا که دلم آشوبه...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با گریه های نیوشا به خودم اومدم. رایحه ی بهشتیِ کودکم رو با ولع به ریه هام فرستادم و لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم: دخترم تنها دلیل نفسامی به مامان انرژی بده عزیز دلم

آیلار:

نگاهی به ساعت انداختم از اتاق بیرون رفتم. رو به مژده گفتم: من بر نمی گردم دفتر کارت که تموم شد در رو قفل کن لطفا

قبل از اینکه مزده

چیزی بگه در باز شد و گلبهار خانوم در حالی که رنگش پریده بود وارد دفتر شد.

سه ماهی میشد که ندیده بودمش.

متعجب از دیدنش ابرویی بالا انداختم و به داخل اتاق بردمش.

پیشانی تو چهره ی مهربونش دیده می شد.

دلم می خواست بگم گلبهار خانوم ساشا خوبه؟

_گلبهار خانوم چیزی شده که اومدی اینجا؟

اشکاش جاری شد و بی قراری های قلب من شروع شد.

_دخترم ساشا حالش اصلا خوب نیست. داره خودش رو نابود می کنه. می دونم از دوری تو اینطور شده بیا یه بار

ببینت شاید حالش خوب شد. به خاطر من هم که شده دخترم. روم رو زمین ننداز

دلم پر کشید. چه خوب شد که ازم خواست برم ببینمش. خیلی صبر کردم تا تمام این مدت به سمتش نرم و بهونه

ای برای دیدنش جور نکنم. ولی، حالا که همه چی برای دیدن اون چشم های گیرا و دوست داشتنی اش فراهم بود

چرا نرم؟ فقط چون از قبل به لیلی قول داده بودم که به دیدنش میرم باید می رفتم.

لبخندی زدم و گفتم: چشم میام ولی، الان باید برم جایی یه ساعتی کار دارم. بعد میام عمارت

به دنبال حرفم جعبه ی دستمال رو به سمتش گرفتم و دستمالی برداشتم و اشکاش رو پاک کرد و گفت: دخترم من

ساشا رو بزرگ کردم، هیچ وقت به هیچی نتونست اندازه ی رفتن تو داغونش کنه، اون عاشقته چرا زندگیتون رو

نابود کردی؟

جوابم فقط سکوت بود. اون که نمی دونست از اول زندگی وجود نداشت. همه چی یه قرار بود. یه دروغ بزرگ، قرار

نبود اون عاشق بشه و من دوستش داشته باشم. قرار نبود...

از راهرو شلوغ و پر جمعیت گذشتم و به اتاق رسیدم. در زدم و بعد وارد شدم. لیلی پشت میز نشسته بود. با دیدنم بلند و کوتاه، گرم و صمیمی بغلم کرد و روبوسی کرد. دو سال پیش با لیلی در جریان یکی از پرونده هام آشنا شده بودم. چقدر این یونیفرم سبز بهش می اومد.

یه ربع کنار لیلی گذشت. فنجان چای رو به سینی برگردوندم که بلند شد و گفت: بیا بریم

_کجا؟

_بیا بعد میگم بهت

بدون حرف دیگه ای همراهش از اداره بیرون زدم. سوار ماشینش که شدید چشم ریز کردم و گفتم: سروان صبا نمی خوای بگی من رو کجا می خوای ببری؟

همون طور که سرعتش رو کمی بیشتر می کرد کرد و گفت: یکی هست می خواد ببینت.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: لیلی می دونی که بدم میاد کسی تو عمل انجام شده قرارم بده. باید بهم می گفتی من یه قرار مهم دارم، سه ربع دیگه باید برم. تو این ترافیک تا بخوام برگردم اداره و ماشینم رو ببرم کلی طول می کشه. این چه کاریه آخه؟ آه...

_اوه خب حالا حرص نخور. تا شما بخوایین حرف بزنین من هم یکی رو می فرستم ماشینت رو بیاره برات. فقط یادت باشه سوئیچ رو بدی بهم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم.

جلوی رستوران شیکی ترمز کرد.

پیاده شدیم. اخم کردم و همراهش وارد رستوران شدم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. ذهنم به سمت برادر لیلی و قضیه ی خواستگاری اش رفت. از قضات عالی بود. سی و پنج سالش بود. می گفت عاشق سینه چاکم نیست ولی دوس داره زندگی مشترک رو با من تجربه کنه، گفتم یه بار

ازدواج کردم و مطلقه ام تا بیخیال شه و اون گفت که این موضوع رو می دونه. آخرش کلافه شدم و با گفتن اینکه قصد ازدواج مجدد ندارم از رستوران بیرون زدم. به خاطر دیدن ساشا عجله داشتم و یه کم سر سریع از همه چی گذشتم و متوجه شدم که از رفتارم ناراحت شد و گفت منتظر می مونه تا خوب فکرام رو کنم. پوزخندی به این اتفاق حوصله سر بر زدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

به یاد دیدن دوباره ی ساشا لبخند عمیقی زدم و پا به عمارت گذاشتم.

گلبهار خانوم به استقبالم اومد.

چند قدم دیگه که برداشتم دیدمش. رو مبل نشسته و خیره به روبه رواش نگاه می کرد. چقد لاغر شده بود. اما، هنوز هم جذاب و دوست داشتنی بود. رنگ پریدگی اش رو از همینجا می شد تشخیص داد. انگار تو عالم دیگه ای بود.

چند قدم دیگه برداشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: سلام

خیلی سریع به خودش اومد و با بهت زل زد بهم. نگاهش چقدر دلتنگ بود. چقدر خسته و پر غم...

قدمی دیگه برداشتم که بقیه ی فاصله رو ساشا پر کرد.

ساشا:

باورم نمی شد دوباره نگاهم به نگاه عسلی اش بیفته، به اندازه ی تمام دلتنگی هام بغلش کردم و بوش کشیدم. دلم نمی خواست از خود جداش کنم. صدای تپش های قلبم رو می شنیدم.

ازش فاصله گرفتم و صورتش رو با دستام قاب گرفتم. دلم می خواست تمام ساعت فقط غرق بشم تو نگاه زیباش.

صداش پیچید و دلم لرزید.

_ میگم می خوای بشینیم؟

می دونستم نگاه متعجب خدمتکارها و زن عمو و بقیه اذیتش می کنه. به هر حال الان نسبتی با هم نداشتیم. لبخندی زدم و دستاش رو گرفتم و از پله ها بالا رفتیم.

آیلار:

خجول سرم رو پایین انداختم و اون در حالی که میج دستم رو محکم گرفته بود من رو دنبال خودش برد. وارد اتاقی که روزی اتاق مشترکمون بود شدیم.

میج دستم رو که ول کرد دم عمیقی گرفتم و رو مبل نشستم. ولی اون همون طور ایستاده و نگاهم می کرد. نمی دونستم چی بگم؟ بگم برای چی اومدم؟ بگم دلم برای صدای بم و مردونه ات تنگ شده بود؟ بگم دلم بهونه ی آرامش دستات رو گرفته بود؟ بگم دلم فقط می خواست یک بار دیگه لبخند های بی صدا و قشنگت رو ببینه؟ یا باید می گفتم این زن دروغی ات حالا بعد از چند وقت دوری فهیمد چقدر دوستت داره؟ چی باید می گفتم؟! صداس که پیچید نگاهم به سمتش رفت.

_دیگه نمی دارم بری

ابرویی بالا انداختم و با چشم هایی که می خندید گفتم: پس رسما خودم رو بدبخت کردم اومدم تو چنگت! لبخند تلخی زد. کنارم بی فاصله نشست و دست هام رو بین دستای قوی و مردونه اش گرفت. از داغی دستاش حس خوبی بهم منتقل شد.

_رفتی و هیچ با خودت فکر نکردی چه بلایی سر من میاد؟ چه بی رحمی تو! رفتی و صدای خنده هات از گوشام بیرون نرفت، رفتی و چشمت که دلم رو بهش باخته بودم لحظه ای از ذهنم پاک نشد، رفتی و خاطره هات رو جا گذاشتی. رفتی و داغونم کردی.

_نگفتی دوسم داری

نمی دونم چرا این حرف رو گفتم. ولی باید بهم می گفت که دوسم داره، باید عشقش رو ثابت می کرد ولی نشست و رفتنم رو تماشا کرد. البته واقعا نمی دونم اگه بهم می گفت می موندم یا نه، من اون موقع مُصر بودم که به خودم

بقبولونم حسی به ساشا ندارم. که باور کنم جسم بهش فقط یه عاده که با دوری حل میشه اما، حل نشد و من فهمیدم دوستش دارم.

با بهت نگاهم می کرد. لحظه ای بعد رنگ تعجب از چشماش پاک شد و جاش برق خاصی نشست.

لبخند شیرینی زد و گفت: یعنی نمی دونستی دوست دارم؟

_حتی بهم نگفتی نرو

_چون می دونستم میری

نمی دونم... شاید حق با اون بود.

چیزی نگفتم که چانه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. خیره شد به چشمام و لب زد: الان میگم، آیلار من عاشقتم باید باهام ازدواج کنی.

خندیدم. مغرور تخس دوست داشتنی من.

به دنبال خندم مشت حواله ی بازوش کردم و گفتم: هی مستر، پس گفتی "باید" باهات ازدواج کنم. زوریه دیگه؟

_می دونی آیلار قبلا می گفتم خب وقتی آیلار حسی بهم نداره، وقتی من رو نمی خواد حتی ارزشش رو نداره بخوام درخواست ازدواج واقعی کنم و باید فراموشت کنم اما، بعد که جدا شدیم فهمیدم فراموش کردن تو تنها کاریه که من از عهده اش بر نیام. برای اولین بار به این باور رسیدم که من نمی تونم. حالا می خوامت حتی اگه تو نخوای، یعنی باید بخوای

باز خندیدم.

باید...

باید...

از این کلمه اصلا خوشم نمی اومد. از بچگی از زور گفتن و تحمیل شدن چیزی به خودم متنفر بودم. شاید اگه این کلمه رو از زبون کسی غیر از ساشا می شنیدم اینقدر آروم و خونسرد برخورد نمی کردم. ساشا هر کسی نبود. باید گفتن هاش رو دوست داشتم...

عشق ساشا رو به جنون رسونده بود این رو خوب می تونستم درک کنم شاید اگه من هم حسم بهش عشق بود همین الان قبول می کردم و ازدواج می کردیم اما، من دوستش دارم و دوستت دارم پر از منطق، باید محتاط و آرام پیش می رفتم.

برای بار اول که عاشق میشی و خیلی چیزها رو از دست میدی، وقتی عشق قلب، روح، ذهن، باورها، زندگی و خودت رو ازت می گیره برای بار دوم می ترسی عاشق شی، دیگه سرزندگیت ریسک نمی کنی، به دوست داشتن قانع میشی و کنار منطق، عقل، قلب و دنیایی از بایدها و نبایدها گام برمی داری.

فشار آرومی به دستم آورد که نگاهم به سمتش پر کشید.

خیره به چشم هاش گفتم: ساشا من...

_تو چی؟

_من...

_تو چی؟ حرف بزن آیلار

لب هام به گفتن حرفی که می خواستم بگم باز نمی شد. لعنتی خیلی سخت بود. سخت بود ابراز احساساتم برای منی که یه عمر همه حس های قشنگ و دخترونه ام تو دلم سرکوب شده بود.

چشمام رو بستم و گفتم: من دوست دارم.

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و دست از روی قلبم که می خواست از سینه ام بیرون بزنه برداشتم. حس می کردم صورتم داره می پزه.

چشمام رو باز کردم که دیدم خیره نگاهم می کنه. بهت، خوشحالی، یه برق آشنا تو چشماش موج می زد. باز نفسی از سر آسودگی کشیدم که لبخندی زد و گفت: کشتی خودت رو تا گفتمی...

خندیدم که تو یه حرکت بغلم کرد و محکم ب*وسیدم.

ازم که جدا شد لب زد: دیگه هیچ وقت اجازه نمی دم چیزی تو رو ازم بگیره، حالا که حس

مون دو طرفه است دیگه از دستت نمی دم.

_ولی من باید فکرام رو کنم ساشا، درسته دوستت دارم ولی خب حرف یه عمر زندگیه باید خوب فکرام رو کنم، بینم با خودم چند چندم، احسان رو می تونم کنار بزنم؟ می تونم گذشته رو فراموش کنم؟ می تونم یه زندگی دوباره رو شروع کنم؟ باید صبر کنی تا با خودم کنار بیام.

هیستریک زیر لب چند بار زمزمه کرد: احسان... احسان...

دقایقی تو سکوت سنگینی گذشت که گفت: زودتر فکرات رو کن.

خندیدم و گفتم: هول نباش مستر

_دیگه طاقت ندارم ازم دور باشی همش نگران و دلتنگ میشم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. نگاهی به دورتادور اتاق انداختم و در آخر خیره به قاب تابلویی که چهره ی خودم روش دیده می شد گفتم: خیلی قشنگ طراحی می کنی.

لبخند محوی زد و گفت: تمام این مدت با همین تابلو سر کردم. نگاهت می کردم، باهات حرف می زدم، برات شعر می خوندم، گیتار می زدم، سرت داد می زدم، قربون صدقه ات می رفتم. دیوونه شده بودم.

بدون حرف فقط نگاهش کردم که گفت: آیلار میشه رو تخت بشینی؟

آروم پلک هام رو باز و بسته کردم و رو تخت نشستم.

لحظه ای بعد ساشا سر رو زانو هام گذاشت و دراز کشید.

طره ای از موهاش که رو پیشونیش ریخته بودند چهره اش رو معصوم نشون می دادند. دلم می خواست دست تو موهای زیباش فرو ببرم و نوازشش کنم اما، به نظرم برای منی که اول راه بودم زیاده روی بود. باید آهسته آهسته و محتاط پیش می رفتم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و بعد خیره به چهره ی بی تاب و بی قرار بردیا نگاه کردم و لبخندی زدم. دقایقی بعد سارا پا از زندان بیرون گذاشت. خیلی لاغر و ضعیف تر شده بود. لبخند تلخی رو لب هاش بود. نگاه های بی

قرارشون به هم گره خورده بود. آروم گفتم: بردیا خوب نیست اینجا وایسیم تو با سارا برو ویلا منم دادگستری کار دارم.

سری تکون داد و به سمت سارا رفت. دستاش رو گرفت و من با لبخند نگاهشون کردم. هیچ صحنه ای زیبا تر رسیدن دو تا عاشق بهم نیست. به دنبال حرفم لبخند تلخی زدم و با خودم فکر کردم واقعا می تونم، می تونم احسان رو یه گوشه ی قلبم دفنش کنم و دیگه هیچ وقت به عشق فکر نکنم؟
نمی دونم...

کلافه نفسم رو بیرون دادم و قدم به سمت ماشینم کج کردم.

انجام کارام سه ربعی طول کشید. از راهرو می گذشتم که نگاهم بهش افتاد. ایستادم و نگاهش کردم. خودش بود فقط دیگه از اون طراوت جوونی خبری نبود. دندون های زردش، این لاغری بیش از حدش، موهای کم پشتش و بی فروغی چشماش و لب های سیاهش چقدر رقت انگیزش کرده بود. اون فرزند کجا و این فرزند کجا؟
صداش که انگار از ته چاه بلند می شد رو شنیدم: آقا تو رو خدا ولم کن. بابا به جون بچم من دزدی نکردم. تو رو جون عزیزت ولمون کن داداچ

محبی با نگاه تنفر انگیزی گفت: ببند دهنت رو مفنگی، الان پدرت رو در میارن که دیگه هیچ وقت هوس دزدی به کله ات نزنه. سرکار ببرش این دزد کثیف رو

سرباز که فرزند رو برد قدم به جلو برداشتم و صدا زدم: آقای محبی؟

به سمتم برگشت و در حالی که لبخندی می زد گفت: خانوم ملکیان؟! حال شما خوبه؟

_مرسی خوبم

_امری باشه من در خدمتم

_می خواستم از تون خواهش کنم به این مردی که از تون دزدی کرده رضایت بدین آزاد شه، عوضش من خسارتی که بهتون وارد شده رو جبران می کنم. تمام هزینه رو تقبل می کنم فقط لطفا رضایت بدین

چشم ریز کرد و گفت: شما می شناسینش؟

_فرض کنید می شناسم، حالا خواهشم رو قبول می کنید؟

_امثال این معتادا باید آب خنک بخورن، درست بشو نیستن. می تونم بپرسم چرا دارین کمکش می کنین؟

_نه متاسفانه

از رک بودنم جا خورد.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: چیکار میشه کرد که شما ازم خواستین. چشم رضایت میدم.

_خیلی مچکرم

چکی به مبلغی که ازش دزدی شده بود نوشتم که هر موقع بخواد می تونه بره پاسش کنه.

تو ماشین نشسته بودم و به فرزادی که سلانه سلانه بیرون اومده و می رفت نگاه می کردم. استارت زدم و راه افتادم چند دقیقه ای که گذشت و از اونجا دور شد آرام آرام به سمتش راندم.

شیشه رو پایین دادم. عینک آفتابی ام رو برداشتم و صداش زدم: فرزاد؟

نشید.

بلند تر گفتم: هی با توام، فرزاد

سر بالا کرد و گفت: ها چی میگی بابا مگ...

نگاهش که به نگاهم افتاد حرفش رو قطع کرد و ناباور نگاهم کرد. اخم کرده بودم. هیچ خاطره ی خوشی ازش نداشتم.

خیره بهش گفتم: سوار شو

گیج و منگ سوار شد. انگار قدرت حرف زدن رو از دست داده بود و فقط نگاهم می کرد.

دقایقی گذشت تا به خودش اومد و گفت: انگار خواب می بینم.

پوزخندی زدم و گفتم: بیدار بیداری

_آیلار همش فکر می کردم مردین. آنا کجاست؟

_درست فکر می کردی. من و آنا جفتمون مُردیم

بی توجه به حرفم نگاهی به ماشین انداخت و با صدایی پر از بهت و ذوق گفت: ماشین مال خودته؟

سری تکون دادم که چشماش برقی زد و گفت: بابا ایول

دوباره مردد پرسید: شوهر کردی؟

نگاه چپی بهش انداختم و چیزی نگفتم. بعد از لحظه ای سکوت گفتم: تو چیکار کردی؟ زنت کو؟ بچه ات کجاس؟

حالا دیگه از دیوار مردم بالا میری؟

شونه هاش افتاد و گفت: اگه می خوام زندگی نکبتی ام رو بکوبی تو کله ام و نصحیت کنی یه گوشه موشه نیگه دار پیاده میشم.

داد زدم: بشین ببینم بابا، کدوم زندگی؟ تو حتی لیاقت این رو نداری که بخوام سرزنشت کنم. فقط دلم به حال اون

بخت برگشته ای که زنت شده و اون طفل معصومی که تو باباشی می سوزه

_لازم نی دلت واس ما بسوزه

_هه... الان مثلا به غرور و غیرتت بر خورد؟ دِ لامصب تو اگه یه جو مردونگی و غیرت تو وجودت بود که زن و بچه

ات رو ول نمی کردی به امون خدا خودت واسه زهر ماری از دیوار مردم بالا بری.

چیزی نگفت و من هم تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم.

با دیدن خونه لبخندی زد و چند بار دور خودش چرخید و همه جا رو نگاه کرد.

کلید رو که چرخوندم صدای ضعیفش به گوشم رسید: ما که به جای نرسیدیم ولی تو انگار خوب روبه راهی، اوس کریم بازم شکرت

چیزی نگفتم و به سمت تلفن رو میز رفتم و زنگ زدم غذا بیارن.

لباسم رو که عوض کردم رو به فرزند که هنوز به دور و برش نگاه می کرد گفتم: تا تو یه آبی به سر و صورتت بزنی منم میز رو میچینم.

به سمت سرویس اشاره کردم و گفتم: دستشویی اونجاست.

پودر پونه رو روی ماست پاشیدم و همراه لیوان ها و پارچ دوغ و آبمیوه رو هم رو میز کنار بقیه ی مخلفات گذاشتم. صدای زنگ در که اومد برای گرفتن غذا ها رفتم.

خیره به فرزند که نبود مواد خمارش کرده و عرق سرد رو پیشونیش نشسته بود گفتم: از زن و بچه ات خبری نداری؟

_ نه نعام

_ نمی تونی حدس بزنی کجا رفته باشن؟

_ نه

حالش بدتر و بدتر می شد. بلند شد که گفتم: کجا؟

_ باس برم ممنون واس ناهار

فرزند تشکر هم بلد بود؟ یادم هست هیچ وقت به خاطر کار هایی که برایش انجام می دادیم تشکر نمی کرد. حتی خودش بلند نمی شد یه لیوان آب برداره بخوره. حالا...

_ کجا بری؟

دست به سینه زدم و مقابلش ایستادم و ادامه دادم: بری دنبال مواد آره؟

_گیریم که آره، دخلش به تو چیه؟ ببین آیلار به پر و پام نییچ وگرنه...

تن صدام رو کمی بالا بردم و حرفش رو قطع کردم: وگرنه چی؟ ها؟ وگرنه می خوامی چه غلطی کنی؟ می زنی؟ خیلی
خب بیا بزن

مفنگی تر از اون بود که بخواد دست روم بلند کنه. یه ضربه ی آروم به سینه اش می زدم نقش زمین می شد.

سری تکون دادم و گفتم: نه اون قدر دوست دارم که بخوام کمکت کنم، نه دلم برات می سوزه، نه دلم می خواد کاری
واست بکنم. تمام این کارا به خاطر اون زن و بچه ای هست که سرنوشتون با تو گره خورده. به عنوان یه زن تو و
پدرت اون قدر بهم ظلم کردین که اجازه ندم این بلا رو سر یکی دیگه بیاری. باید بری کمپ، باید ترک کنی.

تلو تلو خورد. دستش رو به کانتتر تکیه زد تا بتونه سر پا وایسه

پوزخندی زد و گفت: هی اوس کریم به کجا رسیدیم. حالا دیگه آماجی به ما میگه چیکار باس بکنیم.

خواست بره که مچ دست لاغرش رو تو دستام گرفتم و گفتم: به حرفم گوش کن فرزاد. ترک کن خودم کمکت می
کنم دستت به یه جایی بند شه، زن و بچه ات رو پیدا می کنیم و زنگیت رو دوباره می سازی. فقط باید بخوای

_همیشه آماجی، همیشه...

_همیشه اگه خودت بخوای

چیزی نگفت و رفت. من هم ایستادم و رفتنش رو نگاه کردم باید خودش می خواست وگرنه نمی شد.

زنگ در رو فشار دادم و لحظه ای بعد در باز شد. پا به داخل خونه که گذاشتم صدای گریه های نیوشا به گوش رسید.

به آنا که بچه رو تو آغوش گرفته و گریه می کرد نزدیک شدم و گفتم: جای اینکه بچه رو آروم کنی خودت هم باهش گریه می کنی؟

میان گریه هاش گفتم: پوشکش رو عوض کردم، شیرش رو هم دادم نمی دونم چرا گریه می کنه. خسته ام...

اخم کردم و گفتم: بلندشو جمع کن خودت رو، حالا چون بچه گریه می کنه تو هم باید گریه کنی؟ خب بچه یعنی همین، تو چرا اعصاب خودت رو خرد می کنی؟

چیزی نگفت که گفتم: بلند شو، بلند شو یه دوش بگیر سر حال بیایی منم سعی می کنم نیوشا رو بخوابونم.

بدون حرفی بلند شد و رفت و من هم نیوشا رو بغل کردم و به سمت اتاقش رفتم.

همون طور که آروم تکونش می دادم آوایی شبیه "ششش" رو زمزمه می کردم.

بچه که خوابید رو تخت کوچکش گذاشتم و از اتاقم بیرون رفتم.

آنا رو کاناپه نشسته بود. خیره به قاب عکس سجاد که تو دستش بود نگاه می کرد و بی صد اشک می ریخت.

این آهنگ هم از موبایل کنارش در حال پخش بود:

"کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره"

کنارش نشستم و حرفی نزدم تا خوب گریه کنه و خالی شه.

همون طور که اشکاش رو گونه هاش فرود می اومدند آروم زمزمه کرد: یه روز حاج آقا بهم گفت روزی برای ما آدما می رسه که به همه چی بی تفاوت میشیم. از هیچ کس توقعی نداریم و دیگه با هیچی ذوق نمی کنیم. همه چی رو به حال خودش رها می کنیم. اون زمان، زمان پیری هر آدمی. گفت ممکنه برای یکی این زمان تو سی سالگی برسه و برای یکی حتی تو نود سالگی هم نرسه. بستگی داره چجوری زندگی کنی. حالا من فکر می کنم تو بیست و دو سالگی ام پیر شدم.

دست روی دست ظریف و زیباش گذاشتم و گفتم: اشتباه می کنی، تو نیوشا رو داری. یعنی هنوز چیزی رو داری که واست مهمه، با نیوشا ذوق می کنی و دوست داری خوب بزرگش کنی، نیوشا رو هیچ وقت به حال خودش رها نمی کنی این یعنی تو هنوز اول راهی باید قوی باشی و قوی بودن یعنی اینکه بعد از هر زمین خوردنی یا علی بگی و بلند شی، شاد باشی و شاد زندگی کنی. نمی تونم و نمیشه هم نداره. بلند شو و زندگی کن.

سال ها بعد از من و تو زن های پیری موند که جز بلعیدن یه مشت قرص و منتظر مرگ موندن کاری ندارند، اون وقت می فهمیدم که باید برای آرزو هامون، جوونی مون، زندگی مون و خوشبختی مون می جنگیدیم.

سکوت که کردم، خودش رو تو بغلم پرت کرد و هق زد و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه باشم تا تو آغوشم اشک بریزه و سبک شه.

کتاب رو بستم و تو قفسه گذاشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت پنجره رفتم. شب از راه رسیده و همه جا سایه انداخته بود. صدای موبایلم که بلند شد به سمتش رفتم. با دیدن اسم ساشا لبخندی رو لبام نشست.

جواب دادم:

_الو؟

_وقت داری بریم بیرون؟

_سلام مرسی خوبم، شما چطوری؟

_دلم برات تنگ شده

خندیدم. من چی میگفتم و اون تو چه حس و حالی بود!

_الان وقتم آزاده

_میام دنبالت

و تماس قطع شد. این بشر نه سلام بلد بود، نه احوال پرسى و نه خداحافظی!

کمد لباس هام رو باز کردم و چشم گردوندم.

در آخر یه مانتو بلند مشکی حریر که از بغل چاک داشت با شلوار کرم و شال ستش پوشیدم. خط چشمی کشیدم و رژ کالباسی ام رو با دقت به لبام زدم عطر **black orchid** رو به نبظم زدم. در آخر ساعت استیل شیکم رو به مچم بستم، موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد رستوران شیکی شدیم. گوشه ای دنج نشستیم. نگاهی به اطراف انداختم و در آخر نگاهم تو نگاه طوسی اش قفل شد. نگاهم می کرد. یه نگاه خسته، عاشق و پر از امواج بی قرار دلتنگی...

لبخندی زدم که گفت: میدونی وقتی می خندی چقدر خوشگل میشی

ابرویی بالا انداختم و گفتم: می دونم

چشمای قشنگش برقی زد و گفت: بچه پر رو...

بی صدا خندیدم که لحظه ای نگاهش رو لب هام قفل شد و باز نگاه گرفت.

لحظاتی رو سکوت پر کرد.

_آیلار فکرات رو کردی؟

_باید بهم وقت بدی ساشا، هنوز باید خیلی چیزا رو به خودم ثابت کنم.

_آیلار من باید یه سری چیزا رو برات توضیح بدم.

_راجع به چی؟

_راجع به...

با آوردن سفارش ها حرفش رو قطع کرد و هر دو مشغول شام خوردن شدیم.

همون طور که برشی از لازانیا رو تو دهنم می داشتتم با خودم فکر کردم چقدر گرسنه ام.

شام رو با شوخی های ساشا های خوردیم و از رستوران بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم. دست به سمت پخش برد و یه موزیک کلاسیک تو ماشین پیچید.

با خودم گفتم بهتره سوالی که مدت زیادی دهنم رو به خودش مشغول کرده بپرسم.

_ساشا یه چیزی بپرسم؟

_جانم بفرما

_تو چرا از آریو و پدرش متنفری و رابطه ی خوبی نداری؟

اخم کرد. طولانی سکوت کرد و بعد گفت: اینجا همیشه گفت، باشه یه وقت دیگه برات میگم

_نه، بریم خونه ی من اونجا برام بگو

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و مقابل ساشا، رو مبل نشستم که با دست به کنارش ضربه زد و گفت: بیا اینجا بشین

بلند شدم و کنارش نشستم. دستاش رو دور کمرم انداخت و به سمت خودش کشید. حالا تو آغوشش بودم.

نفسش رو با صدا بیرون داد

و شروع کرد حرف زدن: ده سالم بود. عصر یه روز پاییزی بود و تو اتاقم مشغول درس خواندن بودم که صدای گریه و جیغ کل عمارت رو پر کرد. متعجب رفتم ببینم چه خبره، خانوم جون و آقاجون گریه می کردند و

خدمه ها جیغ می زدند. کسی بهم نمی گفت چه اتفاقی افتاده، گیج و مبهوت دور و برم رو نگاه می کردم تا اینکه از لابه لای صحبت ها فهمیدم بابا و مامان تصادف کردند و هر دو شون کشته شدند. برای منی که فقط ده سالم بودن این ماجرا قابل حضم نبود. نبودشون از همون بچگی بدجوری من رو سوزوند. طوری که آثارش برای همیشه باقی موند. هر کی تو حال و هوای خودش بود و هیچ کس نبود تا هوای این بچه ی ده ساله که حالا یتیم شده بود رو داشته باشه. اگه گلپهار خانوم نبود شاید من الان نبودم. چهار سال تمام فکر می کردم که مامان و بابام تو یه تصادف کشته شدند تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی صحبت های تلفنی عمو اشکان رو شنیدم. شنیدم اما، باورش برام خیلی سخت بود. سخت بودن فهمیدن اینکه اون تصادف از قبل برنامه ریزی شده بوده. سخت بود بفهمم عموم فقط به خاطر طمع و حسادت و وارث آقاجون شدن، بابام رو کشته باشه. از همون چهارده سالگی یه کینه و نفرت بزرگ تو قلبم ریشه زد. از همون چهارده سالگی قسم خوردم تا کاری کنم عمو به خواسته هایی که به خاطرشون پدرم رو کشته نرسه. به هیچ کس هیچی نگفتم. این راز رو تو دلم نگه داشتم و باهش بزرگ شدم. از همون موقع فهمیدم محبت های عمو بهم بی طمع نیست و حتما می خواد دیر یا زود من رو هم با نقشه ای بفرسته پیش بابا و مامانم. از همون چهارده سالگی مرد شدم. تو اوج جوونی به خاطر ترس از کشته شدن، به خاطر تنهایی، به خاطر خواهرم عسل که تازه ده سالش شده بود بزرگ شدم. از همون نوجوونی و جوونی زندگی بازیش رو با من شروع کرد. از همون سن کم یاد گرفتم منم باید وانمود کنم به چیزی که نیستم، اگه بخوام زنده بمونم و مراقب عسل باشم و انتقام پدر و مادرم رو بگیرم باید مثل عمو بشم. هر چند ذاتم هیچ وقت نمی تونست مثل عمو پست و پلید شه، ولی در ظاهر هم که شده باید گرگ می شدم، پنجه هام رو تیز می کردم و با چنگ و دندون از خودم و خواهرم مراقبت می کردم. باید قوی می شدم، باید پست می شدم.

نبودشون عسل رو بیشتر از من داغون کرد. به هر حال دختر بود و خیلی نیاز داشت بهشون، عسل خیلی آسیب دید. من هر چقدر هم محبت می کردم به پای محبت پدر و مادر نمی رسید ولی، همیشه هواش رو داشتم. خیلی سخته تو تمام زندگیت کسی باشی که واقعا نیستی، مجبور بودم خشن باشم، مغرور، کاربلد، غیر قابل نفوذ، وگرنه هیچی اون جور که می خواستم پیش نمی رفت. خیلی سخته هیچ وقت اونجور که می خوام زندگی نکنه و همیشه بعضی حسرت ها رو با خودت حمل کنی. من عاشق پزشکی بودم، تو دانشگاه پزشکی خوندم اما، خیلی زود فهمیدم اگه برم دنبال علاقه هام، نمی تونم جلوی عمو رو بگیرم و به اهداف دیگه ام برسم. پزشکی رو که تموم کردم بالاافاصله به صورت تخصصی شروع کردم به خوندن درس هایی که بتونم کار های شرکت رو بهتر پیش ببرم و دیگه هیچ وقت فرصتی برای پزشک شدن نمودن. هیچ فقط علاقه ای به کار تو شرکت نداشتم.

اما، آریو خیلی راحت به حرفه ی مورد علاقه اش رسید و مشغول به کار شد، یه پاره وقتی هم می اومد شرکت. چون پدرش زنده بود و هواش رو داشت و من خودم باید هوای همه چی و همه جا رو داشتم. درسته مدیریت شرکت رو به دست گرفتم و عمو نتونست به اون چیزی که می خواست برسه. درسته بارها تلاش کرد تا سر به نیستم کنه و نتونست. درسته من رفتم موفق شدم و عمو دیگه کاری ازش بر نیومد ولی به قیمت نابودی زندگیم، جوونیم و آرزو هام موفق شدم. زندگی نکردم و چه خوش خیال اند اونایی که فکر می کردند من خوشبختم، کم چیزی نبود مدیر شرکت اتابک حاتمی بودن، ولی هیچ کس نفهمید همین زندگی چقدر داغونم کرد. خیلی سخت، این همه سال قاتل پدر و مادرم راست راست داره جلو چشمم راه میره و کاری نمی تونم بکنم.

_ آریو اینا رو می دونه؟

_ نه، آریو پسر خوبیه مثل پدرش نیست. اما، گاهی ناخواسته از شدت تنفر به پدرش باعث اذیتش می شم.

دقایقی رو سکوت پر کرد.

اخمش غلیظ تر شده بود و حالا سردی دستاش رو حس می کردم. روبه راه نبود. کاش اصرار نمی کردم بهم بگه

انگار می خواست چیزی بگه.

تا خواست دوباره لب باز کنه دست رو لباس گذاشتم و گفتم: هیس، بسه ساشا دیگه نمی خواد بگی

ب*وسه ی آرومی به دستم که رو لبش بود گذاشت و دیگه حرف نزد.

گاهی، درست زمانی که فکر می کنی همه چی درست شده، در واقع همه چی بهم ریخته است. گاهی درست جایی که فکر می کنی بعد از سختی ها و سال ها زندگی نکردن الان وقت زندگی کردن است، ناگهان از نا کجا آباد یه اتفاق شوم درست می افته وسط زندگی و کلافه میشی از این که پس کی مصداق آیه "فَإِنَّ اللَّهَ مَعَ الْعَسِرِ يُسْرًا" فرا می رسه؟ کی بعد از سختی ها آسونی ها می رسه...

ساشا که بلند شد بره من هم برای بدرقش بلند شدم. تو همین حین صدای گوش خراش شکستن چیزی به گوش رسید. هر دو به سمت اتاقی که صدا ازش اومده بود رفتیم. پنجره اتاق شکسته شده بود. خم شدم و سنگ رو از کف اتاق برداشتم و متعجب گفتم: یعنی کی بود؟ برای چی همچین کاری باید بکنن؟

ساشا اخم کرد و گفت: با کسی تو محل مشکل داری؟

سنگ رو روی میز توالت گذاشتم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: تو محل که نه ولی طبیعیه شاید خیلیا به خاطر مسائل کاری ازم شاکی باشن

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: سر به نیست کردن یه دختر تنها تو این خونه کار سختی نیست.

ترس به قلبم سرازیر شد. اگه قبلا از کسی نمی ترسیدم چون، جون و زندگی ام برام مهم نبود اما، الان نه! من تازه می خواستم زندگی کنم، حالا دلم می خواست کنار ساشا باشم، حالا به یه عنوان یه دختر که احساسات زنونه اش بیدار شده بود، مثل همه ی زن ها از این تنهایی می ترسیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم. رو به ساشا گفتم: بیخیال طوری نمیشه.

تیز نگاهم کرد. از اون نگاه هایی که می گفت فکر می کنی اون قدر بی غیرتم که بیخیال باشم؟

_اتاق مهمونتون کجاس؟

می خواست امشب بمونه؟!

لبخند محوی زدم و به اتاقی که اون سمت سالن بود و در قهوای داشت اشاره کردم و گفتم: اونجاست

سری تکون داد و گفت: برو بخواب

_مرسی که هستی

آروم چشمماش رو باز و بسته کرد.

چند روزی بود احساس می کردم کسی تعقیبم می کنه. یه مرد لاغر و مر موز رو هم چند بار هم نزدیک خونه و هم نزدیک دانشگاه دیدم.

انگار کسی قصد داشت من رو بترسونه و موفق هم شد. این اواخر زیاد می ترسیدم. این شخص کی بود؟ شادمهر پشت قضیه بود؟ یا یکی از اشخاصی که به وسیله ی پرونده ای که من وکیلش بودم راهی زندان شده بودند؟ احتمال هر چیزی بود...

ظلمت شب همه جا رو فرا گرفته بود. جز سیاهی و سکوت چیزی نبود. کلید رو که چرخوندم و وارد خونه شدم بوی خون مشامم رو و ترس قلبم رو پر کرد. چراغا رو روشن کردم و اولین قطره ی جلوی در توجهم رو جلب کرد. خون تازه بود. صدای تپش های قلبم رو می شنیدم. قطره های خون رو دنبال کردم و به اتاق خوابم رسیدم. با ترس در رو باز کردم. رو تختی سفیدم پر از خون بود. قدمی دیگه نزدیک تر رفتم و پتو رو برداشتم. چیزی که می دیدم جسد غرق خون یه خرگوش بود. یه خرگوش؟!

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. پاهام سست شد و رو زمین نشستم. از کی اینقدر ترسو شده بودم؟ نمی دونم شاید از زمانی که طعم دوست داشتن ساشا رو چشیدم و از همون زمان شروع کردم به تغییر کردن و تمام احساسات ناب دخترونه ام بیدار شد و این ترس لعنتی هم یکی از اون حس هایی بود این اواخر خودش رو نشون می داد.

یهو نگاهم به جمله ای که با رژ روی آئینه ی میز توالتم نوشته شده بود افتاد: مواظب خودت باش خانوم عاشق پیشه با دیدن کلمه ی عاشق پیشه مطمئن شدم کار، کارِ شادمهره. نمی دونم چه نقشه ای تو سرش داشت ولی، می دونستم اون قدر پست هست که بخواد از ضعیف بودن یه دختر و ترس ها و حس های دخترونه اش استفاده کنه و کاری کنه که تمام این چند روز آرامش از ذهن و روحم رخت ببنده.

بعد از صحبت هام با ساشا و بعد از اینکه بارها گفت آگه اتفاقی افتاد باهاش تماس بگیرم تماس رو قطع کردم و به رختخواب رفتم. ترس اجازه نمی داد خواب به چشمم بیاد. چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم اما، با مشت های محکم و پی در پی که به دیوار کوبیده می شد چشم باز کردم و با ترس رو تخت نشستم.

لحظه ای گذشت تا صدای مشت ها قطع شد و بعد صدای باز شدن در خونه به گوشم رسید. عرق سردی رو پیشونی ام نشسته بود. هراسان بلند شدم و در اتاق رو قفل کردم. پرده اتاق رو کشیدم و دوباره به سمت تخت رفتم. زانو هام رو بغل کردم و نشستم. صدای نزدیک شدن قدم هایی رو به اتاقم می شنیدم. قلبم با ترس می کوبید و حس می کردم الان از ترس می ایسته.

موبایلم رو برداشتم و با زحمت اس ام اسی با این مضمون برای ساشا فرستادم.

: لطفا زود بیا اینجا

لحظه ای بعد مرد با مشت به در اتاقم می کوبید. با هر بار کوبیدنش به در تا مرز مرگ می رفتم و برمی گشتم. دقایقی که برای من به اندازه ی هزاران سال طول کشید، گذشت تا صدا دور شدن های قدم ها و رفتن اون شخص رو شنیدم.

در رو نشکست، نیومد داخل، قصد کشتن یا کار دیگه ای نداشت، فقط می خواست من رو بترسونه ولی، این ترسوندن ها دردش از کشتن بدتر بود. دقایقی گذشت تا دوباره تقه ای به در خورد و بعد صدای دلنشین و آرامش دهنده ی ساشا پیچید:

:آیلار جان؟ منم ساشا، عزیزم در رو باز کن.

بلند شدم و با قدم هایی لرزون به سمت در رفتم و بازش کردم.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت: همه درها باز بود

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و گفتم: یه نفر تو خونه بود.

سرم درد می کرد. دست رو شقیه ام گذاشتم و آروم فشار دادم. هنوز قلبم از ترس تند تند مثل قلب گنجشک کوچکی که از دست صیادی فرار کرده بود می تپید. تو همین حین تو حجم آغوشش فرو رفتم و زمزمه اش رو شنیدم: فدات شم چقدر رنگت پریده، آروم باش اون عوضی دیگه رفت من هم کنارتم. آروم باش

اینجا، تو حصار بازوهاش می تونستم دلم رو گرم کنم و به خودم بگم: یکی هست که مواظبته آیلار پس نباید از چیزی بترسی.

آروم شدم. حصار بازوهاش و ریتم آروم نفساش مثل یه جادو حالم رو عوض کرد. بودنش شیرینی دلچسبی رو به قلبم سرازیر می کرد.

سه شب از اون شب کذایی می گذشت و ساشا هر شب به خونه ی من می اومد. خودم قبول نکردم که به عمارتشون برم. نمی دونم چرا حس خوبی تو اون عمارت نداشتم. با وجود ساشا ماجرای ترسوندن و آزدن من هم خیلی کمتر شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. باید می رفتم به عمارت عطا خان، باید با شادمهر حرف می زدم تا سایه ی نحسش رو از رو زندگیم برداره.

بعد از تماسی که با خدمتکار عمارت داشتم متوجه شدم شادمهر عمارت نیست. خدمتکار گفت که رفته شرکت. به مقصد شرکت تغییر مسیر دادم.

همون طور که پشت چراغ قرمز ترمز زدم به این فکر کردم که چرا ساشا تلفنش رو جواب نمی داد؟ دلتنگ صداس بودم.

به شرکت که رسیدم ماشین های پلیس جلوی ساختمان شرکت ایستاده بودند و به کسی اجازه ی ورود نمی دادند. آمبولانسی اون گوشه دیده می شد و کسی روی برانکارد خوابیده بود که ملحفه ی سفیدی که روش انداخته شده بود. اما، چند قدم دور تر ساشا دستبند به دست در حالی که مامور پلیس به سمت ماشین می بردش دیده می شد. اینجا چه خبر بود؟

گیج و گنگ به اطراف نگاه می کردم. روی برانکارد جسد کی گذاشته شده بود؟ چرا ساشا رو می بردند؟

تو افکارم غوطه ور بودم که با صدای بردیا به خودم اومدم: آیلار؟ آیلار؟

سر بلند کردم که گفت: اینجا چیکار می کنی؟

چشماش اشک آلود بود.

_ بردیا به من بگو اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

_ شادمهر کشته شده

_ ساشا رو چرا بردن؟

_ بیا بریم ببینیم چه خبره

همراه با بردیا سوار ماشین شدیم. هیچ جوهره نمی تونستم باور کنم که ساشا شادمهر رو کشته باشه...

بردیا همون طور که آهش رو آزاد می کرد زمزمه کرد: درسته ازش خوشم نمی اومد و آدم درستی نبود ولی، بازم پسر عموم بود.

و من هنوز تو خیالم خودم، میان سوال ها غوطه ور بودم.

با قدم هایی سست و بی رمق به سمت صندلی گوشه ی سالن رفتم و نشستم. ساشا متهم به قتل عمدی شادمهر شده بود؟ مگه می شد؟

ساشا اگه اهل قتل بود سالها قبل عموی خودش رو که پدر و مادرش رو کشته بود می کشت...

یعنی چی شده بود؟

بابا به عنوان خونواده ی مقتول به دادگاه اومد. ساشا به زندان منتقل شد و من نتونستم ببینمش.

غمی تاریک قلبم رو پوشونده بود. نباید می داشتم ساشا زیاد اون تو بمونه. من نمی تونستم یه روز نبینمش...

خونه تو سکوت و سیاهی مطلق فرو رفته بود. گوشه ی اتاقم چمباته زده بودم. تو یه خلسه تلخ و بی روح فرو رفته بودم. ساشا تو زندان بود و من دست روی دست گذاشته بودم. دلم می خواست ساعت ها این گوشه بشینم و بی خیال همه ی دنیا شم. به من چه که ساشا تو زندانه؟ به من چه که فرزاد معتاده و زن بچه اش معلوم نیست کجان؟ به من چه که آنا حال روحی اش هنوز داغونه؟ به من چه بچه های فلان بهزیستی به کمک مالی نیاز دارند و من ماهانه مبلغی رو براشون می فرستم؟ به من چه غمِ آنا، احسان رو داغون می کنه؟ به من چه که عطا خان به خاطر مرگ شادمهر سخته کرده و الان تو بیمارستانه؟ به من چه که گلپهار خانوم همش زنگ می زنه که دخترم یه کاری برای ساشا کن؟ به من چه که بردیا می خواد از عمارت بره چون میدونه بابا اینا قبول نمی کنن با سارا ازدواج کنه؟

کاش می شد به هیچ کدوم از این ها فکر نکرد. کاش می شد ذهنم رو خالی از هر اتفاق و هر آدمی کنم...

کلافه پوفی کشیدم و بلند شدم. چند ساعت بود که اینجا این گوشه نشسته بودم!؟

دلم برای ساشا تنگ شده بود. به خودم نهیب زدم: بی انصاف ساشا تو زندانه و تو نشستنی اینجا که چی؟

دوش پنج دقیقه ای گرفتم. مانتو و شلوار شیک مشکی ام رو پوشیدم. موبایل و کیف چرم ام رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

به همراه سرباز به سمت اتاق رفتیم. هوای اتاق گرم بود و رطوبت کمی هم حس می شد. پشت میز قهوای و پیر اتاقت، ساشا نشسته بود. چشمای زیباش رو به چشمام گره زده بود. صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

زیر لب گفتم: سلام

سری تکون داد.

_من وکالت پرونده ات رو بر عهده گرفتم، البته بماند که عموت این اجازه رو بهم نمی داد و یه وکیل دیگه با خودش آورده بود. ولی خب بالاخره خودش دم رو کول گذاشت و رفت.

چیزی نگفت که ادامه دادم: ازت می خوام به سوال هام دقیق و درست جواب بدی.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: تو دیروز ساعت پنج بعد از ظهر کجا بودی؟

_اون ساعت رفتم شرکت بابات، می خواستم شادمهر رو ببینم

_از قبل قرار گذاشته بودین؟ کدوم یکی تون درخواست قرار کردین؟

_آره شادمهر ازم خواسته بود که برم. راجع به یه سری از مسائل شرکت می خواستیم حرف بزنیم.

_چرا باید اون ساعت تو شرکت قرار بذارین؟ اون روز و اون ساعت که شرکت تعطیل بود؟

_یه چیز عادی، قبلا هم از این جور ملاقات ها داشتیم. یه سری از کار ها مونده بود و شادمهر اون روز رفته بود به

کاراش برسه، با من تماس گرفت و گفت می خواد ببینتم.

_چقدر طول کشید تا به شرکت برسی؟

_نیم ساعت

_موقع رفتن هیچ کس رو تو شرکت ندیدی؟

_نه

_خب از لحظه ی ورودت به شرکت همه رو موبه مو بگو.

_سوار آسانسور شدم. هیچ کس تو شرکت نبود، وارد اتاق شادمهر شدم، مشغول کار بود ولی با دیدنم دست کشید

و مقابلم رو مبل نشست. فکر کردم می خواد راجع به کار حرف بزنه ولی، همش چرت و پرت می گفت،

حرفش رو قطع کردم: چی می گفت؟

کوتاه سکوت کرد که گفتم: بگو چی گفت؟ هیچ چیز مبهمی نباید وجود داشته باشه، همه چیز رو بگو

_اونی که آدم اجیر کرده بود که بترسونت شادمهر بوده، می گفت چرا وقتی از دختر عموی من جدا شدی باز هم به

پر و پاش می پیچی و شبا پلاسی خونش، عوضی فکر می کرد من هم یکی مثل خودشم

سرخ شده و رگ پیشونیش بیرون زده بود. ادامه داد: گفت تک خوری قبول نیست، به هر حال دختر عموی منه و قرار بود زنم بشه منم باید ازش سهم داشتم.

دستام رو مشت کردم. شادمهر به چه حقی همچین حرفی راجع بهم می زد؟ عصبانیتم رو با یه نفس عمیق بیرون فرستادم و گفتم: خب ادامش؟

_ تحمل هر چیزی رو داشتم جز اینکه یه بی صفت جلو روم بشینه و با غیرتم بازی کنه. باهاش گلاویز شدم، نمی دونم چند دقیقه ای از دعوا کردن مون گذشته بود که هلش دادم و سرش به میز وسط اتاق خورد و

بی هوش شد.

زنده بود، فقط سرش شکسته و بی هوش شده بود، تو همین حین نمی دونم کی ضربه ای به پشت سرم زدم و من بی هوش شدم، به هوش که اومدم جسد غرق خون شادمهر کف اتاق افتاده بود و من هم چاقویی دسته چرم مشکی که یادگاری ازم پدرم بود و نمی دونم اون موقع کی تونسته بود گیرش بیاره، تو دستم بود. بلند شدم و با بهت یه نگاه به جسد و یه نگاه به چاقوی خونی تو دستم انداختم. قبل از اینکه بخوام کاری کنم در باز شد و پلیس ها وارد اتاق شدن. بعد هم که من رو دستگیر کردن.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: یعنی یه نفر تو رو با ضربه ای که به گردنت زده بی هوش کرده، بعد شادمهر رو کشته و چاقو رو تو دست تو گذاشته و فرار کرده، بعد هم وقتی نیروهای پلیس اومدن صحنه طوری بود که همه چیز علیه تو بوده و تو قاتل عمدی محسوب شدی.

سری تکون داد که گفتم: همه چیز هایی که گفتی عین حقیقته دیگه؟ آره؟

دلخور نگاهم کرد.

_ فکر می کنی دروغ میگم؟ اونم به تو؟

_ نه من همچین فکری نمی کنم ولی به هر حال اینجا من و کیلم و تو موکل متهم به قتل، الان عوامل عاطفی یا شناخت قبلی ام از تو رو اصلا نباید بهش توجه کرد.

بعد از سکوت کوتاهش گفت: هر چند می دونم به حرفم گوش نمی کنی ولی باید اجازه می دادی یه وکیل دیگه کارا رو پیگیری کنه، اونمی که این پاپوش رو واسم درست کرده، مطمئنن اجازه نمیده تو هم کارات رو به آسونی پیش ببری. خطرناکه آیلار همین اول راه خودت رو کنار بکشی بهتره

_من حواسم به خودم هست

دروغ می گفتم. من اصلا مواظب خودم نیستم، من تمام حواسم پیش توئه، من ذهنم پر از دغدغه است، دیگه کمتر فرصت می کنم به خودم فکر کنم.

کلافه نفسش رو بیرون داد و چیزی نگفت که برگه A4 رو از کیفم بیرون کشیدم و همراه خودکار روی میز گذاشتم و گفتم: بنویس، تموم این حرفایی که گفتمی رو بنویس.

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. صدای خنده های شیرین بچه ها پارک رو پر کرده بود. پرتوهای طلایی خورشید روی چمن های سبز، با طراوت و کوتاه شده ی پارک افتاده و حالت خوشایندی رو به وجود آورده بود. بوی چمن های تازه آب خورده و گل ها شاداب در هم آمیخته و مشام ها رو نوازش می کرد. از هر طرف موج مثبت و طراوت دیده می شد. روی نیمکتی سبز رنگ نشستم. خیره به بچه ها آروم زمزمه کردم: کاش اینقدر این بازی هاتون ادامه داشت که هیچ وقت، فرصت نکنید بزرگ شین. ما بزرگ ترها هم وقتی بچه بودیم دوست داشتیم بزرگ شیم، ولی این بزرگ شدن رویای خوبی نبود.

صدایی زنی که رو نیمکت کناری ام نشسته بود و خطاب به دوستش راجع به من حرف می زد رو شنیدم: وا، ببین داره با خودش حرف می زنه ملت دیوونه اند...

لبخند محوی زدم. کاش اون قدر دیوونه می شدم که هیچی از زندگی نمی فهمیدم...

زن دیگه در جوابش گفت: این رو ولش کن بگو من چیکار کنم، خسته شدم به خدا

_پس اون هفته رفتی پیش اون وکیل معروفه چی گفت؟

_اون که اصلا راهم نداد که، لامصب انگار دفتر ریاست جمهوری، اولاً که اصلا وقت نمی داد، بعد تازه اگه هم وقت بده واسه بیست دقیقه حرف زدن کلی پول می گیره

_ همه وکیلا همین طور اند، هزینه ها زیاده حالا اینم که معروف و کاربلده بیشتر می گیره، شنیدم همه قاضی ها و وکیلا ازش حساب می برن

_ پولش به جهنم، فقط کاش می تونستم یه سر بینمش التماس کنم کمک کنه به خدا دیگه یه ديقه هم تحمل این زندگی نکبتی رو ندارم.

_ خب این نشد یکی دیگه، وکیل خوب کم نیست، برو پیش یکی دیگه

_ بابا گفتم بهت که دو تا وکیل گرفتم فقط پول گرفتن و تهش هم هیچ غلطی نکردن. دیگه حوصله ندارم دنبال این و اون بدو ام اگه می شد از همین آیلار ملکبان وقت بگیرم عالی می شد.

بلند شدم، به سمتشون رفتم، کارتم رو روی نیمکت گذاشتم و گفتم: شنبه هفته ی آینده می تونی بیای دفتر

منتظر نمودم و از مقابل چشم های گرد شده و دهن باز مونده شون گذشتم و دور شدم.

مقنعه ام رو از سرم کندم و پشت میز نشستم. پوشه ی آبی رنگ رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. نقاط مبهم زیاد داشت. کسی که شادمهر رو کشته از قبل دوربین های مداربسته ی شرکت رو هم از کار انداخته، چون دوربین های همیشه روشن شرکت اون روز هیچ فیلمی ضبط نکردند، در این صورت قاتل یا از کارکنان شرکت یا کسی که با یکی تو شرکت هم دسته، نکته بعد این بود که قاتل، مقتول رو با چاقوی ساشا که از پدرش یادگاری داشته به قتل رسونده و بعد چاقو رو تو دست ساشا گذاشته تا همه چی عینی تر و واقعی تر جلوه کنه، حالا سوال اینجاست که قاتل چطور تونسته چاقوی ساشا رو به دست بیاره؟ خودکار رو روی کاغذ ها ولو کردم و به این فکر کردم که تو ملاقات بعدی ام با ساشا باید راجع به این چاقو ازش بپرسم.

بلند شدم و لباس راحتی پوشیدم. طاق باز رو تخت دراز کشیدم و با خودم فکر کردم که باید زودتر بی گناهی ساشا رو ثابت کنم. باید زودتر کاری کنم. من اینجا تنهایی می ترسم.

نمی دونم چند دقیقه از دراز کشیدنم رو تخت گذشته بود که خیلی یهویی بلند شدم. مانتو آبی رو از کمد بیرون کشیدم و شال سفیدم رو سرم انداختم. بعد از برداشتن موبایل و گذاشتن یه سری از اسناد و مدارک تو کوله مشکی ام از خونه بیرون زدم.

آروم اما محکم قدم بر می داشتیم، رو به منشی که خیره به صفحه ی مانیتور نگاه می کرد گفتم: بابا کجاست؟

نگاه کجی بهم انداخت و همون طور که دوباره نگاه به لپ تاپ مقابلش می دوخت گفت: سرشون شلوغه، منتظر بمونید.

مگه می شد من این منشی بد ذات رو نشناسم. الکی می خواست معطلم کنه. نمی دونم چرا سر لج باهام داشت.

خم شدم رو میز و گفتم: ببین خانوم به ظاهر محترم اولاً اینجوری نگاهم نکن که هیچ خوشم نییاد، مال و اموال بابات رو نخوردم پس حد و اندازه ات رو بدون، ضمناً تو فکر کن من نیم ثانیه وقتم رو تلف کنم. پس دفعه ی آخرت باشه بخوای من رو دست بندازی. تکرار شه اینجوری ملایم برخورد نمی کنم. آروم ضربه ای رو میز زدم و محکم تر از قبل گفتم: بابا کجاست؟

کمی خودش رو عقب کشید و با اخم گفت: تو سالن کنفرانس هستن.

قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: به کارت برس

با اکراه نگاه ازم گرفت و من هم به سمت سالن کنفرانس قدم کج کردم.

بابا انتهای سالن بین این صدها صندلی سرخ رنگ تنها نشسته بود. سالن تاریک بود. به دنبال پریز چراغ ها چشم گردوندم و بعد از روشن کردنشون به سمتش رفتم. رو صندلی کنارش نشستیم. لبخند غمگینی زد و گفت: دختر بابا چگونه؟

_خوبم

چقدر دلم می خواست اون قدر با بابام صمیمی باشم که بتونم به جای خوبم دروغی، بهش بگم خوب نیستم، بهش بگم اوننی که دوسش دارم پشت میله های زندونه، بهش بگم خسته ام از این همه دویدن و نرسیدن، از این همه فراز و نشیب ولی، حسرت این رو هم مثل همیشه با خودم حمل کردم و سر و تهش رو با یه خوبم و مرسی هم آوردم.

لحظاتی رو سکوت پر کرد. تا خواستم حرفم رو بگم بابا شروع به حرف زدن کرد: هر چی بیشتر زمان می گذره بهتر می فهمم که ما آدما برای زندگی یه خونه کوچیک و راحت نیاز داریم، یه ماشین معمولی و یه زندگی آروم

بدون هیچ دشمن، غرور، کینه یا نفرتی. کنار زنی که دیوونه وار دوستش داری و بچه هایی سالم و شاداب، اون وقته که میشه طعم خوشبختی رو چشید. خیلی ها فکر می کنن که ما ثروتمندا الان خوشبختیم، درسته پول آسایش میاره، آرامش هم تا حدودی می تونه بیاره ولی همه چی نیست، خوشبختی نیست، با پول نمیشه عشق خرید، جوونی خرید، دوست خرید، خوشبختی خرید. دلم ارغوان رو می خواد، همون روز های اول ازدواجمون رو، یه خونه کوچیک و با صفا تو لواسون، یه زندگی ساده و بی دردسر، بدون کار های سنگین شرکت، بدون سفر های کاری پی در پی به این کشور و اون کشور، بدون داشتن دشمن...

سکوت کرده. یه سکوت طولانی و پر از حرف

به سکوتش احترام گذاشتم و چیزی نگفتم تا اینکه خودش به حرف اومد، لبخند تلخی زد و گفت: جونم دخترم تو کاری با من داشتی؟

دخترم گفتنش رو دوست دارم.

چند تا سوال ازتون می خواستم بپرسم

بفرما عزیزم، بپرس

کاغذ و خودکاری از کوله ام بیرون کشیدم و گفتم: بابا من مطمئنم کشتن شادمهر کار ساشا نیست و پای شخص ثالثی در میونه، بنابراین کمکم کنید تا قاتل واقعی رو پیدا کنم.

چیزی نگفت. می دونم بابا هم زیاد از ساشا خوشش نمی اومد. به هر حال دشمنی دیرینه داشتن، ولی میشد ازش انتظار داشت که منطقی عمل کنه.

خب سوال هات رو بپرس

خودکار رو تو دستم چرخوندم و گفتم: کسی تو شرکت بود که با شادمهر مشکل جدی داشته باشه؟

یه کم فکر کرد و بعد گفت: نه، یعنی یه عده بودند ولی شدتش زیاد نبود، در حد یه بگو و مگوی ساده

کسی رو هم به خاطر یه همچین مسائلی اخراج کرده بود؟

_آره، موقعی که ازدواجش با تو بهم خورد و یه سری حرف سر زبون ها بود دو نفر رو اخراج کرد.

_می خوام بیشتر راجع به اون دو نفر بدونم

_به منشی میگم پرونده هاشون رو از بایگانی بده بهت

تیکی روی کاغذ روبه روم زدم و لب زدم: یادمه شادمهر یه دفترچه ی برنامه ی روزانه داشت، شما می دونین اون دفترچه کجاست؟

_نمی دونم، اگه تو اتاقش نیست حتما تو عمارته

_آخرین بار شما کی شادمهر رو دیدین؟ رفتار مشکوکی ازش ندیدین؟ یه چیزی که غیر عادی باشه

_آخرین بار شب یه روز قبل از کشته شدنش دیدمش، چیز غیر عادی ازش ندیدم. روز قتل من رفته بودم تبریز و غروب برگشتم تهران که متوجه قضیه شدم.

سری تکون دادم و همون طور که بلند می شدم گفتم: احتمالاً تا یه ساعت دیگه اینجا باشم، ممنون میشم به منشی بگین پرونده ها رو طی این یه ساعت برام بیاره.

سری تکون داد و من از سالن خارج شدم. از مقابل اتاق شادمهر که سرباز مسلحی جلوش ایستاده بود گذشتم و تقه ای به در اتاق کناری زدم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم وارد اتاق شدم. بازپرس صدیقی نیا با اون چشم های تیز بینش براندازم کرد و کلافه گفت: بازم شما خانوم ملکیان؟

لبخندی زدم که گفت: خدمتون عرض کردم که گزارش پزشکی قانونی چی بوده، تا اطلاع ثانوی محلی که قتل به وقوع پیوسته بسته شده. ضمناً مگه شما قبلاً یه بار محل رو واریسی نکردین؟

بیچاره صدیقی نیا از دستم عاصی شده بود. ولی من آدمی نبودم که زود عقب بکشم.

لبخندم پهن تر شد. روی نزدیک ترین صندلی به میز بزرگ قهوای رنگ نشستم و گفتم: سلام عرض شد جناب باز پرس

_علیک سلام

_بریم؟

بلند شد و میز رو دور زد.

_کجا؟

ابرویی بالا انداختم.

_سر صحنه ی قتل

_عجبا

بلند شدم و گفتم: من وکیل پرونده ام و حق دارم تا از هر چیزی که بی گناهی موکلم رو اثبات می کنه استفاده کنم. پس به اعصابتون مسلط باشین، شاید صد بار دیگه هم من رو اینجا ببینید.

کلافه نفسش رو بیرون داد باهام هم قدم شد.

_بسیار خب، این بار هم میرید سر صحنه ولی صحنه رو به هم نزنید می دونین که عواقب داره.

کلافه گفتم: جناب صدیقی نیا بار اولم که نیست، میشه خواهش کنم اینقدر توصیه نکنید و نگران نباشین.

نفسی بیرون داد و مشغول باز کردن در اتاق شادمهر شد.

قدم به داخل اتاق که گذاشتیم دفترچه ی کوچیکم رو برداشتم و با دقت مشغول بررسی شدم. نگاه از خون خشک شده ی کنار میز مشکی اتاق که مقدار کمی بود و حتما بر اثر شکسته شدن سرش ریخته شده بود گرفتم و نگاهی به کاغذ های روی میز انداختم. ساشا گفته بود که گویا شادمهر برای انجام یه سری از کار های عقب مونده ی شرکت اومده بوده ولی این کاغذ ها و کتاب های رو میز که ظاهرا شادمهر قبل از صحبت با ساشا باهاشون سر گرم بوده فقط یه سری کتاب روانشناسی و روزنامه اند.

نکته رو یادداشت کردم و هم زمان به این فکر کردم که یعنی شادمهر از همون اول برای انجام کار شرکت به اینجا نیومده بود، فقط می خواسته به بهونه ی مسائل کاری ساشا رو بکشونه به اینجا ولی برای چی؟ قطعاً برای این نبوده که باهاش دعوا کنه و تهش هم بلایی سر خودش بیاد. چی تو سر شادمهر بوده؟

صدیقی نیا که حسابی کفری شده بود از اتاق بیرون رفت و به سرباز سپرد تا تموم شدن کارم تو اتاق بمونه، نگاه از سرباز که خیره جزء به جزء کار هام رو از نظر می گذروند گرفتم و به هر گوشه ی اتاق سرک کشیدم.

چاقو رو با احتیاط برداشتم. یه چاقوی دسته چرم مشکی. با دقت نگاهش کردم اما، چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

بعد از اینکه خوب اتاق رو بررسی کردم و چیز به درد بخوری هم پیدا نکردم، پرونده ها رو از منشی گرفتم و از شرکت بیرون زدم.

قبل از اینکه بخوام ریموت رو بزنم و در حیاط رو باز کنم نگاهم به سمت فرد مچاله شده ی کنار در رفت. پیاده شدم و به سمتش رفتم. چقدر رقت انگیز بود. لب زدم: فرزاد اینجا چیکار می کنی؟

_هنو سر حرفت هستی؟

صداش رو به زور می شنیدم.

_معلومه هستم

_پس کمک کن

همون ساعت با لیلی تماس گرفتم و آدرس یه مرکز ترک اعتیاد خوب رو ازش گرفتم و فرزاد رو به اونجا بردم. شاید وقتی که ترک می کرد می تونستم ببرمش آنا ببینتش و یه کم حال و هواش عوض شه. می دونم با وجود همه ی درد و سختی هایی که تو اون خونه کشید باز هم چقدر فرزاد و پدرش رو دوست داره.

تو اتاقم پشت میز نشسته و با خودم

کلنچار می رفتم. چرا شادمهر باید ساشا رو به بهونه ی مسائل کاری به شرکت می کشوند؟ یعنی امکانش هست که می خواسته ساشا رو بکشه؟ یعنی امکانش هست که خودش دوربین های شرکت رو از کار انداخته باشه؟ در این

صورت باید کسی هم دستش باشه، یکی که به اندازه ی شادمهر از ساشا متنفر بوده. حالا سوال اینجاست که اگه نقشه این بوده چرا شادمهر کشته شده؟

و جواب این چیزی جز این نمی تونه باشه، اون نفر سوم کسیه که به همون اندازه که از ساشا بدش میاد از شادمهر هم بدش می اومد و وقتی صحنه رو می بینه، یعنی وقتی که می بینه شادمهر بی هوش و ساشا هم حواسش نیست هم شادمهر رو با ضربات چاقو می کشه و هم ساشا رو با این نقشه راهی زندان می کنه.

همه ی اینها فقط یه احتمال بود. اما، اگه می تونستم یه مدرک و دلیلی پیدا کنم که حدسیاتم رو درست نشون بده خیلی بهتر بود.

به دنبال احتمالاتم با خودم زمزمه می کردم: دشمن مشترک ساشا و شادمهر کی می تونه باشه؟

بلند شدم و همون طور که طول اتاقم رو قدم می زدم فکر می کردم.

ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد.

ساعت هشت و چهل دقیقه ی صبح و من در دادگاه کیفری استان بودم. استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود. قلبم نامنظم می کوبید. برای اولین بار اینطور دست خالی با قلبی بی قرار برای دفاع از موکلم، برای نجات کسی که دوستش داشتم می رفتم. پیش بینی نتیجه ی جلسه ی دادرسی کار سختی نبود. عصبانیت و بی قراری قلبم با هم آمیخته شده بود.

پله ها رو یک در میان طی کردم. دیشب تا صبح بیدار بودم و صبح هم صبحونه نخورده بودم و انرژی و رمقی نداشتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا یه کم از تشویش و اضطراب درونی ام کم شه. دقایقی دیگه تا تشکیل جلسه مونده بود. اون طرف نگاهم به ساشا افتاد که دستبند به دست داشت. سربازی کنارش ایستاده بود و چند قدم دور تر افسر مراقبش دیده می شد.

لاغر شده و چشمای زیباش ساکت و پر از حرف بود.

با ظاهری آرام و دورنی پر از تلاطم به سمت شعبه اول دادگاه رفتم و جلسه تشکیل شد. همه‌ها اتاق رو پر کرده بود. نگاهم به آریو و پدرش افتاد. آریو اخم کرده بود و از صورت پدرش هم هیچی نمی شد فهمید. گلبهار خانوم با چشم هایی اشک آلود نگاه به منی دوخته بود که تنها امیدش بودم.

چیزی مثل خوره بند بند وجودم رو می خورد. دستم رو مشت کرده بودم و ظاهرم رو مثل همیشه آرام حفظ کرده بودم اما، خدا می دونست چی تو دلم می گذشت. برای اولین بار یه همچین حسی رو تجربه می کردم. برای اولین بار با جان و دل می خواستم برای کسی که دوستش دارم بجنگم اما، هیچ سلاحی نداشتم. به دستور قاضی جوان و خوش سیما سکوت حکم فرما شد. بسم الهی گفت و بعد از خوندن پرونده خطاب به ساشا گفت: از متهم این پرونده آقای ساشا حاتمی تقاضا می شود برای ارائه برخی توضیحات به جایگاه تشریف بیارند.

نگاهم به سمتش لغزید. بی رمق اما، با صلابت به سمت جایگاه رفت. تو این هیر و ویری با خودم گفتم چقدر دوستش دارم.

بعد پوزخندی به افکارم زدم و دوباره نگاهم رو بهش دوختم.

قاضی تک سرفه ی مصلحتی کرد و رو بهش گفت: خب جناب آقای ساشا حاتمی شما متهم به قتل عمدی آقای شادمهر بزرگ نیا هستین. چه دفاعی در قبال این اتهام دارین؟

بعد از لحظه ای سکوت صدای ساشا اومد: هیچ دفاعی ندارم!

چشمام گرد شد. حس می کردم همین الان از حدقه بیرون میزنه. یعنی چی دفاعی ندارم؟ داره اقرار به قتل می کنه؟ یعنی چی؟ ساشا چش شده؟!!!

تو بهت فرو رفته بود.

قاضی گفت: اقرار به قتل عمدی شادمهر بزرگ نیا می کنین؟ چه قصدی از این عمل داشتین؟

بله اقرار می کنم، فقط می خواستم کسی که دشمن قدیمی ام بود رو بکشم.

بعد از تموم شدن حرفاش سر بلند کرد و زل زد بهم. چشماش به خون نشسته بود. تکون خوردن سیبک گلوش رو دیدم. گیج و گنگ بودم. چرا باید اقرار به قتل کنه در حالی که واقعا نکشتش! چرا...

شکی که بهم وارد شده بود اونقدر بزرگ بود که نتونستم هیچی بگم. فقط صدای قاضی رو شنیدم: از خلال مستندات، دلایل، اظهارات و مدافعات و اقرار متهم...

دیگه ادامش رو نشنیدم. آیلار همیشه حاضر جواب و آماده ی جلسات بی شمار دادگاه الان لب بسته و هیچی نمی گفت همه با بهت بهم زل زده بودند. حتی نتونستم محدود چیزهایی که می دونستم بگم. بگم کسی که با اداره ی پلیس تماس گرفته و گزارش این قتل رو داده کی بوده؟ این قضیه مشکوک نیست؟ اون تماس گیرنده چطور از این قتل خبر داشته؟ یعنی ممکنه همون قاتل واقعی باشه؟ بگم چه کسی موبایل مقتول رو دزدیده؟ مسلما کار متهم نیست پس این اتفاق های مبهم این وسط چی میشه؟

مسلما گفتن این حرف ها هم فایده ای نداشت. ساشا اعتراف به قتل کرده بود و بدتر از این نمی شد.

با شنیدن آخرین جمله ی حکم که قاضی می خوند به خودم اومدم: ریاست شعبه ی اول دادگاه کیفری استان محمدرضا افخمی!

والسلام

پیج ها شروع شد. از زیر نگاه های سنگین بقیه مثل همیشه با قدم هایی کوتاه و محکم گذشتم. عجب جلسه ی به یاد موندنی! جلسه ای که حتی کلمه ای حرف نزدم. ساشا بدجوری شک بهم وارد کرد. چیزی تو گلوم نشسته بود. این بار نمی تونستم بغضم رو قورت بدم.

عموی ساشا به سمتم اومد و با اخم گفت: این بود خانوم وکیل؟ این بود نتیجه ی کارات؟ وقتی نمی تونستی هیچ غلطی بکنی چرا اجازه ندادی خودم پیگیر قضیه باشم.

بدون توجه بهش فقط به رو به رو نگاه می کردم و سکوت کرده بودم.

صدای معترض آریو خطاب به پدرش بلند شد: بابا آرام باشین

پدرش اما، بلند تر گفتم: این دختر محسن، به این کاراش دلخوش نباش، معلوم نیست چه نقشه ای کشیده که برادر زادم اعتراف به قتل کرده.

به سمتش برگشتم. تیز و معنادار نگاهش کردم. قدمی بهش نزدیک شدم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: اگه مطمئن شم، فقط کافیہ مطمئن شم اون وقته که زندگیت جهمنه با ترس و سوالی نگاهم کرد که رو گرفتم و ازش دور شدم.

دقایقی بعد همراه سرباز وظیفه وارد اتاق شدم. پشت اون میز پیر ساشا نشسته بود. اخم هاش تو هم بود و خیره به گوشه ی تاریک اتاق چشم دوخته بود. مقابلش نشستیم. دست های بهم قفل شدم رو روی میز گذاشتم

و لب زدم: نگاهم کن

کلافه نفسش رو بیرون داد و نگاهم کرد.

_چرا اعتراف دروغ کردی؟

سیبک گلوش تکونی خورد. جوابم سکوت بود.

لب زدم: بهم نگو که اعتراف راست بوده و حرفایی که قبلا به من گفتی دروغ که اصلا باورم نمیشه. تو هیچ وقت نمی تونی به من دروغ بگی. پرونده میره دیوان عالی کشور و من هم بهش اعتراض می کنم و وقت می خرم تا بتونم مدرک و دلیل پیدا کنم. فقط باید باید باهام راه بیایی، بهم بگی چرا اعتراف دروغ کردی؟
و در جوابم گفتم: زندگی خودمه، بلند شو و از اینجا برو فکر کن هیچ وقت وجود نداشتم.

چیزی تو دلم فرو ریخت و خیسی اشک رو روی گونه هام حس کردم. لعنتی، زندگی تو نیست، زندگی تو دلیل زندگی منه، حق نداری اینقدر خودخواه باشی. حق نداری برای خودت تصمیم بگیری چون یکی به شوق دوست

داشتن تو زنده است. لعنتی حق نداری با این اعتراف دروغت به استقبال مرگ بری پس من چی میشم؟ بعد از این همه سال دلم زندگی کردن خواست، اونم با تو، حق نداری با دلم اینجوری تا کنی.

بعد از این همه سال، وقتی همه ی حوادث روزگار و حتی عشق نتونست اشکام رو روان کنه، دوست داشتنِ تو منی که همیشه قوی بودم و ایستادم رو شکست، دوست داشتنِ تو همه چیزم رو ازم گرفت حالا مگه میشه من رو تنها بذاری و بری!

این اشک ها نشونه ی ضعف نبودن، نشونه ی این بودن که مدت زیادی قوی مونده بودم و حالا ساشا چه ساده من رو از پا در آورده بود.

صورتم رو با دستام پوشوندم. صداش رو شنیدم و که با بهت اسمم رو صدا زد و لحظه ای بعد صدای قدم های سریعش رو شنیدم و بعد تو حجم آغوشش فرو رفتم.

اشک هام رو با شصتش پاک کرد و با اخم گفت: چرا گریه می کنی؟

_ خیلی بی انصافی

دستی به ته ریشش کشید و کلافه ازم فاصله گرفت.

بی توجه به نگاه های خیره ی سرباز، ادامه دادم: فکر کردی فقط خودت حق داری برای زندگیت تصمیم بگیری؟ پس من چی؟ این انصاف نیست، درست زمانی که اینقدر پاک، عمیق و خالصانه دوستت دارم تنهام بذاری، باید کمک کنی بی گناهی ات رو اثبات کنم.

متورم شدن رگ گردنش رو دیدم. خشم تو صداش دیده می شد: تو نمی فهمی آیلار غیرت و مردونگی یعنی چی، به مولا نمی دونی چقدر سخته، من بی غیرت نیستم. اعتراف امروزم به خاطر تو بود. حاضرم هر بلایی میخواد سر خودم بیاد ولی یه تار مو از سرت کم نشه، پاکدامنی ات رو از دست ندی.

_ به خاطر من!؟

_اونی که برام پاپوش درست کرده، از طرف کسی که نمی شناختم و نمی دونستم کیه بهم گفت اگه اعتراف به قتل نکنم بلایی سر تو میاره، منم که اینجام و نمی تونم مواظبت باشم، خودتم که کاری ازت بر نمیاد. مجبور شدم

_ساشا

_جانم؟

_من یه حدس هایی راجع به کسی که پشت این قضیه است می زنم ولی هیچ مدرک و سندی ندارم.

_وقتی به هوش اومدم بوی عطر مخصوص عمو کل اتاق رو پر کرده بود. کار خودش

_منم همین فکر رو می کنم

_من نگرانتم آیلار، عموی من خیلی کثیفه اون از برادر خودش هم گذشت، کشتن تو که براش مثل آب خوردن. اونقدر هر شب و روز بهت فکر می کنم که مرگ خودم بی اهمیت ترین اتفاق برام به حساب میاد، فکرت داغونم کرده

_ مطمئنم کار عموته، مطمئن باش بی گناهیته رو ثابت می کنم، نگران من نباش

کلافه نفسش رو بیرون داد و دستی تو موهاش کشید.

آنا:

کوله ام رو برداشتم و آنوشا رو بغل کردم. لبخندی زدم و ب*وسه ای رو گونه ی لطیف دخترم نشوندم. سوار ماشینم شدم و بعد از بستن کمر بند استارت زدم.

امروز تا سه بعد از ظهر کلاس داشتم و نیوشا رو می بردم تا پریسا مراقبش باشه. هر چند اصرار های خودش تو این تصمیم تاثیر زیادی داشت. چون خودش بچه دار نمی شد حس یه مادر رو به نیوشا داشت و مراقبش بود و خیال منم راحت می شد.

چند روزی بود که خبری از آیلار نداشتم فقط می دونستم کسی که قبلا شوهرش بوده الان تو زندانه و آیلار همش دنبال کار های وکالت اونه. چقدر دلتنگشم اما، تمام روز یه پام بیمارستانه و یه پام دانشگاه، نیوشا هم که کلا یه طرف قضیه است و واقعا فرصتی نمی مونه. چقدر دلم برای روز های مدرسه و خونه ی حاج آقا تنگ شده، من خسته

مسیر مدرسه تا خونه رو طی می کردم و بعد آیلار رو منتظر نشسته کنار حوض می دیدم، و این دیدنش، این که یکی منتظر و چشم به راهمه تمام خستگی ها رو از تنم بیرون می کرد. اواخر خرداد هم که هوا گرم می شد و خستگی امتحان های پایان ترم هم باهاش همراه می شد گاه آب بازی با آب خنک حوض همراه با آیلار طوری آروم و شادم می کرد که هیچی نمی تونست، مهم نبود کجا بودم و چیکار می کردم، همین که آیلار بود انگار همه چیز بود.

آهی کشیدم و ترمز زدم. بعد از به آغوش کشیدن کودکم از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم.

در که باز شد نگاهم به نگاه احسان گره خورد. یک هفته ای می شد که سینا برای کاری رفته بود اراک و این مدت برای اینکه پریسا تنهایی می ترسید و نمی خواست تنها باشه به خونه ی احسان اومده بود. نگاه به کفش هام دوختم و گفتم: سلام صبح بخیر

_ سلام صبح شما هم بخیر خوبین؟

_ مرسی، پریسا بیداره؟

_ آره صبحونه می خورد

سری تکون دادم و احسان همون طور که از جلوی در کنار می رفت انگشتش رو آروم روی گونه ی نیوشا به حرکت در آورد و گفت: خانوم کوچولومون چطوره؟

لبخندی به چهره ی مهتابی دخترم زدم و گفتم: خوبه

احسان هم کمی نوازشش کرد و رفت.

قدم به داخل خونه گذاشتم.

آیلار:

کارم شده بود فقط دویدن و دویدن. از استادی دانشگاه استعفاء دادم. اون قدر پرونده و مشغله و دغدغه ام زیاد بود که فرصت برای تدریس تو دانشگاه رو نداشتم. صبح زود از خونه بیرون می زدم و شب بر می گشتم. همه چیز یه طرف و پرونده ی ساشا یه طرف.

چند ماه تا تشکیل جلسه ی بعدی و اعلام نظر دیوان عالی کشور موندن بود. طی این یه ماه یه سری مدارک که می تونست کور سوی امیدی باشه و نقشی تو نظر دیوان عالی داشته باشه پیدا کرده بودم. باید زود تر مدارک به دیوان عالی می فرستادم. حالا دیگه مطمئن شده بودم قاتل همون جناب اشکان حاتمی هستش.

آنا:

از اتاق بیرون اومدم. موبایلم رو برداشتم و شماره ی پریسا رو گرفتم، مجبور شده بودم مستقیم از دانشگاه پیام بیمارستان و الان دلم برای دختر دلبندم پر می کشید.

بعد از چهار تا بوق جواب داد: الو

_سلام پریسا

_سلام چطوری؟

_فدات، نیوشا پیشته؟ حالش خوبه؟

_آره فقط یکم بی تابی می کنه

_دلم براش تنگ شده، می تونی بیاریش بیمارستان؟

_ماهانه شدم حالم خیلی بده، دل درد دارم وگرنه می آوردمش، شرمنده بخدا

_اشکال نداره عزیزم دشمنت شرمنده

_احسان یه ربع دیگه میاد خونه، می خوای بگم بیارتش؟

_ممنون میشم

بعد از لحظه ای تماس رو قطع کردم و دستی به روپوش سفیدم کشیدم و مرتبش کردم. نگاه کوتاهی به دکتر زند، دوست صمیمی سجاد که با هم درست مثل دو تا برادر بودند انداختم. آه ام رو خفه کردم و قدم برداشتم.

تو اتاق پرونده ی یکی از مریضا رو می خوندم که تقه ای به در زده شد و بعد احسان در حالی که نیوشا رو بغل کرده بود وارد اتاق شد.

احوال پرسى کوتاهی کردیم و بعد بچه رو ازش گرفتیم. چشمام رو بستم و عمیق بو کشیدم. عاشق رایحه ی بهشتی دخترم بودم.

خیره به تيله ی آبی چشماش لب زدم: اگه بدونی مامان چقدر دوست داره

صدای احسان باعث شد نگاهم به سمتش بره: مواظبش باش

_هستم

لبخندی زد، سری تکون و بعد از خداحافظی کوتاهی رفت.

زودتر کارام رو راست و ریست کردم و از بیمارستان بیرون زدم. بعد از گذاشتن نیوشا رو صندلی عقب خودم هم سوار شدم و استارت زدم. پخش رو روشن کردم. آهنگی پخش شد:

"گریه کن به حال قلبم

گریه کن که رو به مرگم

گریه کن که بعد تو سلطانِ دردم..."

مقابل سوپری ترمز زدم و لیست خریدها رو برداشتم، نگاهی به نیوشا که با انگشت هاش بازی می کرد انداختم و از ماشین پیاده شدم. قفل مرکزی رو زدم و به سمت مغازه قدم کج کردم.

حساب کردم و از مغازه بیرون زدم. با دیدن در بازِ ماشین باعث با بهت قدم هام رو تند تر کنم. چشمام گرد شد. بچه ام کو؟ نیوشا کو؟

اشکام رو گونه هام غلتیدند. کاغذ تا شده که تو جای خالی دخترم گذاشته بود برداشتم و از پشت پرده ی اشک خوندم...

آیلار:

کش و قوسی به بدن خشکیده ام دادم و تلفن رو برداشتم و از مژده خواستم فنجان قهوه ای برام بیاره صدای جیغ موبایل بلند شد. چقدر دلتنگ صدای بردیا بودم.

_ ای نامرد به عشقت رسیدی آجی ات رو فراموش کردی؟

_ ما مخلص آجی مون هم هستیم. چطوری؟

_ طبق معمول افتضاح، تو چطوری؟

کوتاه سکوت کرد و گفت: بمیرم برات که کاری از دستم بر نیاید برات انجام بدم.

تلخ خندیدم و گفتم: خدانکنه داداش کوچولو، سارا چطوره؟

_ بد نیست. دارم جمع می کنم از عمارت برم، حاضرم یه جا کارگری کنم ولی مدیون بابابزرگ نباشم که مجبور شم غلام حلقه به گوشش بشم. وقتی اصل و نسب و ثروت براشون مهمه و نمی تونن درکم کن دست سارا رو می گیرم و میرم، یه مدت سختی می کشیم و آروم آروم کنار هم زندگیمون رو می سازیم.

_ بزرگ شدی! حالا کی میری؟

_ فردا

_ به بابا هم چیزی گفتی؟

_ آره، گفت هر طور که دلت میگه پیش برو، میدونی مشکل بابا نیست، بابا حرفی نداره ولی، کافیه بابابزرگ بفهمه، عمرا بذاره بخوام با سارا ازدواج کنم و بخوام بیارمش تو عمارت. من هم از همین اول، راهم رو جدا می کنم.

_ خوبه، هیچی به اندازه ی آسایش و آرامش سارا مهم نیست، مهم نیست که اصل و نسب دار نیست، اصل و نسب چیزی نیست که آدما خودشون بسازن و به وجود بیارند، ولی شخصیت و انسانیت رو آدما خودشون می سازن و انتخاب می کنن، سارا لایق خوشبختی خوشبختش کن.

دقایقی دیگه به صحبت با بردیا گذشت. تماسی هم با مسئول کمپ گرفتم و از وضعیت فرزند خبر گرفتم.

بعد از تموم شدن کارها به خونه برگشتم.

گیتارم رو برداشتم و رو مبل پذیرایی نشستم. یه ربعی گیتارم زدم و بی حوصله کانال های تلویزیون رو بالا و پایین کردم.

امشب حسابی بی روح و کسل بودم. با آنا تماس گرفتم و گفتم تا به همراه نیوشا یه سر بیاد خونه ام تا شاید یکم با دیدنشون حالم عوض شه ولی، گفت که نیوشا امروز واکسن داشته و همش گریه می کنه و نمی تونه بیاد یه وقت دیگه بیاد و من فهمیدم که بهونه میاره. مگه می شد من آنا رو، لحنش رو، غم صداسش رو، آشفته بودنش رو نفهمم؟! با این حال به روش نیاوردم.

ساعتی بعد به اتاق خوابم رفتم. رو تخت دراز کشیدم و چشمم به سقف دوختم.

همه چی سوت و کور بود. چقدر امشب دلم گرفته بود و چه بد که یکی نبود تا سر رو شونش بذارم و درد ها، دلتنگی هام رو ببارم و خالی شم.

کم کم داشت خوابم می برد که یهو یاد مدارک بی گناهی ساشا که تو دفتر جا گذاشته افتادم. مثل برق گرفته ها بلند شدم و رو تخت نشستم. چطور همچین سهل انگاری کردم؟ چطور فراموش کردم مدارک رو با خودم بیارم؟ اگه یکی مدارک رو می دزدید چی؟ خطر رو همین نزدیکی ها حس می کردم. نگاهی به ساعت انداختم. شب از نیمه گذشته بود. با عجله مانتو و شلواری پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

پله ها رو با عجله طی کردم و در حالی که نفس نفس می زدم به دفتر رسیدم. در کمال ناباوری دیدم که در اتاق بازه و تمام دفتر بهم ریخته است، به سمت کمد رفتم و بازش کردم.

نبود...

مدارک نبود.

پاهام سست شد و روی زمین نشستیم. به همین راحتی کور سوی امیدی که تو دلم روشن شده بود خاموش شد! مگه می شد؟! من چند ماه تلاش کرده بودم، کلی زحمت کشیده بودم تا تونسته بودم این مدارک جزئی رو به دست بیارم. حالا...

به سمت در پشتی ساختمون رفتیم. در باز بود. یکی از این پشت اومده بود. با شونه ای افتاده راه افتادم تمام تلاش هام به باد رفت. حالا چه بلایی سر ساشا میاد.

عصبانیت تنها حسی بود که داشتم. دلم می خواست به خودم، به زمین و زمان بد و بیراه بگم، چرا تلاش هام به جایی نمی رسید؟ چرا درست جایی که حس می کردم همه چی داره درست میشه باز همه چی بهم ریخت؟ ساشا تا کی باید اون تو بمونه؟

سرم در حال انفجار بود. بی حوصله در رو باز کردم. قدم به داخل خونه که گذاشتم آنا رو در حالی که نیوشا رو بغل کرده و گریه می کرد دیدم.

صدای گریه های نیوشا و آنا با هم آمیخته شده بود. با تعجب به سمتش رفتم و گفتم: این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

هق هق هاش بند نمی اومد. به اندازه ی کافی اعصابم داغون بود و حوصله ی آنا رو نداشتم. گریه هاش روی روح و روانم خراش می انداخت.

زانو زدم و بازو هاش رو بین دستام گرفتم و گفتم: خواهش می کنم تمومش کن و فقط بگو چی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه های تو و غصه ی من تمومی نداره؟

هق زد: من رو ببخش آیلار...

_حرف بزن، چرا باید تو رو ببخشم؟

_نیوشا رو دزدید اند، بهم گفتن اگه بچه ام رو سالم میخوام باید برم تو دفتر تو و مدارکی که میگن بدزدم، مجبور شدم. می ترسیدم، اون قدر ترسیده بودم که نتونستم با هیچ کس مشورت کنم یا حرفی بزنم، کلید دفترت رو دزدیدم و مدارک رو بهشون دادم. من رو ببخش...

با هر کلمه از حرفاش چشمام گرد، دستام مشت و فشارم بیشتر و بیشتر می شد. آنا چیکار کرده بود...!!

بلند شدم و در حالی که ازش رو می گرفتم آروم لب زدم: بلند شو برو بیرون

_آیلار تو نمی تونی درکم کنی، من یه مادرم، هر کس جای من بود همین کار رو می کرد، تو رو خدا ازم ناراحت نشو

_برو بیرون

_آیلار...

داد زدم، طوری که گوش های خودم درد گرفت: دگمشو بیرون تا بیشتر عصبانی نشدم، برو تا یه کم آروم بگیرم
لعنتی، گند زدی به همه ی زحماتم

بلند شد و گریه کنان از خونه بیرون رفت.

نمی دونستم چیکار کنم. داشتم می ترکیدم. به آشپزخونه رفتم. پشت میز نشستم و از پارچ لیوانی آب ریختم، جرئه ای از آب رو خوردم ولی بعد هم لیوان و هم پارچ رو محکم به کف آشپزخونه کوبیدم، گلدون روی اپن و هر چیزی که تو آشپزخونه بود رو بهم ریختم. وقتی که یه کم از خشم و التهاجم کم شد بین خرده شیشه ها نشستم. زانو هام رو بغل کردم و هق زدم.

این دومین باری بود که گریه می کردم.

باید یه روز می نشستم و به اندازه ی تمام دل تنگی هام، درد هام، غصه هام، به اندازه ی تمام سال هایی که خاموش موندم، گریه می کردم. اون قدر گریه می کردم تا تمام درد های کهنه ی قلبم پاک بشن. اون قدر گریه می کردم تا خالی خالی بشم.

نمی دونم چقدر گریه کردم که بلند شدم، قدمی برداشتم که شیشه ای تو پام فرو رفت. آخ بلندی گفتم و بقیه ی راه رو با احتیاط طی کردم و از آشپزخونه خارج شدم. خون از پام می چکید و من بی توجه به درد شدیدش لباسم رو می پوشیدم باید می رفتم بیمارستان زخم عمیق بود.

پرستار در حالی که زخم رو پانسمان می کرد گفت: خیلی عمیق، باید خیلی مواظب باشی.

و بعد ادامه داد: خوبه تو تحمل می کنی و چیزی نمی گی، یه دختر دیروز اومده بود انگشت شصتش رو با چاقو بریده بود، یه زخم کوچیک بود ولی بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش. نامزدش هم هر چی قربون صدقش می رفت دختره بیشتر خودش رو لوس می کرد. خدایی حالم بهم خورد، دیگه ناز و ادا تا این حدش مسخره است.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: نمی دونم شاید اگه من هم کسی رو داشتم که می دونستم براش مهمم و با یه زخمی شدنم ناراحت میشه همین طور غش و ضعف می کردم.

به افکارم خندیدم و باز با خودم گفتم: هی... چی میگی آیلار؟ تو اصلا ناز کردن و لوس شدن رو بلدی؟

نه... به من از بچگی یاد داده بودند اگه مریض شدم، مهم نیست، یا خود به خود خوب میشم یا فوقش می میرم. یاد داده بودند یه دختر حق نداره بخنده، البته به خیال خودشون می خواستند درس وقار و نجابت بهم بدن ولی بد یاد دادند. بلد نبودند. به من از بچگی یاد دادند تو بزرگ شدی این کارا چیه؟ هیچ وقت نداشتند بچگی کنم و لذت ببرم از روز های ناب کودکی.

دختر که نمی خنده، دختر که نباید از خونه بیرون بره، دختر حق نداره چیزی بخواد، یعنی چی برای دختر نه ساله عروسک بخرم؟ مگه بچه است؟ دیگه بزرگ شده.

این ها حرف های همیشگی اون ناپدری بود.

من اگه دختر دار می شدم به دخترم می گفتم عزیزم بلند بلند و از ته دل بخند

اما حواست باشد کجا می خندی، نکنه خنده ات دل نامحرمی رو بلرزونه، وقتی گرگ های انسان نما همه جا پرسه می زنن، خانومانه و بی صدا بخند، به لبخندی اکتفا کن اما، یادت باشه به جا و بلند خندیدن عیب نیست. باید از ته دل خندید. میزان خوشبختی هر کس به خنده های واقعیست هست.

می گفتم دخترم تا بیست و اندی سالگی ات لباس های صورتی بپوش و گاهی از روی شیطنت در بیست و هفت سالگی ات موهاش رو خرگوشی ببند اما، حواست باشه هیچ کس و هیچ کس دنیای ظریف، کوچولو و صورتی ات رو خراب نکنه.

می گفتم دخترم روی میز توالتت رو پر از لاک های جیغ و خوش رنگ کن و لذت کشیدن رنگ های قشنگشون رو، روی ناخن هات از دست نده، ولی یادت باشه تمام این لذت باید برای دل خودت باشه، فقط تو حصار گرم خونواده نه بیرون از خونه و برای جلب نگاه های هیز هوسران ها.

من اگه دختر دار شدم کمکش می کردم درست مثل یه دختر بزرگ شه و هیچ کدوم از حس های لطیف و قشنگش سرکوب شه.

به دخترم یاد می دادم که دختر تمام شور و شادی یه خونه هست، یاد می دادم که عشق رو بلد باشه و عاشقی کنه. به خونواده اش، به خودش، دوستاش، صدای پرنده ها و صدای آب، بوی گل های تازه، آواز جیر جیرک ها در دل شب، غروب های دلگیر و قشنگ و آسمان پر ستاره عشق بورزه و لذت ببره. با صدای پرستار به خودم اومدم: تموم شد خانوم، می تونی بری.

خوشبختی یعنی تعداد دفعه هایی که از ته دلت خندیدی از دفعه هایی که گریه کردی بیشتر باشه. باید بی بهانه و از ته دل خندیدن رو یاد گرفت. باید به دنبال خندیدن از ته دل رفت. گاهی باید ساده گرفت و با بی مزه ترین اتفاق مثل دیوانه ها قهقهه زد. گاهی باید ساده بگیری تا خوشبختی رو لمس کنی.

فقط چند وقت دیگه تا تشکیل جلسه ی دادگاه مونده بود.

باید سری به زندان مرکزی می زدم و ساشا رو می دیدم. باید ازش می پرسیدم کسی تو شرکت شون هست که بتونم روش حساب کنم؟ کسی هست که حاضر باشه به خاطر ساشا ریسک کنه؟

مانتو ساده و بلند طوسی ام رو از تو کمد بیرون کشیدم و به همراه شلوار مشکی و شال مشکی که نقوش خاکستری داشت پوشیدم. ساعت رو به مچم بستم. حوصله ی آرایش نداشتم. با عطر دوش گرفتم و بعد از برداشتن سوئیچ از اتاق بیرون رفتم.

به آدرسی که برام اس ام اس شد نگاهی انداختم. بیرون از شهر بود. آدرس همون باغی که یه بار با ساشا برای خوردن ناهار رفته بودیم.

یه کم استرس داشتم ولی، تنها کاری بود که می تونستم بکنم. مهم نبود که احتمال داشت هر اتفاقی برام بیفته یا حتی زنده نمونم مهم فقط ساشا بود و این آخرین شانسی که داشتم.

یه باغ که دیوار بلند سه متری احاطه اش کرده بود دیده می شد. پیاده شدم و آب دهنم رو قورت دادم. در باغ باز بود. قدم به داخل باغ گذاشتم. یه باغ قدیمی بود که تبدیل به یه رستوران دنج کرده بودنش، اون وسط یه آب نمای بزرگ دیده می شد، زیر درخت های پیر باغ تخت های چوبی گذاشته بودند و آلاچیق هایی هم در گوشه و کنار دیده می شد که نهر باریک آب از کنارشون می گذشت.

اون طرف تو گودال پر از آب که اطرافش رو سنگ های رنگ شده احاطه کرده بودند سه تا مرغابی دیده می شد. اون روز که با ساشا اومدم چقدر اینجا شلوغ بود ولی، حالا پرنده هم پر نمی زد و این سکوت خیلی ترسناک بود. همون طور به اطراف نگاه می کردم نیما به سمتم اومد و بهم گفت که دنبالش برم.

تو سکوت دنبالش راه افتادم. هر چی جلو تر می رفتیم تعداد آلاچیق ها و فضای رستوران کمتر می شد و فقط درخت دیده می شد و درخت.

دیگه به انتهای باغ رسیده بودیم. زیر درخت نارون یه تخت بزرگ گذاشته بودند و روی تخت قالیچه ی زیبایی پهن شده و اشکان حاتمی اون جا نشسته بود.

جز نیما دو تا مرد دیگه هم چند قدم دور تر از تخت دیده می شدند.

سکوت وهم انگیز باغ گاه با صدای برگ هایی که باد به رقص در می آورد شکسته می شد.

چند قدم دیگه برداشتم و روی تخت نشستم.

دقایقی تو سکوت گذشت. رشته ی سکوت رو شکستم: پشت میز ساشا نشستن و صاحب ارث و میراث شدن چقدر ارزش داشت؟ اون قدر ارزش داشت که به خاطرش از زندگی دو نفر بگذری؟

پوزخند زد.

ادامه دادم: مدارک رو با روش خوبی دزدیدی ولی این رو بدون من هیچ وقت عقب نمی شینم. قبول کردن شکست اصلا برام معنی نداره. مدارک رو بهم برگردون، عوضش من هم طوری کارا رو انجام میدم که فقط ساشا از قتل مبری بشه و در نتیجه کاری به قاتل اصلی یعنی شما ندارم، پس بیابین همه چیز رو خیلی آروم، دوستانه و بی سر و صدا حل کنیم. زندگی ساشا در مقابل زندگی شما!

پوزخندش پهن تر شد و جرئه ای از آب پرتقالش رو خورد.

لعنتی چرا چیزی نمی گفت؟ باید حرف می زد. باید اعتراف می کرد.

دوباره مجبور شدم خودم لب باز کنم. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.

_ خیلی پست فطرتی، چطور به برادر زاده ی یتیمت رحم نکردی؟ شما یه گرگ کثیف به تمام معنایی.

باید عصبانی اش می کردم. آدم ها وقتی عصبانی میشن کنترلشون رو از دست میدن. هر چی که نباید میگن و تصمیمی که نباید بگیرن رو می گیرند.

_ خیلی رو مخمی دختر جون

پوزخند صدا داری زدم و فقط نگاهش کردم که ادامه داد: تو و اون ساشای عوضی یه سال تمام پسر رو داغون کردین، یه سال تمام تو و ساشا با اون عشق مسخره تون باعث درد و رنج پسر شدین، گاهی دلم می خواست چشمای جفتتون رو از کاسه در بیارم. ساشا که به درک واصل کردم تو هم زیاد سرک می کشی تو کارم، مجبورم می کنی از شرّت خلاص شم. نباید گول اون قرار قبلی رو می خوردی خانوم وکیل باهوش

منظورش از دیدار قبلی اولین ملاقات مون برای صحبت کردن راجع به این مسائل، توی شرکت بود که هیچی اون طور که من و نیما می خواستیم پیش نرفت و ناچار به این قرار ختم شد.

لب زدم: ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه جناب، مطمئن باش حتی اگه من رو از سر راهت برداری، پدر بزرگم از خون شادمهر و پدرم از خون من نمی گذره، هر طور شده میفهمم و از زیر سنگ هم که شده پیدات می کنن، ریختن خون یه بزرگ نیا کار خوبی نیست.

به دنبال حرفم پوزخندی زدم که اشکان مستانه قهقهه زد. داد زد: آره من کشتم، شادمهر رو من کشتم، ساشا رو من روانه ی زندان کردم، می بینی؟ با یه تیر دو نشون زدم. از شر دو تا دشمنم خلاص شدم. البته اگه اون روباه پیر هم از مرگ نوه اش دق کنه و بمیره و تو رو هم امروز سر به نیست کنم با یه تیر

چهار نشون زدم.

دوباره قهقهه زد. حالتی جنون وار و یه مسرت همراه با غم داشت. انگار که خوی وحشی گری اش بیدار شده و وجدان و انسانیت برای همیشه تو وجودش مرده بود. خنده های کریه اش رو جمع کرد و با خشم ادامه داد: موقعی که من برادرم و زنش رو نابود کردم هیچکس هیچ غلطی نتونست کنه و آب از آب تکون نخورد، حالا هم از شر تک تک شما ها خلاص می شم و هیچکس نمی تونه جلوم رو بگیره.

بلند شد و همون طور که بلند قدم بر می داشت گفت: پول که داشتی باشه همه چی حل میشه، همه چی رو میشه خرید، زندگی آدما، وجدان، قانون، عدالت همه چی رو میشه خرید.

کوتاه مکث کرد. نگاهش رو بهم دوخت، ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت: می بینی خانوم وکیل؟ اون قانون و عدالتی که تو به خاطرش این همه میدوی و خودت رو به آب و آتیش می زنی من با یک هزارم ثروتم می تونم همه اش رو بهم بریزم.

با یه اشاره ی سرش نیما به سمتم اومد و با طناب محکم دستام رو بست

دوباره خنده اش بلند شد و میان خنده هاش سری تکون داد و رو بهم گفت: ای بدبخت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آب دهنم رو تو صورتش انداختم و لب زدم: عوضی پست یه عمر حسرت داشتن پدر و مادر رو روی دل ساشا گذاشتی و این طور بی گناه راهی زندان کردی، فکر کردی همه چی به میل تو پیش میره؟ همش خیال، مگه تو خواب ببینی.

با خشم صورتش رو پاک کرد. در حالی که سینهش از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت کلتی از زیر کتتش بیرون کشید.

خشم از چشم هاش می بارید. قبل از اینکه نیما بخواد کاری بکنه دستاش رو ماشه رفت و لحظه ای بعد خون از جایی درست نزدیک قلبم فواره زد.

صدای شلیک گوله همان و صدای آژیر های پلیس و وارد شدن موموران مسلح و مشکی پوش همان.

سردم بود. از سرما به خودم می لرزیدم و حس می کردم هر لحظه به مرگ نزدیک تر میشم.

نیما به سمتم اومد و تکونم داد: آیلار خانوم آیلار خانوم!

بی رمق و با زحمت لب زدم: سردمه...

کتش رو بیرون آورد و رو سینه ام انداخت.

_الان آمبولانس میاد

آمبولانس نمی اومد هم مهم نبود. مهم این بود که دیگه بی گناهی ساشا اثبات میشه چون دوربین های که نیما همین نزدیکی ها کار گذاشته بود، قطعاً همه چی رو، اون اعتراف های اشکان و همه ی حرفاش رو ضبط کرده، دیگه خیالم راحت شد.

آروم آروم پلک هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

ساشا:

قدم از اون قفس که بیرون گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم دیدن این آسمان کثیف و پر دود تهران چقدر می تونه بهتر از دیدن دلتنگی، ناامیدی، تاریکی و آدم های کثیف تو زندان باشه.

با صدای نیما به خودم اومدم: چطوری داداش

نگاهش کردم. لبخندی زدم که به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت: عاشقتم به مولا

ضربه ی آرومی به کمرش زدم و از خودم جداش کردم.

_آیلار کجاست نیما؟ چرا تو جلسه ی دادگاه ندیدمش؟

سرش رو که پایین انداخت اخم رو پیشونی ام نشست.

_نیما جوابم رو بده، آیلار کجاست؟

_من شرمنده ام ساشا...

تکیه به صندلی فلزی سرد زده و تو لاک تنهایی خودم فرو رفته بودم. عشقم رو تخت بیمارستان خوابیده بود و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. آیلار به خاطر من تو شرایط بحرانی بود و من اینجا زیر آوار درد ها ذره ذره آب می شدم.

با صدای آشنایی سر بلند کردم.

_ ساشا؟

نگاهم به نگاه همیشه آروم استاد برزگر گره خورد. استاد یکی از بهترین جراح های قلب بود. از همون دوره ی دانشگاه باهاش در ارتباط بودم. همیشه به خاطر این که نتونستم پزشکی رو ادامه بدم حسرت می خورد و می گفت می تونستی یکی از بهترین ها باشی.

یه آرامش خاص همیشه تو وجودش دیده می شد که خود به خود همه رو به سمتش می کشوند.

لبخند تلخی زدم که گفت: بیا بریم حرف بزنینم.

بدون حرفی باهاش هم قدم شدم.

روی مبل مشکی اتاق نشستیم. لحظاتی رو سکوت پر کرد.

این استاد بود که سکوت رو شکست.

_ ساشا امید داشته باش پسر، من به خاطر تو اومدم مطمئن باش همه ی تلاشم رو می کنم.

می دونستم اوضاع خیلی بدتر از اونیه که فکرش رو می کنم.

_ استاد چقدر احتمالش هست که زنده بمونه؟

_ نمی تونم چیزی بگم، گلوله رو بیرون آوردیم، ولی اوضاع قلبش خیلی وخیمه باید زودتر عمل پیوند قلب انجام شه.

_ می ترسم استاد، می ترسم از دستش بدم. آیلار افسانه نیست، آیلار مثل هیچ کس نیست، اگه بره من دیگه هیچ

وقت نمی تونم ساشایی باشم که باید باشه.

_ به خدا توکل کن، قوی باش

_ خسته شدم از این همه سال قوی بودن، آیلار بدجوری داغونم کرد استاد، از اون مرد قوی و پوست کلفتی که شما

میشناختی دیگه هیچی نمونده.

به محوطه ی بیمارستان رفتم و شروع به قدم زدن کردم. زندگی رو فقط به خاطر آیلار دوست داشتم و اگه اتفاقی

براش می افتاد چیکار باید می کردم؟

پاکت سیگار رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و یه نخ روشن کردم. به گذشته فکر کردم به روز های قبل از داشتن

آیلار، چقدر زندگی ام اون روز ها سوت کور و چقدر قلبم یخ و بی حس بود. آیلار درست مثل یه معجزه به زندگی

خاکستری ام رنگ و رو داد.

سر روی شونه های شب گذاشته و چشم هام رو بسته بودم. هر حرکت ثانیه شمار تکه ای از وجودم رو با خودش می برد. انگار کسی به پا های زمان وزنه ی چند کیلویی وصل کرده و که زمان اینقدر کند و پر از ترس و اضطراب می گذشت. استاد و گروهش از کی تو اتاق عمل بودند؟ عمل خیلی طول کشیده بود. از عصر تو اتاق بودند و حالا شب رسیده بود.

خدایا چه بلایی به سر آیلازم میاد؟ نیلوفر آبی من که تو مرداب کثیف زندگی بین تمام غصه ها و غم هاش به همه ثابت کرد که میشه نیلوفرانه، زیبا، محکم، قوی و با دلی بزرگ در بدترین شرایط زندگی کرد حالا می تونه باز هم قوی بمونه؟

خدایا نیلوفر آبی من نباید بمیره خودت هوش رو داشته باش...

صدای موبایلم که بلند شد بی حوصله آیگون تماس رو وصل کردم که صدای گلپهار خانوم اومد: الو؟ ساشا پسر من نتیجه ی عمل چی شد؟

_دعا کن گلی خانوم، تو که الان کربلا هستی به امام حسین بگو هوش رو داشته باشه

صدای گریه هاش بلند شد

_دعا می کنم پسر من، الان بین الحرمین هستیم. اومدم التماس کنم آقا آیلا رو بهت برگردونه

آروم خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم.

جون کردم، مردم تا استاد از اتاق بیرون اومد. زودتر از من خواهر آیلا به سمت استاد دوید.

پرسیدم: استاد چی شد؟

_عمل تموم شد ولی، حال بیمار وخیمه نمی تونم چیزی بگم

دستام مشت شد. دلم می خواست داد بزمن: لعنتی یعنی چی نمی تونم چیزی بگم؟ بهم بگو آیلازم زنده می مونه...

جسم بی جانم رو به پشت شیشه

چند میلی متری کشوندم. پشت اون شیشه تخت بیمارستان عشقم رو به آغوش کشیده بود.

ساعتی گذشته بود که پرستاری با عجله از اتاق بیرون دوید و بعد همراه استاد و چند تا دکتر دیگه به اتاق برگشتند.

شُک...

باز هم شُک...

و دوباره و دوباره...

دست از کار کشیدن، استاد چشماش رو بست و سری تکون داد. پرستاری وسیله ها رو جمع کرد و ملافه ی سفیدی روی عشقم انداخت.

پاهام تحمل وزنم رو نداشتند. تموم شد؟ به همین راحتی؟ مگه می شد؟ یه ملافه ی سفید به همین راحتی به زندگی آیلار، به خنده هاش، شیطنت های گاه گاهش، به اخم هاش، به زندگی من پایان داد؟

با بهت و حیرت چشم دوخته بودم به جسد بی جون عشقم... نمی تونستم باور کنم.

استاد که از اتاق بیرون اومد قدمی به سمتم برداشت و گفت: من متاسفم ساشا...

و همین کلمه کافی بود تا مثل جعبه ی باروت یهو منفجر شم.

یقه اش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش

_متاسفی؟ همین؟ هه... تاسف شما به چه درد من می خوره؟

مغموم لب زد: آروم باش پسر

این بار بلند تر از قبل داد زدم: همتون همین هستین، یه مشت بی عرضه ی به درد نخور، عشقم زیر دستت جون داد و تو فقط می تونی بگی متاسفم

لحظه ای خیره به چشم های آرام و غمگینش نگاه کردم و بعد هلش دادم و یقه اش رو آزاد کردم. رو زمین نشستم، سر رو زانو هام گذاشتم و دیگه جلوی اشکام رو نگرفتم.

کاش لال می شدم و اون روز بهش نمی گفتم چرا اقرار به قتل کردم، کاش از خودم دورش می کردم و بی گناه اعدام می شدم اما، الان برای نبودنش اشک نمی ریختم.

آیلارم، تو گفتی می خوام باهام زندگی کنی و حالا خودت گذاشتی رفتی؟

می گفتی بدون من نمی تونی و فکر نکردی من بدون تو چطور می تونم؟

دست های استاد که روی شونه های لرزون ام نشست مروارید های اشک با شدت بیشتری رو گونه هام فرود اومدند و روی ته ریشم نشستند.

دقایقی بعد که آیلار رو که از اتاق بیرون آوردند بلند شدم و با قدم هایی سست به سمتش رفتم. دلم تو سینه ام فشرده شد و حس کردم خونی تو قلبم پمپاژ نمیشه.

دست های لرزونم رو به سمت ملافه بردم و کنار زدم. چهره اش رنگ پریده بود و لب های قشنگش به کبودی می زد. قطره اشکی از گونه ام لغزید و رو گوش افتاد. خم شدم و لب هام رو، روی پیشونی اش گذاشتم. این آخرین ب*وسه ی گرم و عاشقانه ای بود که می تونستم رو صورت عشقم بنشونم.

پرستار که تخت رو به حرکت در آورد و ازم دور شد. دلم می خواست داد بزنم و التماس کنم که نبرش. من و آیلار باهام قرار داشتیم. می خواستیم ازدواج کنیم. نبرینش لعنتیا من برای اولین بار عاشق شدم، سهم من از عشق این نبود.

ولی بردنش تا عشقم رو بین مرده های دیگه ی سردخونه بذارن و من با خودم فکر کردم، من تا صبح فردا هم دووم نمیارم...

بی توجی به چشم های اشک آلود بردیا، خواهر آیلار، دختری که کنارش بود و اون پسره احسان از راهرو گذشتم. چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که نگاهم به نگاه به خون نشسته ی آریو افتاد.

مثل ببر زخمی بودم که دلم می خواست به زمین و زمان گیر بدم و همه چی رو بهم بریزم. حالم دست خودم نبود. آیلاز امشب، تو همین بیمارستان، همراه با خودش من رو هم برد. امشب به اندازه ی سی سال دیگه پیر شدم. شاید آخرش دیوونه می شدم و کارم به تیمارستان می کشید.

دست روی گلویش گذاشتم و فشار دادم: اینجا چیکار می کنی عوضی؟

سکوت کرده بود. فشار دست هام رو بیشتر کردم و داد زدم: کثافت اینجا چه غلطی می کنه؟ نمی ذارم حتی نگاهت به جسدت بیفته، اون پدر پست فطرتت زندگیم رو ازم گرفت، زندگیتون رو به آتیش می کشم.

مشت هام پی درد پی رو صورتش فرود می اومد و آریو بدون هیچ دفاعی کتک هام رو به جون می خرید. نمی دونم شاید آیلاز آریو رو هم کشته بود.

استاد به همراه دو مرد دیگه من رو از آریو جدا کردند و به محوطه ی بیمارستان بردند.

درست مثل بچگی هام پاهام رو جمع کردم و تو خودم مچاله شدم. اشک ریختم و خدا می دونست این اشک ریختن برای منی که بعد از سال ها بعد از مرگ پدر و مادرم اشک نریخته بودم مرگ واقعی بود.

دیگه نه سیگار می تونست آرومم کنه، نه قدم زدن های طولانی و نه حتی این گریه ها.

دو جفت چشم عسلی وحشی که همیشه دلم رو از بین تلاطم ها به آرامش می رسوند حالا تا ابد به خواب رفته بودند.

هر چی گریه می کردم بیشتر احساس سنگینی می کردم. هر چی گریه می کردم بغض نشسته تو گلوم بزرگتر می شد.

و شاید هیچ کس ندونه گریه های یه مرد فاجعه است! فاجعه...

شب از نیمه گذشته بود و من گوشه ای از محوطه ی بیمارستان غریبانه نشسته با خودم فکر می کردم: یعنی فردا آیلازم رو به آغوش خاک می سپارند؟ من چطور نگاه عسلیش رو به ذرات سرد و تاریک بسپارم؟ چطور بذارم عشقم

از این به بعد تنها، لابه لای سکوت مرگبار قبرستان زندگی کنه؟ خدایا یعنی دیگه هیچ وقت نمی تونم دستاش رو لمس کنم؟ خدایا دیگه هیچ وقت نمی تونم با لذت به صدای گیتار زدنش گوش کنم؟

این انصاف نیست خدا... انصاف نیست درست زمانی که بعد از این سی و چند سال دلم سریده بود و عشق تو قلبم نشسته بود معشوقه ام رو ازم بگیری...

نگاه به ماه دوختم. به آسمان حسادت می کردم. این انصاف نبود که ماه من به خواب ابدی بره و آسمان اینطور ماهش رو به آغوش بگیره و تو این شب مهتابی عشق بازی کنه.

به این فکر کردم که آیلار عاشق شب های مهتابی بود.

وقتی که کنارم نبود، به انتظار شب های مهتابی می نشستم و وقتی که ماه طنازی می کرد بهش نگاه می دوختم و مطمئن بودم گوشه ای از این شهر، زیر سقف همین آسمان آیلار الان به ماه نگاه می کنه...

شوری اشک رو لب هام رو حس کردم ولی، بی توجه به عکس

صفحه ی موبایلم که یه عکس از آیلارم بود چشم دوختم.

موهای کوتاهش از زیر شال مشکی اش بیرون زده بود. لبخند روی لب هاش نشسته بود و دندون های قشنگش رو به نمایش گذاشته بود. چشماش اما...

"فکر کنم خاورمیانه رو به تقلید از چشم های شرقی عشق من ساخته باشن!

پراتهاب

اندوهگین

خسته

زیبا..."

گاهی اونقدر زود دیر میشه که آرزو داری لحظه ای زمان به عقب برگرده. زمان به عقب برگرده تا به اونی که عاشقی بگی که چقدر بهش علاقه داری و برات مهمه، ساعتها ب*وسه بارانش کنی و ثابت کنی که قلبت برایش می تپه.

کاش زمان به عقب برمی گشت و من می تونستم حتی شده برای بیست و چهار ساعت دست های آیلار رو بگیرم و یه روز بی صدا و آروم از این شهر شلوغ، از مردمش، از حادثه ها، از کارها و روزمره ها، از همه ی قانون ها، باید و نبایدها دور بشیم.

بریم یه گوشه ی دنج و برای یک روز هم که شده کنار هم، عاشقانه و اون طور که دل هامون میگن زندگی کنیم.

بی بهانه بخندیم، ساده ببخشیم، بگذریم و فراموش کنیم. همه ی غصه ها رو فراموش کنیم و تو لحظه های عاشقی زندگی کنیم.

اما، زمان هیچ وقت به عقب برنمی گشت و من این حسرت رو تا آخرین ثانیه ی عمرم با خودم حمل خواهم کرد. چه بی رحم بود این زمان...

کم کم صبح ستاره ها رو خاموش و دامن شب رو از روی صفحه ی آسمان جمع می کرد.

روز خرامان خرامان از راه می رسید و مطمئن بودم دیگه هیچ وقت طلوعی تو زندگیم نمی بینم. غروب آیلار، غروب زندگی من شد.

با صدای موبایلم نگاهم به سمتش رفت. این ششمین باری بود که گلی خانوم تماس می گرفت و من رمقی نداشتم که بهش جواب بدم. حس می کردم تمام واژه ها رو فراموش کردم.

خدا رو خوش نمی اومد تو حالت نگرانی و دلشوره بذارمش، آیگون تماس رو وصل کردم.

صدای پر از بغض گلی خانوم پیچید: الو؟

_ساشا پسر من؟ صدام رو میشنوی؟

_ساشا جان یه چیزی بگو مادر، تو رو خدا دارم از دلواپسی می میرم

_تموم شد گلی خانوم، زندگیم رفت، امام حسین کاری برای عشقم نکرد، صدات رو نشنید؟ دعوات رو بی جواب گذاشت؟ تو که می گفتی آقا دست رد به سینه هیچ کسی نمی زنه، امید کسی رو نا امید نمی کنه، پس چی شد؟ من رو ندید؟ زجه های تو رو نشنید؟ انگار همه چی ردیف شده بود که آیلاز ازم گرفته شه.
گریه اش بلند شد.

_پسرم کفر نگو، الان واقعا آیلاز...

_آیلاز مرده

دیگه طاقت نیاوردم و قبل از اینکه گلی خانوم چیزی بگه تماس رو قطع کردم و گریه ام رو از سر گرفتم. خدا می دونست که گفتن جمله ی "آیلاز مرده" چقدر برام سخت بود. هنوز نمی تونستم باور کنم که دیگه ندارمش...

قدم های همیشه محکم ام سست شده بود. با هر بدبختی بود وارد بیمارستان شدم. خواهر آیلاز از هوش رفته و تو یکی از اتاق ها بستری شده بود. کودک چند ماهه اش تو بغلی دختری که فکر کنم دوستش بود بی تابی می کرد و احسان هم تکیه به صندلی داده و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

پدر آیلاز و برادرش برای بردن جسم بی جان عشقم اومده بودند؟!

چشم های پدرش سرخ بود و برادرش هنوز اشک می ریخت.

هنوز باورم نمی شد! فقط چند ساعت دیگه مونده بود تا آیلازم رو برای همیشه ازم دور کنن!

صدای شکستن قلبم رو شنیدم و چیزی به سنگینی یه کوه تو گلوم نشست.

لحظه ای گذشت که صدای جیغ پرستاری که برای آوردن جسد رفتن بود بلند شد. زن جیغ می زد و رنگش پریده بود. نگاه متعجب همه رو چهره ی ترسانش قفل شده بود.

آنا:

با زحمت پلک های سنگینم رو به هم زدم و چشم رو باز کردم.

چشم گردوندم. نگاهی به سرم وصل شده به دستم انداختم.

ذهنم که به سمت آیلاز پر کشید. ضعف و سستی همه ی وجودم رو پر کرد و صدای هق هق هام بلند شد.

لحظه ای گذشت تا صدای پای کسی که وارد اتاق شد شنیده شد.

سر بلند کردم.

احسان با چشم هایی سرخ، پلک هایی خیس و لباس سر تا پا مشکی کنار تخت ایستاده بود.

لب زد: آیلاز کجاست؟

چیزی نگفت

هق هق هام اوج گرفت.

بین گریه هام با عجز گفت: چرا سیاه پوشیدی؟ چرا گریه کردی؟ آیلاز رفت؟ به همین راحتی؟ من رو تنها گذاشت؟ حالا به کی باید تکیه کنم؟ به کی امید داشته باشم؟

خدایا داری چیکار می کنی با زندگیم؟! یکی یکی عزیزام رو ازم گرفتی...

تمام صورتم خیس شده بود از اشک. احسان دستمالی از جعبه بیرون کشید و اشکام رو آرام پاک کرد.

اما، این اشک ها تمومی نداشت.

رو بهش گفتم: از کی اینجام؟

_هفت روز بی هوش بودی

هفت روز؟! یعنی الان هفت روز از به خاک سپردن تنها حامی ام گذشته؟ چقدر بد بخت بودم که حتی نتونستم تو مراسم تشییع خواهرم باشم...

قلبم می سوخت، تمام لحظه های با آیلاز بودن جلوی چشمم رژه می رفتند. صدایش تو گوشم بود و تمام سختی های که به خاطرم کشید لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد. قلبم تو سینه ام فشرده شده بود و به سختی نفس می کشیدم.

با صدای احسان سر بلند کردم

_ نمی خوام دخترت رو ببینی؟

با یاد نیوشا اشک هام شدت بیشتری

گرفت. تو این هفت روز که نتونسته بودم به بچه ام از وجود خودم شیر بدم چه بلایی سرش اومده بود؟!

پرستاری وارد اتاق شد و شروع به چک کردن وضعیتم کرد.

لب زدم: احسان لطفا دخترم رو بیار

_ آروم باش، خواهش می کنم گریه نکن به پریسا زنگ زدم تا بیارش. بلند شو بریم بیرون یه کم حال و هوای عوض شه.

کار پرستار که تموم شد به سختی و با کمک احسان از رو تخت

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتیم. لنگ لنگان از راهرو گذشتیم و وارد راهرو دیگه ای شدیم.

آروم لب زدم: کجا داریم میریم؟

جوابم سکوت بود.

دیگه چیزی نگفتم و اشک هام رو که بی وقفه رو گونه هام می چکیدند با پشت دست گرفتم. من تحمل این وزن از غم رو نداشتم...

دیر یا زود زیر بار این همه غصه له می شم. من مثل آیلا نیستم که قوی باشم من هیچ وقت مثل آیلا نمیشم. هیچ کس نمی تونه مثل آیلا باشه...

احسان که ایستاد سرم رو بالا گرفتم. نگاهم رو از پشت شیشه به شخص خوابیده روی تخت دوختم...

اون جا آیلاز خوابیده بود. باورم نمی شد!

نکنه خواب می بینم...

عقب گرد کردم و رو صندلی سرد نشستم. اشکام دست ننگه داشته بودند. یه حالت گیج و گنگ داشتم. خودم دیدم نفساش قطع شد، قلبش ایستاد، بدنش یخ کرد و مُرد.

مگه میشد حالا زنده باشه؟!

همون طور مات و مبهوت مونده بودم که صدای احسان رو شنیدم:

_حالت خوبه؟

_اینجا چه خبره؟ نکنه مرگ آیلاز خواب بوده؟

_نه

_پس چی؟ آیلاز مرده، پس اونی که رو تخت خوابیده کیه؟

_هنوز باورم نمیشه، هیچ کس باورش نمی شه آیلاز زنده شد. وقتی صبح برای انتقال جسد رفتن، دیده بودند که توی کیسه ای که جسد داخلشه، بخار و قطره های ریز آب جمع شده، یعنی آیلاز زنده بود و گرمی نفسش که به کیسه ی سرد می خورده باعث شده بود اون بخار ها تو کیسه بشینن. پرستار وقتی کیسه رو باز می کنه و می بینه که داره نفس می کشه اون قدر ترسیده بود که رنگ به رو نداشت. همه میگن یه معجزه است. خدا آیلاز رو بهمون برگردوند.

دهنم از تعجب باز و چشمام گرد شده بود. مگه می شد مرده زنده شه؟ معجزه؟ اصلا معجزه چی هست؟ یعنی چطور این اتفاق افتاده...

مهم نبود، اصلا مهم نبود که چی شده مهم این بود که الان آیلاز نفس می کشید. اشک هام سرازیر شد. اما این بار اشک شوق بود.

لب باز کردم: تا کی اینجاس؟

_ نیاز بود یه مدت تحت مراقبت باشه، الان خوابه، امروز فرداست که ترخیص شه.

_ پس این لباس های مشکی تو برای چیه؟

_ آقا جون فوت کرد.

دوباره یه شک دیگه. مغموم لب زدم: حاج آقا!!

ساشا:

همون طور که کمر بند رو می بستم استارت زدم. دلم برای دیدنش پر می کشید. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. روزی که فهمیدم آیلار نفس می کشه و زنده است، هیچ کس باورش نمی شد. تو رسانه ها جنجال راه افتاه بود و همه شک زده شده بودند. استاد می گفت این یه اتفاق خارق العاده است، یه معجزه! کاری که فقط از دست اون بالاسری برمیاد.

عجب روز تلخ، شیرین، پر رمز و راز و به یادموندنی بود.

کنار تختش نشستیم. چشماش بسته بود و سرمش رو به اتمام بود. موهایش که حالا نسبت به قبلا بلندتر شده بودند رو پیشونیش ریخته بودند. چشماش رو باز کرد و با مزه نگاهم کرد که دستش رو تو دستم گرفتم، موهایش رو از روی پیشونی اش کنار زدم و عاشقانه و طولانی پیشونی اش رو ب*وسیدم.

به دنبال ب*وسه ام گفتم: شما خجالت نمی کشی خانوم؟ چرا طوری نگاه می کنی که مجبور شم بوست کنم؟

چشمکی زد و گفت: تو که از خدا خواسته ب*وسیدی!

لبخند زدم. ابرویی بالا انداختم.

_ زبون نداری که

یکی از همون لبخند های قشنگش رو که با قلموی شیطنت هنرمندانه روی صورتش کشیده بودند، به روم پاشید.

_آره خب، من از همون بچگی مظلوم به دنیا اومدم بعد دست و پا در آوردم.

بی صدا خندیدم و گفتم: خیلی خب خانوم مظلوم داداشت اون بیرون کار های ترخیصت رو انجام میده، الان هم خواهرت میاد با کمکش حاضر بشی

مکت کوتاهی کردم و گفتم: بابات منتظرته

عاشقش بودم و هنوز نسبتی نداشتیم.

هنوز تمام و کمال نداشتمش که بتونم دستاش رو بگیرم و با خودم ببرمش. باید در اولین فرصت که حالش بهتر شد راجع به خودمون، دل هامون حرف بزنم. دیگه طاقت نداشتیم.

سری تکون داد و من از اتاق بیرون رفتم.

آیلار:

ساشا رفت و من با خودم فکر کردم من این مرد رو تا بی نهایت ها و یه جور خاص، پاک و عمیق دوست دارم.

از همون روز که فهمیدم ممکنه احسان بتونه به آنا برسه احسان رو، عشقم رو، خاطره هامون رو یه گوشه از قلبم دفن کردم.

به هر حال نیوشا نیاز به پدر داشت و کی بهتر از احسان که عاشقانه آنا و دخترش رو دوست داره؟ شاید یه روز از همین روز ها آنا هم بتونه حضم کنه سجاد برای همیشه رفته. شاید بتونه خاطره هاشون رو به قبرستان دلش بفرسته و به احسان فکر کنه.

و من اون قدر پست نیستم که هنوز هم به کسی فکر کنم که می دونستم بالاخره شوهر خواهرم میشه.

حتی اگه به خاطر خودم و ساشا نبود، به خاطر آنا که شده احسان رو تو قلبم می کشتم و دفن می کردم.

از این به بعد احسان و تمام مرد های دنیا جز محبوب دلم برای من فقط انسان بودند. همین و بس!

لحظاتی گذشت که با خودم فکر کردم: یعنی واقعا؟ من مردم و بعد زنده شدم؟ مگه می شد؟

ندایی از درونم می گفت: هیچ چیز برای خدا غیرممکن نیست.

نمی دونم... اون قدر این موضوع عجیب بود که ترجیح می دادم راجع بهش فکر نکنم هر چند حالا می تونم معنی حرف حاج آقا رو درک کنم که می گفت یه روز غروب همه چی درست میشه. حالا می فهمم منظورش این بود که یه روز بعد از همه ی درد و سختی ها، یه روز که از همه چی نا امید و خسته شدی، یه روز که بریدی، درست زمانی که فکر کردی داری غروب می کنی و هیچی نمی تونه درست شه و به اون چیزی که می خوای میرسی.

گاهی باید هر روز صبح که چشم باز می کنی همراه با لبخند خورشید لبخند بزنی، با آواز گنجشک ها ترانه ای که دوست داری زمزمه کنی، به نسیم اول صبح سلام بدی و بار دیگه خدا رو برای این که یک روز دیگه فرصت برای زندگی کردن داری، شکر بگی. تلاش کنی طوری زندگی کنی که انگار اون روز آخرین روز زندگی ات هست. ساده بگذری از تمام اتفاق هایی که می تونن روزت رو خراب کنن، دور بشی از تمام اون هایی که موج منفی برای زندگی ات می فرستن، بخندی، ببخشی، بگذری و بی بهانه به تمام اطرافیان لبخند بپاشی.

سکوت مطلق تو عمارت اتراق کرده بود. به سمت مبل های راحتی سبز رنگی که گوشه ی سالن بود رفتیم و نشستیم.

بابا، دریا خانوم، بردیا و سارا همه دور هم نشستیم. گفتیم خندیدیم و من با خودم تصمیم گرفتم فراموش کنم تمام گذشته ی سیاهم رو، فراموش کنم روز هایی زمستانی رو که پوست دستام به خاطر سرمای هوا یخ می زد و پوسته پوسته می شد و گاه خون بین پوست خشک شده ی دستم می نشست من نمی تونستم کرم مرطوب کننده ای بخرم، چون فقط ده سالم بود.

فراموش کنم تمام سال هایی که بابا نبود تا پدری کنه...

فراموش می کردم فرزند و بدی هاش رو...

فراموش می کردم دزدیدن اون مدارک رو توسط آنا! نمی دونم شاید حق با آنا بود و اگه من هم مادر بودم و تو شرایط آنا بودم همین کار رو می کردم...

حتی فراموش می کردم عطاخان رو که بانی اصلی یه عمر درد و رنج هام بود، عطاخانی که حالا روزها بود بیمارستان بستری بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد...

باید فراموش می کردم و می بخشیدم، نه برای اینکه اطرافیانم لایق بخشیدن بودند، برای این که خودم لایق داشتن یه زندگی و یه ذهن آرام بودم. باید یا علی می گفتم و بلند می شدم.

ناهار رو با شوخی های بردیا و دایی شهریار و حرص خوردن های بامزه ی مادر بزرگ خوردیم. یک ساعتی بعد از خوردن ناهار از بابا خواستم که اجازه بده به خونه ی خودم برگردم ولی، بابا اجازه نداد و گفت که دیگه نمی خواد سکوت کنه تا برم، گفت که می خواد بردیا رو هم برگردونه و همه دور هم باشیم.

دروغ چرا، ته دلم از این که بالاخره من هم می تونم طعم زندگی تو بنیان گرم خونواده بچشم گرم گرم شد و قبول کردم.

نگاهی به لباس مشکی تنم انداختم، بهم می اومد. آه ام رو بیرون فرستادم و بعد از برداشتن عینک آفتابی ام از اتاق بیرون رفتم.

با ساشا قرار داشتم. می خواستیم سری هم به بهشت زهرا و حاج آقا بزنینم.

با دیدن ساشا که منتظر تو ماشینش نشسته بود لبخندی زدم و قدم دیگه ای برداشتم. تو ماشین که نشستم نگاهی به اون که خیره نگاهم می کرد و تی شرت جذب سفید شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود آروم سلام کردم که جواب داد: سلام زندگیم

و چه حس خوبی بود شنیدن کلمه ی زندگیم خطاب بهم از زبون کسی که خودش بانی زندگیم بود.

بهشت زهرا تو این غروب یک شنبه تو سکوت مطلق فرو رفته بود. چند قدم اون طرف تر پیرمردی سر قبری نشسته و گریه می کرد. گل ها رو روی قبر گذاشتم و روی خاک کنار قبر نشستم. خیره به سنگ قبر فاتحه ای خوندم و هم زمان اشک هام از چشمام جاری شد.

مگه می شد فراموش کرد این فرشته ی زمینی رو؟!

روزی که بهمون پناه داد رو مگه میشه فراموش کرد؟

مگه میشه یادم بره تو محل چه حرف هایی برایش درست کردند و اون هیچ وقت توجه نکرد.

حاج آقا مثل مرواریدی تو سینه ی صدفی کج و کوله بود که هیچ کس قدرش رو ندونست. هیچ کس نتونست از وجودش اون طور که باید بهره ببرد.

اشکام که شدت گرفت سر روی شونه ی ساشا که کنارم روی زمین نشسته بود و دستام رو گرفته بود گذاشتم و آروم لب زدم: زمانی که بدون هیچ امیدی تو کوچه پس کوچه های پایین شهر به خاطر فرار از یه عده گرگ صفت می دویدیم و هیچ کس شاید حاضر نمی شد به دو تا دختر فراری پناه بده، این مرد کمک مون کرد. در پناه این مرد و آرامش و امنیت و نور الهی که تو خونش بود تونستم آینده ام رو بسازم و ادامه بدم. حالا باور اینکه دیگه نیستش برام خیلی سخته.

فشار آرومی به دستم آورد که گفتم: البته می دونی ارزش این مرد اون قدر زیاد بود به نظرم این دنیا و آدماش لیاقت این رو نداشتن که بیشتر از این وجودش رو حس کنند، مطمئنم اون دنیا برای حاج آقا خونه ی بهتری.

لحظاتی تو سکوت گذشت که صدای ساشا بلند شد: هوا تاریک شده، بریم عزیزم؟

سری تکون دادم و بلند شدم. لباسم رو که خاکی شده بود تکوندم و دوشادوش ساشا از بهشت زهرا بیرون رفتم.

نگاه کوتاهی به نیم رخ جذابش انداختم که کوتاه به سمتم برگشت و برای لحظه ای نگاه مون به هم گره خورد. مثل دختر های هفده ساله ای که از دیدن دزدکی بانی دل دل های نوجوونی شون خجالت می کشد و سرخ و سفید میشن، گونه هام رنگ گرفت و نگاهم رو به سمت دیگه ای متمایل کردم که خندید و گفت: آ قربون خجالت کشیدنش

بی صدا خندیدم و با وصل کردن آیکون تماس به جیغ های موبایلم خاتمه دادم.

_الو؟

_سلام آجی خانوم

_سلام داداش

_کجایی؟

_ولنجک، دور دور

_بام؟

_آره میریم اونجا

_خب چشمم چراغونی، اون وقت با کی میری؟

_با دوست پسر

_دختره ی پر رو، جفتون رو می کشم

_اوع؟ بابا غیـرت

خندید و پر رویی نثارم کرد. در جوابش خندیدم که گفت: پس واجب شد من و عشقم هم بیاییم که شما ها تنها نباشین، یه وقت شیطون گولتون نزنه

_بی خود، ما مزاحم نمی خوییم

_خواهش می کنم مراحمیم

_نخیر کی گفته؟ ما دلمون خلوت بدون خر مگس می خواد، ملتفتی که؟

چند دقیقه ای هم به شوخی های من و بردیا گذشت.

حالا آسمان لباس سیاه شب رو که با ستاره های نورانی تزیین شده بود به تن کرده و به انتظار معشوقه اش، ماه نشسته بود.

من و ساشا هم زیر سقف آسمان نشسته و من سر رو شونه هاش گذاشته و خیره به شهر نگاه می کردم. از این ارتفاع شهر پر نور چشم انداز زیبایی به وجود آورده بود.

حالا این باد خنکی که صورتمون رو نوازش می کرد روح مون رو جلا می داد.

صدای بم و دلنشین ساشا هم این صحنه ی قشنگ رو، قشنگ تر کرد.

_آیلار؟

_جونم؟

_دیگه طاقت ندارم

خندیدم

_الان یعنی خواستگاری کردی؟

_بگو که باهم ازدواج می کنیم

_با هم ازدواج می کنیم

نگاه از روبه رو گرفت و زل زد به چشم هام.

_کی؟ دیگه تحمل دوریت رو ندارم

با شیطنت گفتم: اوم... خب باید فکر کنم

عصبانی شد و اخم کرد.

_چقدر فکر کنی؟

به حالت تخس و عصبی اش خندیدم که نفس عمیقی کشید. لبخند محوی زد و گفت: اذیت می کنی آره؟ اینجوریه؟

به معنی آره سری تکون دادم که تو یه حرکت به سمتم خیز برداشت و گاز محکمی از گونه هام گرفت که صدای جیغم بلند شد.

درد این گاز گرفتن شیرین ترین دردی بود که تا حالا تجربه کردم.

دست رو گونه هام گذاشتم و گفتم: دلت اومد گاز گرفتی؟

چانه ام رو بین دستش گرفت و به گونه ام که با دندان هاش مهر کرده بود نگاهی انداخت و اخم کم رنگی کرد و گفت: بمیرم، خیلی محکم گاز گرفتم! گونه ات...

دست روی دهنش گذاشتم و گفتم: هیچ وقت نگو بمیرم، باشه؟ ضمنا دردش خیلی شیرین بود.

لبخندی زد که خندیدم و گفتم: فردا شب می تونی برای امر خیر تشریف بیاری خونمون

چشمای قشنگش برقی زد و از هیجان و خوشحالی ب*وسه ی محکمی رو لبام کاشت.

عطاخان روی ویلچر نشسته و خیره نگاهم می کرد. دیگه نمی تونست حرف بزنه و فقط با نگاهش حرف می زد. جنس نگاهش فرق کرده بود. از اون غرور و خشم و سرمای همیشگی خبری نبود و حالا فقط حسرت از نگاهش می بارید.

شاید حالا که به انتظار مرگ لحظه ها رو می شمرد تازه می فهمید زندگی اون قدر ارزشش رو نداشت که با کارها و حرف هاش دل بقیه رو بشکنه. شاید حالا می فهمید که دیگه تمام دارایی هاش پیشیزی ارزش ندارند، حالا می فهمید که اصالت یعنی سادگی، یعنی انسان بودن نه فقط آدم بودن، یعنی دل نشکستن، بلکه دل به آوردن هست، اصالت یعنی تلاش برای نشوندن لبخند رو لب های بقیه و... که هیچ فقط عطاخان براشون اهمیتی قائل نبود.

نگاه ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. ساعتی دیگه تا اومدن ساشا مونده بود. لبخند محوی روی لب هام نشست. خواستگاری!

همیشه فکر می کردم هیچ وقت دلم نمی خواد قبل از ازدواج خواستگاری رسمی داشته باشم، چون نداشتن پدر و مادرم خیلی اذیتم می کرد. حالا خوب که بابا محسن، بردیا، مامان بزرگ و دایی شهریار بودند.

پشت میز توالتم نشستم و کرم مرطوب کننده رو به آرامی به صورتم زدم. کرم پودر و کانسیلر رو هم رنگ پوستم انتخاب کردم.

بعد از اینکه کرم پودر خوب روی صورتم خوابید رژ گونه ای ملایمی زدم.

بیخیال خط چشم شدم و چشم هام رو با ریمل پر آراستم.

رژ کالباسی رو هم با دقت به لبام زدم. آرایشم ملایم و دخترونه بود. نگاه رضایتمندی به خودم تو آینه انداختم.

کت گلبهی شیک و دامن مشکی رو که دریا خانوم برام گرفته بود رو از کمد لباس ها بیرون کشیدم و پوشیدم.

مثل همه ی دختر های دنیا، از اینکه اونی که دوستش داشتم برای خواستگاری می اومد حس خوبی داشتم. بالاخره ساشا همراه با عسل و گلی خانوم اومد. پیراهن پسته ای و شلوار مشکی شیکی پوشیده بود. بوی عطرش رو دوست داشتم. سبدي از گل های زنبق بنفش و رز های سفید که با تعدادی گل توپی و برگ های سبز تزیین شده بود و ترکیب شیک و خاصی به وجود اومده بود رو از ساشا گرفتم و لبخند محوی به استقبالش فرستادم.

نمی دونم بابا به خاطر من دیگه نسبت به ساشا حساس نبود و واکنش نشون نمی داد یا اینکه اون هم به این نتیجه رسیده بود که باید قید این غرور و کینه و کدورت های دیرینه رو زد و گرنه روزی، طوری وسط خوشبختی ات می نشینن که آرزو داری زمان به عقب برگرده تا خوشبختی ات رو جمع کنی و تو کوله ی زندگی بریزی، سوار دوچرخه ات بشی و به مقصد سادگی و آرامش به دور از دشمنی ها و بدی ها رکاب بزنی.

حرف زدند، خندیدند، رفتند سر اصل مطلب، چای آوردم و بعد مثل خیلی های دیگه رفتیم تا حرف بزیم.

رو مبل بنفش اتاقم نشستیم و رو به ساشا که خیره نگاهم می کرد ابرویی بالا انداختم، لبخند محوی زدم و گفتم: تموم نشم یه وقت!

لبخند محوی زد. نفس عمیقی کشید و گفت: آیلار باید یه سری چیزا رو برات توضیح بدم

دست زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: بفرما می شنوم

کوتاه سکوت کرد. هر چی بود گفتنش براش سخت بود.

_ آیلار قبلا بهت گفتم من تو زندگیم خیلی جاها باختم، از علایقم به رشته دلخواهم، جوونی ام، از خوشی ها و مهم تر از همه از قلبم گذشتم. به خاطر عمو و کینه ای که ازش داشتم و هدفی که می خواستم بهش برسم از خیلی چیزا گذشتم. حتی با کسی ازدواج کردم که حسی بهش نداشتم.

بیست و شش سالم بود که با افسانه که دختر یکی از دوست های عمو که مقیم آمریکا بود ازدواج کردم. دو سال با هم زندگی کردیم و بعد جدا شدیم. عشق تو ازدواجمون نبود و همین دلیلی شد تا کم کم از همه چی از هم بیاشه،

وقتی ریشه ی زندگی عشق نباشه، تهش میشه طلاق، میشه خیانت، میشه خسته شدن و متنفر شدن از مفهوم خانواده و زندگی مشترک.

گاهی نمی شود که نمی شود...

حرف های ساشا که راجع به ازدواجش تموم شد نفس عمیقی کشیدم و بر خلاف ساشا که استرس از چشم هاش می بارید با خونسردی کامل گفتم: این موضوع رو از قبل می دونستم

چشماش رنگ تعجب گرفت و گفت: می دونستی؟

سری به نشونه ی تایید نشون دادم که نفس راحتی کشید و کوتاه چشماش رو بست.

لبخندی به چهره ی معصومش زدم.

لحظاتی رو سکوت کرد که پرسید: آیلار هنوز به اون پسره، احسان فکرمی کنی؟

زیر لب گفتم: نه

و ادامه دادم: مطمئن باش اگه حتی یه درصد هنوز بهش فکر می کردم الان من و تو اینجا نبودیم.

نمی دونم چی تو نگاهم دید که لبخندی زد و نفس عمیق دیگه ای کشید.

در رو که باز کردیم بردیا رو در حالتی که گوش به در چسبونده و فال گوش ایستاده بود دیدم. دست به سینه زدم و با اخم تصنعی نگاهش کردم و گفتم: شما اینجا چیکار می کنی؟

کم نیاورد. خودش رو جمع کرد و گفت: چیزه... اینجا خونمونه و من هم دوست داشتم اینجا وایسم، حرفیه؟

_به موقعش حالت رو می گیرم

لبخند شیطونی زد و گفت: شیطونی که نکردین؟

چشم غره ای بهش رفتم و بدون حرفی همراه با ساشا از پله ها پایین رفتم.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. این لباس قرمز مشکی بلند و نسبتا پوشیده خیلی بهم می اومد. شال مشکی ام رو که حاشیه قرمز داشت روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

چشم گردوندم و نگاهم روی ساشا قفل شد. پیراهن و شلوار شیک مشکی و کراوات قرمز پوشیده بود. مثل همیشه خوشتیپ بود. این لبخند قشنگ روی لباس تمام دلم رو به یغما می برد!

سارا تو این لباس عروس درست مثل فرشته ها شده بود. و بردیا سر از پا نمی شناخت، حتی شب دامادی اش هم دست از این دیوونه بازی هاش بر نمی داشت. خوشحالی غیر قابل توصیفی داشت. و چی می تونست شیرین تر از وصال باشه؟

ساشا که به سمتم اومد دستم رو دور بازوش قفل کردم و به سمت میزی رفتم و نشستیم.

هفته ی دیگه هم جشن عروسی ما بود. و من فکر کردم تا اون موقع فرزند که تازه دیروز از کمپ، پاک بیرون اومده بود می تونست زن و بچه اش رو پیدا کنه و بتونه راضی شون کنه و همه با هم تو جشن عروسی من باشن؟

آنا که سر میزمون نشست لبخندی زدم و فکر کردم کاش سجاد زنده بود، اون وقت بدون شک آنا و سجاد خوشبخت ترین زوج دنیا می شدن. نیوشا رو ازش گرفتم و دقایقی به چهره ی زیباش که مطمئن بودم نیمه ی دیگه ی آناست نگاه کردم و لبخند زدم که ساشا کنار گوشم زمزمه کرد: ان شاءالله زودتر خودمون بچه دار شیم اینقدر با حسرت به بچه های دیگه نگاه نکنی.

از فکر بچه ی خودم و ساشا خوشحالی عجیب و غریبی تو دلم نشست و لبخندی از ته دل زدم که باز ساشا آروم گفت: زشته حالا اینقدر ذوق نکن، دخترم دخترای قدیم، یه شرمی حیایی

با حرص نگاهش کردم که خندید و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و من فکر کردم که خنده اش رو خیلی دوست دارم.

نگاه از گلدان شمعدونی که روی چهارپایه ای چوبی و براق، گوشه ی اتاق گذاشته و سلیقه ی مژده رو به نمایش می داشت گرفتم و تلفن رو برداشتم به مژده گفتم که از هتل عباسی اصفهان برام اتاق رزرو کنه. عصر فردا اصفهان جلسه ی دادگاه داشتیم.

مراجعه کننده که از اتاق بیرون رفت. موبایلم رو برداشتم و از سر شیپنت شماره ی بردیا رو گرفتم. سه بار تماس گرفتم و جواب نداد. بار چهارم جواب داد و با غرولند و صدایی آغشته به خواب گفت: ها؟ چته مردم آزار؟ کله ی سحر زنگ میزنی به کسی که اولین روز متاهلیش هست که چی؟ مگه کرم داری؟ چرا درک نداری؟ نمیگی خسته؟

خندم رو قورت دادم و گفتم: مگه چیکار کردی که خسته ای داداشی؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد زد زیر خنده و گفت: چه فتنه شدی تو

خندیدم و گفتم: این به اون در که شب خواستگاری فال گوش ایستاده بودی

خندید و گفت: برو مزاحم نشو عشقم خوابه بیدار میشه

_ اوع؟ نه بابا؟ بذار پیام خونه، یه خواهر شوهر بازی در بیارم این دیگه چه عروسیه تا لنگ ظهر خوابه

_ یادم باشه شب عروسی همراهتون پیام خونتون پشت در اتاقتون رختخواب پهن کنم، مردم آزاری کنم

از تصور اینکه اون شب بردیا پشت در اتاق بخوابه پقی زدم زیر خنده و همون طور که بلند شده و پوشه ی آبی رنگ رو تو کمد می داشتم خداحافظی کردم.

دستام رو بین دستاش گرفته بود و هم قدم با هم به مهمون ها خوش آمد می گفتیم. تعداد مهمونا خیلی زیاد بود. چند قدم اون طرف تر آریو با کت و شلوار مشکی براق که خوش تیپش کرده بود ایستاده و نگاهش رو به آسمان دوخته بود.

کنار ساشا حسی داشتم، مثل ماهی گلی که از تنگ بلوری اش آزاد شده و به دریا برگشته بود، مثل حس جوانه ی کوچکی که سر از دل خاک سرد و تاریک بیرون آورده بود. مثل پرنده ای که پرواز رو یاد گرفته بود. یه خوشحالی ناب تو دلم نشسته بود.

به سمت جایگاه که رفتیم و نشستیم نگاهم رو به نیم رخ جدی و جذابش دوختم که به سمتم برگشت و چشمکی نثارم کرد. لبخندی زدم که خیلی یهویی محکم لبام رو ب*و*س*ی*د. چشمم گرد شده بود. آخه اینجا میان این همه مهمون؟!

صدای سوت و دست بقیه که بلند شد نگاهم رو به دسته گل رز، کوچکم دوختم و لبخندی محوی مهمون لبام شد.

ساعتی از جشن گذشته بود که نگاهم به دختر شیک پوشی افتاد. موهای زیباش فر درشت داشت و چشم هایی به رنگ شب که هر دل کسی رو می ربود. لب های کوچک و سرخس و این چشم های مشکی و بزرگ با پوست سفید صورتش یه چهره ای فوق العاده رو تشکیل داده بود. یه دختر طناز و زیبا!

اخم های درهم فرو رفته ی ساشا، چشم های نگران گلبهار خانوم، لبخند محو روی لب های مادر آریو، همه باعث شدند با خودم فکر کنم آیا این دختر افسانه است؟

با هر قدمی که به سمتمون بر می داشت اخم های ساشا بیشتر تو هم می رفت. نزدیک که شد، لبخند قشنگی زد و گفت: تبریک میگم

لبخند تصنعی زدم و گفتم: مرسی عزیز

اما ساشا در جوابش گفت: اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش رو به نگاه ساشا دوخت و گفت: اینجا جشن عروسی و من هم یه مهمونم مثل همه ی مهمون ها

_همین الان از اینجا میری

_رفتارت خیلی زشته، هر چیزی که بین من و تو بوده تمام شده، چه دلیلی داره یه همچین رفتاری با من داشته باشی؟ حداقل برای آرامش خاطر زنت هم که شده یکم سنجیده رفتار کن و با شلوغ کاری بیجا ات گند زن به بهترین شب زندگیش

_همین الان از این خونه میری خانوم چون حالم ازت بهم می خوره و مطمئنم به همین اندازه هم خانومم دیدنت رو دوست نداره، پس اجازه نمی دم با بودنت حتی ذره ای ذهنش رو مشوش کنی، برو! همین الان

افسانه پوزخندی زد و در حالی که هاله ی نازکی از اشک پشت پلک هاش نشسته بود گفت: میرم ولی چند روزه دیگه برای موضوعی میام شرکتت، بهتره اون موقع از کوره در نری چون می خوام راجع به مسئله ی مهمی حرف بزنم

این رو گفت و رفت و من با خودم فکر کردم چقدر صداش دل نشینه، چه با وقار حرف می زد و چقدر طناز بود!

یعنی ممکنه ساشا حسی بهش داشته باشه؟ پس چرا از دیدنش عصبانی شد؟ اگه براش مهم نبود چرا عصبانی شد؟ مگه می شد ساشا یه همچین دختری رو فراموش کنه؟

از فکر اینکه یه روز جای من افسانه کنار ساشا ایستاده بود، ساشا دستاش رو گرفته بود، بوسیده بود، بغلش کرده بود دلم گرفت. موهای بلند بود، ساشا موی بلند دوست داشت. از من خیلی خوشگلتر بود، خیلی خانوم تر! تمام وجودش پر از ظرافت های زنونه و زیبایی بود، چیزایی که سالهای زیادی در من به خواب رفته بودند.

ساشا فراموشش کرده بود؟ ولی خودش بهم گفت از اولش حسی بهش نداشت. خودش گفت ازدواج با افسانه یه ازدواج تحمیل شده بود. خودش گفت با اینکه دوستش نداشتم ولی، هیچ وقت به هیچ زنی نگاه نکردم چون یکی کنارم بود که عنوان زنم رو داشت حالا هر چند بالا جبار و حسی بهش نداشتم ولی اون قدر بی غیرت و پست نبودم که بخوام حتی به کس دیگه ای نگاه کنم. ولی اون خیانت کرد. با شادمهر همخوابه شد و آبرو و غیرت و مردانگی ام رو به باد داد.

حرفای ساشا رو که مرور کردم با خودم گفتم: بچه نشو آیلار، منطقی باش. ساشا حسی بهش نداره

قطره ی اشک سمجی که از گوشه چشمم چکید رو پاک کردم و با خودم گفتم: تو چت شده آیلار؟ تو که اینجوری نبودی!

یهو دست های ساشا دور مچم قفل شد و من رو به دنبال خودش کشید. وارد عمارت که شدیم به سمت مبل های راحتی رفت.

رو مبل نشست و من رو هم رو پاش نشوند. چانه ام رو گرفت و صورتم رو بالا آورد. لب زد: نگاهم کن

نگاهش کردم.

_چرا گریه کردی؟

جوابش سکوت بود.

_با تو ام آیلار، چرا گریه کردی؟ به خاطر اون زنیکه؟ آره؟

باز هم چیزی نگفتم و قطره ای اشک دیگه ای از چشمم چکید که عصبی گفتم: گریه نکن لعنتی! گریه نکن

باز چیزی نگفتم. روزه ی سکوت گرفته بودم.

کلافه شد. بلند شد و همون طور که دستی تو موهاش کشید گفتم: می دونم چیکار کنم

قدمی ازم دور شد و گلی خانوم رو صدا زد.

گلی خانوم سریع اومد و با ترس گفتم: بله آقا؟

_این زنیکه رو کی دعوت کرده بود؟

گلی خانوم یه کم من من کرد که ساشا داد زد: جواب بده

_غزل خانوم(مادر آریو)دعوتش کرد پسرم، هر چی گفتم دعوت نکن گفت نه افسانه دوست داره باشه منم دعوتش

می کنم. حالا تو عصبانی نشو یه اشتباهی شده.

دستای ساشا مشت شد و قدمی به سمت در رفت که بلند شدم و همون طور که دنبالش می دویدم صدایش زدم:

ساشا؟

ایستاد.

ایستادم. برگشت و زل زد به چشم هام

_جان ساشا؟

_کجا میری؟ چیکار می خوای بکنی؟

_الان برمی‌گردم عزیزم

_نه نرو

به سمتش قدم برداشتم. بهش که رسیدم دستاش رو گرفتم و گفتم: دیگه بهش فکر نکنیم باشه؟ امشب مون خرابه نشه

نفس عمیقی کشید و لب زد: من شرمنده‌ام...

_این چه حرفیه، چرا شرمنده‌ای؟! نه افسانه و نه هیچ کس دیگه ای اون قدر مهم نیس که ذهنمون رو به خودش مشغول کنه. من خوبم تو هم خوب شو
آروم چشماش رو باز و بسته کرد.

بعد از تموم شدن جشن به خونه ی خودمون رفتیم. نه من و نه ساشا هیچکدوم حس خوبی تو اون عمارت نداشتیم. باید دور شد از همه ی حس های بدی که لحظه ای ذهنت رو مشغول می کرد، لبخند از لبات می ربود. گاهی حتی دیوار های یه خونه، دو جفت چشم های عاشق و خسته، بعضی خاطره ها، بعضی تصور ها اون قدر قدرت پیدا می کرد که تمام تو رو بهم بریزه. باید برای خودمون، زندگی مون، قلب هامون از تمام گذشته دور می شدیم.

صبح که چشم هام رو باز کردم، پرتو های خورشید به داخل سرک کشیده و همه جا رو روشن کرده بود.

دقایقی رو خیره به قیافه ی معصوم ساشا دوختم و بعد از اینکه آروم پیشونی اش رو بوسیدم از تخت پایین رفتم و قدم به سمت سرویس اتاق برداشتم. بعد از شستن صورتم و مسواک زدن، پنجره ی بزرگ اتاق رو باز کردم و هوای خنک آبان ماه به داخل اتاق قدم گذاشت و با خودش طراوت و نسیم صبحگاهی رو آورد.

صبح جمعه بود و اولین روز زندگی مشترک ما...

مشغول درست کردن صبحونه بودم که دست های مرد زندگیم از پشت دور شکمم قفل شد.

لبخندی زدم که صداش پیچید: خانومم چطوره؟

آنا:

ته مونده ی گلاب رو، روی قبر پاشیدم و زمزمه کردم: سجاد نمیشد معجزه می شد تو نمی رفتی؟ خیلی تنهام...

دلم خیلی هوات رو کرده، بعد از تو دیگه هیچی رنگ و بوی سابق رو نداره، نفس می کشم، می خورم، می خوابم، راه میروم، درس می خونم، کار می کنم، موقعیت اجتماعی عالی دارم، می خندم ولی دیگه میلی برای زندگی ندارم. اگه نیوشا نبود مطمئنم الان چیزی ازم باقی نمونده بود. خیلی سخته سجاد، خیلی زود تنهام گذاشتی. آخ بدونی دیروز که اولین بارون پاییزی بارید چقدر دلم می خواست باشی و دست تو دست هم قدم بزنیم.

نفس کم آوردم. بلند شدم و آروم آروم از قبر فاصله گرفتم.

به خونه که برگشتم، نیوشا رو که به خواب رفته بود به اتاقش بردم، رو تخت کوچکش که گذاشتمش با خودم فکر کردم: چه آروم خوابیدی عزیز مامان، کاش می شد من هم مثل تو چیزی از این دنیا و اتفاق ها و آدماش نمی دونستم، کاش مثل تو همین قدر آروم و بی دغدغه می خوابیدم. دلم لک زده برای یه خواب آروم و طولانی... از اتاق نیوشا که بیرون اومدم به اتاق خودم رفتم و از تو کمد آلبوم عروسی مون رو بیرون کشیدم.

رو زمین نشستم، اشک ریختم و ورق زدم.

نگاه کردم، خاطره های اون روز شیرین جون گرفتند و جلو چشمام شروع به رژه رفتن کردند و من برای هزارمین بار مُردم.

با دیدن لبخند روی لب هامون اشک هام شدت گرفت.

چقدر اون روز هر دو خوشحال بودیم.

چه می دونستیم تمام میراث ما از زندگی، فقط دو سال زندگی عاشقانه کنار هم میشه...

هق زدم به خاطر تنهایی های خودم، به خاطر دختر کوچولوم که هر روز که می گذشت بیشتر با خودم فکر می کردم این بچه به پدر نیاز داره، به خصوص که یه دختره!

دختر باید بابا داشته باشه، وگرنه خیلی ضعیف میشه، خیلی شکننده، خیلی ساده لوح و تشنه ی محبت، تشنه ی نوازش و تحسین از طرف یه مرد، تشنه ی گفتن کلمه ی بابا...

این ها رو منی که هیچ وقت حضور پدرم رو حس نکردم خوب درک می کردم.

ساشا:

منشی که گفت خانومی افسانه نام می خواد ببینتم ناخواسته اخم کردم و گفتم بذاره بیاد.

دقایقی بعد افسانه پا به اتاق گذاشت. هنوز هم مثل قبل بود. دست هام رو به هم قفل کردم و روی میز گذاشتم.

خیره به چشم هام روی مبل نشست. دقایقی تو سکوت سنگینی گذشت که لب زدم: خب می شنوم؟

_حالت خوبه؟

گره ابرو هام کور تر شد.

_چرا نباشم؟ برو سر اصل مطلب

لبخند محوی زد. نمی دونم چرا هیچ وقت حسی بهش پیدا نکردم. اوایل ازدواجمون سعی کردم با همه چی کنار بیام و دوسش داشته باشم ولی نشد، فقط بهش احترام گذاشتم و حرمت نگه داشتم، کاری که افسانه نکرد...

_ساشا من نیومدم تا زندگیت رو بهم بزنم یا خاطرات قبلا رو زنده کنم، خوب می دونم که چقدر ازم متنفری و چشم دیدنم رو نداری، اما چیزی که به خاطرش اومدم اون قدر مهم بود که بلند شم از آمریکا بیام ایران!

_برای چی اومدی؟

آیلار:

کش و قوسی به تنم دادم و از روی صندلی بلند شدم. پنجره ی بزرگ اتاق رو باز کردم. دم عمیقی گرفتم و خیره به زنی که دست بچه ی دو ساله ای رو گرفته و می رفت نگاه کردم. یه تاپ سفید ساده و شلوار آبی، کفش های کوچولو

و سفید پوشیده بود. خیلی بامزه و دوستداشتنی بود. یهو با خودم فکر کردم دلم می خواد مادر شم! دلم یه دختر بچه ی کوچولو و شیرین می خواد که با زبون کودکانه اش صدا بزنه: مامان؟ و من با عشق بگم: جانم دخترم؟

دختر من و ساشا... وای خدا فکرش رو کن من و ساشا یه دختر داشته باشیم!

حاصل تمام افکارم لبخند عمیق و شیرینی بود که رو لبام نقش بسته بود. با تقه ای که به در خورد برگشتم. لبخندم رو جمع کردم و اجازه ی ورود دادم و لحظه ی بعد فرزاد پا به اتاق گذاشت.

دیگه از اون قیافه ی رقت انگیز خبری نبود. دور شدن از منجلا ب فساد و برگشتن به بنیان گرم خونواده اش همه و همه دوباره فرزاد رو زنده کردند.

دوش چند دقیقه ای که گرفتم و بعد از تعویض لباسم و یه برق لب و ریمل پر برای چیدن میز ناهار به آشپزخونه رفتم.

ده دقیقه ای گذشت تا ساشا به خونه اومد. خستگی از نگاه اش می بارید. ناهار رو تو سکوت خوردیم. بر خلاف هر روز خبری از شوخی ها و خنده های همیشگی ساشا نبود و امواج بی قراری تو چشماش دیده می شد.

چند وقتی می شد که تو خودش بود و دم نمی زد و من هم برای اینکه یه مرد به سکوت و خلوتش نیاز داره و باید به سکوتش احترام گذاشت چیزی نگفتم ولی، حالا باید می دونستم چی تو دلش میگذره، تحمل دیدن اخماش و خاموش بودنش رو نداشتم.

یه ربعی بعد از رفتنش به اتاق و استراحت کردنش به اتاق رفتم. رو تخت دراز کشیده بود و به رسم عادت دست روی پیشونی اش گذاشته بود.

کنارش دراز کشیدم که چشماش رو باز کرد. لبخند غمگینی زد. من رو به سمت خودش کشید و تو آغوشش حل شدم.

سرم رو بازوی مردونش قرار گرفتم. صورتتم مماس صورتش بود.

لب زدم: ساشا؟

_جانم زندگیم؟

_چی شده؟ چرا ناراحتی؟

جوابی نداد که گفتم: ساشا ناراحتیت ناراحتی می کنه پس با سکوت جوابم رو نده

_آیلارم میشه بیخیال شی؟

دلخور شدم. حق داشتم بدونم چی شده، الان مشکلات ساشا، مشکل من بود و به عکس.

مغموم باشه ای گفتم که که بیشتر به خودش فشارم داد و ب*وسه ای رو موهام کاشت.

گذشت. چند روز دیگه هم گذشت و من نتونستم بفهمم چی توی دل مرد زندگیم می گذره. گاه خیره می شد به گوشه ای و نمی دونم به چی فکر می کرد و دل من تو سینه ام فشرده می شد.

کار هام که تمام شد، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به مقصد خونه استارت زدم.

به خونه که رسیدم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم اما، با دیدن افسانه و پسر بچه ای که کنارش ایستاده بود مبهوت ایستادم و فقط نگاه کردم. ساشا چند قدم دور تر از افسانه و پسر بچه ایستاده بود. قدمی برداشتم که با خودم گفتم افسانه تو خونه ما چیکار می کنه؟

قدمی دیگه برداشتم و فکر کردم که اون پسر بچه کیه و چرا اینجاست؟

قدمی دیگه برداشتم و با خودم گفتم چرا ساشا نگاهم نمی کنه؟ مبهوت چی شده که متوجه اومدنم نشده؟

یه قدم دیگه برداشتم. چرا اشک تو چشمای محبوب دلم حلقه زده بود؟

باز قدم دیگه، حالا بهشون نزدیک شده بودم. چرا پسر بچه این قدر شبیه ساشا بود؟ چشماش درست مثل گوی های سیاه افسانه بود اما، در کل شبیه ساشا بود!

نزدیک تر شدم. چیزی تو سینم فرو ریخت. چرا ساشا پسر بچه رو بغل کرده و گریه می کنه؟

تمام پازل ها کنار هم چیده شدند و معما حل شد. علامت سوال ها محو شدن و جاشون یه علامت تعجب نشست. داشتم خفه می شدم. افسانه بود، ساشا بود و یه پسر بچه ی شیرین و قشنگ!

انگار همه چی کامل و سرجاش بود. وجود من این بین عجیب توی ذوق می زد. زیادی اضافی به نظر می رسیدم.

هوا کم شد. چیزی تو گلووم نشست و نمی داشت نفس بکشم. چند تا ضربه روی قلبم که بی قراری می کرد زدم تا آرام بگیرم. عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم. استارت زدم و تقریبا پرواز کردم. صدای جیغ شن ریز های کف حیاط بلند شد.

به خودم که اومدم صورتم خیس از اشک بود و شب همه جا سایه انداخته بود. مقابل ویلایی بودم که بابا برای کادوی عروسی ام بهم داده بود.

همه جا رو سکوت پر کرده و تو ظلمات فرو رفته بود. سرم در حال انفجار بود. بدون روشن کردن چراغ ها، روی کاناپه ولو شدم. صورتم رو با دستام پوشوندم و زار زدم. ساشا یه پسر داشت؟! اونم از افسانه؟

یعنی ممکن بود ساشا به خاطر پسرش با افسانه کنار بیاد و کنار هم زندگی کنن ولی، من درست نشستم وسط زندگیشون!

حالا چه بلایی سر اون بچه میاد؟ چی به سر من، قلبم و زندگیم میاد؟

هیچ وقت حتی فکرش رو نمی کردم. حس می کردم ساشا طعم بابا شدن رو همگام با بچه ای از وجود من و خودش میچشه...

تو یه خلسه ی تلخ فرو رفته بودم. انگار خوشبختی هیچ وقت سهم من نمی شد. همیشه درست جایی که فکر می کردم دارم مزه ی خوشبختی و آرامش رو می چشم چیزی از نا کجا آباد پیدا می شد و بهم می ریخت تمام رویا های قشنگم رو!

اصلا خوشبختی یعنی چی؟ یعنی همه چی روال باشه؟ یعنی هیچ وقت مشکل نداشته باشی؟ یا یعنی اینکه با یه شجاعت و آرامش درونی به جنگ مشکلات بری و شکستشون بدی، بعد برای اینکه پیچ و خم های مسیر زندگی رو اونجوری که می خواستی پشت سر گذاشتی مستانه بخندی و آواز شکر گذاری بخونی؟

آیا خوشبختی یعنی اینکه من و شما هر روز با قلبی شکر گزار بیدار بشیم و قدر تمام داشته هامون رو بدونیم و برای دوباره و دوباره لب به شکر الهی باز کنیم که وضع از اینی که هست بدتر نشده؟
نمی دونم...

خوشبختی از نگاه هر کس معنای متفاوتی داره. برای من شاید بودن کنار ساشا و داشتن یه زندگی ساده خوشبختی است.

برای کسی که بیماری تن و روحش رو تصرف کرده بود، آزادی از اسارت مرض ها خوشبختی است.

برای کسی که تمام زندگی اش رو در فقر و رنج به سر برده بود، خوشبختی در رسیدن به ثروت و مادیات است.

برای گابریل گارسیا مارکز شاید خوشبختی این بود که عشق به موقع به سراغش بیاد.

برای یه کودک شش ساله خوشبختی شاید در این باشه که پدرش به قولش عمل کنه و آخر هفته اون عروسک بزرگ و قشنگی که می خواست رو براش بخره!

برای کسی مثل حاج آقا، خوشبختی پر کردن قلبش از عشق و نور خدا بود.

تکونی به خودم دادم و از روی کاناپه بلند شدم. دهنم خشک شده و حس بدی تو قلبم نشست. چراغی روشن کردم و تاریکی فرار کرد. به سمت سرویس رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. سفیدی چشمم به سرخی می زد. احساس ضعف و سستی می کردم. از دیشب چیزی نخورده بودم. با حال این چند روز ساشا غذا خوردن برام بی اهمیت ترین کار ممکن شده بود و حالا هم که...

بی رمق به سمت میز رفتم و موبایلم رو برداشتم. چند تا تماس از ساشا داشتم.

پیامک هاش رو باز کردم.

: آیلازم برگرد خونه، باید با هم حرف بزنیم

پیامک بعدی اش رو هم باز کردم

: آیلاز قبل از نه شب خونه باش وگرنه خودم هر طور شده پیدا می کنم

نگاهم به سمت ساعت دیواری شیکی که روی دیوار بود و پاندولش آروم به این طرف و اون طرف می کرد، کشیده شد. ساعت نه و سی دقیقه ی شب رو نشون می داد.

اون قدر غرق افکارم شده بودم که گذر زمان رو حس نکرده بودم.

می دونستم الانه که سر و کله ی ساشا پیدا شه. به اتاق رفتم. ملحفه ی سفید رو از رو تخت برداشتم و طاق باز دراز کشیدم.

حق با ساشا بود، باید می نشستیم و حرف می زدیم، منطقی، آروم و بعد با هم به نتیجه می رسیدیم.

زنگ در که به صدا در اومد، لنگ لنگان از اتاق بیرون رفتم و در رو باز کردم.

چشم هاش سرخ و ابروهایش در هم فرو رفته و نگاهش رنگ دلتنگی داشت.

رو گرفتم تا به سمت مبل ها رفته و بشینم که دستم رو گرفت رو به سمت خودش کشید. به سینه ی ستبرش خوردم. دستاش رو دور کمرم قفل کرد و بیشتر به خودش فشارم داد.

دلتنگ عطرش بودم.

سر رو سینه اش گذاشتم و هق زدم. دلم یه کم گریه می خواست.

رو مبل نشستیم. سر گذاشتم رو شونه اش رو اشک ریختم تمام غصه هایی که تمام این بیست و چند سال تو دلم انبار شده بود. هق زدم و ساشا سکوت کرد تا غم هام رو روی شونه هاش بریزم و سبک تر شم. خوب بود که داشتمش. سالها تو حسرت داشتن شونه ی یه مرد، یه برادر، یه پدر بودم که بتونم تکیه بزنم و فقط گریه کنم ولی، نبودن و حالا ساشا جای تمام نداشته هام و حسرت های انبار شده رو پر کرده بود. حالا سنگینی غصه ها از قلب های من بیرون اومده و رو دوش های مرد زندگیم می ریخت.

لب زدم: دلم گرفته، اون قدر تو قفس زندگی، بین نامهربونی ها، بین نداشتن ها، تنهایی ها، حسرت ها، نرسیدن ها، له شدم که دیگه تحمل ندارم. دیگه نمی تونم تو رو هم از دست بدم.

حرف هام که تموم شد. گریه هام که ته کشید. به سمتم برگشت. صورتم رو با دستاش قاب گرفت و نگاه غمگینش رو به نگاهم دوخت و گفت: همه جوهره هوات رو دارم زندگیم، مگه من بمیرم که کسی یا چیزی بتونه ما رو از هم جدا کنه.

_ نمی دونستم افسانه ازت بچه داره!

نگاهش رو به گوشه ی مقابلم دوخت.

_ خودم هم نمی دونستم. یعنی گفته بود ولی، باور نمی کردم تا اینکه دیروز آزمایش دی ان ای دادیم.

_ حالا چی میشه؟

_ افسانه می خواد ازدواج کنه، مرد گفته بچه اش رو نمی خواد افسانه هم آوردش ایران سپردش به من، من هم نگهش می دارم، پسرمه، از خونمه نمی تونم مثل افسانه بی تفاوت باشم. من اگه می دونستم که بچه دارم هیچ وقت اجازه نمی دادم زیر دست افسانه بزرگ شه.

بغضی تو گلوم نشست. مثل همه ی زن های دنیا دوست داشتم حس پدر و مادر بودن رو همراه و کنار هم بچشیم و با ذره ذره ی وجودمون حس کنیم.

در گذرگاه زندگی، جایی میرسه که باید گذشت و بی صدا قبول کرد. باید زندگی ات رو بذاری جلو چشمت، دقیق و خیره نگاه کنی بعد با خودت بگی: این زندگی توئه، یه واقعیت، می تونی کنار بیایی؟ قبول کنی که زندگی ات رو همینطور که هست بخوای؟

مثل الانی که من پذیرفته ام، کنار اومدم که کیاشا این پسر بچه ی شیطان و تخس رو مثل بچه ی خودم دوست داشته باشم و به خاطر خودم، ساشا و زندگیمون از این قسمت زندگی با کوتاه اومدن بگذرم.

با صدای جیغ های مژده سریع از اتاق بیرون رفتم.

مژده در حالی که صورت آرایش شده اش و مانتو سفیدش به خاطر قهوه ای که کیاشا روش ریخته بود، قهوای شده بود جیغ می زد. قبل از اینکه بخوام ابرو در هم بکشم و چیزی به کیاشا بگم صدای خنده ام بلند شد. مژده خیلی بامزه و خنده دار شده بود.

خنده های من رو که دید عصبی تر شد و جیغ زد: میدونم چیکارت کنم وروجک و شروع کرد به دنبال کیاشا دویدن.

کیاشا هم همون طور که از دست فرار می کرد گفت: مژده جیغ نزن، زشته با این صدات آبروی مامانم رو بردی، آخه منشی هم اینقدر بد صدا مامان صدام می زد و این رو دوست داشتم.

بالاخره مژده گرفتش و گوشش رو پیچوند که صدای آخش بلند شد و به دنبالش گفت: بذار من این آقای رسولی رو ببینم. بگم آخه دختر قحطه تو اومدی سراغ این مژده زشت چاقالو؟ بگم بدبخت میخوای خودت رو بدبخت تر کنی؟ چه حرفا می زد این بچه! منظورش از رسولی منشی دکتر رضایی بود که گویا گلوش پیش مژده گیر کرده بود. از حرف های کیاشا ریشه می رفتم. من هم سن کیاشا بودم اگر همچین شوخی هایی می کردم حسابم با کرم الکاتبین بود.

خنده ام رو جمع کردم. اخم مصنوعی کردم و در حالی که دست به سینه می زدم بهشون نزدیک شدم و گفتم: مژده خانوم گوش پسر رو ول کن

گوشش رو ول کرد و گفت: یه وقت یه چیزی نگی بهش

خنده ام رو قورت دادم.

_برو خونه سرو وضعت رو درست کن بعد بیا

پشت چشمی نازک کرد و بعد از برداشتن کیفش از روی میز رفت.

خوش شانسی این بود که مراجعه کننده ای تو دفتر نبود.

چشم هام رو ریز کردم و نگاه رو کیشا نگه داشتم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: من که بهتون گفتم بریم شهر بازی، گفتین کار دارین منم مجبور شدم ما مزده بازی کنم که این جور شد.

چقدر شیرین بود این بچه! افسانه چطور دلش اومد ازش بگذره...

محکم بغلش کردم و همون طور که گاز آرومی از گوشش می گرفتم گفتم: شب با، بابا میریم شهر بازی
کودکانه ذوق کرد و بلند خندید.

دیروز عصر یکی از بهترین روز های زندگیم بود. روزی که فقط عطر ساشا رو کم داشتم تا با عنوان بهترین روز تو کتاب زندگی ام ثبت بشه.

دو روز از رفتن ساشا به امارات برای کار های شرکت می گذشت و من دلتنگ نگاهش بودم. دلتنگ صدای بم و مردونه اش...

چقدر دلم می خواست الان ساشا باشه تا شادی ام رو با هم شریک شیم.

بعد از سه تا بوق جواب دادم: جانم؟

_سلام

_سلام خانومم، چطوری؟

مگه می شد من از صدای خش دارش حرف دلش رو نفهمم؟

_منم دلم برات تنگ شده

_قربونت برم، دلم برات پر می کشه

_ساشا

_وای دلم رفت، اینجوری صدام نزن

لبخند محوی زدم که صدا اومد: جانم بگو؟

_زود بیا

_میام عزیزم، خودم هم نمی تونم طاقت بیارم

_کی میایی؟

_فوقش دو هفته دیگه

وا رفتم. دو هفته؟! یه روز هم زیاد بود چه برسه به دو هفته...ه...

بغض کردم

_زیاده

_بغض نکن زندگیم، برای یه هفته دیگه بلیط اوکی می کنم، خوبه؟

دلم می خواست بگم نه همین فردا بیا، دلم می خواست بگم دوست دارم کنارم باشی، باید باشی، بچمه مون داره تو وجودم رشد می کنه...

_ساشا من مامان شدم و تو یه بار دیگه داری بابا میشی

لحظه ای طولانی از اون طرف خط صدایی نیومد و بعد صدای خوشحال ساشا شنیده شد. قربان صدقه ام می رفت، گفت حسابی مراقب خودم باشم، گفت که سر کار رفتن دیگه ممنوع، گفت که به گلی خانوم می سپاره بیاد و مواظبم باشه، گفت تمام تلاشش رو می کنه تا زودتر برگرده.

گفت و گفت و من دلتنگ تر و دلتنگ تر شدم.

کاش مادر ها و پدر های سرزمینم می دونستند که برای بچه دار شدن باید اول دانا بودن رو یاد بگیرند.

کاش می فهمیدند نباید همین طور رو هوا، در یک آن تصمیم به بچه دار شدن بگیرند و بعد با یک شب کنار هم خوابید بچه ای تشکیل دهند و به حال خودش بذارنش تا بزرگ بشه.

کاش می فهمیدند بچه دار شدن شاید سخت ترین کار دنیا باشه. تو کودکی رو تو وجودت رشد میدی، رنج به دنیا اومدنش رو تحمل می کنی و کار تازه شروع میشه.

این کودک بعد ها شخصی از جامعه میشه، ممکنه رئیس جمهور بشه یا یه قاتل، یه آدم موفق و مفید یا یه دزد و معتاد.

هیچ کس از کودکی دزد، معتاد، فحاش، بی وجدان و قاتل به دنیا نمیاد. این پدر و مادر ها هستند که باید و ها نباید ها در قلب خالی کودکشون می چینند. کودک تو بنا به فرهنگ و تربیتی که تو به قلب، ذهن و وجودش تزریق می کنی شخصیت پیدا می کنه و بزرگ میشه.

این بچه می تونه بعد ها محبوب دل همه ی مردم بشه یا جنایتکاری که بدترین و منفور ترین کار ها رو انجام میده.

چرا مادر های سرزمینم اون قدر وقت که برای رسیدن به سر و وضعشان، مد ها، سفر و... و... میذارن، روزی یه ربع ساعت وقت برای مطالعه نمی ذارن؟

مگه هزینه ی خرید یه کتاب چقدره؟ از هزینه ی خرید لوازم آرایشی هامون که بیشتر نیست؟

کتاب ها گران نیستند، اما بدون شک توانی که بعد ها برای نخوندنشون خواهیم داد خیلی گرون برامون تموم میشه.

تموم این حرف ها چیز هایی بود که همیشه بهش فکر می کردم و هر بار با خودم می گفتم که قبول مسئولیت یه زندگی خیلی سخته، باید اول یاد گرفت بعد پا به دنیای زندگی مشترک، پا به دنیای مادر شدن گذاشت.

گلپهار خانوم به خونه ی ما اومد و من دیگه سر کار نرفتم. یکی دو روزی به خوندن کتاب و بازی با کیاشا، دلتنگی برای ساشا گذشت.

آنا:

تولد یک سالگی نیوشا نزدیک بود و از طرفی سالگرد رفتن سجاد هم همین طور. نمی دونستم برای یک ساله شدن دخترم شادی کنم و بخندم یا برای بی بابا بودنش و برای عشقم که یک سال بود زیر خاک خوابیده بود اشک بریزم...
حالم حال خوبی نبود اما، خبر حاملگی آیلاز حال بد این روزها رو ازم ربوده بود و خوشی وصف ناپذیری به قلبم سرازیر کرده بود. چه حسی می تونست قشنگ تر از این باشه که خاله شده بودم؟

از طرفی پیشنهاد ازدواج احسان حسابی کلافه ام کرده بود. چطور با احسان ازدواج می کردم وقتی یه بچه ی یه ساله داشتم؟ هر چند می دونستم احسان علاقه و وابستگی زیادی به نیوشا داره و اون رو درست مثل بچه ی خودش دوست داره ولی، من هنوز هم نتونستم سجاد رو فراموش کنم...

اما، این رو خوب می دونستم که بالاخره روزی باید ازدواج کنم. چون نیوشا باید پدر داشته باشه، چون من به بودن یه مرد کنارم نیاز دارم، من جرئت تنها موندن رو ندارم. چون...

هق زدم و دیگه به بقیه ی چون ها فکر نکردم.

یک ساعتی از گذشته بود که صدای جیغ موبایلم بلند شد.

_الو؟

_سلام

_سلام

_خوبی شما؟

_مرسی

_میتونم الان پیام نیوشا رو ببینم دلم براش تنگ شده

بودن زیاد نیوشا کنار پریسا و احسان باعث شده بود حسابی بهش وابسته شن.

_البته

_ممنون خداحافظ

_خدانگهدار

تماس که قطع شد. به اتاق نیوشا رفتم. بیدار شده و با انگشت های پاش بازی می کرد. لبخندی زدم و بغلش کردم. بعد از اینکه ب*وسه بارونش کردم به تخت برگردوندمش و لباساش رو عوض کردم.

یک ربعی بعد احسان اومد. از سرخی چشم هام و خیسی پلک هام فهمیده بود که هوای چشمام بارونی شده. پاش رو کرد تو یه کفش که بیا بریم بیرون، هم برای نیوشا خرید کنیم و هم یه کم حال و هوای عوض شه و من هم ناچار قبول کردم.

آیلار:

صدای جیغ و خنده های کیاشا و چند بچه ی دیگه پارک رو پر کرده بود. چند قدم دور تر پیرمردی روی نیمکت نشسته و آروم به بازی بچه ها نگاه می کرد و اون سمت دختری جوان تکیه به درخت کهن سالی داده و چیک چیک عکس می گرفت.

نگاه کوتاهی به شکمم انداختم و با لبخند نگاه گرفتم. سرم رو که بالا آوردم نگاهم به احسان، آنا و نیوشا افتاد. چقدر از این دور شبیه یه خونواده خوشبخت بودن البته اگر چشمای خسته و بی فروغ آنا رو فاکتور می گرفتیم. به سمتشون رفتم. دیگه با دیدن احسان دلم نمی لرزید، فقط یه آه می کشیدم و بس. نمی دونم آه چی بود، آه برای تمام سال های خوش جوونی که تو آتش عشقش سوختم یا...

به زحمت چشم باز کردم. همه جا رو تاریکی فرا گرفته بود. رطوبت و تاریکی و سرما تمام اتاق رو پر کرده بود.

این جا کجا بود؟ من اینجا چیکار می کردم؟

هیچی یادم نمیاد. تنها چیزی که یادمه دستمالی بود که روی دهنم گذاشت و دیگه فقط تاریکی مطلق بود.

به زحمت بلند شدم و نگاه ترسانم رو به اطراف دوختم. اتاق پنجره ای نداشت و این تاریکی رو بیشتر می کرد. هیچی تو اتاق نبود و انگار گوشه ای از یه خرابه بود.

اشک هام بی صدا از روی گونه هام می غلتیدند و روی زمین می چکیدند. می ترسیدم. نمی تونستم حدس بزنم که کار می تونه باشه.

امروز ساشا برمی گشت و احساس دلنگی، ترس با هم آمیخته شده بود.

نمی دونم ساعت چند بود و چقدر از موندنم تو اتاق گذشته بود که در با صدای گوش خراشی باز شد. عرق سردی رو پیشونی ام نشسته بود.

پسری لاغر اندام بازوم رو گرفت که جیغ زدم: ولم کن آشغال، دست کثیفت رو به من نزن

پسر که انگار خودش هم زیاد از کارش راضی نبود گفت: خانوم لطفا جیغ نزن چون فایده نداره

_دستم رو ول کن خودم میام

دستم رو ول کرد و من دنبالش راه افتادم.

از راهرو درب و داغون خونه ی قدیمی و کثیفی گذشتیم و بعد وارد سالن شدیم. هیچی جز چند تا مبل قدیمی و

شکسته دیده نمی شد. پنجره ها هم شکسته بودند و باد پرده های کثیف و پاره رو به رقص در می آورد.

نگاه متعجب ام رو دوخته بودم به احسان و آنا که گوشه ای ایستاده و با بهت نگاهم می کردند. آنا اشک می ریخت و من هنوز گیج و مبهوت بودم.

دقایقی گذشت تا او آمد. باورم نمی شد. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم. پیر شده بود، هر چند هنوز برای پیر شدن خیلی جوان بود. بین موهایش تارهای سفید زیاد شده بود. نگاهش پر از تنفر بود، پر از حسرت، یه حالت وحشیانه و درندگی، خشم، آه، غم، عشق سوخته، خستگی و...

دست رو شکمم گذاشته بودم. وجود بچه ام رو حس کردم و همین باعث شد یه کم آرام بگیرم.

نگاهم روی کلتی که دستش بود سنجاق شده بود. پاشا، آنا رو فراموش نکرده بود.

شروع به حرف زدن کرد.

_همتون رو می کشم.

هر سه فقط خیره نگاهش می کردیم.

رو بهم کرد و ادامه داد: تو لعنتی، تو نداشتی من و آنا بهم برسیم. تو نداشتی، وگرنه من و آنا می تونستیم با هم خوشبخت شیم.

پوزخندی زد که عصبی تر شد و با چشم هایی به خون نشسته ادامه داد: آنا هم بهم فرصت نداد که عاشق خودم کنم. بدجوری سوزوندیم، اول خودم رو می کشم و بعد شما ها رو و این شازده ای که بدجوری داره حوالی این آنای عوضی میچرخه.

نیوشا گریه می کرد.

و پاشا حرف می زد: ولی قبلش لازمه یه چیزایی رو بدونین، روز عروسی ات دیدمت، مثل فرشته ها شده بودی، مثل آفتاب تو آغوش لباس سفیدت خواستنی تر شده بودی و سهم کس دیگه ای غیر از من میشدی. از همون شب ازت متنفر شدم، از همون شب به این فکر کردم که نمی دارم آب خوش از گلو تون پایین بره، از همون موقع سپردم ته زندگی و گذشته تو و خواهرت رو در بیارن، شاید به دردم بخوره، فهمیدم چیزای رو که تو نمی دونستی و خواهرت ازت پنهون می کرد. انتشار گذشته تون تو روزنامه ها و مجازی اولین و کوچک ترین کار بود.

دیگه هیچ کاری نتونست آرامم کنه تا اینکه شوهرت رو از صفحه زندگی محو کردم.

دهنم از تعجب باز مونده بود. یعنی مرگ سجاد کار پاشا بود؟! وای خدا... شنیده بودم بین عشق و نفرت فقط یه تار مو فاصله است و الان عیناً می بینم.

پس عشق می تونه خطرناک هم باشه...

وحشیانه قهقهه زد. سرخی چشماش بیشتر شده بود. عشق به آنا، از پاشا یه عاشق دیوونه و وحشی ساخته بود.

بین خنده های ترسناکش ادامه داد: آره من کشتمش. فکر کردی عشقت واقعا تصادف کرد؟

فریاد کشید: نه، نه من کشتمش، آره من پاشا و ثوق کشتمش. می خندید، ذوق داشت، برای دیدن دختر تازه به دنیا اومده اش می اومد بیمارستان که به درک واصل شد. من فرستادمش اون دنیا. امروز هم همه مون میریم پیشش.

آنا جیغ می زد و گریه می کرد. پاشا می خندید. احسان نیوشا رو به آغوش گرفته و نگران به آنا نگاه می کرد.

حالا پاشا بهم نزدیک شد. با ترس عقب عقب رفتم. نزدیک تر شد. با پا ضربه ی محکمی به شکمم زد که صدای جیغم بلند شد و اون عوضی خندید.

صدای جیغ آنا بلند شد: ولش کن کثافت، بیا من رو بکش به آیلار کاری نداشته باش

خندید و گفت: باشه، اول تو رو می کشم عشقم

اسحله رو که به سمت آنا گرفت. جیغ زدم.

شلیک کرد و احسان خودش رو سپر آنا کرد و گلوله تو بازوش نشست.

پاشا با پوزخند گفت: برای کشتن عجله نکن، به اندازه ی کافی گلوله برای کشتن همتون هست.

اشک هام بی وقفه رو صورتم فرود می اومدند. چه بلایی سر بچه ام اومده بود؟ چرا ساشا نیست تا مواظبم باشه؟ چرا نیستی...

زندگی است دیگر، درست مثل یک کاروانسرا، یک روز قدم به این کاروانسرا می گذاری که میلیون ها آدم واردش شده اند. بعد در تک تک اتاق هایش شروع به قدم زدن می کنی. از فلان اتاق خوشت نمیاد، در آن یکی خاطره ی

خوبی رقم می زنی، از دیگری وحشت داری، القصه روزهایت را می گذرانی تا اینکه روزی یک مامور کاروانسرا می آید و می گوید: فلان مسافر! وقت رفتن است. همین الان از کاروانسرا بیرون برو.

زندگی می ایستد و پیاده می شوی...

آدمی باید حواسش باشد قبل از بیرون رفتن از این کاروانسرا کوله اش را پر از آذوقه برای راه صعب العبوری که در پیش دارد، کند که بدون آذوقه سفر محال است!

مقابل آینه ایستادم. خیره به خط سفیدی که رو موهام نشسته بود لبخند تلخی زد، به سمت ساشا که پشت میز نشسته و کنار شقیقه اش تارهای سفید داشت برگشتم و گفتم: پیر شدیم ساشا!

لبخندی از جنس لبخند تلخ من زد و گفت: با دو تا چای چطوری؟

_مرسی

به تراس رفتم و لحظه ای بعد ساشا با سینی که لیوان های چای دارچین رو حامل بود برگشت.

چای رو کنار هم خوردیم. این چای مزه ی زندگی و خوشبختی می داد.

خوبه که ساشا رو دارم. شاید اگر ساشا نبود من سه سال پیش از فرط درد و دلتنگی مرده بودم.

_ساشا؟

_جانم زندگی؟

_بریم بهشت زهرا؟

_میریم عزیزم

دقایقی رو سکوت پر کرد. صدای خنده های کیشا و آنا پیچید.

با شنیدن لبخندشون لبخندی روی لب هام نشست. همیشه با جیغ ها و خنده هاشون کل خونه رو، روی سر می گذاشتن و من اعتراضی نمی کردم چون باید بچگی می کردند. چون یه روز بزرگ می شدن و شاید دیگه هیچ وقت زندگی اجازه نمی داد اینطور بی بهانه و از ته دل بخندن! چون خودم هیچ وقت بچگی نکردم و درک می کنم که این بچگی نکردن و سرکوب شدن چقدر درد داره.

آنا به سمت ساشا دوید و با زبون شیرین کودکانه اش شروع به حرف زدن کرد. دخترم فوق العاده بابایی بود شاید به این خاطر که بیشتر تو آغوش ساشا بزرگ شد. موقعی که آنا به دنیا اومد، من بدترین بحران روحی رو تجربه می کردم و بیشتر کار هاش رو ساشا با عشق انجام می داد. ساشا از اون مرد هایی بود که عاشق بچه اونم از جنس دختر هستند.

ب*وسه ای رو موهای کیشا کاشتم. بلند شدم و گفتم: بچه ها بیاین حاضر شیم، می خوایم بریم بیرون.

آنا جیغ زد و کودکانه گفت: میلیم شهل بازی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم، شهر بازی هم میریم.

هر دو با جیغ دویدن و به اتاق رفتند.

به سمت ساشا برگشتم و هر دو لبخندی زدیم. خوشبختی شاید همین لبخند هایی بود که گاه گاه روی لب هامون می نشست.

ساشا و کیشا با هم ست کردند و من و آنا با هم.

بهشت زهرا تو سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود. مرگ، سکوت، غم لابه لای قبر ها نشسته بودند.

نگاهم که به سنگ قبر افتاد بغض تو گلوم نشست و اشکام جاری شدند. انگار که تازه از دست داده بودمشون!

روی سنگ قبر اسم آنا نوشته شده بود و من هنوز هم بعد از گذشت سه سال نمی خواستم باور کنم که آنای من، خواهر کوچولو، زیبا و باهوش من مُرده و دیگه پیشم نیست. دلم برای نگاه دریایی و معصوم اش تنگ شده بود.

روز مرگش رو هیچ وقت یادم نمیره. همیشه مثل یه سکانس تلخ از مقابل چشمام میگذره. همیشه مثل یه کابوس همراه... چه شب هایی که یهو از خواب می پریدم و گریه می کردم و هر بار ساشا بود که صبوراانه آرومم می کرد.

اون روز، با ضربه ای که پاشا به شکمم زد بچه ام از بین نرفت ولی دقایقى بعد خودم با چشم های خودم پر کشیدن خواهرم رو دیدم. گلوه ی که پاشا شلیک کرد هم خواهرم و هم دخترش رو به دنیای ابدیت فرستاد.

یادم هست، خوب یادم هست وقتی آنا رو کشت، یه حالت خاصی پیدا کرد. انگار در حال جون کندن بود. نشست کنارش و گریه کرد، مثل دیوانه ها خندید و آخرش گلوه ای تو سر خودش خالی کرد. انگار یادش رفت من رو هم بکشه! احسان هم حین عمل جراحی ایست قلبی کرد و فوت شد.

من رو کشتن و رفتند. هنوز هم وقتی به اون روز فکر می کنم تنم می لرزه و اشک هام جاری میشن. خواهرم رو من با خون دل بزرگ کرده بودم این انصاف نبود که این طور بی رحمانه تو اوج جوونی پر بکشه...

قاتل خواهرم عشق بود. و چه قدر من از عشق می ترسم اون قدر که دلم می خواد به تمام جهانیان بگم: عاشق نشید، عاشق شدن تاوان سختی داره، عاشقی زیبا اما، ترسناکه!

دست از عشق بردارید و با دوست داشتن زندگی کنید که فقط دوست داشتن خوشبختی رو با خودش به دنبال میاره.

باز مثل هر بار ساشا دستام رو گرفت و از روی قبر بلند کرد و گفت: دیگه کافیه آیلازم بیا بریم هم قدم دورتر و دورتر شدیم.

پایان: جمعه آبان ماه سال ۱۳۹۷

دومین اثر

ویدا منصورى